

افصح
اصح

یا قیصر یا مہم

نوشتہ:

مانوئل مونٹالبان

ترجمہ:

جواد سید اشرف

واکت مونتالبان، مانوئل، ۱۹۳۹ - م.

Vazques, Montalban Manuel

یا قیصر یا هیچ / نوشته مانوئل مونتالبان؛ ترجمه جواد سیداشرف. - تهران: زرین، ۱۳۸۲.

ISBN 964-407-354-1

۵۳۲ ص.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Kaiser oder nichts, c1999.

عنوان اصلی:

۱. داستانهای اسپانیایی - قرن ۲۰ م. الف. سیداشرف، جواد، ۱۳۲۴ - مترجم. ب. عنوان.

۸۶۳/۶۴

PZ۳/۱۴۵ ی۲

۱۸۵ ی

۱۳۸۲

۱۳۸۲

۳۱۳۹۰-۸۲ م

کتابخانه ملی ایران

یا قیصر یا هیچ

نوشته: مانوئل مونتالبان

ترجمه: جواد سیداشرف

چاپ اول: ۱۳۸۳

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

واژه‌نگاری: جاهد

لیتوگرافی: توس

چاپ: اهل قلم

انتشارات زرین - میدان انقلاب، خ کارگر جنوبی، نرسیده به جمهوری، کوچه صابر، پلاک ۱

دفتر مرکزی: ۶۴۶۴۱۱۷ فاکس: ۶۴۹۶۹۳۴ دفتر فروش: ۵-۶۹۵۹۷۸۴

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

ISBN 964-407-354-1

شابک ۹۶۴-۴۰۷-۳۵۴-۱

«قیمت: ۵۰۰۰ تومان»

فهرست عناوین

- ۵ رُمان بخوانیم و تاریخ پیاموزیم
- ۲۵ جناب ماکیاولی خبرهای ناگواری دریافت می‌کند
- ۷۵ پاپ اعظم در جمع خانواده
- ۱۲۱ وانوتسا، آرامگاه بین دو شکار
- ۱۷۵ آخرین جولانِ خوانِ دِگان‌دیا
- ۲۳۱ پیامبر بی سلاح
- ۲۷۹ شهریار
- ۳۲۳ زندگی خصوصی لوکرتسیا
- ۳۷۹ خدعهٔ پسندیده
- ۴۳۱ یا قیصر یا هیچ
- ۴۷۷ یا قدوس، یا قدوس، یا قدوس!

رُمان بخوانیم و تاریخ بیاموزیم

نوشتاری که پیش‌رو دارید سرگذشت خاندان بورجاست به روایت مانوئل موتالبان نویسنده متوفای اسپانیایی. نام کتاب برگرفته از شعار مشهور چزاره بورجا، شهریار نامدار و مخوف خاندان بورجاست که نیکولو ماکیاولی نوشتار ماندگارش «شهریار» را در ستایش او و با الهام از شخصیت او نوشت. «یا قیصر یا هیچ» در عین حال شرح گوشه‌ای از تاریخ ایتالیا و اروپاست در یکی از مهمترین و تعیین‌کننده‌ترین مقاطع تاریخی قاره کهن، یعنی دوره اوج جنبش رنسانس. انتخاب خاندان بورجا به عنوان دستمایه این رمان تاریخی طبیعتاً با این دید و انگیزه بوده است که سرگذشت این خاندان - که خود به راستی ماجرابی پرهیجان و خواندنی است - بازتابی کامل و آینه‌ای تمام‌نما از دوران اوج رنسانس و سیاست و اخلاق و هنر حاکم بر آن دوران است. عصر رنسانس به عنوان حلقه رابط و دوران گذار قرون وسطا به عصر جدید، در تاریخ اروپا جای ویژه‌ای دارد. رنسانس که به لحاظ ماهوی شورش و عصیان جوامع غربی - و قبل از همه جامعه ایتالیا - علیه جمود و تحجر قرون وسطایی، عقب‌ماندگی علمی و فرهنگی و ضعف اخلاقی کلیسیا بود، پدیده‌های شگفت و متضادی به دنبال آورد. جنبش «آزادی فکر» و قیام علیه قیومت مطلق کلیسای کاتولیک بر سیاست و فرهنگ و اخلاق، فرزائگان بی‌نظیر، هنرمندان نابغه و دانشمندان دوران‌ساز به بار آورد، فکر خلاقه را از تحجر قرون وسطایی آزاد کرد، راه کاوش طبیعت و پیشرفت علوم را هموار نمود و در عرصه ادب و هنر به خلق بزرگترین آثار منجر گردید. اما به موازات این دگرگونی‌های

عظیم، که به درستی دروازه ورود به عصر جدید و پیشرفتهای شگرف جوامع غربی نام گرفته است، اعوجاجات بزرگی نهادینه گردید که بشریت هنوز هم از عواقب آن در امان نیست. «آزادی فکر»، هومانیسیم و تلقی انسان و منافع فرد به مثابه «معیار و محک همه چیز»، راه ورود به نواهی و «نباید»ها را بیش از پیش گشود، مرزها و حریمهای اخلاقی را درهم شکست و این پندار را مطرح نمود که گویا «فرد» به عنوان «مرکز ثقل کائنات» حتی از جامع الشمولترین اصول اخلاقی نیز برتر است و می تواند - بسته به اقتضا و مصلحت فردی و گروهی - در همه معیارهای اخلاقی و همزیستی بشری تجدیدنظر کند. یکی از علل مهم پاگرفتن این پندار و نفوذ آن به تمام عرصه های زندگی فردی و اجتماعی را باید در فقدان مرجعی دانست که باید به این جنبش فکری سمت و سو می داد و حدود و ثغور «آزادی فکر» را مشخص می کرد. کلیسای کاتولیک، که به طور طبیعی باید بار این مسؤولیت را به عهده می گرفت، خود درگیرودار تحولات اجتماعی دوران رنسانس بیش از دیگران به ولنگاری و انحطاط اخلاقی آلوده و گرفتار گردید و همین فساد روزافزون بود که نهایتاً به عکس خود، یعنی سخت گیری های بی رویه و مجدد و از سرگیری دادگاه های تفتیش عقاید منجر شد و از سوی دیگر قیام پروتستانها را به دنبال آورد.

این جنبه از دوران رنسانس در وهله نخست در قالب جدایی اخلاق از سیاست تثوریزه شد که فرمول «هدف وسیله را توجیه می کند» شعار مشهور آن است. نه اینکه قبل از دوران رنسانس چنین فکر و عملی وجود نداشت؛ مهم آن است که نظریه پردازان این دوران اصل «جدایی اخلاق از سیاست» را تقدیس و نهادینه کردند و آن را به مثابه مبنای علمی رفتار شهروان جا انداختند. (در شرح زندگی و عقاید ماکیاولی - که برجسته ترین نظریه پرداز سیاسی دوران رنسانس است و در کتاب ما هم نقش مهمی به عهده دارد - در این باره توضیح بیشتری خواهیم داد.) این روند طبیعتاً به جدایی اخلاق از سیاست اکتفا نکرد و شقاق اخلاق از کردار را به تمام عرصه های زندگی اجتماعی (دین، خانواده، روابط اجتماعی و...) تسری داد. این

زمان بخوانیم و تاریخ بیاموزیم □ ۷

دوگانگی عجیب عصر رنسانس، یعنی از بندرستگی فکر از تحجر و خرافه، تحولات و انقلابات بزرگ سیاسی و اجتماعی و پیشرفتهای بی نظیر و شگرف علمی و فرهنگی از یکسو و کم رنگ شدن معنویت و اخلاق در زندگی خصوصی و اجتماعی از سوی دیگر همراه با روی آوردن هرچه بیشتر انسانها به امور دنیوی، آن هم با این پندار که گویا فرد از معیارهای مطلق و جاودانه اخلاقی بی نیاز است و می تواند خود همه معیارها و اصول همزیستی اجتماعی را از روند زندگی خویش استنتاج نماید، پدیده ای است که بازتاب آن در عصر ما هنوز هم به خوبی قابل رؤیت است و در شکل پیشرفت سرسام آور علوم و فنون، انباشت سرمایه های افسانه ای همراه با تمرکز قدرت سیاسی در دست سیاستمداران بیگانه از اخلاق نمودی بارز دارد.

کلیسای کاتولیک بابت زورگویی ها و خرافه پردازی های چندصدساله خود در دوران قرون وسطا و اهمال در نوسازی افکار و تشکیلات خود در دوران رشد رنسانس، بهای سنگینی پرداخت. سوءظن فزاینده مردم به کلیسیا، روی آوردن بیش از پیش توده ها به امور دنیوی، کاهش شدید قدرت سیاسی و مالی واتیکان - که روزی مالک الرقاب اروپا بود، سر بر آوردن جنبش اصلاح طلبانه پروتستانتسم و شقاق بزرگ ناشی از این جنبش در کلیسای مسیحی جوانبی از این تاوان سنگین است.

بررسی این همه وقایع و تحولات دیرپا، آن هم در دوران نضج و وقوع آنها، در قالب یک داستان پرهیجان، وظیفه ای است که نویسنده کتاب «یا قیصر یا هیچ» به عهده گرفته است. و واقعیتی است که هیچ مقطعی از تاریخ رنسانس و هیچ گوشه ای از جامعه آن دوران بهتر از سرگذشت خاندان بورجا مجموعه رویدادهای آن عصر را باز نمی تاباند.

نویسنده کتاب «یا قیصر یا هیچ» نوشتار خود را با پیش فرض آشنایی نسبی خواننده اروپایی با رویدادهای تاریخی دوران رنسانس و شخصیت های درگیر در

وقایع نوشته است. از آنجا که توقع چنین مهمی از همه خوانندگان فارسی زبان گزاف می‌نماید، مرور مختصری بر تاریخ رنسانس و رویدادها و شخصیت‌های موضوع کتاب را ضروری می‌دانیم. طبیعی است که خواننده علاقمند جزئیات بیشتر را در کتابهای مفصل تاریخ خواهد یافت. پانوشتهای کتاب نیز در این مورد به خواننده کمک خواهند کرد.

رنسانس

«تولد دوباره» به معنای اخص کلمه به پدیده‌ای اطلاق می‌شود که بارها در تاریخ فرهنگ اروپا مشاهده شده و خصوصیت عمده آن بازگشت به معیارها و قالبهای دوران آنتیک یونانی - رومی در عرصه ادبیات، هنر، فلسفه و علوم می‌باشد. اما این مقوله اکنون عمدتاً به عنوان مشخصه دورانی به کار می‌رود که از اوایل قرن پانزدهم آغاز شد و ویژگی آن گذار تدریجی از تصورات، افکار و شیوه‌های تجسمی قرون وسطایی به معیارها، شیوه تفکر و قالبهای تجسمی عصر جدید بود و در آن، برخورد با معیارها و تصورات آنتیک (یونانی - رومی) نقش تعیین‌کننده‌ای داشت. در حالی که در دوران قرون وسطا تصور وحدت فراگیر و جامع «حکومت دنیوی» و «حکومت معنوی - روحانی» بر جوامع اروپایی حاکم بود و در این چهارچوب نقش «فرد» و «فردیت» - هم به لحاظ نظری و هم عملی - محور بود و غیر عمده تلقی می‌شد و پرداختن به علوم از هر نوع، تنها از دیدگاه جزئی ارجحیت مطلق مسیحیت امکان‌پذیر بود، از اواخر دوران اسکولاستیک (اوایل قرن چهاردهم) گرایشهایی به وجود آمد که پیش از پیش برای فرد و فردیت اهمیت قائل بودند (ویلیام آکهام W. Ockham) و این گرایشها تدریجاً به گسسته شدن وحدت مسیحیت و علم منجر گردید و مشاهده غیردگماتیستی و آزادانه‌تر طبیعت را امکان‌پذیر ساخت (راجر بیکن). این حرکات اولیه در دوران رنسانس به یک دیدگاه فردگرایانه گسترده و به یک طرز فکر سکولاریستی - دنیوی آگاهانه منجر شد که آزادانه، یعنی ناوابسته به دگمهای کلیسایی، به دنیای آنتیک و معیارهای آن پرداخت

زمان بخوانیم و تاریخ بیاموزیم □ ۹

و علوم طبیعی را صرفاً بر دو پایه عقل و تجربه استوار نمود. رنسانس بدین ترتیب زیربنای تمام تحولات آتی فرهنگ اروپایی را پایه‌ریزی کرد. فلسفه دوران رنسانس از ارسطو، که فلاسفه اسکولاستیک شکل و ظاهر مسیحی به آن داده بودند، رو برگرداند و به افلاطون، شکاکیت فکری او و فلسفه طبیعی او روی آورد، در این دوره تمام آثار افلاطون به زبان لاتین - که مظهر حرکت فرهنگی «بازگشت به آنتیک» بود - ترجمه و منتشر گردید و آکادمی افلاطونی در ایتالیا تأسیس شد. در عرصه علوم طبیعی نیز روش کمی (یعنی روش بررسی مقادیر قابل اندازه‌گیری) جای خود را به روش کیفی، یعنی روش شرح و توضیح ماهوی طبیعت داد (کوپرنیک، کپلر، گالیله، مطالعات تشریحی بدن انسان و...).

دوران رنسانس را به سه مرحله طلوع (۱۵۰۰ - ۱۴۲۰)، اوج (۱۵۲۰ - ۱۵۰۰) و افول (از ۱۵۲۰ به بعد) تقسیم کرده‌اند. کتاب حاضر، داستان خاندان بورجا را از روزهای حکومت پاپ کالیکستوس سوم (۱۴۵۸) تا حکومت پاپ پی پنجم (۱۵۷۰) باز می‌نمایاند، یعنی که اواخر دوران طلوع، تمام دوران اوج و اوایل افول رنسانس در ایتالیا را شامل می‌شود.

طلوع رنسانس در ایتالیا

مهد رنسانس در اروپا، کشور ایتالیا و پیشتر از این جنبش در ایتالیا، شهر فلورانس بود. در این شهر بود که از اواخر قرن چهاردهم از سوی شاگردان پترارکا شاعر بزرگ و زنده‌کننده زبان لاتین در ایتالیا، تلاشهای مجدانه‌ای جهت اعتلای زبان و فرهنگ لاتین و ادبیات دوران امپراتوری روم به عمل آمد. این تلاشها در اوایل قرن پانزدهم با کمک خاندان مدیچی (فرمانروایان فلورانس) به اوج رسید و با تأسیس کتابخانه‌های بزرگ آثار نویسندگان و شعرای آنتیک به ثمر نشست. در فاصله‌ای کوتاه پس از این رستاخیز ادبی - فکری، معماران فلورانسی نیز به شیوه‌های معماری یونانی - رومی روی آوردند و به اعتلای دوباره هنر آنتیک اهتمام ورزیدند. این

معماران که به شدت تحت تأثیر جنبش هومانستی قرار داشتند، با حرکت از هندسه اقلیدسی و قوانین نورشناسی او، موفق به کشف قانونمندی بازنمایی مرکزی و پرسپکتیو گردیدند و برای نخستین بار بناهایی ساختند که نقشه آنها مبنای عملی - نظری محکمی داشت. این قوانین خیلی زود به نقاشی و مجسمه‌سازی نیز تسری یافت و در عرصه هنر نقاشی به استفاده از پرسپکتیو مرکزی و خطی در خلق آثار منجر گردید. جنبش رنسانس پس از اوج‌گیری در دربار خاندان مدیچی (فلورانس) سریعاً به شهرهای شمال ایتالیا: میلان (خاندان ویسکونتی و سپس خاندان اسفورتسا)، مانتوا (خاندان گونتساگا)، فرارا (خاندان استه) و سپس به مرکز (رم، واتیکان) و جنوب ایتالیا (پادشاهی ناپل) سرایت کرد و با فاصله زمانی اندکی در فرانسه، اسپانیا، آلمان و سراسر اروپا منتشر گردید.

در مورد دلایل پا گرفتن جنبش رنسانس در ایتالیا و در وهله نخست در شهر فلورانس باید گفت که شرکت‌کنندگان در این حرکت، بازرگانان و متمولین روشنفکری بودند که در نتیجه معاملات پرسود پارچه و ربای به دست آمده از بانکداری، ثروت فراوان اندوخته بودند و بخشی از این ثروت را در جهت مطالعات هومانستی و ساختن بناهای مجلل به کار می‌گرفتند و برای این منظور معماران، نقاشان و مجسمه‌سازان هنرمند را استخدام و حمایت می‌نمودند. به طور کلی می‌توان گفت که در اواخر قرن چهاردهم شالوده‌های رنسانس پی‌ریزی شده بود: رشد و گسترش بی‌نظیر بازرگانی و صنعت در ایتالیا ثروت لازم برای تأمین هزینه‌های جنبش رنسانس را فراهم آورده و گذر از زندگی خموده و آرام روستایی به نشاط و تحرک زندگی شهری، حال و هوای لازم برای پیشرفت جنبش را تأمین کرده بود. مبنای سیاسی رنسانس از طریق آزادی شهرها و رقابت میان آنها، برافتادن اشرافیت سنتی و واپس‌گرا، ظهور فرمانروایان تحصیل‌کرده و به قدرت رسیدن بورژوازی فعال، آماده شده بود. مبنای ادبی رنسانس با رواج زبانها و لهجه‌های محلی و علاقه وافر به مطالعه ادبیات کلاسیک یونانی و رومی فراهم گشته و مبنای

اخلاقی رنسانس نیز پی‌ریزی شده بود، بدین معنا که آشنایی با تمدن جهان اسلام از طریق دادوستد با مسلمانان و جنگهای صلیبی، دید مردم را به دنیا و فرهنگ جدیدی گشوده بود که در آن، مردم در اندیشه و رفتار از آزادی نسبی و آگاهانه‌ای برخوردار بودند. این آشنایی در متزلزل کردن معتقدات و اخلاقیات جزمی و متحجر قرون وسطایی سهم بزرگی داشت. اما از سوی دیگر ثروت روزافزون، ریشهٔ قیود اخلاقی را متزلزل نمود، دل‌بستگی به حیات اخروی را کم‌رنگ کرد و بر علایق دنیوی و غیرمذهبی افزود.

ایتالیا و حکومت پاپ در دوران رنسانس

برای درک بهتر رویدادهای سیاسی دوران اوج رنسانس - که سیاستهای دربار پاپ الکساندر ششم و جنگهای چزاره بورجا بازتابی از آن است - اشاره‌ای کوتاه به اوضاع این کشور و سیاست دو قدرت بزرگ اروپایی آن دوران - یعنی فرانسه و اسپانیا - در قبال ایتالیا، ضروری است. در حالی که فرانسه در آستانهٔ طلوع جنبش رنسانس حکومت مرکزی قدرتمندی داشت و اسپانیا نیز پس از جنبش «رکونکیستا»، شکست امویان اندلس، بیرون راندن اعراب مسلمان، سرکوب و اخراج یهودیان و وحدت کاستیل و آراگون تحت سلطنت مضاعف «شاهان کاتولیک» فرناندو و ایزابل، به وحدت سیاسی رسید و با بهره‌مندی از طلای غارت شده از متصرفات ماوراءبحار خود «آمریکای اسپانیا» به ثروت عظیمی دست یافت. ایتالیا از قرن‌ها پیش، به دلایلی که در این مختصر نمی‌گنجد، سرزمین پاره‌پاره‌ای بود که در قالب دولتشهرهای جمهوریخواه، دوک‌نشینها، پاپ نشین واتیکان و شاه‌نشینهای ریز و درشت بسر می‌برد و به شدت تحت تأثیر سیاستهای مداخله جویانه و سلطه‌طلبانهٔ قدرتهای برتر اروپا بود. بنابراین طبیعی است که آتش آرزوی وحدت ایتالیا و آزاد شدن از سلطه و نفوذ بیگانگان همواره - و به ویژه در قلب روشنفکران و هومانیستها - روشن بود و احساسات میهن پرستانه و آزادیخواهانه در

ادبیات و هنر نقش بسزایی داشت. در عرصه سیاست نیز در حالی که درگیری‌های دائمی و فرسایشی دولت‌شهرها و دوک‌نشینها و مخاصمات میان خاندانهای بزرگ و اشرافی امکان نفوذ فرانسه و اسپانیا را بیش از پیش فراهم می‌کرد، تلاشهای جدی مستمر اما بی‌ثمری در جهت وحدت ایتالیا به عمل آمد که تلاش واتیکان - و از جمله سیاست پاپ الکساندر ششم و پسرش چزاره - از این جمله است - هر چند که این تلاشها تا اواسط قرن ۱۹ عملی نشد.

مختصراً متذکر می‌شود که در اواسط قرن پانزدهم قدرت سیاسی در ایتالیا عمدتاً در دست حکومت‌های زیر متمرکز بود: دوک‌نشین میلان (تحت حکومت خاندان ویسکونتی)، جمهوری ونیز و جمهوری فلورانس (که ظاهراً حکومت جمهوری داشتند، اما در عمل به دست خاندان مدیچی اداره می‌شدند)، پاپ نشین واتیکان و شاه‌نشینهای ناپل و سیسیل که ابتدا تحت سیطره حکومت آراگون قرار داشت و سپس تحت‌الحمایه «شاهان کاتولیک» اسپانیا شد. سایر جمهوری‌ها و دوک‌نشینها (دوک نشین ساووا، جمهوری جنوا، دوک‌نشین مودنا، جمهوری سی‌ینا، منطقه امیلیا و رومانیا و...) در سرنوشت سیاسی ایتالیا نقش تعیین‌کننده‌ای نداشتند.

در مورد نفوذ فرانسه در ایتالیا قابل ذکر است که از سال ۱۲۶۵ میلادی که پاپ کلمنس پنجم، شاه‌نشین سیسیل و ناپل را به شاه فرانسه بخشید، درگیری میان فرانسه و اسپانیا بر سر این مناطق شدت گرفت و پس از آنکه اسپانیا موفق به بیرون راندن فرانسویان از سیسیل گردید، دربار فرانسه، مرکز ثقل نفوذ خود را به رم و مناطق شمالی ایتالیا منتقل نمود که اوج این حرکت، انتقال مقر پاپ از واتیکان به آوینیون طی سالهای ۱۳۰۹ تا ۱۳۷۶ بود که در حقیقت نقطه پایانی بر نقش رهبری‌کننده ایتالیایی‌ها در تعیین حکومت پاپها محسوب می‌شد. حکومت پاپ که پس از جدایی کلیسای شرق در سال ۱۰۵۴، همواره بر سر کسب قدرت با امپراتوران و شاهان اروپایی درگیری‌های شدید و جدی داشت (تضاد میان «حکومت کلیسایی» و «حکومت دنیوی») و دو بار علناً با آنان به مبارزه برخاسته بود (قرن یازدهم با

امپراتور هانری چهارم و قرن سیزدهم با شاهان سلسله اشتاوفن)، با انتخاب پاپ اینوسنس سوم (۱۱۹۸ تا ۱۲۱۶) و «حکومت جهانی - روحانی» او عملاً به اوج قدرت دنیوی و روحانی رسید. اما در دوره حکومت پاپهای بعد از او، به دلیل جنگهای خونین داخلی علیه مخالفین پاپ (کاتاررها و والدنرها)، جنگهای صلیبی علیه مسلمانان و بالا گرفتن درگیری با امپراتور فردریک دوم، از این قدرت کاسته شد و دستگاه حکومتی واتیکان به شدت تحت تأثیر فرانسه قرار گرفت که ظاهراً برای «حفاظت» از حکومت پاپ به ایتالیا آمده بود. وابستگی بیش از حد به فرانسه در قرن چهاردهم به مهاجرت حکومت پاپ به آوینیون و نهایتاً به شقاق دوم در کلیسیا منجر گردید. مشکلات حکومت پاپ و اهمال در انجام اصلاحات ضروری، در قرن پانزدهم و شانزدهم نیز ادامه یافت تا آنجا که در دوره حکومت پاپ لئوی دهم (که در کتاب ما هم نقشی به عهده دارد) جنبش رفرماسیون و پروتستانتیسم مارتین لوتر ظهور کرد و جامعیت حکومت پاپ بر دنیای مسیحیت را زایل کرد. کلیسای کاتولیک پس از این ضربه بزرگ با تشکیل فرقه‌های فعال (از قبیل فرقه یسوعیون - رک. به فصل آخر کتاب) و تشکیل شورای ترینت (۱۵۴۵ تا ۱۵۶۳) و سخت‌گیری‌های مجدد (احیای انکیزیسیون، ممنوعیت انتشار کتب «ضاله» و...) سعی در بازسازی و تقویت تشکیلات خود نمود، اما دیگر هرگز موفق نشد قدرت پیشین را کسب کند.

خاندان بورخا

خاندان بورخا از اشراف‌زادگان دون‌پایه شهر ختیوا Xativa (اسپانیا) بود. یکی از اعضای این خاندان تحت عنوان کالیکستوس سوم به مقام پاپ اعظم رسید (۱۴۵۵ تا ۱۴۵۸). رودریگو بورخا (که بعداً نام خود را به بورجا تغییر داد) برادرزاده این پاپ و سرسلسله خاندانی است که شرح زندگی آن محتوای کتاب ما را تشکیل می‌دهد. رودریگو در ژانویه ۱۴۳۱ در ختیوا به دنیا آمد، در والنسیا و بولونیا به

تحصیل پرداخت و هنگامی که عمویش ابتدا کاردینال و سپس پاپ شد، به ایتالیا رفت و با استفاده از مقام و نفوذ عمویش، در سن ۲۵ سالگی کاردینال شد و یک سال بعد به ریاست کل دربار پاپ - که یکی از مهمترین و پردرآمدترین مناصب واتیکان بود - منصوب گردید. به مدت ۳۵ سال و در دوران حکومت ۵ پاپ پیاپی، این شغل یعنی منصب ریاست دربار پاپ را حفظ کرد و در این سالها علاوه بر کسب تجربه و مهارت سیاسی، به ثروت هنگفتی رسید. رودریگو با استفاده از این ثروت و با دادن رشوه‌های کلان به کاردینالهای عضو شورای انتخاب پاپ، در سال ۱۴۹۲ به اتفاق آرا به مقام پاپ اعظم انتخاب شد و برای خود لقب الکساندر را انتخاب کرد که ناظر بر نام اسکندر مقدونی بود و از همان آغاز عزم و نیت او را در عرصه حکومتی مشخص می‌کرد. الکساندر ششم به تبع سنت و قانون کلیسای کاتولیک که ازدواج روحانیون را حرام و ممنوع کرده است، هرگز رسماً ازدواج نکرد، اما صاحب فرزندان متعددی شد که تعداد آنان دقیقاً معلوم نیست. قبل از روابط نامشروعش با وانوتسا کاتانی، دست کم صاحب یک پسر (پدر لوئیس - در کتاب ما پر - لوئیس) و یک دختر (جیرولاما) بود و وانوتسا نیز برایش سه پسر (جووانی - در کتاب ما خوان؛ چزاره و جوفره) و یک دختر (لوکرنسیا) به دنیا آورد. الکساندر ششم پس از ۱۱ سال حکومت، در سال ۱۵۰۳ در اثر مالاریا (یا مسمومیت؟) درگذشت.

چزاره بورجا (۱۴۷۵ تا ۱۵۰۷) پسر الکساندر ششم و شه‌ریار نامدار دوران رنسانس است. در سال ۱۴۹۲ به فرمان پدر، اسقف اعظم شهر والنسیا (اسپانیا) شد و در سال ۱۴۹۳ (در سن ۱۸ سالگی!) به منصب کاردینالی ارتقای مقام یافت. در سال ۱۴۹۸ از مقام کلیسایی خود دست برداشت و فرماندهی سپاه واتیکان را به عهده گرفت. درگیرودار سیاست‌بازی‌های پاپ، از طرف لویی دوازدهم شاه فرانسه به مقام دوک اعظم ولانس رسید و پس از بازگشت به ایتالیا به پیروزی‌های نظامی چشم‌گیری نائل آمد. هدف از اقدامات گسترده و موفقیت‌آمیز نظامی او، تقویت حکومت پاپ در برابر سلطه‌جویی‌های فرانسه و اسپانیا، تأسیس یک شاه‌نشین

قدرتمند و نهایتاً وحدت ایتالیا بود. اما مرگ پدرش الکساندر ششم، مخالفت پاپ بعدی یعنی جولوس دوم با او و نزدیک شدن سیاست فرانسه و اسپانیا، نقشه‌های او را عقیم کرد، به دست نظامیان اسپانیایی اسیر و زندانی شد، از زندان گریخت و در خدمت باجناقش شاه ناوارا، در کاستیل و در جنگ ویانا کشته شد. چزاره بورجا همان شخصیتی است که رفتار و کردار سیاسی - نظامی اش ماکیاولی را به نوشتن کتاب «شهریار» ترغیب کرد.

لوکرتسیا بورجا (۱۴۸۰ تا ۱۵۱۹) دختر الکساندر ششم بود. به فرمان پدر چهار بار ازدواج کرد که همه آنها مصلحتی بود. به طوری که به جرأت می‌توان لوکرتسیا را بازیچه و قربانی سیاستهای خاندان بورجا دانست. لوکرتسیا علاوه بر فرزندان مشروعش، گویا فرزند یا فرزندان نامشروعی نیز داشت. در سالهای ازدواجش با آلفونسو دِ سِته A.d'Este دوک اعظم فرارا (که آخرین همسرش بود) به عنوان حامی ادیبان و شعرا و حکما در دربار فرارا نام نیکی از خود به جا گذاشت.

فرانچسکو بورجا (۱۵۱۰ تا ۱۵۷۲) نوه خوان و نبیره الکساندر ششم یعنی از اعضای شاخه اسپانیایی خاندان بورجا بود. در دربار امپراتور کارلوس پنجم نایب‌السلطنه کاتالان شد، اما علاقه و کشش به امور دینی و کلیسایی، او را مرید ایگناتسیوس لویولا بنیان‌گذار فرقه یسوعیون کرد. فرانچسکو به عنوان سومین رهبر این فرقه و نماینده تام‌الاختیار آن در اسپانیا و ایتالیا، در گسترش فرقه یسوعیون در اروپا و آمریکای جنوبی (که تازه کشف و مسیحی شده بود) نقش بسزایی داشت و پس از مرگ، از سوی پاپ تقدیس گردید و تحت عنوان فرانچسکوی قدیس به تاریخ پیوست. مطرح شدن این شخصیت در فصل آخر کتاب، جنبه جالبی از فراز و نشیبهای تاریخ را بازمی‌نمایاند: یعنی که یکی از اعضای خاندان بورجا در زدودن آلودگی‌های اخلاقی‌ای که اجدادش سردمدار رواج آن بودند، نقش مهم و بسزایی داشت!

اکثریت قریب به اتفاق نکات مذکور در کتاب - دربارهٔ خاندان بورجا - را می‌توان با جزئیات بیشتر در کتب تاریخی مطالعه کرد. اما دربارهٔ نوع برخورد با این رویدادها باید به نکته‌ای اشاره کنیم: در مورد داوری دربارهٔ کردار سیاسی و رفتار اخلاقی اعضای خاندان بورجا - و به ویژه سه عضو برجستهٔ آن رودریگو (پاپ الکساندر ششم)، چزاره و لوکرتسیا، در میان مورخین اختلاف نظر وجود دارد. این اختلاف زادهٔ روش رایج در تاریخ‌نویسی مدرسه‌ای است که به قول «ویل دورانت» بر دو اصل «رجحان و انتخاب» استوار است. در حالی که برخی از مورخین با استناد به مدارک و شواهد متعدد، بی‌عفتی‌های الکساندر ششم یا مشارکت چزاره بورجا در قتل برادرش خوآن را قطعی و اثبات شده می‌دانند، تاریخ‌نویسان دیگری هم هستند که این اتهامات را ناشی از سعایت دشمنان معاصر خاندان بورجا تلقی می‌کنند. علاقه - آگاهانه یا ناخواسته - بعضی از مورخین به برخی شخصیت‌های تاریخی، اتفاق نادری نیست. حتی شخصیت موجهی چون ویل دورانت نیز از زنجارگی‌های اثبات شدهٔ الکساندر ششم با اشاره به «مزاج دموی» وی، پیروی او از «فرهنگ رایج زمانه» (اشاره به این واقعیت که در عصر رنسانس - و احتمالاً قبل و بعد آن - پایها و کاردینال‌های متعدد دیگری نیز دارای فرزندان نامشروع و روابط ضد اخلاقی بودند) و استناد به این ادعای عجیب که مرد، ذاتاً «پُلی گام» است و نیاز به همبستران متعدد دارد، به غمض عین می‌گذرد - که البته در این صورت باید پرسید اگر این معیارها را به دیگران هم تسری دهیم، اصولاً کدام بدکارهٔ زانی را می‌توان محکوم و مطرود دانست؟

نیکولو ماکیاولی

نیکولو ماکیاولی بزرگترین نظریه‌پرداز سیاسی دوران رنسانس به سال ۱۴۶۹ در یک خانوادهٔ نسبتاً فقیر کارمندی در فلورانس متولد شد و در سال ۱۵۲۷ در همانجا درگذشت. از سال ۱۴۹۸ به عنوان منشی در ادارهٔ مسائل خارجی و نظامی در دستگاه

حکومتی جمهوری فلورانس به کار پرداخت و سپس منشی «شورای ده نفره»، عالی‌ترین مرجع حکومتی فلورانس شد و در این مقام، مأموریت‌های خارجی متعددی انجام داد. در یکی از همین سفرها بود که با چزاره بورجا آشنا شد و به شدت تحت تأثیر او قرار گرفت. در سال ۱۵۰۶ نخستین کسی بود که پیشنهاد تشکیل یک ارتش دائمی و منظم را به جای استخدام سربازان مزدور مطرح نمود. این پیشنهاد مورد قبول جمهوری فلورانس قرار گرفت، اما اولین لشکری که بدین ترتیب تشکیل شد، در نخستین آزمایش جنگی شکست خورد. در پی این شکست، ماکیاولی را از مقامش معزول کردند و او را به اتهام توطئه زندانی و شکنجه نمودند. ماکیاولی پس از آزادی گوشه‌ عزلت گزید و به نوشتن کتابهایش پرداخت، کتاب «شهریار» نیز حاصل کار ماکیاولی در همین سالهاست. در سالهای آخر عمر فعالیت اجتماعی را در حدی محدود از سر گرفت، «تاریخ فلورانس» را نوشت و به عنوان نماینده فلورانس چندین مأموریت غیرمهم انجام داد، اما به خواست خود، یعنی رسیدن مجدد به دبیری «شورای ده نفره» نرسید.

فلسفه ماکیاولیسم - نقطه اشتراک تمام آثار ماکیاولی برخورد بدبینانه با سیاست عملی رایج در اروپا و اقصای ناکارآمدی آن است. هدف نوشته‌های او، دگرگون کردن بنیان سیاست و تبدیل آن به وسیله‌ای کارآمد در خدمت حفظ حکومت است. او در بررسی‌های خود سنتها و بنیان اخلاقی - دینی حکومت را طرد و محکوم می‌کند و به این نتیجه می‌رسد که شهریاران و دولتمردان برای حفظ حکومت خود نه به فضایل اخلاقی و دینی، بلکه به قدرت سیاسی نیازمندند. مسأله حفظ حکومت در نظریه ماکیاولی از چنان اهمیت اساسی و عمده‌ای برخوردار است که از دید او صاحبان حکومت در صورت نیاز و احساس خطر مجاز و حتی موظفند معیارهای اخلاقی را کنار بگذارند و به آنچه «مصلحت و نیاز حکومت» (necessità) است عمل کنند. فلسفه ماکیاولی منحصرأ یک فلسفه سیاسی است و در آن هیچ‌گونه بحثی درباره مابعدالطبیعه، خداشناسی یا الحاد و جبر یا اختیار دیده نمی‌شود. در این

فلسفه اخلاق تابع سیاست و حتی آلتی برای نیل به مقاصد سیاسی است. سیاست از دید ماکیاولی هنر ایجاد، تسخیر، حفاظت و تقویت یک کشور است. او بیشتر به حکومت علاقمند است تا به بشر. انسان از دید او ذاتاً شرور است و باید با مشیت آهنین شهرياران رام شود. ماکیاولی می‌نویسد: «هرکس بخواهد کشوری تأسیس و قوانینی برای آن وضع کند، باید چنین بیندیشد که تمام مردم بد هستند و هرگاه فرصت یابند خوی شریر خود را ابراز خواهند کرد...» و از آنجا که چنین است، مردم را فقط با استفاده متوالی از قدرت، فریب و عادت، می‌توان تربیت و اصلاح نمود. از دید او اخلاق مجموعه‌ای از رفتارهاست که به اعضای جامعه داده می‌شود تا به کمک آن نظم و اتحاد و قدرت اجتماعی حفظ شود، بنابراین حکومت نباید به آن دسته از اخلاقیاتی که آن را از انجام وظایفش باز می‌دارند، متعهد باشد. از این رو سیاستمدار موظف به رعایت قوانین اخلاقی مردم نیست. هدف، وسیله را توجیه می‌کند و حيله‌ها، ظلمها و جنایاتی که برای حفظ کشور انجام می‌گیرند، «حيله‌های شرافتمندانه» و «جنایات کریمه» هستند. هیچ «قانون طبیعی» و هیچ حقی که مورد موافقت عام باشد وجود ندارد و سیاست، به معنای کشورداری، باید کاملاً از اخلاقیات جدا باشد.

مورخین مدرن ماکیاولی را نماینده مبارزه «یک شرک احیا شده با یک مسیحیت تضعیف شده» می‌دانند. در فلسفه او دین بار دیگر - مانند روم باستان - خدمتگزار کشوری است که خود را خدا می‌داند. تنها فضایل مورد احترام او، همان فضایل روم مشرک، یعنی شجاعت، طاقت، اعتماد به نفس و هوشمندی است. فضایلی که مورد تحقیر ماکیاولی بود، به ایجاد جوامع منظم و صلح‌جو توجه داشتند و آنهایی را که ماکیاولی می‌ستود، هدفشان تأسیس کشورهای نیرومند و جنگ‌طلب و ایجاد دیکتاتورهایی بود که بتوانند میلیون‌ها انسان را بکشند تا یگانگی به وجود آورند و کره زمین را برای توسعه فرمانروایی خود به خاک و خون بکشند. ماکیاولی خیر فرمانروایان و شهرياران را می‌خواست و به خیر ملت اعتنایی نداشت.

افول رنسانس در ایتالیا

ادامه جنگ بر سر سلطه بر ایتالیا میان دو قدرت برتر یعنی فرانسه و اسپانیا برای مهد رنسانس فاجعه آمیز بود. لشکرکشی شارل هشتم پادشاه فرانسه به ایتالیا در سال ۱۴۹۴، سرآغاز دوره‌ای بود که تا قرن نوزدهم ادامه یافت و مشخصه آن تبدیل شدن ایتالیا به عرصه تاخت و تاز قدرتهای سلطه‌جو (فرانسه و اسپانیا) بود. حمله متقابل و موفقیت آمیز فردیناند دوم شاه اسپانیا در سال ۱۵۰۲، نهایتاً به وحدت دوباره شاهنشیه‌های سیسیل و ناپل تحت سلطه تاج و تخت اسپانیا منجر گردید. پاپ جولیوس دوم در سال ۱۵۱۱ «اتحادیه مقدس» ضد فرانسوی را به وجود آورد که پایه اصلی آن اسپانیا بود. تلاش این اتحادیه اگرچه نفوذ فرانسه در ایتالیا را محدود کرد، اما نتوانست آن را از شمال ایتالیا براند. نتیجه نهایی درگیری بر سر سلطه بر ایتالیا طی چهار جنگ میان فرانسوای اول شاه فرانسه و امپراتور کارلوس پنجم شاه اسپانیا مشخص گردید. این جنگها به شکست فرانسه و سلطه قطعی اسپانیا بر ایتالیا منجر گردید. اما قدرت حکومت پاپ درگیرودار این جنگها به علت سیاست‌بازی‌های مزورانه، شرکت در وحدتهای زودگذر و متزلزل، فساد داخلی کلیسای کاتولیک و پیشرفت پیروزمندانه جنبش پروتستانتیسم، لطمات بزرگ و جبران‌ناپذیری تحمل کرد. ایتالیا در سالهای دهه سی قرن شانزدهم منظره رقت‌انگیزی داشت: ایالات شمالی ویران شده بود. باز شدن راه‌های جدید بازرگانی، ونیز را منکوب کرده بود. رُم چپاول گردیده و فلورانس به گرسنگی افتاده بود. لومباردی و ناپل به دست ارتشهای خارجی غارت شده و سیسیل به پناهگاه دزدان دریایی تبدیل گردیده بود. حکومت ایتالیا به دست اسپانیا افتاد. ناپل، سیسیل، ساردنی و میلان تحت حکومت نایب‌السلطنه‌های اسپانیایی قرار گرفتند، جنووا و سی‌ینا تحت‌الحمایه اسپانیا شدند و فلورانس - مهد جنبش رنسانس - مجبور شد حکومت سلسله‌ای از خاندان مدیچی را بپذیرد که همکار و دست‌نشانده اسپانیا بود.

مالیتهای کمرشکنی که نایب‌السلطنه‌ها برای ادارهٔ دربارهای پرتجمل و نیروهای نظامی خود از مردم می‌گرفتند، قوانین سخت‌گیرانه، انحصار غله و سایر مایحتاج مردم توسط حکومت‌های دست‌نشاندهٔ اسپانیا، صنعت و تجارت را دچار رکود کرد. شهرباران محلی نیز که در تجمل‌پرستی بر یکدیگر پیشی می‌گرفتند، همین سیاست مالیاتی را در پیش گرفتند و مردم را به خاک سیاه نشانده‌اند. کشتیرانی به انحطاط افتاد و دریا عرصهٔ تاخت‌وتاز دزدان دریایی گردید. کشف راه دریایی جدید، یعنی دور زدن دماغهٔ امید نیک و باز شدن یک مسیر تماماً دریایی میان اروپا و هند، ضربهٔ دیگری بر پیکر اقتصاد ایتالیا بود. از آغاز قرن شانزدهم تجارت ونیز و جنووا و امور مالی فلورانس رو به انحطاط رفت.

در سال ۱۵۱۷، مارتین لوتر نظریه‌های انقلابی خود را مطرح نمود که سریع‌ترین نتیجهٔ اقتصادی آن کاهش تعداد زواری بود که از شمال اروپا به رُم می‌آمدند و عایدات ناشی از سفر آنان یکی از درآمدهای اصلی رُم و واتیکان بود. کشف قارهٔ آمریکا و طلای به دست آمده از آن نیز در انحطاط اقتصاد ایتالیا نقش مهمی داشت، چون این ثروت هنگفت به جیب اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌ها می‌رفت و آنها را در مقایسه با ایتالیا تقویت می‌نمود. تقویت اقتصاد این دو کشور و نیز آلمان و کشورهای شمال اروپا، از نفوذ اقتصادی و مذهبی ایتالیا در اروپا کاست و آن را به یک قدرت درجه دوم تبدیل نمود.

آخرین عامل در افول رنسانس، تحولات در خود کلیسای کاتولیک بود. بی‌نظمی سیاسی و انحطاط اخلاقی ایتالیا، انقیاد و انهدام آن در زیر سلطهٔ اجانب، از دست رفتن تجارت آن به نفع ملت‌های شبه جزیرهٔ ایبری، اتریش و آلمان و کاهش عایدات در نتیجهٔ کم شدن تعداد زوار، با تغییر رفتار مخرب کلیسیا همراه گردید. آزادی فکری قابل ملاحظه‌ای که کلیسیا در دوران کامیابی رنسانس برای روشنفکران ایتالیایی قائل شده بود، با پا گرفتن پروتستانتیسم در آلمان، جدا شدن انگلستان از کلیسای کاتولیک و تسلط اسپانیا بر ایتالیا، به آخر رسید و به عکس خود تبدیل

گردید. کلیسیا که خود را کشوری می‌شمرد و اکنون بنای این کشور را در خطر می‌دید، یکباره از ولنگاری و تساهل به محافظه‌کاری و سخت‌گیری بی‌رویه‌ای افتاد که بیشتر ناشی از ترس بود تا تعقل. کلیسیا دوباره محدودیت‌های شدیدی در عرصه فکر، تحقیق، قلم و بیان برقرار کرد، بر شدت عمل دادگاه‌های تفتیش عقاید افزود و عرصه را آنقدر بر مردم تنگ نمود که توده‌ها به بدبینی و اندوه گرفتار شدند و روحیه وادادگی و تسلیم به سرنوشت چنان پا گرفت که به نوشته یکی از مورخین «لباس تیره در ایتالیای سابقاً رنگین چنان متداول شد که گویی مردم در ماتم جلال ناپدید شده و آزادی مُرده، جامه عزا به تن کرده بودند.»

البته این عقب‌نشینی و سخت‌گیری، در بدنه تشکیلات کلیسیا دستاوردهایی نیز به همراه داشت. کشیشان رفتار خود را تا حدی اصلاح کردند و پاپ‌های پس از شورای ترینت بسیاری از زیاده‌روی‌ها و سوءاستفاده‌های کلیسایی را برطرف نمودند. اما آب رفته کاملاً به جوی بازنگشت و در فساد اخلاقی اجتماعی نیز تحول چندانی پدید نیامد. به اعتبار اسناد و آمار موثق، تعداد بی‌عفتی‌ها، راهزنی‌ها، ترورهای سیاسی و اعمال شکنجه در اواسط قرن شانزدهم، با تعداد مشابه آنها در ایام پیشین تفاوتی نداشت، مضافاً که در این سالها بردگی و برده‌فروشی نیز به عنوان یک عامل اقتصادی سودآور، احیا شد و از سوی پاپ پل سوم مورد تأیید قرار گرفت.

«جزاره بورجا تقریباً در همان روزهایی از دانشگاه پیزا به رُم آمد که پدرش را بر تخت پاپ اعظم نشاندهند. در آن زمان حدوداً بیست ساله بود. مرد نیرومند و چالاکی بود، خوب اسب می‌راند، در کاربرد سلاح مهارت شگفت‌انگیزی داشت و با علاقه بسیار گاو می‌کشت.»

«عجب! یعنی علاوه بر انسان، گاو هم می‌کشت؟»

پیو باروخا ("O César o nada")

«یک شهریارِ طرازِ نوین نمی‌تواند انسانِ خوبی باشد.»

نیکولو ماکیاویلی

جناب ماکیاولی خبرهای ناگواری دریافت می‌کند

ای کاش استفاده از هوش و کار بُرد خرد در بازی قمار، مثلاً در ورق بازی «چیرکا» یا تاس بازی «تریگ - تراک»، امکانپذیر بود. ای کاش! بدون شک با بررسی و آزمایش ترکیبهای گوناگون ورق یا تاس می‌توان دلایل بُرد یا باخت را مشخص کرد و دریافت که چرا دلاکِ سنت آندریا قادر است از نیکولو ماکیاولی Niccolo Machiavelli ببرد، آن هم در حالی که آقای دبیر حتی در لحظاتی که کالباس «فینوکیونا» نوش جان می‌کند و شراب رقیق «تره‌بیان» می‌نوشد، چنان در عوانم اولی سیر می‌کند که گویی به منشأ وجود کالباس در جهان می‌اندیشد و به تتبع در دلایل عینی این پدیده مشغول است که چرا شرابِ تره‌بیان را بر می «چینکوه‌تره» ترجیح می‌دهد و با این انتخاب دل مردم جنووا را به درد می‌آورد؟ چرا این احمق در قمار از من می‌برد؟ در بحر اندیشه غوطه‌ور می‌شود و از گستاخی و بی‌تفاوتی و مهارتِ دلاک به خشم می‌آید که ورقها را جمع می‌کند، بُر می‌زند، مرتب می‌کند و در آخر، دستِ برنده را روی میز پهن می‌کند. لقمه تازه جویده در گلولی ماکیاولی گیر می‌کند، دستِ بازنده‌اش را روی میز پرت می‌کند و فریاد می‌زند:

«باختن از تو، از نفسِ باخت به مراتب بدتر است! و باخت در خانه شخصی‌ام این تحقیر را از آنچه هست بدتر می‌کند. دور بعد دوباره در میخانه بازی خواهیم کرد.»

مولینوی دلاک با حرکت دست و چشم و ابرو حاضرین در مجلس را به تقبیح

خروشِ خشم‌آلودِ مردی ترغیب می‌کند که همیشه در حال مطالعه است و حتی هنگامی که راه خانه تا روستای کوچکِ سنت‌آندریا را می‌پیماید دست از مطالعه برنمی‌دارد و در ساعتهای روز و شب که در خانه با صدای بلند نوشته‌های نویسندگان کلاسیک را قرائت می‌نماید، قبای بلند رسمی به تن می‌کند و چنان بر تخت می‌نشیند که گویی کتابخوانی مسؤولیتی خطیر و وظیفه‌ای مقدس است. جیدوتوی خیاط برای «عالیجناب» ماکیاولی دو نوع لباس رسمی می‌دوزد: یک نوع برای شرکت در جلسات مذاکره به عنوان نمایندهٔ حکومت فلورانس و نوع دوم برای مطالعه و خواندن کتاب در خانه.

- شما بیش از حد کتاب می‌خوانید.

ماکیاولی می‌کوشد بیش از اندازه برآشفته نشود و وجنابِ خشمگین و تلخش به حالتی دوستانه و طنزآلود تبدیل می‌گردد.

- از وجود پدیده‌ای به نام شانس و اقبال نیکو خشمگینم.

حاضرین معنای این سخن را خوب درک نمی‌کنند، اما به هر حال نفسی به

راحتی می‌کشند. دلاک جسارت می‌کند و پا پیش می‌گذارد.

- ورق‌بازی را با خواندن کتاب نمی‌توان آموخت. مطالعه به منطقِ قمارباز زیان

می‌رساند.

- در گذشته که کتاب می‌خواندم، بازی‌ام از امروز بدتر بود.

این جمله که از دهان پزشک دهکده صادر شده، چالشی طعنه‌آمیز محسوب

می‌شود و ماکیاولی نمی‌تواند و نمی‌خواهد چنین جسارتی را بی‌پاسخ بگذارد.

- آقای دکتر، اگر بیشتر کتاب می‌خواندید، انسانهای کمتری را به کشتن می‌دادید.

ماکیاولی، صاحب مجلس، خسته است. از جا برمی‌خیزد و با اشارهٔ دست

دیگران را به ادامهٔ بازی دعوت می‌کند؛ در دل ناسزا می‌گوید و یاران قماربازش را

مشتی سرگین‌خوار می‌نامد، و حتی بدتر از این، آنان را لاشخورهایی می‌نامد که لاشهٔ

فاسدی را از چنگِ گرمهای درشت و نفرت‌انگیز می‌ربایند. نه، خود این موجودات

حقیر از کرم هم بدترند. قفسه‌های دیواری اتاق، که مجهز به منقلِ پراآتشی است، پر از کتاب و طومار است و نیکولو ماکیاولی اینک توجه خود را به این نوشتارها معطوف می‌کند تا آرامش اعصابش را بازیابد؛ و به محض آنکه کتابی برمی‌دارد و می‌گشاید، از سر رضایت آهی می‌کشد و با بی‌تفاوتی بازیافته و حتی با نوعی تحقیر به حرارت و ولعِ قماربازان می‌نگرد. در همین لحظه ناگهان سر و صدا و کشمکشی به گوشش می‌رسد و برای اطمینان از صحت شنیده‌هایش به کنار پنجره می‌رود؛ و به موقع سر می‌رسد تا درگیری کلفتِ دهانتی‌اش را، که بیشتر دهانتی است تا کلفت، با مردی ناشناس تماشا کند: مردی را می‌بیند که گویی تمام راه‌های جهان را پیموده و بار رنجهای دنیا را بر دوش کشیده است و ریش نتراشیده و چندروزه‌ای دارد. دخترک که کلفتِ بینوا و حقیری است، در مقابله با سائلین و گدایانِ دوره‌گرد رحم نمی‌شناسد. اربابِ خانه از پنجره خم می‌شود و کلفتش را به ترحم و گشاده‌دستی فرا می‌خواند.

- به او چیزی بده و بعد، روانه‌اش کن.

چهرهٔ مردی که اینک به ماکیاولی می‌نگرد، آکنده از آثار خستگی و محنت و پراز زخمهای نو و کهنه است، و هر زخمی داستانی دارد که شاید جالب و شنیدنی باشد. - جناب نیکولو، این مرد مدعی است که شما را می‌شناسد، می‌خواهد با شما صحبت کند.

- یعنی مدعی هستی که من تو را می‌شناسم؟

مرد ناشناس که گویی از فرط خستگی نای سخن گفتن ندارد، با هن‌هنی تصنعی می‌گوید:

- چزاره بورجا.

- تو چزاره نیستی و تا هزار سال دیگر هم کوچکترین شباهتی به او نخواهی داشت.

- من از چزاره بورجا خبر آورده‌ام.

آثار تحقیر جای خود را به نشانه‌های شگفتی می‌دهد، و ماکیاولی که از پنجره به بیرون خم شده، با اشاره دست پیک را نزد خود فرا می‌خواند؛ قماربازان را پشت سر می‌گذارد و آهسته خطاب به آنان می‌گوید:

...مادر به خطاهای ولد الزنا، بنشینید و دل و روده یکدیگر را بخورید. امیدوارم که از وجود کثیفتان چیزی باقی نماند.

دوستان قماربازش رنجیده‌خاطر، با نگاه‌های شرربار به این سخنان تلخ پاسخ می‌دهند و مولینوی دلاک با آرنج به هوا سقلمه می‌زند. این آقای دبیر شورای ده نفره چه بازنده بدی است! هر بار که می‌بازد، زمین و زمان را به هم می‌ریزد! عالی‌ترین مقام رهبری نیروهای بسیج جمهوری فلورانس است و لقب «عالیجناب» را به یدک می‌کشد، اما تحمل باخت را ندارد!

ماکیاولی به اتاقی می‌رسد که آن هم مملو از کتابهایی است که در مجاورت یک میز گرانبها خاک می‌خورند و انتظار می‌کشند. در کنار میز، رخت‌آویزی قرار دارد که قبایی به آن آویزان است. جناب دبیر اینک همین قبا را به دوش می‌اندازد و بر تخت شاهانه‌ای جلوس می‌کند تا در انتظار سر رسیدن میهمان ناخوانده‌اش، نقش متفکران بزرگ و دل‌نگران را بازی کند. پیک، نمایش اغراق‌آمیز این روشنفکر نجیب‌زاده و فکور را با بروز خستگی بیشتر و نمایش شگفتی مردی پاسخ می‌دهد که از فرط ماندگی نای‌گزیدن انگشت تعجب به دندان را ندارد.

- چزاره بورجا تو را نزد من فرستاده است؟

- مگر خبر به گوشتان نرسیده است؟

- کدام خبر به گوشم نرسیده است؟ من فقط به این خاطر در این ناکجاآباد

دورافتاده گوشه عزلت گزیده‌ام که هیچ خبری به گوشم نرسد. به اندازه کافی مشکلات شخصی دارم.

- چزاره بورجا مرده است.

دهان، ماکیاولی باز می‌ماند، اما در حالت چشم‌هایش تغییری ایجاد نمی‌شود.

چشمها از درون حدقه چنان ظاهر و سر و وضع نماینده عزرائیل و پیک مرگ را ورنه از می‌کنند که گویی گرد شوم مکان حادثه‌ای که او خبرگزار آن است به تن و لباس او چسبیده است.

- راه دوری پشت سر داری. از کجا آمده‌ای؟

- از ویانا Viana، ناوارا، در نزدیکی کوه‌های پیرنه. قبل از اینجا هم در فرارا Ferrara بودم تا با سینیورا لوکوتسیا Lucrezia، خواهر چزاره گفتگو کنم. این وظیفه و مأموریت من بود.

و از آنجا که صاحبخانه، درمانده و پریشان، سکوت می‌کند، تازه وارد تصمیم می‌گیرد آنچه را که گفتنش وظیفه اوست، هرچه زودتر بر زبان جاری کند.

- از من نمی‌پرسید حادثه چگونه رخ داد؟

- فرض کن از تو پرسیده‌ام.

.. منظورتان را نمی‌فهمم.

- حادثه چگونه رخ داد؟

پیک مایل نیست سر پا و ایستاده درباره مرگ سخن بگوید و لذا با اشاره چشم از صاحبخانه کسب اجازه می‌کند بنشیند و ماکیاولی این اجازه را به میهمانش می‌دهد. پیک، پس از آنکه مشخص می‌کند خستگی‌اش نیاز به استراحت دارد، صورت را پشت دستهایش پنهان می‌کند، دستی به پیشانی و گونه‌اش می‌کشد و سرانجام نگاهش را چنان به گوشه اتاق می‌دوزد که گویی تصویر همه خاطره‌ها در آنجا جمع است. و آنگاه داستانی را که هزار بار گفته است، تکرار می‌کند.

- همه ما به او گفتیم تا سپاهی فراهم نکرده‌ایم، نباید به افراد بومون Beaumont

حمله کند. همه ما به او گفتیم باید صبر کند تا نیروی لازم آماده شود. اما سرور من از روز ترک رُم دیگر آن چزاره بورجای حسابگری که شما می‌شناختید، نبود. همان گستاخی و تهوری که موجب فرارهای مکرر او از همه جا، حتی از دژها و قلعه‌های اسپانیا شد، وی را به این حمله انتحاری علیه مردان بومون کشانید. من فرصت نیافتم

در کنار او بجنگم و از راه دور شاهد نبرد وی با اراذلی بودم که او را محاصره کردند، با شمشیر و نیزه به جانش افتادند، بر زمینش انداختند و کارشان را به انجام رساندند و بدنش را سوراخ سوراخ کردند. هنگامی که به کنارش رسیدم، هنوز از زخمهایش خون می چکید و از پوستش گرمای زندگی می تراوید، اما برقی مرگ در چشمهایش خانه کرده بود. من خوانیتو (Juanito هستم، دون نیکولو. باید مرا به یاد داشته باشید. من در جریان دیدارتان از استحکامات رومانی Romagna همراه سینور لئوناردو حضور داشتم، چزاره بدون من حتی یک گام هم بر نمی داشت. همیشه می گفت: «خوانیتو، اگر تو همراهم نیایی، مثل این است که بدون سایه ام سفر می کنم.» خوانیتو گراسیکا Joanita Gracica مرا به یاد می آورید؟

- تو را به یاد می آورم.

- آن روز را به یاد دارید که چزاره و لئوناردو داوینچی به نظریه پردازی های شما

درباره چگونگی یکی از حملات نظامی خندیدند؟

- موضوع آن روز، بحث درباره رساله من موسوم به "Discorso Sulle Cose di

"Pisa" بود. من تمام مواردی را که دیگران به من خندیده اند دقیقاً به یاد دارم، اما همه

مواردی را که من به دیگران خندیده ام، به خاطر نسپرده ام. پس از این قرار چزاره بورجا مرده است.

نگاهش از درون بدن پیک می گذرد و به دوردست می رود. زیر لب زمزمه

می کند:

- Alea iacta est^۱.

و پیک خسته ناچار است شنونده تک سخنگویی جناب دبیر باشد.

- بسیاری در انتظار بازگشتش بودند تا رؤیایی را به سرانجام برسانند. هستند

کسانی که مرگش را باور نخواهند کرد. داوری ساده و جاهلانه ای است اگر بگوییم

۱ - «طاس ریخته شد.» - منظور: تصمیم نهایی اتخاذ شد (یا: اتفاقی رخ داد که عراقب آن قطعی و بی بازگشت است). - نقل از جولوس سزار، پس از تصمیم وی مبنی بر ترک گالیا و بازگشت به روم.

چزاره سنگدلانه و با قساوت مُرد چون خود سنگدل و قسی بود. یک رهبر نباید به شهرتِ مذمومش در میان مردم وقعی بگذارد. اگر که قساوت، مریدانِ مطیعش را متحد و یکپارچه می‌کند، باید سنگدلی کند. آنچه وحشتناک و مذموم است، سنگدلی بیهوده و بی‌ثمر است.

- منظورتان از مریدانِ مطیع چزاره کیست؟

- منظورم تویی.

- بله، البته. من همیشه به سرورم وفادار بودم، هر چند که تقریباً هرگز دلیل و معنای اقداماتش را درک نکردم. یک بار، در لحظاتِ نادری که میگل دِ کوره‌لا Miguel de Corella یا رامیرو دِ لورکا Ramiro de Liorca اجازه دادند با او تنها بمانم، این موضوع را به چزاره گفتم. و یک بار - آن روز را تا آخر عمر از یاد نخواهم برد - سرورم به من گفت که انگیزهٔ اعمالش هرگز شخصی نبوده است: «من هم خودم هستم و هم خانواده‌ام. رفتار و اعمال همهٔ افراد خاندان بورجا همیشه از روی غریزهٔ خانوادگی بوده است و هنوز هم چنین است.»

- در این مورد حق با توست، خوانیتو. البته چیزی فراتر از این هم وجود داشت، اما غریزهٔ خانوادگی بدون شک، عامل تعیین‌کننده بود. افراد این خاندان هنگامی که به ایتالیا آمدند، بیگانه بودند و در اینجا با کینه و دشمنی خاندانهای قدیمی و قدرتمند ایتالیایی روبرو شدند. همه چیز با عموی بزرگِ چزاره، یعنی پاپ کالیکستوس سوم Calixtus III آغاز شد که به عنوان یکی از شیوخ کلیسیا برای همهٔ طوایف و خاندانهای ایتالیایی، شگفتی عجیب و غیرمنتظره‌ای بود. داستان خاندان بورجا در رُم، با این مرد آغاز شد. اما اگر داستان فقط به همین پاپ، که دیوانه‌وار عزمش را جزم کرده بود علیه ترکها جنگ صلیبی به راه بیندازد، ختم می‌شد، امروز از خاندان بورجا نه تاریخی به جا مانده بود و نه افسانه و اسطوره‌ای. اسطورهٔ خاندان بورجا روزی آغاز شد که کاردینال رودریگو Rodrigo، پدرِ چزاره، در کنار بدنِ گرمِ محبوبه‌اش وانوتسا کاتانی Vanozza Catanei، که مادر چزاره بود، از خواب برخاست و به

خود گفت: «من می توانم پاپ اعظم شوم، بنابراین می خواهم که پاپ شوم.»
خوانیتو گراسیکا خستگی اش را به فراموشی می سپارد، به دبیر دانشمند چشمکی
می زند و می گوید:

- رختخواب جزء لاینفکی از زندگی افراد خاندان بورجاست.
- بله، بدون شک. رودریگو، یعنی الکساندر ششم Alexander VI، پدر
چزاره، برای نخستین بار در رختخواب احساس کرد که پاپ اعظم است.

بدن وانوتسا در پرتو نوری که از کرکره پنجره به درون می تابد راه راه و قطعه قطعه
به نظر می رسد. خورشید در حال غروب است و از فرا رسیدن شب خبر می دهد، اما
رودریگو شب را دوست ندارد. زیر لب زمزمه می کند:

هنگامی که شب بالهای سیاهش را می گستراند،
جانوران چشم بر هم می نهند و آرام می گیرند،
و درد بیماران تازه می شود و عود می کند.

- تو چیزی گفتی؟ هر بار که غمگین هستی یا در جمع دوستان نشسته ای، به
زبان کاتالانی سخن می گویی.

- بیتی از ابیات یکی از شعرای والنسیا را خواندم که اوسیاس مارک Ausiás
March نام دارد. درباره عشق و مرگ اشعار زیبایی سروده است.

شکم وانوتسا پر از چروک است و به تازگی دور چشمهایش نیز چینهای ریز و
ظریفی پیدا شده است، هر چند که این چشمها هنوز هم مثل دریاها عمیق و آرام،
می درخشند و همچنان وسوسه انگیز، اما دور و دست نیافتنی می نمایند.

- به این طرف که می نگری چه کسی را می بینی؟
- تو را می بینم.

خم می‌شود تا لباسهایش را، که بی‌اعتنا و پراکنده روی صندلی افتاده‌اند، جمع کند و با این حرکت، موهای رنگ شده‌اش روی سینه و شانه‌اش می‌ریزد. رودریگو ملافه را بالا می‌کشد تا برهنگی او را، لاقط اندکی، پوشاند و در این حال با نگاهی آکنده از مهربانی، اما در عین حال شگفت‌زده و هراسان، به نشانه‌های فرسایش و پیری در اندام و انوتسا می‌نگرد.

- چقدر عجیب است، انسان در شب، علی‌رغم تاریکی، بیشتر از روز نشانه‌های گذشت زمان را می‌بیند.

این بار وانوتسا سخنان او را می‌شنود و لبخند زنان، یا شاید هم شگفت‌زده، به او می‌نگرد.

- یا دوباره سودایی شده‌ای یا می‌خواهی به من بگویی که پیر شده‌ام. بله، من از داشتن اندامی مثل اندام جولیا فارنزه Giulia Farnese محروم‌م.

- مگر قرار نگذاشته بودیم درباره جولیا حرف نزنیم؟ تو بسیار زیبایی. برعکس من که پیر شده‌ام، چند سال دارم؟

- شصت سال؟

- شصت و یک سال.

- خب، منظور؟

وانوتسا که لباسش را پوشیده است، روبروی او می‌ایستد.

- زیبا نیستم؟

رودریگو به نشانه نأیید سری تکان می‌دهد و در حالی که بدنش را در ملافه پیچیده است، از تخت برمی‌خیزد. به کنار پنجره می‌رود که رو به حیاط خلوتی باز می‌شود، و در یکی از اتاقهای آنسوی حیاط خلوت مردی را می‌بیند که قلم در دست روی صفحه کاغذ خم شده است.

- کارلو شعر می‌نویسد. ولی او شاعر ناشی و بدی است. از این هم بدتر، کارلو شاعر مبتذل و هجوسرایی است.

وانوتسا خود را به رودریگو می‌چسباند، شانه‌اش را به سینه او می‌ساید و دستها را دور گردنش حلقه می‌زند. اینک هر دو با هم به مرد نویسنده می‌نگرند.

- مرد خوبی است و به تو وفادار است.

- اگر چنین نبود که تو را به او نمی‌دادم.

- اگر انسان خوبی نبود مرا به او نمی‌دادی یا اگر به تو وفادار نبود؟

- اگر نسبت به من مطیع و وفادار نبود؛ حتی به این قیمت که وفاداری به من

خوبی را از وجودش زایل می‌کرد.

رودریگو آهی می‌کشد، خود را از دست وانوتسا رها می‌کند و به حالت مغالزه خاتمه می‌دهد. به جستجوی یک‌یک البسه‌اش می‌پردازد و به تدریج سر و وضعش به ظاهر یک روحانی کاتولیک شباهت می‌یابد؛ شکل ظاهری‌اش هنوز کامل نیست، اما به آنجا رسیده است که توان گفتن این جمله را پیدا کند:

- باید تا مدتی از دیدار و ملاقات یکدیگر پرهیز کنیم.

- چرا؟

- جلسه شورای کاردینالها برای انتخاب پاپ جدید آغاز می‌شود.

اکنون پوشیدن لباس به آخر رسیده و شکل ظاهری او تکمیل شده است. قبای

ارغوانی رنگ، او را به یکی از شیوخ کلیسیا تبدیل می‌کند.

- هر کاردینالی آرزو دارد پاپ اعظم شود. پس چرا من برای تحقق این آرزو

تلاش نکنم؟

- دیوانه شده‌ای؟

- یعنی نمی‌توانم به این هدف برسم؟ بیشتر از بیست سال است که تمام

سرنخهای سیاست دربار پاپ در دست من است. من صدراعظم دربار پاپم. از دوران

خلافت عمویم آلفونسو، پاپ کالیکستوس سوم، هیچ پاپی حتی یک گام بدون

اطلاع من یا حتی بدون تأیید و حمایت من برنداشته است. من اجازه دادم دیگرانی

بر مسند خلافت پاپ بنشینند که آشنایی‌شان با مسائل و مشکلات کلیسیا از من کمتر

جناب ماکیاولی خبرهای ناگواری ... □ ۳۵

بود. خود من با همین دستها تاج خلافت را بر سر پایی نهادم که اینک مرده است. بنابراین چرا نتوانم بر این تخت بنشینم؟

- همه می‌دانند که تو هفت فرزند داری.^۱ شایع است که در اینجا و آنجا هم فرزندان دیگری از صلب تو زاده شده‌اند.

- من تنها کاردینالی نیستم که فرزند دارد. ریاریو Riarrio هم فرزند داشت و با این حال به مقام پای رسیده. دلا رووره Della Rovere هم فرزند دارد و می‌خواهد بر تخت خلافت بنشیند. سیکستوس چهارم جشن ازدواج یکی از پسرانش را تعطیل عمومی اعلام کرد.

- ولی تو ایتالیایی نیستی. همه خاندانهای ایتالیایی مُصرند که یکی از افراد سلسله خودشان را بر تخت پاپ بنشانند: کولونا Collona، دلا روره، مدیچی Medici، اورسینی Orsini، استه Este و اسفورزا Sforza. جنجال و مخالفت عظیمی را که این افراد هنگام آمدن شما کاتالانها به رُم به راه انداختند، به خاطر بیاور، سرنوشت برادرت پر- لوئیس Pere Louis را به یاد بیاور.

- همه چیز را به یاد دارم، و چون به یاد دارم می‌خواهم پاپ بشوم. تنها نتیجه منطقی تمام تاریخچه زندگی خاندان بورجا این است که من پاپ بشوم و پسرمان چزاره هم در آینده روزی بر تخت خلافت پاپ بنشیند.

- چزاره پاپ بشود؟

رودریگو بهت و شگفتی زن را که ناباورانه به او خیره شده است، ندیده می‌گیرد و با حرکتی دوستانه اما قاطع وانوتسا را به ترکی اتاق خواب فرا می‌خواند. در را می‌گشاید، دست وانوتسا را می‌کشد و او را در پی، به تالاری می‌برد و در آنجا، فرزندان منتظرش چزاره، لوکرتسیا، خوان و جو فره Jofré را غافلگیر می‌کند. در

۱ - طبق مقررات کلیسای کاتولیک، ازدواج و معاشرت با زنان بر روحانیون کلیسای حرام است (رهبانیت). بنابراین فرزندان پاپ الکساندر ششم و سایر کاردینالها و اسقفها، همگی نامشروع و حرامزاده بودند.

حالی که لوکرتسیا دوان دوان خود را به پدر می‌رساند، او را در آغوش می‌کشد و از بوسه‌های پدرانه بر لب و گونه‌اش بهره‌مند می‌شود، خوآن سر خم می‌کند، خبرداد می‌ایستد و با حالتی که آمیزه‌ای از احترام و طعنه است، پاشنهٔ چکمه‌هایش را به هم می‌کوبد. جو فره که هنوز کودک خردسالی است، از حالتِ ملال و بی‌حوصلگی به صدا در می‌آید و به رویدادهای بعدی، که می‌داند تحملشان غیر قابل اجتناب است، تن می‌دهد. چزاره که حتی پلک برهم نزده و حتی انگشتی تکان نداده است، همچنان به پهلو روی لبهٔ پنجره - که تاریکی غروب شهر رُم از آن به درون می‌تراود - نشسته و در انتظار رویدادهای بعدی است. لباس سیاهی به تن دارد و با بینی عقابی و چهرهٔ عبوس، گویی فضای تالار را پر کرده است. کارلو کاناله Carlo Canale، همسر و انوتسا به این جمع می‌پیوندد؛ مثل یک شیخ نامرئی به تالار می‌آید، هیچ یک از حاضرین در مجلس توجه چندانی به او ندارد و وقتی به او نمی‌نهد، البته به استثنای و انوتسا که بازوی رودریگو را رها می‌کند، خود را به همسرش می‌رساند و در کنار او می‌ایستد تا مشترکاً به مطلبی که کاردینال اعلام می‌کند، گوش فرا دهد.

- فرزندانم، شما را به اینجا فرا خوانده‌ام تا مطلبی را به اطلاعاتان برسانم که خوآن از محتوای آن باخبر است و تو چزاره، احتمالاً آن را حدس می‌زنی. پاپ مرده است و جلسهٔ شورای کاردینالها برای انتخاب پاپ جدید آغاز می‌شود. من امروز به شما خبر می‌دهم که می‌خواهم پاپ بشوم و تمام آنچه را که از دستم برمی‌آید برای رسیدن به این هدف به کار خواهم گرفت.

چزاره شیئی را به سوی رودریگو پرت می‌کند که رودریگو به ناچار آن را در هوا و در حال پرواز می‌قاپد. این شیء یک خنجر است که در غلافی قرار دارد. کاردینال از چزاره که ساکت نشسته است، توضیح می‌طلبد.

- با این خنجر چیزی در دست داری که می‌تواند تو را به هدف برساند.

در چهرهٔ رودریگو - و نیز در سیمای خوآن - اثری از تأیید دیده نمی‌شود، اما صورت جو فره از شادی برق می‌زند؛ لوکرتسیا همچنان به سینهٔ پدر چسبیده است.

-بهبتر است درباره آنچه می‌کنی و می‌گویی بیشتر تأمل کنی. ما بارها درباره آینده و وظایف شما گفتگو کرده‌ایم و ما این مذاکرات را انجام دادیم و به سرانجام رساندیم تا من امروز موفق به نشستن بر تخت پاپ شوم و تو هم به نوبه خود روزی به این مقام دسترسی پیدا کنی.

چزاره در برابر نگاه پدر مقاومت می‌کند و چنان به خواهر و برادرانش می‌نگرد که گویی قصد آزمویدن آنان را دارد. چه احساسی دارد؟ لوکرتسیا را دوست دارد، از خوان متغیر و نسبت به جو فره بی تفاوت است. رودریگو هم به فرزندانش می‌نگرد، آن هم با نگاه خریداری کاسی که کالای قفسه‌های دکانش را ورنانداز می‌کند.

- خانواده، ما را شکست‌ناپذیر می‌کند. خاندان بورجا علیه همه خاندانهایی که قدرت را میان خود تقسیم کرده‌اند و هیچ بیگانه مهاجمی را راه نمی‌دهند! عمومی من تنها به رُم آمد و جز سن وینسنسیوس فرره ریوس *San Vincentius Fererius* هیچ حامی و پشتیبانی نداشت. و او مردان والنسیایی و کاتالانی را دور خود گرد آورد تا بتواند در برابر این توطئه‌گران از خود دفاع کند. عمومی چیزهایی را که من دارم، در اختیار نداشت: ثروت، تجربه در دستگاه حکومتی پاپ، یک خانواده قدرتمند. اما من هم تقریباً از هیچ شروع کردم. مادرم بیوه‌ای از زنان شهر *Xátiva* بود که به برکت برادرش، اسقف شهر والنسیا... مادرم دو پسر داشت، برادر بیچاره‌ام پر- لوئیس و من...

فرزندان با دقت، اما با نوعی سیری و دل‌زدگی به تاریخچه خاندانشان گوش می‌سپارند. با وجودی که رودریگو در برابر خوان توقف می‌کند و چنان بازویش را می‌چسبد که گویی او مخاطب اصلی و شنونده اصلی دل‌تنگی‌ها و داستان غربت پدرست، خوان بی‌حوصله و بی‌علاقه به سخنان او گوش می‌دهد. چزاره در لاک خود فرو رفته است و در حالی به سخنان پدر گوش می‌سپارد که به دور دستی، که تنها خود او قادر به دیدن آن است، می‌نگرد. رودریگو اینک موهای طلایی لوکرتسیا را نوازش می‌کند، دست به گونه‌ها و بازویش می‌کشد، از نوازش سینه‌هایش

صرف نظر می‌کند و در عوض کمر خوش‌تراش او را چنان تنگ می‌فشارد که گویی می‌خواهد شیرۀ زندگی را از اندام دخترش بپاشاند.

- تو، لوکرتسیا، تو زیبایی‌ات را در کفۀ ترازو خواهی گذاشت و همه بزرگان جهان خواستار تمتع از این متاع گرانبها خواهند شد و در دام جادوی خاندان بورجا گرفتار خواهند گردید. تو، خوآن، تو دوک‌نشین گاندیا Gandia را از برادر ناتنی و جوانمرگت به ارث خواهی برد و در اسپانیا ثروتمند و قدرتمند خواهی شد و اگر من پاپ شدم، تو بازوی مسلح کرسی مقدس خواهی بود. تو، چزاره، آینده تو پوشیدن قبای کاردینالی و سپس نشستن بر تخت پطروس قدیس است؛ و تو جو فره، پسر، تو هم باید هر چه زودتر بزرگ شوی تا بتوانی به خانواده‌ات خدمت کنی. بهتر است در مدتی که شورای کاردینالها تشکیل جلسه می‌دهد، دیدارهایمان را به حداقل برسانیم. همه دنیا می‌داند که من صاحب فرزند و خانواده‌ام، اما بهتر آن است که این واقعیت را پیش چشم کاردینالها به نمایش نگذاریم و در حالی که من برای کسب رأی تلاش می‌کنم، این مطلب را به یاد آنان نیاوریم. بورکار دو Burcardo رئیس تشریفات به من توصیه کرده است که شما در این مدت نباید آفتابی شوید.

- بورکار دو موجود بدبین و مارمولک خطرناکی است.

خوآن با همان بدخلقی پیشین به برادرش می‌گوید:

- چزاره، تو از بورکار دو متنفری، چون او از شیوۀ لباس پوشیدن تو منزجر است.

- از شیوۀ زندگی ما هم منزجر است. بورکار دو از ما تنفر دارد. حتی بیشتر از

جولیانو دل‌رووره از ما متنفر است.

- بورکار دو به من وفادار است و دقیقاً می‌داند که من برای رسیدن به مقام پاپ

چگونه باید رفتار کنم.

رودریگو از فاصله دور خنجر را به سوی پسرش می‌اندازد و این بار چزاره

مجبور است خنجر را در هوا بقاپد.

- می‌خواهی بدون سلاح مبارزه کنی؟

رودریگو دست در جیب قبایش می‌کند و چند سکه طلا بیرون می‌آورد و آنها را یکی پس از دیگری در یکی از جامهای روی میز می‌ریزد.
- اینها سلاح من است.

اما بلافاصله از این حرکت خود پشیمان می‌شود، صلیبی بر سینه می‌کشد، به سوی صندلی ویژه دعا و نیایش می‌رود و در میان شگفتی حاضران زانو بر زمین می‌زند، دستها را به هم قفل می‌کند و سر به زیر می‌اندازد، اما بجز وانوتسا و همسرش کسی به این حرکت پرهیزکارانه رودریگو اقتدا نمی‌کند. این دو صلیب بر سینه می‌کشند و پشت سر رودریگو زانو بر زمین می‌زنند.

در حالی که کاردینالها، هر یک به تناسب سن و حوصله یا بی‌حوصلگی، حالت و موضع متناسبی انتخاب کرده‌اند، رودریگو در برابر صندلی نیایش زانو بر زمین زده و دستها را بر سینه چلیپا کرده است و در عوالم معنوی سیر می‌کند. جولیانو دل‌آرووره، برخلاف بورجا که با حالتی روحانی در خود فرو رفته است، سخت فعال است و دامن‌کشان به اینسو و آنسو می‌رود، پرحرفی می‌کند، ابرو بالا می‌اندازد و با شیوخ عضو شورا سخن می‌گوید، اما در عین حال از گوشه چشم، انفعال آتشین و شگفت‌انگیز رودریگو را زیر نظر دارد.

- آسکانیو اسفورتسا انتخاب خواهد شد؟

کاردینال مافئو جراردو Maffeo Gherardo آنقدر پیر است که صدایش به زمزمه نسیم می‌ماند. و دستهای پیرمرد این نسیم را مثل بلندگو به یکی از گوشهای دل‌آرووره می‌رسانند.

- اسفورتسا با تبختر یک پاپ منتخب به جلسه شورا آمده.

- اما مطمئناً به عنوان پاپ جلسه شورا را ترک نخواهد کرد.

- جراردو، فرقی نمی‌کند چه کسی انتخاب شود، فقط به این شرط که این

بورجای زهردار بر تخت مقدس نشیند. از روزی که این کاتالانی‌های خشن و از

خدا بی خبر به رُم آمده‌اند، روز و شب آمدنِ دجالِ ضد مسیح را تدارک می‌بینند. در فلورانس، ساوونارولا^۱ Savonarola، این پیامبر دروغین علیه پاپ و کرسی مقدس موعظه می‌کند و کاتولیک‌های آلمانی هم برای جنگ آماده می‌شوند. اگر این دار و دسته اوباش کاتالانی کرسی پطروس قدیس را غصب کنند، حتی آرامترین و سر به زیرترین اعضای کلیسیا هم سر به شورش برخوانند داشت.

از حاضرین درخواست می‌شود سکوت پیشه کنند، چون اسقف برناردینو لویز دو کارواهاال Bernardino Lopez de Carvajal با حالت متین و سنجیده مردی آغاز سخن می‌کند که مقبول همگان است و می‌تواند هیجانانگیز و برافروختگی‌ها را آرام کند. دل‌رووره کاردینال مخاطب و گروه مخاطب را عوض می‌کند و سخنان مشفقانه لویز، از آنجا که بسیار آهسته و به زوزه بیان می‌گردد، منقطع و جسته و گریخته به گوش او می‌رسد.

«... شایسته آن است نامزدی را انتخاب کنیم که برای مبارزه علیه گناه و انحطاط کلیسیا از همه شایسته‌تر است... کلیسیا نیاز به اصلاحات دارد... با آنچه مربوط به کار خدا و کلیسای خداست، تجارت نکنید... به دام شیطان گرفتار نشوید و گناه ارتکاب سیمونی^۲ را به گردن نگیرید.»

رودریگو این لحظه را جهت برخاستن از صندلی نیایش مناسب تشخیص می‌دهد و به سوی کاردینال جوانِ مدیچی De Medici می‌رود.

- باید هر چه زودتر به نتیجه‌ای برسیم. شهر پُر از آشوب و بلواست. دیشب دویست قتل در شهر به ثبت رسیده است.

- هنگامی که از پله‌های کلیسای پطروس قدیس بالا آمدیم، سه خورشید دیده

۱- واعظ و پیشگوی مشهور و با نفوذ ایتالیایی که در شهر فلورانس پرچم مبارزه با پاپ و فساد دربار واتیکان را برافراشت، اما نهایتاً شکست خورد و به اعدام محکوم شد.

۲- خرید و فروش مناصب و امتیازات کلیسایی در ازای پول. یکی از رایج‌ترین انواع فساد در کلیسای دوران قرون وسطا و پس از آن بود.

می شد که تقریباً همسنگ و برابر بودند.

این نشانه‌ای از سوی خداست. عدد سه نشانگر نظام روحانی خداوند در کیهان و عالم وجود است: آسمان، زمین و انسان. خداوند خواستار انتخابی سریع و فوری است.

اسکانیو اسفورتسا هفت رأی دارد.

اسفورتسا، که چشمهایش را تنگ کرده است و اینسو و آنسو رفتن بورجا و دلآرووره را زیر نظر دارد، راضی به نظر می‌رسد. مسیر حرکتِ دلآرووره برعکس مسیر بورجاست که از یک گروه به سراغ دیگری می‌رود، سخن می‌گوید، پیچ‌پیچ می‌کند و از تلاش برای متقاعد کردن کاردینالها دست برنمی‌دارد. اما این دو هم سرانجام به هم می‌رسند؛ چشمها به زمین دوخته می‌شود، لبخند بر لبها می‌میرد و صداها آرام می‌گیرد. دلآرووره می‌پرسد:

- حاضری چقدر هزینه کنی؟ چه بودجه‌ای در نظر گرفته‌ای؟

- هر اندازه که لازم باشد: دوک نشین، موقوفات، تولیت کلیسا با صومعه. مناسب پردرآمد، ملک و زمین، کاخ و طلا.

- عمویت خوب جیب شما را پر کرده است.

- به شهر کفار که رسیدی، باید کافری کنی. آنقدر پول دارم که بتوانم حتی تو را هم بخرم.

- او به، می‌دانم که پول زیادی داری!

دو کاردینال از یکدیگر فاصله می‌گیرند؛ نگاه دلآرووره لاغر و نحیف، تسلخ و عبوس است، اما بورجای چهارشانه و نیرومند، آرام و مهربان به نظر می‌رسد؛ دانه‌های سبچه‌ای را که از دست راستش آویزان است، می‌شمرد. هر دانه تسبیح نشانه قول و قراری است، نشانه وعده‌ای است که هر گوشی را نه از ش می‌دهد و هر دهانی را به آب می‌اندازد.

آدریانا دل میلا Adriana del Mila با شانه‌ای از جنس طلا و صدف، موهای لوکر تسیا را شانه می‌زند. شانه که نه، بیشتر نوازش می‌کند تا شانه. و در عین حال به خواسته‌های کودکان او می‌خندد: دوست دارم موی مرا مثل موی عروست جولیا فارنزه شانه کنی. لوکر تسیا زیباترین دختر شهر رُم است. خوان بورجا که لباس و قبا‌ی ترکی به تن دارد، با انگشت موهایش را که از زیر عمامه ترکی بیرون زده است، صاف می‌کند، و شاهزاده جم در حالی که شکلکی به لب دارد، خم می‌شود و سعی می‌کند در همان آینه چهره‌اش را تماشا کند. خوان برمی‌گردد و با کف دست آهسته به شکنج سه طبقه روی شکم شاهزاده می‌زند، که روی چین دو طبقه دیگری از پیه در زیر ناف نشسته است. شاهزاده حالت کشتی‌گیران و رزمندگان را به خود می‌گیرد و آنگاه دو جوان دست به گریبان می‌شوند و در حالی که دست زیر بغل یکدیگر زده‌اند و بدنشان درهم پیچیده است کشتی می‌گیرند و عاقبت از نفس افتاده، با خنده و هن‌هن بر زمین می‌افتند. گونه‌های جم سرخ‌تر از چهره خوان است، درخواست آتش‌بس موقت می‌کند و تازه هنگامی نفسش باز می‌شود که به کنار پنجره می‌آید و هوای بیرون را تنفس می‌کند: **آ** گویی هوای درون تالار برای غلبه بر احساس خفگی‌اش کافی نیست. خوان با صدای بلند می‌گوید:

- بیش از حد فربه شده‌ای، جم.

- ما گروگانها بیش از حد غذا می‌خوریم. مگر چاره دیگری هم داریم؟

- روزی که پدرم بر تخت پاپ بنشیند، همه چیز دگرگون خواهد شد. در این صورت نگهداری تو در اینجا، آن هم با هدف تحت فشار قرار دادن برادرت سلطان بایزید، بی‌معنا و بی‌فایده خواهد بود.

- اگر نگهداری من در اینجا به عنوان گروگان بی‌معنا و بی‌ثمر شود، در آن صورت

چه خواهد شد؟ مرا خواهید کشت؟

- مزخرف نگو، جم. برادرت بابت نگهداری تو در رُم پول خوبی به ما می‌دهد.^۱

۱ - شاهزاده جم پسر سلطان محمد فاتح و مدعی تاج و تخت امپراتوری عثمانی بود و پس از شکست

وجود تو منبع درآمد خوبی است.

لوکرتسیا در گفتگو دخالت می‌کند و آدریانا دل‌میلا از شانه کردن موی او دست برمی‌دارد

- تو خوش صحبت‌ترین و سرگرم‌کننده‌ترین زندانی‌ای هستی که تاکنون دیده‌ام
- سپاسگزارم، لوکرتسیا. اگر دقیق به موضوع بنگریم، در حقیقت من یک اسیر با
زندانی نیستم، دستاویز مصالح دو مملکت. هموطنان تُرک من به دروازه‌های بلگراد
رسیده‌اند.

نگاه تند جم کسانی راکه به او می‌نگرند، سر جایشان می‌نشانند؛ در دل به خند
می‌گویند: یک دستاویز بی‌معنا و بیهوده. هدف شما این است که برادرم را بترسانید و
از من برای او رقیبی بتراشید، آن هم رقیبی که نامزد نشستن بر تخت امپراتوری
عثمانی باشد؛ ای احمقها! برادرم هر بار کمتر از بار قبل می‌ترسد. برادرم از من
وحشتی ندارد، اما شما مسیحی‌ها از تصور اینکه وجود من برای بایزید خطری
است، به وجد می‌آید و سرمست می‌شوید. قسطنطنیه در مشت ماست. ما تا بلگراد
پیشروی کرده‌ایم. اسلام به دروازه‌های شما رسیده است، اما من از اینکه شما را در
خواب خرگوشی می‌بینم، سخت خوشحالم، از اینکه تصور می‌کنید گویا وجود من
موجب ترس و وحشت برادرم می‌شود. شادمانم، چون اگر این سراب به پایان برسد،
اگر از این خواب دروغین بیدار شوید... جم با انگشت دست روی حنجره‌اش
می‌کشد و وانمود می‌کند گردش را بریده‌اند. خوان دِ گاندیا که این وضع و حالت را
نمی‌پسندد، تصمیم می‌گیرد بر شانه شاهزاده تُرک، که از پنجره به بیرون خم شده،
دست بگذارد.

از برادرش بایزید دوم به اروپا و دربار واتیکان پناهنده و نهایتاً در همانجا کشته شد. سلطان عثمانی سالها
بابت نگهداری برادر فراری‌اش در واتیکان و جلوگیری از بازگشت او به امپراتوری عثمانی، به پاپها پول
هنگفتی پرداخت (رک به تاریخ ویل دورانت - جلد پنجم و رمان «فرستاده سلطان» از شمین مترجم -
انتشارات زرین).

.. رسیدن تُرکها به بلغراد برای ما چه اهمیتی دارد؟ مگر کسی از ما در بلغراد بوده؟ آیا اصلاً جایی به نام بلغراد وجود دارد؟ ما لباس تُرکها را به تن کرده‌ایم تا امروز را خوش بگذرانیم و یک شب تُرکی برپا کنیم

.. نگاه کن، چزاره سوار بر اسب از خانه بیرون می‌رود.

خوآن و جم گذاشتن چزاره از حیاط و رسیدن او را به دروازه تماشا می‌کنند.

.. و عجیب آنکه بدون میشلوتو کوره‌لا^۱ Michelotto Corella به راه افتاده

است. خیلی عجیب است. چه نوع لباسی به تن دارد؟

.. خود را مثل چزاره بورجا آراسته است. برادرم همیشه برعکس دیگران لباس

می‌پوشد. هرگز مثل من و تو لباس تُرکی به تن نمی‌کند. پدرم اصرار دارد او را به مقام

کاردینالی برساند، ولی چزاره از این تصمیم پدر متنفر است. چزاره مرد سلاح و

میدان جنگ است.

.. پدر تو شکارچی است و به همین دلیل می‌تواند پاپ شود.

.. خدای بزرگ، چه کابوسی. چه مسؤولیتهای زیاد و سنگینی به دوش من محول

خواهد شد؛ همین مسؤولیتهای فعلی هم برایم زیاد است، همین مانده که پدرم مرا

بیش از پیش در کارتتکی عنکیوتی جاه‌طلبی‌های سیاسی‌اش درگیر و گرفتار کند.

می‌خواهد مرا به ازدواج بایک زن وحشتناک به نام ماریا انریکز Maria Enriquez

که عموزاده شاه اسپانیاست وادار کند. ظاهراً چزاره‌ای جز ازدواج با بیوه برادر

جوانمرگم پر-لونس ندارم. از قرار معلوم باید به اسپانیا بروم و بر رعایای ساکن

گاندیا که سرزمینی پر از باغهای پرتقال و مردان مغربی است حکومت کنم.

بورکاردو به تالار می‌آید و در مورد سفر چزاره توضیح می‌طلبد. برخورد همه

حاضرین با او سرد و بی تفاوت است، به استثنای لوکرتسیا. بورکاردو او را مخاطب

قرار می‌دهد. و بی آنکه به چشمهایش بنگرد، می‌گوید:

۱- میگل د کوره‌لا پیشکار و نزدیکترین دستیار چزاره بورجا بود و در آدمکشی و سنگدلی شهرت مخوفی داشت.

- سینیورا، برادران را دیدم که از کاخ خارج شد. آفتابی نشدن در ملاء عام در روزهای تشکیل جلسات شورای کاردینالها یک مسأله است و ترک شهر رُم مسأله دیگر. دور شدن از رُم نشانه بی تفاوتی تلقی می‌شود.

- بورکاردو، این پاسبان همیشه بیدار ظواهر! چرا وقتی با من سخن می‌گویی به من نگاه نمی‌کنی؟ مقررات تشریفات این کار را ممنوع کرده است؟
- انسان باید فقط به آن چیزی بنگرد که توان دیدنش را دارد.
- آدریانا دل‌میلا شگفت‌زده بد رئیس تشریفات خیره می‌شود.

- چه معمای عجیبی! این سخن یعنی چه؟ یعنی شما نمی‌توانید لوکرتسیا را ببینید؟ سینیور بورکاردو، مگر شما کورید؟ یا زیبایی لوکرتسیا شما را پریشان فکر و ناپیما کرده است؟ آنطور که شنیده‌ام شما زنها را در فساد و گمراهی مردان مقصر می‌دانید.

- این موضوع از دوران بهشت نخستین و وسوسه حوا یک واقعیت عینی و بی‌چون و چراست. اما اذعان دارم که از آن دوران زمان زیادی گذشته است.
- آدریانا دل‌میلا می‌خندد و بورکاردو را به عنوان موجودی که تجسم ناقص سردرگمی‌های انسان است، مخاطب قرار می‌دهد.

- از قرار معلوم اهل مطالعه رسالاتی از قبیل «Le livre de la cité des dames»^۱ نوشته کریستین دِ پیزن Christine de Pizan نویسنده فرهیخته متولد ونیز نیستید که در آن از ویژگی‌های ذاتی و جنسی زنان دفاع شده است. یا شاید هم گوش سینیور بورکاردو برای شنیدن استدلالات هومانیت‌های شهیری چون نوگارولا Nogarola یا اسکالا Scala، که از بی‌گناهی حوا در ماجرای تاریک و مبهم بهشت نخستین حمایت می‌کنند، کر است.

- دفاع دختران حوا از حوا امری طبیعی و منطقی است. من از رساله سامبرده و استدلالات شخصیت‌های فوق‌الذکر بی‌خبر نیستم و نیز می‌دانم که یکی از نویسندگان

بسیار توانا به نام بوکاچو، که متأسفانه نزاکت قلم ندارد، در نوشتاری به نام «De claris mulieribus» از زنها در ابعادی بسیار فراتر از محدوده تنگ ذاتِ زنانه‌شان تسمجید کرده و بی آنکه به مزاج دمدمی و خلق و خوی غیرقابل پیش‌بینی‌شان توجه کند، آنان را به عرش اعلی رسانده است. باری، هرچه که هست، مشکل من چیز دیگری است. من چزاره را دیدم که از شهر بیرون رفت، و این کاری است که نباید انجام می‌داد. باید کسی او را به خانه برگرداند.

هیچ یک از حاضرین از جایش تکان نمی‌خورد و این به معنای بی تفاوتی است. بورکاردو پس از ادای احترام تالار را ترک می‌کند و با گامهای سریع به سوی پلکانی می‌رود که به طبقه پایین منتهی می‌شود. جم در پی او می‌دود، با گامهای کوتاه و تند، اندام فربه‌ش را به پیش می‌راند تا آنکه صدایش میان دو هن‌هن عمیق به گوش بورکاردو می‌رسد:

بورکاردو، اینقدر تند نرو!

شاهزاده در یکی از نیم‌پله‌ها به رئیس دفتر تشریفات می‌رسد که با احترام و تواضع منتظر اوست.

کاملاً مشخص است که شما سبکبال و عاری از بار گناهیید. شما راه نمی‌روید، پرواز می‌کنید. تاکنون چندین بار به این نتیجه رسیده‌ام که شما در بسیاری موارد به آداب و رسوم و اخلاقیات خاندان بورجا ایراد جدی دارید.

کاملاً منطقی است. وظیفه من جهت دادن به شیوه رفتار سرورانم است، نه تحمیل شیوه‌های مورد قبول خودم.

اما کاملاً مشخص است که از رفتار جلف حاکم بر افراد این خاندان، رفتار پدر با دختر، رفتار برادر با خواهر، ناراحتید. از صبح تا شب به بدن یکدیگر دست می‌کشند؛ تصور می‌کنم شما هم شاهد این رفتار عجیب بوده‌اید. این کار حتماً یکم از آداب و رسوم قدیمی والنسیایی است. افزون بر این، به نظرم شما رابطه نامشروع میان رودریگو و جولیا فارتزه جوان را هم نادرست و غیراخلاقی می‌دانید، به ویژه که

این رابطه توسط آدریانا دل‌میلا، مادر شوهر جولیا قوادی شده است و کوری و حماقت اورسینو اورسینی Orsino Orsini همسر جولیا، که البته نه کور کامل بلکه واحدالعین است، به آن دامن می‌زند. چنین روابط ضداخلاقی کثیفی قطعاً دل یک مسیحی راستین و معتقد مثل شما را به درد می‌آورد.

پاسخ این خطابه، سکوت است.

- سینیور بورکار دو، نشستن رودریگو بر تخت پاپ احتمالاً باعث شورش بزرگی خواهد شد.

ادامه سکوت مخاطب او را به ادامه سخن ترغیب می‌کند.

- اوضاع ما گروگانها در روزهای دگرگونی و تغییرات بزرگ، همیشه بد و خطرناک است. کثیف‌ترین اخبار درباره رفتار افراد خاندان بورجا بر سر زبانهاست و در آسمان هم نشانه‌های عجیبی دیده شده. می‌گویند یک فرد موق، هفت ملکی را که هفت بلای بزرگند در آسمان دیده است. تا آنجا که می‌دانم این نشانه برای شما مسیحی‌ها اهمیت زیادی دارد...

لبهای باریک و ظریف بورکار دو تکان می‌خورد و با صدای شمرده تلاوت می‌کند:

- «... هفت ملک با هفت بلا؛ هفت بلای آخرین ... سپس یکی از هفت ملک، که هفت قدح در دست داشتند، آمد و به من گفت: بیای من دادگاه مکافات فاحشه بزرگ را، که در کنار بسیاری از دریاها نشسته است، به تو نشان می‌دهم. زیرا که شاهان جهان با او زنا کرده‌اند و ساکنین خاک از شراب فجور و خودفروشی اش سرمست شده‌اند...»

بورکار دو که گویی در عالم خلسه بسر می‌برد، با حرکتی غیرارادی بازوی شاهزاده ترک را می‌گیرد و لبهایش را به صورت او نزدیک می‌کند.

- و در مکاشفه یوحنا در ادامه آمده است: «... روح، مرا تسخیر کرد و ملک مرا در عالم روحانی به صحرا برد. در آنجا زنی را دیدم که بر جانوری ارغوانی رنگ نشسته

بود و همه جای بدن این حیوان پوشیده از نامهای کفرآمیز و پر از معصیت بود و این جانور هفت سر و هفت شاخ داشت...»

قاری از تلاوت دست برمی دارد و سکوت می کند، اما با اشاره سر و دست، جم را ترغیب می کند از آیات تلاوت شده، نتیجه بگیرد.

«هفت سر و هفت شاخ. منظور، هفت فرزندِ رودریگوست.

رودریگو میان کاردینالهای خسته و صندلی دعا و نیایش بالا و پایین می رود و در کمین تحولِ نیات و مقاصد است. کوهی از پرونده و تلی از کتاب، نظم اتاق را به هم ریخته است و در چهره حاضرین آثار لاقیدی و ولنگاری ناشی از خستگی مفرط به چشم می خورد؛ بدنها چنان در مخده صندلی های غول پیکر فرو رفته اند که گویی می خواهند فقدانِ خوابِ راحت در تخت را به این ترتیب جبران کنند. ساگهان رودریگو طول تالار را با گامهای بلند طی می کند، به سوی آسکانیو اسفورتسامی رود و چشم در چشم خطاب به او می گوید:

«تو هرگز پاپ نخواهی شد. همه تو را نماینده قدرتهای بیگانه می دانند، جولیانو دلآروروره، که نماینده کشورهای متخاصم است، هم مثل تو هیچ شانسی ندارد. من تنها کاردینال بی طرف هستم. واتیکان باید به عنوان یک قدرتِ معنوی و روحانی، خود را از مبارزه و جنگ بر سر قدرت و سیطره نظامی کنار بکشد، باید استقلال خود را حفظ کند و چنان توانا باشد که بتواند در برابر هجوم ترکها و نفوذ اسلام سینه سپر نماید. تو با هفت رأی به جلسه شورا آمدی و با هفت رأی هم از اینجا بیرون خواهی رفت. آسکانیو، با من متحد شو؛ تو صدراعظم من خواهی بود و کاخ نپی Nepi و اسقف نشین ارلاو Erlau به تو خواهد رسید.

«درآمد این ملک چقدر است؟

«ده هزار.

«من یک صومعه در کاتالان می خواهم.

- ریپول، صومعه‌ای است که عمیقاً ریشه در تاریخ کاتالان دارد؛ آن را به تو
خواهم داد.

- بخشی از درآمد سالانه تو را هم می‌خواهم.

- همین امروز سه گازی نقره به کاخ تو خواهد رسید.

- چهار گاری.

- چهار گاری. چند رأی می‌توانی به نفع من جور کنی؟

نگاه اسفورتسا به نشانه توافق به زمین دوخته می‌شود و بورجا به سوی اورسینی
می‌رود و خطاب به او به گفتن همین یک جمله اکتفا می‌کند:

- دو شهر مونتلی چلی Monticelli و سوریانو Soriano؛ اسقف نشین

کارتاجنا^۱ Cartagena؛ سی هزار.

و در گوش کاردینال کولونا Colonna زمزمه می‌کند:

- کلیسای سویاکو Subiaco و موقوفات آن.

و خطاب به کاردینال پالاولیچینی Pallavicini می‌گوید:

- اسقف نشین پامپلونا.

- و حق تقاعد کافی؟

- و حق تقاعد کافی.

دلارووره از راه دور به لشکرکشی افناعی بورجا می‌نگرد که اکنون مذاکره
موفقیت آمیزش را با جووانی مدیچی، جوانترین کاردینال شورا به آخر رسانده
است. لبهای کولونا در گوش جولیانو دلارووره زمزمه می‌کنند:

- اکنون فقط رأی جراردو را کم دارد.

و این پیرمرد نود ساله آنجا نشسته است؛ کاملاً بی تفاوت و پرت از اوضاع چرت
می‌زند و اصلاً خبر ندارد که رودریگو بورجا، آماده معانقه و مصافحه، مستقیماً به
سوی او می‌آید.

۱- به اسپانیایی: کارتاجنا. بندر اسپانیایی در ساحل دریای مدیترانه.

- این حرامزاده، این پسر بی شرف آن فاحشه کثیف، اراده اش را به کرسی خواهد نشانید. اگر نتوانم در اینجا جلوی او را بگیرم، در بیرون سد راهش خواهم شد.

کولونا با این نظر موافق است و تأکید می‌کند:

- مبارزه در بیرون شهر به نفع توست. رودریگو در اینجا پیروز خواهد شد، اما، اگر تو بخواهی، کوچه و بازار از آن ماست. شنیده‌ام که خاندان رودریگو متفرق و غیرمتحد و هراسان است و حتی شنیده‌ام که چزاره رُم را ترک کرده است.

- اگر خوان از رُم رفته بود، بیشتر خوشحال و راضی بودم. از این رویداد، یعنی رفتن چزاره خوشم نمی‌آید، نمی‌توانم چنین چیزی را باور کنم. طبیعت و ذات رزمنده و مبارزه‌جویی دارد. ببین، نگاه کن، بین این مار سمی چطور می‌خواهد به جان پیرمرد هاف‌هافوی فرتوت بیفتد. باید جلوی این کار گرفته شود.

دلآرووره می‌خواهد از شکست جلو بگیرد و به سوی کاردینال پیر می‌رود، اما رودریگو بر او پیشدستی می‌کند و هنگامی که جولیانو به کاردینال می‌رسد، متوجه می‌شود که پیرمرد بیدار شده است و در واکنش به پیچ‌پچی که از لبهای رودریگو بر می‌خیزد، چشمهایش را گشاد کرده است و می‌گوید:

- ... شش هزار.

جولیانو مشتها را گره می‌کند و چشمها را می‌بندد و هنگامی که دوباره چشم می‌گشاید، چهره راضی رودریگو را می‌بیند که افق تالار را پر کرده است؛ رودریگو اینک به تبریکات حاضرین پاسخ می‌گوید و دستش را برای بوسیدن به سویشان دراز می‌کند؛ و در همین حال مسئولین تشریفات به اینسو و آنسو می‌دوند و لوپز د کارواهاال اعلام می‌کند:

- Habemus papam.^۱

دلآرووره سر را کج می‌کند و درگیرودار هلهله و شادی‌ای که اینک در تالار و در

۱ - «ما پاپ (جدیدی) داریم.» - طبق یک سنت قدیمی، که هنوز هم برقرار است، انتخاب یک پاپ جدید همیشه با این جمله به مردم اعلام می‌شود.

اطراف پاپ جدید به راه افتاده است، به سوی اسفورتسا می‌رود. جولیانو با نهایت خشم می‌گوید:

- آسکانیو، ای بی‌خرد، این چه کاری بود که کردی؟ تو تاج شاهی را به یک گرده نان فروختی.

- جولیانو، لطفاً موعظه نکن. رودریگو از دیگران قوی‌تر و ثروتمندتر بود.

آسکانیو می‌خواهد برای عرض تبریک به سراغ برنده انتخابات برود، اما دل‌رووره بازویش را می‌گیرد و می‌گوید:

- روزی که تو از قیل او ثروتمند شدی، دیگر به او نیازی نخواهی داشت. از امروز به این نکته فکر کن.

اسفورتسا لبخند اسرارآمیزی تحویل دل‌رووره می‌دهد و به سراغ بورجا می‌رود، اما پاپ جدیدی که به پیشواز آن دو آمده است، چنان از کنار آسکانیو می‌گذرد و به او بی‌اعتنایی می‌کند که گویی از هم‌اکنون او را خریده و از وجودش بی‌نیاز است؛ مستقیماً با دل‌رووره روبرو می‌شود و از او می‌خواهد دست پاپ جدید را ببوسد و به معانقهٔ مرسوم پس از دستیوسی تن دردهد. هنگامی که معانقه به پایان می‌رسد، میان لبها و گوشها بچ‌بچی درمی‌گیرد. جولیانو می‌گوید:

- مایلم بدانی که من به تو رأی دادم.

بورجا با صدای آهسته پاسخ می‌دهد:

- من هم همین انتظار را داشتم و برای تو دژ اوستیا Ostia، ولایت اویسیون Avignon و بخشی از موقوفات فلورانس را در نظر گرفته‌ام.

- سپاسگزارم، حضرت پاپ.

صدای ناقوسها فضا را پر کرده است و صدای پای دل‌رووره، که گویی در برابر طنین باشکوه و موقر ناقوسها، ضرب مخالف گرفته است، در تالار می‌پیچد و به گروهی از افراد می‌رسد که صبورانه به سخن توطئه‌آمیزش گوش سپرده‌اند.

- ساعت موعود فرا رسیده است، رُم نباید به سلطهٔ این حرامزاده‌ها، که بدبختانه اکنون پنجاه سال است به اینجا آمده‌اند، تن دردهد.

و دل‌رووره در جایی دیگر خطاب به چهره‌های دقیق و گوشه‌های شنوای دیگری می‌گوید:

- اینان در طول پنجاه سال به قیمت تضعیف خاندانهای ما ثروت‌های هنگفت اندوخته‌اند و از خدمات مشتی ارادل و اوریش کاتالانی بهره برده‌اند که دستهایشان پر از خون و جیبهایشان مملو از طلاست.

و با گفتن این مطلب، وحشت و چنندش همگان را برمی‌انگیزد:

- رودریگو با حمایت آدریانا دل‌میلا - این قوادهٔ کاتالانی که با یکی از افراد دیوث اما راضی‌خاندان اورسینی ازدواج کرده - با دختر تنی‌اش لوکرتسیا جمع می‌شود. رودریگو با استفاده از حمایت‌های این مادر بی‌غیرت با جولیا فارنزه، همسر یکی دیگر از اورسینی‌ها، همان دیوث واحدالعین، نیز زنا می‌کند. و وانوتسا، همان فاحشهٔ مشهور و محبوبهٔ رودریگو که مادر فرزندان اوست، نیز با پسرانش به رختخواب می‌رود، بعضی شبها با خوآن و بعضی شبها با چزاره، که مثلاً پسر پاپ است، اما روزی چهل بار مقاربت می‌کند، چهل بار در روز.

- ولی... آیا خود تو چنین موردی را دیده‌ای؟

- خودشان از بیان گناهانشان ابایی ندارند. ترس از خدا را از یاد برده‌اند و از انسانها هم هیچ نمی‌ترسند. لوکرتسیا محبوبهٔ برادرش خوآن است. چزاره به بیماری فرانسوی مبتلاست.

- ولی او که هنوز جوان کم سن و سالی است.

و دل‌رووره در رفت و آمدهایش با بورکاردو هم روبرو می‌شود و در خیابان میچ او را، که در جستجوی دشواری است و نمی‌خواهد رازش را برملا کند، می‌گیرد.
- سرانجام آن فریب و خدعهٔ بزرگ با موفقیت قرین گردید و مهر و امضا شد.

رودریگو رسماً و در مراسمی پرطمطراق بر تخت مقدس پاپ خواهد نشست.
- لابد این تحقق خواست خداست.

- بورکاردو، هر بهانه‌ای که می‌خواهی بتراش، اما از خواست خدا سخن نگو. من
کاردینالم. پس متواضع باش و در کار من دخالت نکن. این منم که می‌دانم چه امری
خواست خداست و کدام کار خواست او نیست. می‌دانی بورجا برای خرید رأی
کاردینالها و پیروزی در انتخابات چه پول هنگفتی هزینه کرده است؟
- لابد خداوند ثروت زیادی به او داده است.

- بورکاردو، من می‌دانم که تو یک کاتولیک با ایمان و معتقد به کرسی مقدسی،
می‌دانم که تو سخت به اصول دین و مذهب و اخلاق پایندی. و می‌دانم که تو از
طرفداران اینستیتوریس *Institutoris*، حکیم سرشناس الهیات و انکیزیتور بزرگ
شهرهای مایتنس، گُلن، تریر، زالتسبورگ و برمن هستی. تو رساله *Malleus*
Maleficarum^۱ را به اندازه کافی می‌شناسی که بدانی در دربار بورجا به چه انواع
گوناگونی جادوگری می‌کنند. وانوتسا، لوکرتسیا و آدریانا دل‌میلا ساحره‌اند و سحر و
افسون این جادوگران مثل یک نفرین شوم، کار خدا را خدشه‌دار می‌کند. ای کاش
قفل زبانت را می‌گشودی و حرف می‌زدی! من خوب می‌دانم که تو از شیوه زندگی
افراد این خاندان تا چه حد منزجری. شایع است که رودریگو و دخترش و وانوتسا و
چزاره با هم زنا می‌کنند.

- این همه اغراق برای چه؟

- باید از تاجگذاری بورجا جلوگیری شود. ای کاش حرف می‌زدی، ای کاش
آنچه را که می‌دانی بر زبان می‌راندی...

اما بورکاردو در شتاب است و وعده مبهمی می‌دهد که مثل دود در هوا معلق
می‌ماند.

۱- «پتکی» (ناپود کننده) جادوگران - کتاب راهنمای مأمورین تفتیش عقاید در قرن پانزدهم که حاوی
دستورالعملهای مفصّلی برای تعقیب و نابودی جادوگران بود.

- روزی خواهد رسید که کارنامهٔ بندگان خدا، که همه چیز در آن ثبت است، باز خواهد شد، و در آن روز خوب و بدِ اعمال بر ملا می‌شود و صواب و گناه از هم جدا می‌گردد.

صدای جولیانو دل‌رووره با طنینی کاهنده بورکاردو را تعقیب می‌کند:
- تو این نامه را خواهی نوشت؟

گامهای بورکاردو، که هر دم بر وحشتش افزوده می‌گردد و در هر گوشه‌ای سایه‌های تهدیدآمیز می‌بیند، سمت و سوی معین و خاصی را در پیش می‌گیرد و او در جستجوی نشانه‌های قابل تعبیر، به آسمان شهر رُم می‌نگرد. به راهش ادامه می‌دهد و به خرابه‌ای پا می‌نهد که در آن، در میان ستونهای فرو ریخته و طاقهای شکسته، تعدادی هم‌رزم مسلح به تمرین و آموزش جنگ تن به تن مشغولند. بورکاردو یکی از آنان را، که مردی تنومند و ریشوست و حاضر است به کنار میدان بیاید و به پیام او گوش کند، انتخاب می‌نماید.

- کوره‌لا، چزاره از رُم رفته است. و اگر مردم غیبت او را نوعی بی‌توجهی یا حتی توهین به پدرش، یعنی پاپ جدید، تلقی کنند به شهرت سرورمان صدمهٔ بزرگی وارد خواهد شد.

- پاپ جدید؟

کوره‌لا رو به سوی سایر رزمندگان می‌کند و فریاد می‌زند:

- هوگو، خوانیتو، گوش کنید: رودریگو پاپ شده است. ما پاپ جدیدی داریم. رزمندگان به افتخار رودریگو و مقام جدیدش کف می‌زنند و پیام‌آور این خبر مسعود، یعنی بورکاردو را در میان می‌گیرند و او را برخلاف میلش و برخلاف حس تعادل و جهت‌یابی‌اش بر شانه می‌نشانند و دوره می‌گردانند. کوره‌لا یکی از رزمندگان را به کناری می‌کشد.

- تا دوستان، این مارمولک را سرگرم کرده‌اند، من و تو، لورکا را برمی‌داریم و به جستجوی چزاره می‌رویم. به گمانم می‌دانم چزاره کجاست.

- به این تصویر بنگرید و منظره‌ای را که الگوی آن بوده است در نظر مجسم کنید. دوست دارم که شما هم این کرنش هنرمندانه به بهار طبیعت را با همه وجود احساس کنید.

چزاره با دستهایش سه دختر نیمه‌عریان را به سوی تابلوی «سه زیبا»ی بوتیچلی^۱ می‌راند، آن هم نه با ظرافت و مهربانی، چون انگشتانش ناشیانه و خشن در گوشت جوان تن دخترها فرو می‌رود؛ با ضربات دست دخترها را وادار می‌کند گردنها را به شکلی که او می‌خواهد کج کنند تا حالت بدنشان به تصویر سیاه‌قلم روی سه پایه نقاشی شباهت یابد. هنرمند، چند گام به عقب می‌رود و با دقت می‌آزماید که آیا واقعیت با تصویر تطابق دارد یا نه، اما آنچه می‌بیند به مذاقش خوش نمی‌آید، بنابراین ترکیب‌بندی هنری‌اش را با ضربات محکم دست به هم می‌ریزد و در نتیجه دخترها روی تخت می‌افتند. دخترها روی تخت، که مکان مألوفشان است، احساس راحتی و آزادی می‌کنند و می‌کوشند رضایت مرد غریبه و بهانه‌جویی را که روی لبه تخت نشسته است و با سخت‌گیری و نگاه خریداری به آنان می‌نگرد، جلب کنند. - گردنهایتان را به من نشان دهید.

صدای خنده‌های جلف برمی‌خیزد و سه گردن رو به سقف اتاق سر برمی‌دارد و همزمان سه زلف مصنوعی از کلاه گیسهای فلورانس آویزان می‌شود و به اینسو و آنسو تکان می‌خورد. چزاره دقیقاً به معاینه گردنها می‌پردازد.

- فقط گردن تو صاف و شکیل است. مال تو اصلاً حالت ندارد، مثل کدوی کال است.

- ولی همیشه به من گفته‌اند گردن زیبایی دارم.

- مگر می‌خواهید در نمایش شرکت کنید؟ من سی نوع مختلف گردن می‌شناسم.

- بهتر نیست به چهره افراد بنگرید؟ چرا این همه به گردن توجه دارید؟

۱- ساندرو دی ماریانو فیلیپی موسوم به بوتیچلی - نقاش شهیر ایتالیایی (۱۴۴۴ تا ۱۵۱۰).

- گردنها کمتر افشاگرند. در چهره، عناصر فراوانی هست که انحطاط و زوال را افشا می‌کنند، اما یک گردن زیبا به بیشتر از سه یا چهار مشخصه نیاز ندارد.

- شما ما را به خاطر چهره‌هایمان انتخاب کرده‌اید یا گردنهایمان؟

- اگر از گردنهایتان خوشم نمی‌آمد، شما را پس می‌فرستادم.

- چرا شما لباس از تن بر نمی‌دارید؟

چزاره نه پاسخ این سؤال را می‌دهد و نه لباس از تن بر می‌دارد، اما به بازی و شیطنتِ دخترها تن می‌دهد. دختری که گردنش مورد پسند واقع شده می‌کوشد لباس از تن چزاره بردارد. اما چزاره با حرارت، و حتی با خشونت تلاش او را ناکام می‌گذارد و دخترها ناچار به خواسته‌ی او تس می‌دهند و گردنها را بالا می‌گیرند و همزمان، چزاره به این ترکیب‌بندی، نظم می‌دهد. در همین لحظه در آهسته و آرام باز می‌شود و لذا چزاره فرصت کافی دارد تا رفتارش را مهار کند و دست به قبضه‌ی خنجری ببرد که به کمر بسته است. کوره‌لا، لورکا و خوانیتو گراسیکا که در چهارچوب در ایستاده‌اند، گاهی به گردن زنها و گاهی به حالتِ بدن سزار می‌نگرند که اینک بر شگفتی و دستپاچگی اولیه‌اش فائق آمده است و با خشونتِ سرد با آنان مواجه می‌شود.

- من به شما فرمان دادم به اینجا بیایید؟

- چزاره، در رُم حوادثی در شرف تکوین است.

- در رُم همیشه حوادثی در شرف تکوین است.

- پدرت، پاپ شده. پاپ جدید پدر توست.

یکی از دخترها می‌خندد و با دست ضربه‌ای به کمر چزاره می‌زند که در نتیجه او هم به خنده می‌افتد. تصور اینکه این مرد عجیب پسرِ پاپ اعظم است، خنده و قهقهه‌ی مهارنشده‌ی ای به راه می‌اندازد که به دیگران هم سرایت می‌کند تا آنکه چزاره دست از خنده برمی‌دارد و با سقلمه دختران را به ترکِ تختخواب و سپس ترک اتاق وادار می‌کند.

- ولی ما که نمی‌توانیم نیمه‌عریان از اینجا بیرون برویم. برهنگی گناه بزرگی است، پدرمقدس.

- ولی چاره دیگری ندارید. پسرِ پاپ به شما اجازه می‌دهد نیمه‌برهنه بیرون بروید.

اما همین که زنها شکوه‌کنان و با خنده‌های ریز و عصبی از اتاق بیرون می‌روند، چزاره از لای در لباسهایشان را پشت سرشان به راهرو می‌اندازد. ظاهراً اکنون این بخش از برنامه به پایان رسیده و چزاره دوباره در مقام یک نجیب‌زاده روحانی حاکم بر اوضاع است. با نگاهی پرسشگر سه مردی را که با تواضع و کرنش انتظار می‌کشند و رانداز می‌کند.

- پس پدرم اینک پاپ اعظم است.

- بورکار دو به ما مأموریت داده شما را به ژم برگردانیم. آفتابی شدن تو در کنار پدرت نادرست و خطرناک است، اما ترک ژم و دور شدن از خانه هم به همان اندازه نادرست و مسأله‌ساز است. دل‌رووره از هم‌اکنون شایع کرده است که تو و رودریگو با هم دشمنید و سر ستیز دارید؛ و اراذل و مردم عامی را تحریک می‌کند تا انتخابات را ملغی اعلام کنند و منصب پدرت را به رسمیت نشناسند.

- وظیفه دفاع از پدرم به عهده برادرم خوان است. او مرد سلاح و جنگ است. من به زودی روحانی و کاردینال خواهم شد، بنابراین جز دعا برای او کاری از دستم بر نمی‌آید.

رامیرو د لورکا نمی‌تواند لبخندش را پنهان کند و کلماتش از خشونت و تندی تهی نیست.

- برادرت فاقد شخصیتی قوی است و شهامت کافی برای روبرو شدن با این اوضاع را ندارد. خوان مرد میدان نیست.

- پدرم به تنهایی می‌تواند از خود دفاع کند.

چزاره این دیدار ناخواسته را تمام شده تلقی می‌کند و با آنکه رامیرو قصد رفتن

دارد، اما میگل دست بردار نیست. خود را به چزاره می‌رساند و آنقدر به او نزدیک می‌شود که صورتهایشان تنها دو بند انگشت با هم فاصله دارند، و آنگاه خطاب به او آغاز سخن می‌کند و در عین حال از ضربه‌هایی که چزاره برای رها شدن از شر او به سینه‌اش می‌کوبد، از میدان به در نمی‌رود.

- خوب گوش کن! من می‌خواستم در آن دانشگاه لعنتی به تحصیل ادامه دهم و چیزی نمانده بود که به عنوان سردفتر یا حکیم، به مدرک دانشگاهی برسم. از روزی که ما در دانشگاه پیزا Pisa با هم آشنا شدیم، من همراه و هم‌رزم وفادار توام. تو بابت هر آنچه که در زندگی به دست نیآورده‌ام به من بدهکاری و من بابت آنچه که اکنون هستم، به تو هیچ بدهی ندارم. می‌خواهم صریح با تو سخن بگویم. تو می‌دانی که پدرت از این پس نمی‌تواند مثل گذشته سیاست‌بازی کند. اکنون دیگر مسأله بر سر پیروز شدن در جنگهای لفظی و توطئه‌های زیرزمینی و نامه‌پراکنی نیست. پدر تو اینک یک دولتمرد و رئیس حکومتی است که تقریباً هیچ لشکری ندارد و تو می‌دانی که برادرت برای او لشکری فراهم نخواهد کرد. خود تو این مطلب را هزار بار تکرار کرده‌ای. لحظه موعود فرا رسیده است. آیا تصور می‌کنی اکنون وقت مناسبی برای فرار و شانه خالی کردن از زیر بار مسؤلیت است؟

- من نه گریخته‌ام و نه شانه خالی کرده‌ام. فقط به وارد کردن فشار اکتفا کرده‌ام. صرفاً بیرون رفتن من از رُم باعث شده که همه دنیا نگران و پریشان شوند. آیا غیبتِ خوان می‌توانست چنین اثری برجا بگذارد؟ شما آمده‌اید مرا به رُم برگردانید، در حالی که غیبت من از رُم، رومی‌ها را بیشتر از حضورم می‌ترساند.
کوره‌لا تا ریبجاً مسأله را درک می‌نماید و احساس می‌کند تا چه حد مسخره و نادان است.

- پس همه این ماجرا یک نمایش مسخره است؟

- بهتر است آن را یک بازی کنایی بنامیم.

کوره‌لا به دوستانش اشاره می‌کند و خطاب به آنان می‌گوید:

- زرنگی و ذکاوت این مرد از مجموع ذکاوت ما سه نفر بیشتر است. در کتابی خوانده‌ام که در دوران تحولات و دگرگونی‌های بزرگ، مثل دوران ما، تنها راه نجات و تنها صرّفهٔ یک انسان دستیابی به یکی از این مشاغل و مناصب است: کُندوتیره^۱، کاردینال، درباری، فیلسوف، جادوگرِ علم، فلسفه یا فیلسوفِ سحر و جادو، بازرگان، بانکدار، هنرمند، زن... و یا شه‌ریار. بسیار خوب، پدرِ چزاره می‌خواهد از او یک کاردینال یا حتی یک پاپ بسازد، در حالی که چزاره در حقیقت در عین حال کُندوتیره، کاردینال، فیلسوف، ساحر و کسی است که نوشته‌های پیکو دلا میراندولا Pico della Mirandola^۲ و نوشتارهای مُغلق و غیرقابل درکِ طرفداران مارسیلیو فیچینو Marsilio Ficino^۳ را می‌خواند و گردش ستارگان را نظاره می‌کند.

و افزون بر این همه، او یک شه‌ریار است. بیشتر از یک بانکدار پول دارد و برای رسیدن به مقام انسانِ کامل فقط زن بودن را کم دارد. پس می‌بینید که حق دارم روحم را به او بفروشم. هیچ شه‌ریاری بدون آجودان نیست و من آجودانِ ارشدِ شه‌ریار، چزاره‌ام و خواهم بود. تو هم همراه ما هستی، رامیرو^۴

رامیرو این بار ظفره نمی‌رود و پاسخ می‌دهد:

- تا آنجا که می‌بینم و می‌شنوم تو یک آجودانِ هومانیسست^۴ خواهی بود. فقط

- Condottiere فرمانده نظامی سربازان اجیر در قرن ۱۴ و ۱۵ ایتالیا که در ازای دریافت حقوقِ الزمه نفع ملاکین و نجیب‌زادگان و بزرگان وارد جنگ می‌شد. ولی پس از پایان جنگ مسئولیتی در قبال بار فرمانداشت و مستقل عمل می‌کرد.

هومانیسست بزرگ ایتالیایی در دوران رنسانس - از مریدان سارونارولا.

فیلسوف افلاطونی مسلک ایتالیایی - مترجم آثار افلاطون به زبان ایتالیایی در دربار کوزیمو دی مدیچی.

۱. هومانیسسم از نظر لغوی به معنای انسانیت و انسان‌دوستی در فکر و در عمل است. هومانیسسم به نام به مشی و شیوهٔ فکری اطلاق می‌شود که اهمیت شخصیت فردی و شکوفایی آن را بر همه چیز مقدم می‌داند. از این دیدگاه، هومانیسسم یعنی اندیشه و عمل براساس حیثیت انسانی و تلاش برای دستیابی به انسانیتِ اصیل. اما هومانیسسم به معنای اخص، به جنبش فرهنگی‌ای اطلاق می‌شود که در اروپای قرن وسطی جهت بازگشت به آرمانهای فرهنگی باستانی (یونانی - رومی) به وجود آمد و در دوران رنسانس ایتالیا به اوج رسید و محتوای اصلی آن رهایی علم و زندگی اخلاقی و دینی مردم از

حرف می‌زنی، حرف و فقط حرف. من چه مقامی به دست می‌آورم؟
- آجودان، فقط آجودان ساده.

«Sic debes assare porcum»^۱.

خوآن بورجا به بچه خوک سرخ شده‌ای که روی میز قرار دارد اشاره می‌کند و با کارد به جانش می‌افتد تا قطعه قطعه‌اش کند و تکه‌ای از آن را در بشقاب جم بگذارد.
- نباید به من می‌گفتی که این گوشت خوک است. خوردن گوشت خوک برای ما حرام است.

- نسخهٔ این غذا متعلق به آشپز پاپ هارتین پنجم است که رُم را بار دیگر به مرکز دنیای مسیحیت تبدیل کرد و من تصور می‌کنم با آنکه تو کافری، پاپ جدید می‌تواند گناهانت را ببخشد و تو را تطهیر کند. بنابراین نگران نباش و گوشت خوک بخور.
- یک اسیر کافر مگر می‌تواند دعوت پسر پاپ را رد کند و از خوردن غذای گوشت خوک امتناع نماید؟ در این دیگ چه غذایی ریخته‌اند که چنین بوی خوشی از آن برمی‌خیزد؟

- قراول در سُس میوهٔ صنوبر و شکوفهٔ پرتقال همراه با دارچین. و آن دیگ پشته‌ای حاوی یک خورش لذیذ و اصیل رومی است که با دل و قلوهٔ بزغاله و چاشنی شیر بادام و ادویه درست شده. آن هم خورش کبک است که در ترشی خوابانده شده و با پوست پرتقال معطر گردیده است. شب عالی و بی‌نظیری است، شبی است که در آن باید تا حد اشباع شکم را انباشت و از رفتن به خانه احتراز نمود. طبق یک سنت قدیمی، مردم شهر امشب پاپ منتخب را غارت خواهند کرد و تا آنجا که من می‌دانم غارتگران به ما اصلاً نظر لطف ندارند.

فیومت کلیسیا بود و شعار اصلی آن را اندیشه و عمل براساس آرمانهای ادبی و فرهنگی دوران باستان (یونانی - رومی) تشکیل می‌داد.

۱ - «خوک را بریان کن»

- به نظرم می‌رسد که تو از انتخاب پدرت چندان خوشحال نیستی.

- هر چه را پدرم می‌پسندد، من هم می‌پسندم.

- آیا به اعتقاد شما انتخاب یا انتصاب پاپها تحقق خواست خداست؟

- بله. بر اساس اصول مکتب و کلیسیا، انتخاب پاپ تحقق خواست خداست.

.. آیا پدر تو به خدا اعتقاد دارد؟

چنین پرسش گستاخانه و نابجایی فی الواقع باید خشم و اعتراض پسر پاپ را برانگیزد، اما در چشمهای خوان به جای خشم و اعتراض، آثار آشفتنگی و شگفتی دیده می‌شود.

- خشمگین نشو. این سؤال مبتنی بر مشاهدات من و رفتار پدر توست. پدرت در

شناخت قوانین و مقررات کلیسیا و قدرتهای بزرگ نظیر ندارد. هیچ کس مثل او بر ضعفهای نجیب‌زادگان آگاه نیست. او بهتر از همه می‌داند چگونه اقشار مستضعف و مردم عامی را راضی نگهدارد یا بترساند. اما به ندرت دیده‌ام درباره مسائل مذهبی سخن بگوید؛ با یهودیان مدارا می‌کند و در مورد دین اسلام نیز کنجکاو است.

- پدرم یک کاتولیک رومی است که توسط نماینده پطروس قدیس تظهير شده و علی‌الخصوص مرید مریم باکره و متوسل به اوست، و خوب می‌داند که دو دین توحیدی دیگر، یعنی دین تو و یهودیان نادرست است. دین یهود از لحظه تصلیب عیسی نادرست و بی‌معنا شد و دین شما نیز یک دین خرافی و معتقد به قضا و قدر است که به آزادی انسان اعتقاد ندارد؛ شما بندگی و رقبت انسان را می‌پذیرید و قبول دارید، البته به شرطی که انسان بنده، غیرمسلمان باشد. دین شما مبتنی بر تهدید و مجازات است، آن هم مجازاتهای بی‌پایان و دائمی که بچگانه می‌نمایند. و شما دائماً در پی جنگ و جهادید که هدفی جز نابودی مسیحیت ندارد.

- جهاد جزئی از شریعت همه ادیان است. خوان، من فریه‌تر از آنم که بتوانم در مسائل مذهبی و فلسفی اندیشه یا محاجه کنم، اما این را می‌دانم که رقیّت و بندگی انواع مختلف دارد و شما مسیحیان با اسرای خود، که مسمندترین مسمنداند، چه

همکیش شما باشند و چه نباشند، مثل بردگان رفتار می‌کنید. و اما درباره آنچه که تو عقوبت‌های بی‌پایان می‌نامی و آن را بچگانه می‌پنداری، نظر من با تو فرق می‌کند. من دیده‌ام که انسان پس از مرگ تا روز رستاخیز و داوری، در عالم برزخ، در حالت بی‌جان و جذبه بسر می‌برد. تو بگو، مگر یک بنده گناهکار می‌تواند توقعی بیشتر از برزخ داشته‌است؟ در حالت جذبه داشته باشد؟ شما مسیحیان در چه برزخی منتظر روز بیاست می‌نشینید؟ در مکانهای هولناکی چون آتش پاک‌کننده^۱ یا در جهنم یا در مکان مجازی و احمقانه‌ای که آن را رختکن جهنم می‌نامید؟ به هر حال برای من یک چیز مسلم است: پدر تو هرگز به رختکن جهنم نخواهد رفت. بگذریم؛ بگو بینم کدام شیطان تو را به این جشن آورده است که در آن تو لباس ترکی پوشیده‌ای و من لباس رومی؟ خوان، این منم که تُرکم، نه تو.

... همه اعضای خاندان بورجا به لباس مبدل علاقمندند. مثلاً همین چزاره همیشه لباس مبدل می‌پوشد. به گمانم در اسپانیا به من اجازه نخواهند داد لباس کفار را به تن کنم. اسپانیایی‌ها یهودیان را از سرزمینشان بیرون می‌رانند و مسلمانان شکست خورده را به قتل می‌رسانند. همسر آینده من پیردختر باکره‌ای است؛ عم‌زاده شاهان اسپانیا و دختر بزرگترین سردار کاستیل است. ما در بارسلون ازدواج خواهیم کرد و شاهان اسپانیا شهود عقد ما خواهند بود. تا آنجا که شنیده‌ام ماریا اتریکز Maria Enriquez شبها با کمر بند عصمت به رختخواب می‌رود تا حتی در عالم رؤیا هم کسی نتواند به او تجاوز کند.

خوان بورجا دستها را به هم کوبید و خدمتکاران پرده‌ها را کنار می‌زنند تا رقاصه‌هایی که تا آن لحظه مثل سایه‌های دو بُعدی در پس پرده صامت ایستاده‌اند و

۱. در مکتب مسیحیت، برزخ محل پاک شدن گناهان و گذشتن از آتش پاک‌کننده‌ای است که روح بندگان گناهکار را مجازات و منزه و آماده حضور در روز حساب می‌کند. به عقیده مسیحیان، حضرت عیسی با مردن بر صلیب، گناه همه انسانها را تا الابد به جان خریده است و بنابراین تنها معصیت‌کاران تصحیح‌ناپذیر به دوزخ می‌روند.

لباس شرقی به تن دارند، بتوانند به درون تالار بیایند.

جم می پرسد:

- این دخترها تُرکند؟

- نه، به گمانم اهل آپولی Appulia هستند، چون در ماههایی که باران نمی بارد، دخترها در پی کسب معاش از جنوب به رُم یا حتی مناطق شمالی تر می آیند. این رقصها را به خاطر داری؟

رقاصه‌ها به اشارات آمرانهٔ صاحب مجلس گردن می نهند و هماهنگ با ضربآهنگِ لَخت موسیقی کمر می جنبانند و کفل تکان می دهند و در حالی که نافِ شکم را به مرکز ثقلِ حرکاتشان تبدیل کرده‌اند، گاهی به شرق و گاهی به غرب می نگرند. شاهزاده جم از خنده ریشه می رود، اما قهقههٔ تند هم باعث نمی شود گوشتهایی را که انگشتان دستش حریصانه از سینی غذا می چینند و برمی دارند، بی محابا به خندق بلا سرازیر نکند. خوآن چیزی نمی خورد؛ فقط از یک جام مسین شراب می نوشد، در کنار رقصه‌ها می ایستد و همراه با خنده‌های تمسخرآمیز جم می کوشد تا حرکات موزون آنان را تقلید کند. حرص خوآن در نوشیدن شراب از ولع جم در خوردن گوشت کمتر نیست. تُرک واقعی از جا برمی خیزد تا خود را به دیواری برساند که بر باغ کاخ مُشرف است؛ در آنسوی دیوار، شهر رُم با نورهای پراکنده‌اش در زیر آسمان تیرهٔ شب خودنمایی می کند. جم محتوای معده‌اش را قی می کند و در این اثنا مواظب است تا آنچه از حلق و دهانش برمی آید، پیشخوان تالار را آلوده نکند و به صحن باغی بریزد که در تاریکی نامرئی است و محدودهٔ آن تنها با قدرت تصور قابل تخمین است. خوآن و رقصه‌ها در پشت سرش سایه‌هایی شبیه به سایهٔ نمایشهای چینی ساخته‌اند. طعم تلخ دهان، حالت تهوعش را دوچندان می کند؛ دو بار دیگر قی می کند، اشکهایش را می سترد و با تماشای سایه‌هایی که همچنان می رقصند، شادایی اش را باز می یابد.

و با این فریاد، خشم میزبان برمی انگیزد:

- مرگ بر دشمنان خدا، شمشیر خداوند شما را قطعه قطعه خواهد کرد. کفار را هر جا که هستند بکشید و ریشه کن کنید.

در باغ سایه‌ای در حرکت است که کم‌کم شکل می‌گیرد؛ جوانک زیبارویی است که کُنگ کوتاهی به کمر بسته است و روی آن کمربندی از طلا خودنمایی می‌کند.

- در آنجا چه می‌جویی؟ جاسوسی مرا می‌کنی؟

- سینیور خوان از من خواست به اینجا بیایم و مجلس شما را گرم کنم. سینیور به من گفت شما به رقاصه‌ها علاقه‌ای ندارید و رقاصان را بر آنان ترجیح می‌دهید.

شاهزاده جم نگاه مهربانش را بر وجنات پسرک، که در نیمه تاریک باغ پنهان است، می‌دواند و می‌پرسد:

- تو رقاص خوب و ماهری هستی؟

کاردینالها و نجیب‌زادگان زانو بر زمین زده‌اند؛ اورسینی، دلارووره، کولونا، مدیچی، اسفورتسا، کامپوفرجوسو Campofregoso... این نامهایی است که رودریگو به ترتیب بر زبان می‌راند و هر یک از نامبردگان با خشوع دست او را می‌برسد؛ تو گویی لشکری از شکست‌خورده‌گان به دستبوس سردار پیروزمند آمده‌اند. حرکات و وجنات رودریگو رسمی‌تر و فخیم‌تر می‌شود؛ به آنان که ادای احترام کرده‌اند پشت می‌کند تا از چند پله بالا رود و بر سکوی مرتفعی جلوس کند. از موضع جدید و برجسته‌اش به حاضرین اشاره می‌کند. از زمین برخیزند و صلیبی بر سینه می‌کشد که تقلید دیگران را در پی دارد. همه‌های درمی‌گیرد که به محض آغاز سخن پاپ اعظم، خاموش می‌شود.

- از شما سپاسگزارم که به خانام آمدید تا همبستگی و حمایت خود را به اثبات برسانید. بورکاردو مقدمات برپایی مراسم ویژه تاجگذاری مرا به عنوان پاپ اعظم آماده خواهد کرد و خداوند در شادی من و در شادی شما شریک است و به تلاش ما در جهت افزودن بر سکوه و عظمت کلیسیا برکت خواهد داد. این مجلس هنگام

مناسبی برای تأکید بر این نکته نیست که برای دوران خلافت‌م به عنوان پاپ چه بلندپروازی‌هایی در نظر گرفته‌ام و چه نقشه‌های دور و درازی در سر دارم؛ با این حال مایلم آنچه را که قبلاً نیز اعلام شده تکرار کنم: آیندهٔ دنیای مسیحیت به توان و قدرت و اتیکان وابسته است؛ روزهای ناتوانی و سستی، روزهای زدوبند و پیمانهای زودگذرِ کلیسیا با قدرتهای دنیوی سپری شده است. واتیکان و سلطنتِ پاپ قدرتی روحانی است که باید به عنوان یک قدرت دنیوی نیز به رسمیت شناخته شود. و من با تکیه بر این قدرت در نظر دارم آرزوی عمومی کالیکستوس سوم را برآورده کنم و جنگ صلیبی بزرگی علیه ترکها سازمان دهم. دیگر هدف من مسیحی کردن سرزمینهای تازه کشف شده و بسط مسیحیت در دنیاهاست که در آینده کشف خواهند شد. تسخیر گرانادا به دست شاهان کاستیل و آراگون^۱، نماد شکست کامل و نابودکنندهٔ کفار در اسپانیا، هشتصد سال پس از نفوذ آنان به سرزمینهای مقدس مسیحیان است. این شکست موجب خوشحالی ما و آیتی از سوی خداست. بروید و آغاز دوران حکمفرمایی مرا تدارک بینید. به شما اعلام می‌کنم که طبق نظام و توالی نامگذاری پاپهای اعظم، برای خود نام الکساندر ششم را انتخاب خواهم کرد، چون تاکنون پنج پاپ با همین نام بر تخت پطروس قدیس نشسته‌اند.

آنان که موافقت و تأیید بی‌چون و چرا و تردیدناپذیرشان را اعلام کرده‌اند، آرام و بی‌صدا مجلس را ترک می‌کنند؛ در حالی که بورکاردو، به عادت دیرین، با هزار چشم همه جا را زیر نظر دارد و می‌پاید و هنگامی که پاپ و وزیر تشریفات تنها می‌مانند، رودریگو می‌پرسد:

- مردم چه می‌گویند، بورکاردو؟

- می‌گویند ارتشا و بند و بست در کار بوده است.

- ارتشا و بند و بست؟ تنها کاری که من کردم، تقسیم پول و مالم میان مستمندان

۱- کاستیل، آراگون و کاتالان شاه‌نشینهای بزرگ سرزمین اسپانیا در دوران رکنکیستا (حنگهای اسپانیا با اعراب مسلمان که به اخراج اعراب و استقلال اسپانیا منجر شد) بودند.

بود. کاردینالها معمولاً فقیرترین پسرانِ خاندانهای ثروتمندند، یعنی در حقیقت افرادی مستمندند.

- با کمال احترام، جسارتاً توصیه می‌کنم در مورد انتخاب نام الکساندر، با توجه به اهمیت ناچیزِ پاپهای صاحبِ این نام، تجدیدنظر کنید.

- پاپ الکساندر دوم در برابر یک قیصر قد علم کرد و پاپ الکساندر سوم نیز به مقابله با یک قیصرِ دیگر برخاست، آن هم قیصری گرانسنگ چون فردریک بارباروسا^۱. آیا به عقیدهٔ تو ما به جایی نرسیده‌ایم که باید در برابر فرمانروایان اسپانیا و فرانسه قد علم کنیم؟

- هیچ کس این پاپها را نمی‌شناسد و به یاد نمی‌آورد، اما در عوض نام الکساندر تداعی خطرناکی دربر دارد و اسکندر کبیر را به خاطر متبادر می‌کند.

- خوب، این تداعی چه بدی دارد؟ می‌گویند ما افراد خاندان بورجا از اسلاف غیرمستقیم رابطهٔ عشقی جولیوس سزار با بانویی از اهالی تاراگونا Tarragona هستیم. و جولیوس سزار پس از اسکندر بزرگترین سردار تمام تاریخ است.

و جنات بورکاردو به محض ورود آدریانا دل‌میلا سرد و عبوس می‌شود و بلافاصله و بی آنکه به تازه‌وارد وقعی بنهد، به جای ادای احترام برایش ابرویی بالا می‌اندازد و از اتاق بیرون می‌رود.

- این بورکاردو حتی بوی زنها را هم نمی‌تواند تحمل کند. نمی‌خواهم مصدع اوقات شوم، ولی باید می‌آمدم و تو را در آغوش می‌کشیدم. رودریگو، سرانجام موفق شدی!

یکدیگر را در آغوش می‌کشند. در چشمان رودریگو آثار بروز احساسات هویداست؛ و این احساسات سرانجام او را به گریه وامی‌دارد.

- امروز روز پیروزی خاندان ماست، آدریانا. ای کاش مادرم زنده بود و این لحظه

۱- فردریک اول موسوم به بارباروسا (ریش قرمز) قیصر آلمان (۱۱۲۲ تا ۱۱۹۰).

را تجربه می‌کرد. آن روز که ما را تحت حمایت عمو آلفونسو به ژم فرستاد، چقدر غمگین و نگران بود. پدر تو، یعنی پسر عموی من هم همینطور. آدریانا، تو هم یک بورجا هستی، حتی از بسیاری از افراد شاخه اصلی این خاندان هم بورجاتری. تو نوه و برادرزاده عمو آلفونسو، عالیجناب کالیکستوس سومی. تو نبرد مشترک دو خاندان میلا و بورجا را می‌شناسی.

- رودریگو، از پنجره خم شو.

- کار عاقلانه‌ای نیست.

- خم شو و به آنطرف، به آنجا که دسته‌ای از دختران در ساحل رودخانه ته‌وره گردش می‌کنند، بنگر.

جستجوی چشمان الکساندر ششم دیری نمی‌پاید و لبانش چنان شیرین به نامی گشوده می‌شود که گویی لقمه‌ای لذیذ به نیش کشیده است.

- جولیا!

با آنکه نمی‌تواند خنده و خرامش دخترک را در میان دوستانش مشاهده کند، تشعشات گرم او را احساس می‌نماید.

- می‌خواهد با حضورش، هر چند از راه دور، مراتب احترامش را نسبت به تو ابراز کند.

- به زحمت می‌توانم او را ببینم، اما وجودش را احساس می‌کنم. اندامهای عزیز، نیرویی از خود متصاعد می‌کنند که تا عمق جان ما نفوذ می‌کند. جولیا هر جا که باشد و هر هوایی را تنفس کند، همیشه از هوایی که او را احاطه کرده، دلرباتر است. عروس تو اکنون چند ساله است؟

- تو که این را بهتر از هر کس دیگر می‌دانی. تمام سالهای عمر او از آن توست.

- چند سال؟

- هفده سال.

چشمان رودریگو از راه دور با سایه اندام دخترک عشق می‌ورزند. هنگامی که

همراه آدریانا به تالار برمی‌گردد، با بورکاردو روبرو می‌شود که آهسته و خاموش به تالار آمده و رو به دیوار سخن می‌گوید تا از سر نگاه کردن به آدریانا در امان بماند. - به عقیده اینجانب بهتر است تخت روان را آزمایش کنید. نشستن در این تخت روانها چندان آسان نیست، هر چند که درشتی اندام شما آنقدر هست که بتواند هر تخت روانی را زیبا و تماشایی کند.

- آدریانا، همراه ما بیا و عقیده و نظرت را به من بگو.

پاپ دست آدریانا را می‌گیرد و او را با حرکتی روان که به پرواز بی‌شبهت نیست از چند پله‌ای که آنان را از حیاط جدا می‌کند، پایین می‌برد. کالسکه‌ها و تخت روانها و حمالهای تخت روانها در آنجا منتظرند. چزاره و میشلو و محافظینش نیز در آنجا حضور دارند. تمام آثار جدیدی که لحظه و مورد و شرایط ایجاب می‌کند، در چهره چزاره نقش بسته است. رودریگو از حضور پسرش راضی و خوشحال نیست، اما در تخت روان می‌نشیند، بهترین حالت جلوس را می‌آزماید و در این مسیر کار و زحمت حمالها را دوچندان می‌کند و سپس نظر حاضرین را جویا می‌شود.

- چه کسی استوارتر است؟ صندلی یا پاپ؟ سر و وضعم چگونه است؟

آدریانا، سرازیا شناخته می‌گوید:

- مثل پاپ اعظم رُم. همین و بس.

رودریگو از پاسخ آدریانا راضی به نظر می‌رسد، اما همچنان منتظر اظهارنظر چزاره است.

- تو چیزی برای گفتن نداری؟

چزاره به پنجره کوچک تخت روان نزدیک می‌شود، سر را بیخ گوش رودریگو می‌گذارد تا گفتگوی او و پدرش محرمانه بماند.

- اگر من همکاری نکنم تو در این بازی برنده نخواهی شد.

- درباره کدام بازی سخن می‌گویی؟ آیا انجام وظیفه‌ای که خداوند به عهده من

گذاشته، بازی است؟

رودریگو فرمان می‌دهد آزمایش تخت روان ادامه یابد و حتی دست را به نشانه درود بالا می‌برد و تکان می‌دهد و با ملاحظت و تبختر به جمعیت مجازی که برایش هلهله می‌کشند، لبخند می‌زند.

ماکیاولی از سرما به خود می‌لرزد و کرکره پنجره را می‌بندد. شیشه پنجره برای یک لحظه تصویرش را باز می‌تاباند و او را شگفت‌زده برجا می‌خکوب می‌کند.

- در مقام سفیر جمهوری فلورانس اوقات طلایی و گرانسنگی تجربه کردم و با کاتالینا اسفورتسا Katalina Sforza آشنا شدم؛ زن فوق‌العاده قدرتمندی بود که مرا مستخره و مضحکه خاص و عام کرد. البته کارش آسان بود، چون در آن زمان هنوز تازه کار و خام بود. فقط چزاره بورجا موفق شد اسفورتسا را رام کند. من با شاه فرانسه باب مذاکره را ننگشدم، چون نقطه قدرت او حکومتش بود. خود او چیزی در چپته نداشت و به حساب نمی‌آمد. اما چزاره چیز دیگری بود. کسی بود که می‌توانستی با او درباره فلاسفه و جادو، درباره نقاشی و شعر و درباره جنگ‌افزار و خیانت گفتگو کنی. کسی بود که می‌توانست حکومتی را خلق کند. به استثنای حقیقت، هر چه درباره خاندان بورجا گفته شده، تهمت و افترا است. «تهمت» تابلویی از بوتیچلی را به خاطر دارم که چنین نام دارد.

در ویلای ماکیاولی هوا رو به تاریکی رفته است و هنگامی که عالیجناب سر از بحر افکار برمی‌دارد، می‌بیند که خوانیتو خسته از سفر در صندلی دسته‌دارش چرت می‌زند. به منظور بیدار کردن او دست برهم می‌کوبد. پیک خواب‌آلود وحشت‌زده چشم می‌گشاید و از جا می‌پرد و صندلی را سرنگون می‌کند.

- خیلی بد می‌خوابم.

- کسانی که خود را وقف سلاح و جنگ کرده‌اند، بد می‌خوابند. درس خوانده‌ها نیز چنین‌اند. من هم بد می‌خوابم چون درس خوانده و حکیمم، در حالی که بیشتر دوست داشتم مرد سلاح باشم. گفتم که بوتیچلی تصویری با عنوان «تهمت» نقاشی

کرده است که در آن ظلم و تعدی قضات فلورانس به متهمین را علناً محکوم می‌کند. با این حال، اگرچه فلورانس‌ها نیز راه و رسم تهمت را خوب می‌دانند، اما تهمت در شهر رُم به نقطهٔ اوج خود رسید. تهمت دامن را آلوده می‌کند و رنگ آن را به زحمت می‌توان زدود. اما اگر تو نیرومند باشی، می‌توانی بار همهٔ تهمتها را بر شانهاات حمل کنی. و چزاره نیرومند بود. من او را نیرومندترین فرد می‌دانستم. این ضعف و وادادگی پایان کارش را اصلاً درک نمی‌کنم. این رفتار، این جلوهٔ جنون از سوی مردی چنان برتر، غیرقابل درک است.

- در مورد شما می‌گفت: ماکیاولی تنها حکیمی است که او را احق نمی‌دانم.

- واقعاً چنین گفت؟ هر حکیمی از حماقت بهره‌ای برده است. اکنون باید به قماربازان سری بزنم تا ببینم آیا دوام آورده‌اند یا نه. اینجا بمان، اما نه اینکه بخوابی و خواب هفت آسمان ببینی. باید مطلب مهمی به تو بگویم.

ماکیاولی با چهار گام بلند به اتاق قمار می‌رسد، اما در آنجا فقط بقایای کالباس و پنیر، لیوانهای آلوده به سرخی شراب، چند شیشهٔ تهی و ورقهای پراکنده و درهم را باز می‌یابد. ماکیاولی با هیجان به سراغ ورقها می‌رود، آنها را بُر می‌زند، از میانشان چند ورق انتخاب می‌کند و پشت میز می‌نشیند و دستِ ورق را پیش رویش می‌گشاید.

- این دستِ بازی من است. چگونه توانستند مرا با این دستِ قوی شکست دهند؟ چگونه می‌توان به بخت و اقبال سمت و سوی خاص و مشخص داد؟ خوشبختی از کدام روزنهٔ خرد به درون می‌تراود؟

بازی پیشین را به یاد می‌آورد، بُر می‌زند و ورقها را چنان که گویی بازیکنان هنوز پشت میز نشسته‌اند، تقسیم می‌کند. بازی‌های انجام شده را تکرار می‌کند و از گوشهٔ لب نفرین می‌کند و ناسزا می‌گوید.

- نمی دانم چرا نام **باربو مولینو** Barbo Mulino^۱ را بر تو نهاده اند. تو را با آرد و آسیاب چه کار؟ نکند تو الاغ آسیابانی که سنگ را می چرخاند؟ و شما آقای دکتر؛ حماقتهای شما از نسخه‌هایی که می‌پیچید هم خطرناکترند.

در جستجوی علایمی که نشانهٔ تقلب و دغلبازی قماربازان باشد، بر ورقها دست می‌ساید و در این لحظهٔ بحرانی کلفت خانه او را غافلگیر می‌کند.

- اجازه می‌دهید این غارِ آشفته را اندکی مرتب کنم؟

- مایلم بار دیگر که بازی می‌کنیم، در اتاق مجاور بایستی و از درِ در بازی را تماشا کنی و بعداً به من بگویی آیا در لحظاتی که از اتاق بیرون می‌روم، تقلب می‌کنند یا نه و ورقها را جابجا می‌کنند یا خیر.

- برای چه این همه زحمت را بر خود هموار کنند؟ شما که سر پول بازی نمی‌کنید.

- برای بردن؛ برای پیروزی.

به پیشخدمت فرصت می‌دهد به کارش پردازد، به سراغ کتابها و رساله‌ها و دستنویسها می‌رود، پوشه‌ای را برمی‌دارد و آن را روی میز، که اینک پاکیزه و خلوت است، می‌گذارد. پوشه را می‌گشاید و چند ورقی را زیر و رو می‌کند. در بحر افکار غوطه‌ور می‌شود و سرانجام پشت میز می‌نشیند تا گوشه‌ای از نوشته‌هایش را ویرایش کند یا دوباره بنویسد؛ احساس گذشت زمان را از دست می‌دهد. آنچه را که نوشته است با صدای بلند قرائت می‌کند:

- اگر انسانها می‌توانستند ذات و طبیعت خود را با زمان و اشیا و پدیده‌ها هماهنگ سازند، سعادت از هیچ کس روگردان نمی‌شد.

و عاقبت نتیجه می‌گیرد:

- خوشبختی یعنی شکستِ هوشیاری روح.

در باز می‌شود و خوانیتو، خواب‌آلود و مردد به درون می‌آید. بی‌صبر است چون

۱ - Barbo به معنای آرایشگر و دلاک و Mulino به معنای آسیابان است.

تصور می‌کند او را از یاد برده‌اند.

- منتظر شما نشستم، اما چون دیدم خبری از شما نشد...

- مسائل پراهمیتی ذهن مرا به خود مشغول کرد. هر روز چند سطری به نوشته‌هایم دربارهٔ رویدادها اضافه می‌کنم. در اینجا روز و وقت من کاملاً پُر است. همزمان با سر زدن خورشید از خواب برمی‌خیزم و به جنگل می‌روم و در آنجا درخت می‌بُرم. در برخی از روزها به شکار می‌روم. شکار مرا به هیجان می‌آورد. با چه وسیله‌ای، فرق نمی‌کند؛ چه با تور و چه با تله. کتابهایم را با خودم به جنگل می‌برم. پترارکا Petrarca و اووید Ovid؛ با دانته Dante هم دست و پنجه نرم می‌کنم. هر چند که باور نمی‌کنم، انسانی چون دانته چگونه توانسته است در میان دریایی از واقعیات، تا این حد آرمان‌گرا باشد!

و سپس به مرور کارهای روز پیشم می‌پردازم، توضیحات و مشاهداتم را بازبینی می‌کنم؛ و به محصولی که در زمینهایم می‌روید سرکشی می‌کنم، ولی آنچه می‌بینم دندان‌گیر نیست.

بعد از ظهرها نیز به جمع این ارباش می‌پیوندم و بازی می‌کنم. بازی می‌کنم و می‌بازم. می‌بازم و به زمین و زمان ناسزا می‌گویم. خب، بله. ولی سرانجام لحظه‌ای فرا می‌رسد که من به اتاق مطالعه‌ام می‌روم، لباس روز را از تن برمی‌گیرم، لباس رسمی به تن می‌کنم - لباسی که با البسهٔ شاه و قبای پاپ اعظم تفاوت چندانی ندارد - و به دنیای باستان سفر می‌کنم تا در لباس و ظاهری شایسته و درخور، آثار نویسندگان و شعرای باستان را مطالعه کنم. در چنین لحظاتی از هیچ چیز نمی‌ترسم. نه از فقر می‌هراسم، نه از بدبختی و نه از مرگ. می‌فهمی، خوانیتو؟ درک می‌کنی؟

- به من گفتید قصد دارید مطلب بسیار مهمی را با من در میان بگذارید.

- در چه موردی سخن می‌گفتیم؟

- می‌خواستید در چه مورد سخن گفته باشیم؟ دربارهٔ چزاره بورجا سخن

می‌گفتیم، درباره پدرش رودریگو، پاپ الکساندر ششم.

- رودریگو، الکساندر ششم. این مرد هرگز کاری جز فریب اطرافیانش انجام نداد و همیشه خواسته‌هایش را به کرسی نشاند. هیچ کس را نمی‌شناسم که بیشتر از او قول و وعده داده و کمتر از او به قول و وعده‌اش وفا کرده باشد. اما او فریکاری را به تفریحی لذت‌بخش تبدیل نمود و این کار، پرصرفه است. می‌فهمی، خوانیتو؟ یک فرمانروا باید هم گرگ باشد و هم شیر: باید گرگ باشد تا دامها و تله‌ها را بشناسد و باید شیر باشد تا گرگها را بترساند. یک حاکم نمی‌تواند قولش را، اگر که این قول برخلاف منافع اوست، بپذیرد و به آن عمل کند. اگر حاکمی چنین کند، حاکم نیست، احمق است. می‌فهمی، خوانیتو؟ از این گذشته، الکساندر ششم آرزوی تأسیس یک سلسله را در سر می‌پروراند. از این بابت به امپراتوران رفته بود، نه به پاپها. رودریگو می‌خواست یک سلسله موروثی بسازد.

- چرا؟

- چون زنباره بود.

- شما گفتید که می‌خواهید مطلب مهمی را با من در میان بگذارید.

ماکیاولی در این اندیشه می‌شود که مطلب را چگونه بیان کند و سرانجام خودداری را کنار می‌گذارد و می‌گوید:

- الکساندر ششم به چزاره نیاز داشت، اما در عین حال از او می‌ترسید. در حقیقت مرگ چزاره در آن روز آغاز شد که پدرش دیده از جهان فرو بست. پدر و پسر هرگز اقرار نکردند که متقابلاً به وجود یکدیگر نیازمندند. مرگ الکساندر ششم تصادفی شوم یا اتفاقی نابجا نبود. نه اینکه خدا به او پشت کرده و از او روبرگردانده بود. نه، فقط اینکه چزاره دیگر موفق نشد با دنیایی کنار بیاید که در آن، دیگر نمی‌توانست به کمک و حمایت نماینده خدا متکی باشد. مراسم تاجگذاری رودریگو را به خاطر بیاور. آن مراسم بیشتر به تاجگذاری یک سردار جنگی شباهت داشت تا آغاز کار یک پاپ اعظم.

و پاپ الکساندر ششم سوار بر اسب از پیش چشم جان ماکیاولی می‌گذرد. تیارا
Tiara، تاج ویژه پاپ اعظم را به سر دارد؛ تاجی که او را از آسمان جدا می‌کند و در
عین حال او را به آسمان پیوند می‌دهد.

پاپ اعظم در جمع خانواده

- همه دنیا اقرار دارد که رودریگو زیباترین پاپ تاریخ است. جهان تا به امروز پاپ اعظمی با این قر و شکوه به خود ندیده است.

آدریانا از پنجره اطرفیانش را به تأیید و حمایت از گفته‌هایش فرا می‌خواند. درباریان و ندیمه‌های درباری که وحشیانه به جان سینی‌های غذا افتاده‌اند و جامهای پر از شراب را محکم گرفته‌اند تا از فرط مستی سرنگون نشوند، گفته‌هایش را تأیید می‌کنند، اما این فقط آدریانا است که حقیقتاً نگاهش را به کانون و مرکز ثقل مراسمی که بر پله‌های کلیسای پطروس قدیس برپاست، دوخته و چهار چشم به آن خیره شده است. آدریانا دقیقاً ماجرا را می‌بیند و شاهد است که چگونه تاج ویژه پاپ اعظم را بر تارک عظیم رودریگو بورجا می‌نشانند.

- همه کاردینالها، چه بنحواهند و چه نخواهند، به او ادای احترام می‌کنند. هیچ مهم نیست در سرهایی که در زیر کلاههای سفید و بلند کاردینالی پنهان است، چه افکاری موج می‌زند، مگر نه اینکه هر یک از آنان دوازده گماشته با لباسهای سرخ و نقره‌ای و سبز و سیاه با خود آورده است تا بر درخشش و شکوه رودریگو، یعنی عضوی از خاندان بورجا، بیفزاید؟

هنگامی که دسته به راه می‌افتد، آدریانا از این پنجره به آن پنجره می‌دود و با صدای بلند لوکرتسیا را صدا می‌زند.

- لوکرتسیا، عجله کن! جولیا کجاست؟

نمی‌دانم. همین الان اینجا بود.

- دیوانه. از دیدن نمایش محروم خواهد شد. پاپ و دسته‌کار دینالها به لاتران Lateran^۱ می‌روند. ژم هرگز چنین دسته‌باشکوهی با این همه سفیر و روحانی و نجیب‌زاده به خود ندیده است. و تمام این بزرگان پشت سر علامت ویژه خاندان بورجا^۲، گاو خانواده بورجا راه می‌روند. همه پشت سر گاو به پیش!

چشمان آدریانا همچنان به پاپ جدید و دار و دسته‌اش خیره مانده است. و در همانجاست که پیکر دلا میراندولا از بیرق پاپ پرده برمی‌دارد: گوساله خاندان بورجا که به دست رسامی ماهر و هنرمند به نحوی باشکوه به ورزگاو تنومندی تبدیل شده است. لوکرتسیا در هیجان و شادی آدریانا شریک است، اما مثل او سرازپا نشناخته نیست. این جشن آدریانا است که فریاد می‌زند: این جشن پیروزی کاتالانهاست و آنگاه با نگاهی چالشگر به جمع حاضر می‌نگرد.

- روزی که کالیکستوس سوم مُرد، هم پدرم و هم رودریگو و پر-لوتیس بیچاره را مثل حشرات موزی تعقیب کردند و به جانشان افتادند. ولی اینک او را ببین. ما می‌دانستیم که رودریگو دیر یا زود پیروز خواهد شد. این جشن ماست.

رودریگو بر اسب سفیدش نشسته است، تاج پاپ اعظم را بر تارک نهاده و در زیر آلاچیقی به رنگ طلا که نوارهای زرد و سرخ دارد، راه می‌رود. نگاهش بر لوحه‌ای خیره می‌ماند:

- ژم تحت فرمان سزار، بزرگ و نیرومند بود. اما اینک از آن زمان هم بزرگتر و نیرومندتر است. سزار یک بشرِ خاکی بود، اما الکساندر یک خداست.

زیر لب زمزمه می‌کند: این حتماً از تراوشات مغز کاناله است. رودریگو از زیر

۱- کاخ و کلیسای جامع متعلق به پاپ در ژم. این محوطه و ساختمانهای آن در سال ۳۲۶ توسط کنستانتین بزرگ به کلیسا هدیه شد.

۲- خاندانهای نجیب‌زاده اروپایی از دیر باز دارای نشانه‌های ویژه‌ای بودند که بر پرچم آنها نقش بسته بود. به این گونه نشانه‌ها «علامت نقش پرچمی» می‌گویند.

طاق نصرت گل آذین شده کنستانتین می‌گذرد و چشم بر آسمان می‌دوزد؛ گویی قصد دارد اعماق کیهان را کشف کند..

- مرا می‌بینید؟ مادر؟ عمو؟ این منم، رودریگو، من اینک پاپ اعظمم.

چشمش بار دیگر به بیرق خاندان بورجا خیره می‌شود.

- پر - لوئیس، برادرم، نگاه کن و ببین من کجایم.

غلیان احساسات، واژه‌ها را در گلویش خفه می‌کند و اشک به چشمش می‌راند.

- مادر، عمو، پر - لوئیس برادرم. ما پیروز شدیم. نگاه کنید و ببینید. گوساله بیرق

با را به ورزگاو تبدیل کرده‌اند. ما پیروز شده‌ایم!

آلفونسو دی بورخا با گامهای بلند جلوی اریکه پای‌اش بالا و پایین می‌رود و

در حالی که دستها را در پشت سر به هم قفل کرده است و مستقیماً به جلو خیره

می‌نگرد، بر شتاب گامهایش می‌افزاید. هر چند لحظه یک بار سر را برمی‌گرداند و

نگاهش را به دری می‌دوزد که می‌داند به زودی باز خواهد شد. و چنین می‌شود؛ در

باز می‌شود و منشی به صدای بلند می‌گوید:

- پدر مقدس، پسران برادرشان رودریگو و پر - لوئیس برای شرفیابی

آمده‌اند.

آلفونسو دی بورخا کمر راست می‌کند و خبردار می‌ایستد، گویی می‌خواهد هم

در مقام پاپ و هم به عنوان یک مرد بزرگی و عظمت اندامش - که به خودی خود

بزرگ و تنومند است - بیفزاید. اما هنگامی که دو مرد جوان به درون می‌آیند،

دستخوش احساسات می‌شود، دستش را، که تازه واردین قصد بوسیدنش را دارند،

پس می‌کشد، آنان را در آغوش می‌گیرد و با صدایی که از فرط احساس فروخورده و

خفه است، می‌گوید:

- پر - لوئیس، رودریگو... عزیزانم.

رودریگو می‌گوید:

- عموجان.

پر- لوئیس می‌گوید:

- پدر مقدس.

- از موفقیت تحصیلی شما در بولونیا بسیار خوشحالم. اینک زمان آن رسیده است که تصمیم‌های مهمی اتخاذ کنیم. چه برنامه‌ای دارید؟ می‌خواهید اینجا نزد من بمانید؟

- عموی عزیز، شما بزرگ خانواده ما هستید.

- در خانه پدری‌تان اوضاع رو به راه است؟ حال مادرتان چگونه است؟ ما تنهاست که در شهر زادگاهتان ختیوا نبوده‌اید. البته من علت این غیبت را می‌دانم و درک می‌کنم. اما اکنون دیگر وطن واقعی شما دنیای مسیحیت است.

- خوب است، بسیار خوب است، عموجان. ما به هر چه شما بگویید عمل خواهیم کرد.

کالیکستوس سوم که گویی تازه متوجه حضور منشی‌اش شده است، از او می‌خواهد دو صندوق بیاورد و آنها را در برابر اریکه پاپ مستقر کند. خود او دوباره در مکان مرتفعی که شایسته مقام و موقعیت والای اوست جلوس می‌کند و از فراز تخت به برادرزادگانش می‌نگرد. از سخن گفتن به زبان کاتالانی دست برمی‌دارد و با انگشت به رودریگو اشاره می‌کند.

- لباس تو برای کسی که برادرزاده پاپ است، بیش از حد اشرافی است. من اکنون نماینده حضرت مسیح بر روی زمینم. مسیح فقیر بود و نیمه‌عریان به صلیب بسته شد. به همین دلیل است که ماثئوس قدیس نوشته است:

«Beati pauperes spiritu, quoniam ipsorum est regnum caelorum.»

منشی پاپ، خواب‌آلوده سر تکان می‌دهد؛ اما با شنیدن پاسخ رودریگو، وحشت‌زده به خود می‌آید.

- کاملاً درست است. خوشا به حال مستضعفین، زیرا که عرش آسمان از آن‌ان

است. اما منظور ماثوس فقرایی نیست که جیبشان تهی است، منظور وی مستضعفینی است که روحی بی‌نیاز و مستغنی دارند. یوونال^۱ Juvenal این مطلب را به روشنی بیان کرده است:

*Nihil habet infelix paupertas durius in se, quam quod ridiculos
bomines fecit.*^۲

- به نظر من همسنگ قرار دادن فرمایشات ماثوس قدیس با سخنان مرد دنیاپرست و بی‌شرمی چون یوونال، مقایسه منصفانه و درستی نیست، اما شما، به ویژه شما که به عنوان دو پسر یتیم یک بیوه‌زن، دوران دشواری پشت سر دارید، باید این پند حکیمانه را آویزه گوش کنید:

«*Claudus eget baculo, caecus duce, pauper amico.*»^۳

پدر مقدس به برادرزادگانش چشمکی می‌زند و ادامه می‌دهد:

- پول، اگر که در راه خدا و تقویت ابزار تحقق مشیت او هزینه شود، زشت و مکروه نیست؛ و ما افراد خاندان بورجا اینک ابزار تحقق مشیت خداوندیم. خداوند افراد این خاندان را برگزیده تا خواست و مشیتش را بر روی زمین متحقق سازند. این واقعیت هنگامی بر من مسلم شد که واعظ شهیر وینچنسیوس فره‌ریوس Vincentius Ferrerius پیشگویی کرد که من روزی پاپ اعظم خواهم شد و من خود را به دست حمایتگر آلفونسو دِ آراگون پادشاه ناپل سپردم. شما دو نفر اکنون جزئی از سیصد نفر افراد والنسیایی، کاتالانی و آراگونی هستید که من به عنوان افراد امین با خود به رُم آورده‌ام و اصلاً دوست ندارم که شما امید مرا نومید کنید. من در محاصره دشمنانم، دشمنان فرومایه‌ای که از بام تا شام فریاد می‌زنند:

۱- طنزنویس رومی (۱۲۸ تا ۱۶۰ میلادی).

۲- سخت‌ترین جنبه نکتِ فقر، تحمل تمسخر دیگران است.

۳- شل به عصا نیازمند است، کور به راهنما و مستمند به دوست.

«Oddio la Chiesa romana in mano ai catalani!»^۱

این افراد از ما متنفرند. مردم این شهر و این سرزمین بر دو قسمند: یا قاتلند و یا مقتول. یا دزدند و یا مال‌باخته. فرّ و قداست خداوندی و قصد و نیت پاک برای تحکیم پایه‌های کلیسیا کافی نیست. باید دانش آموخت؛ باید درس خواند و ملا شد. شناختِ قوانین الهی و دنیوی، اصل و پایه است. ما نیروی قداست خداوندی و برکت او را علیه کفار به کار خواهیم گرفت، و من پیش از آنکه بمیرم، شخصاً رهبری جنگ صلیبی دیگری را علیه ترکها به عهده خواهیم گرفت. بله، من علی‌رغم هفتاد و پنج سالی که از عمرم می‌گذرد، آماده‌ام تا پا به میدان جنگ بگذارم و با همان خشم و خروش مقدسی که عیسی مسیح به جنگِ یهودیان ریاکار رفت و محترکان را از معبد اورشلیم فراری داد، با کفار دست و پنجه نرم کنم. و در این مسیر به تو چشم امید بسته‌ام، پر-لوئیس. من توانایی‌های نظامی تو را می‌شناسم. تو فرمانده سپاه واتیکان خواهی شد. و تو، رودریگو، تو کاردینال خواهی شد، اما مهمتر از هر چیز اینکه تو باید، مثل من، در مسائل فقهی خبره باشی و من مطمئنم که تو اکنون، یعنی پس از تحصیل در لریدا L'Érid و بولونیا بر مسائل فقهی تسلط کافی داری. محتوای کلیسیا فقط ایمان و اعتقاد و متحد کردن امت مسیح نیست، کلیسیا در عین حال یک دستگاه بسیار بفرنج اعمال قدرت است.

این دو جوان در تأیید سخنان پاپ فقط سر تکان می‌دهند، کار دیگری به ذهنشان نمی‌رسد. کاملاً مطمئنند که بازتاب قداست و فرّ خداوندی کالیکستوس سوم، در میان اعضای خانواده و در امور خانوادگی از همه جا بارزتر خواهد بود.

تصور نکنید که فکر ترکها و لزوم نابودی آنان بی‌سبب و به دور از حد و انصاف ذهن مرا به خود مشغول کرده است. سقوط کنستانتینوپل^۲ خطری است که ما را به اقدام وامی‌دارد؛ بلغراد محاصره شده و با خطر سقوط مواجه است. چند ماه

۱ - خدای بزرگ، کلیسای کاتولیک به دست کاتالانی‌ها افتاده است!

۲ - قسطنطنیه.

پیش یکی از همولایتی‌هایمان به اینجا آمد، خوانوت ماتورل Joanot Matorell؛ او را می‌شناسید؟

او را نمی‌شناسند، نه پر-لوتیس چنین کسی را می‌شناسد و نه رودریگو.
- شوالیه دلاوری است که اگر حق انحصاری تدوین تاریخ کلیسای اسپانیا را به او اعطا کنیم، حاضر است از جنگ صلیبی حمایت کند. او در این مورد که چرا باید ترکها را نیست و نابود کرد، اطلاعات بسیار وسیع و عمیقی دارد.
- چرا باید نابودشان کرد؟

- پر-لوتیس، تو این را می‌پرسی؟ امپراتوری عثمانی مملکت انحصارطلبی است که هیچ کشور و هیچ دین دیگری را در کنار خود نمی‌پذیرد، و تنها راه نجات، توسعه سرزمینهای ساحلی مدیترانه است. عرصه پدیده‌های ناشناس و دنیای ناشناخته‌ها در آنسوی لبه جهان که به آن Finisterre^۱ می‌گویند، آغاز می‌شود. گزارشهای هولناکی در دست است. از مغناطیسهای عجیبی سخن می‌گویند که از کف دریا کشتی‌ها را جذب و غرق می‌کنند؛ به آبشارهای عظیمی اشاره شده که آب اقیانوسها را به دنیای عدم سرازیر می‌کنند. ترکها منطقه مدیترانه را محاصره کرده‌اند و از بسط و توسعه ملتهای مسیحی جلو می‌گیرند. حکومت‌های منطقه به خاطر پولها و رشوه‌های هنگفت کفار، حضور آنان را تحمل می‌کنند و دم بر نمی‌آورند. جمهوری ونیز با ترکها مذاکره و معامله می‌کند و فرانسوی‌ها نیز گاهی از خدمات ترکها بهره می‌گیرند. پرداختن به فرعیات بی‌فایده است، باید ریشه فساد را خشک و نابود کنیم.

سخنان پیرمرد همچنان خطاب به برادرزادگانش بیان می‌شود، اما نگاه رودریگو بر افق سرخ و سبز آسمان شهر رُم می‌دود که آهسته‌آهسته جامه شب به خود می‌پوشد. به سخنان عمویش گوش می‌دهد، اما نگاهش آکنده از آرزوی فرار و رهایی از مجلس است.

- رودریگو؟ با تو سخن می‌گویم.

- بله، عموجان.

- البته ما در اینجا، در رُم هم نباید پیوندهای خانوادگی مان را فراموش کنیم، اما در عین حال از یاد نبرید که من پاپ اعظم.

- بله، پدر مقدس.

- نظرتان درباره شهر رُم چیست؟

دو برادر به یکدیگر می‌نگرند تا در مورد نحوه پاسخ مشورت کنند و سرانجام این پر-لوئیس است که پُر دلی می‌کند و پاسخ می‌دهد:
- حقیقت این است که بولونیا را بیشتر می‌پسندیدیم؛ و بیشتر از بولونیا، والنسیا را دوست داریم. رُم ظاهراً شهر عبوس و آلوده‌ای است.

پر-لوئیس که از لبخند تأییدآمیز عمویش قوت قلب یافته است، ادامه می‌دهد:
- در والنسیا انسان از زندگی شبانه شهر لذت می‌برد، اما در رُم همه پشت سر یکدیگر حرف می‌زنند و شایعه می‌سازند، جاسوسی یکدیگر را می‌کنند؛ و بوی گند رودخانه ته‌وره تهوع‌آور است. نوجه‌ها و چماقداران اورسینی و کولونا مناطق تحت نفوذشان را مثل سگها علامت‌گذاری می‌کنند و خاندان دلاوروره از منطقه لیگوری Liguria مثل لاشخورهایی که گاو محترض و روبه مرگی را زیر نظر دارند، با چشمان حریص و تیزبینشان به رُم خیره شده‌اند.

- تفاوت والنسیا و رُم مثل تفاوت گذشته و آینده است. اگر در والنسیا مانده بودم، با حمایت دوستانه و مشفقانه تراستامارا Trastamara، یعنی خاندان شاهان کاستیل و آراگون و نیز شاه کنونی ناپل، حداکثر به مقام اسقفی یا کاردینالی می‌رسیدم. اما من اینک در رُم پاپ اعظمم. این واقعیت را فراموش نکنید! ما پاپا نمی‌توانیم به نظر مساعد و حمایت شاهان و دوستانمان وابسته و متکی باشیم. من در این مورد ساعتها با لورنتسو والا Lorenzo Volla بحث و گفتگو کرده‌ام. والا هومانست بزرگ و طراح این نظریه انقلابی و شجاعانه است که کنستانتین بزرگ با قدرت‌گیری پاپها در عرصه‌های دنیوی - یعنی سیاست و پول - موافق نبود. ما پاپها باید ثروت

مستقل و قدرت مستقل خود را داشته باشیم. *Pauper eget amico*. ضعفا به دوست نیاز مندند. من دوست شما هستم، اما بهترین دوست کلیسیا، خود کلیسیا است.

کالیکستوس سوم برادرزادگانش را برکت می‌دهد، اما این بار نه آنان را در آغوش می‌کشد و نه معانقهٔ ابتدای دیدار تکرار می‌شود، و هنگامی که دو مرد جوان کاخ پاپ را ترک می‌کنند، چنان نفس عمیقی می‌کشند که گویی مدتهاست هوای کافی برای تنفس در اختیار نداشته‌اند.

- پر-لوتیس. باید از اقبال نیکمان سپاسگزار باشیم. عمویمان مناصب خوبی برایمان در نظر گرفته است.

- اگر به برادرزادگانش اعتماد نکند، پس به چه کسی می‌تواند دل ببندد؟ ولی اکنون این مسائل را فراموش کن. تصمیم گرفته‌ام در زندگی شبانهٔ رُم غور و تفحص کنم. در والنسیا و بولونیا هلوهای رسیدهٔ بسیاری نوش جان کرده‌ام و اینک می‌خواهم مزهٔ هلوهای رُمی را امتحان کنم. مدتهاست که با هیچ زنی معاشرت نداشته‌ام.
- من هم همینطور.

- تو روحانی هستی. تو باید به درگاه باکرهٔ مقدس دعا کنی و اگر لشکر شهوت بر تو شیخون زد، بر شانه‌ات شلاق بکوبی و به ضرب تازیانه فکر گناه را از مغزت به‌در کنی.

پر-لوتیس برادرش را در آغوش می‌کشد و سپس از او جدا می‌شود و به راه خود می‌رود، در حالی که رودریگو لبخند زنان و غرق در بحر افکار بر جای می‌ماند، چشمها را به آسمان می‌دوزد و زیر لب زمزمه می‌کند: پر-لوتیس، پر-لوتیس.

رودریگو به راه می‌افتد تا به سراغ اسبش برود که افسارش را به دیوار واتیکان بسته است، اما نرسیده به آنجا یک زن کولی سد راهش می‌شود.

- ارباب، اجازه بده طالعت را از کف دستت بخوانم.

- و اگر طالعم نشان از ادبار و فاجعه داشت چه خواهد شد؟

- فکر بد نکن، ارباب. و تازه، فال من حتی اگر ناخوشایند باشد، باز هم برای تو جالب و شنیدنی است.

- نه، من فقط به رویدادهای خوب و مثبت زندگی علاقمندم.

زن کولی دست رودریگو را می‌گیرد و به خطوط کف دستش خیره می‌شود.

- می‌بینم که عمرت دراز است؛ و یکی از پسرانت شاه خواهد شد.

- شاه؟ شاه کدام سرزمین؟ شاه سمرقند؟ شاه اسمره؟

- شاه ایتالیا.

رودریگو با تحقیر سری تکان می‌دهد و لبخند زنان سکه‌ای به سوی زن کولی دراز می‌کند. اما او سکه را نمی‌گیرد و با دیدن گروهی از اوباش خشن و بدکار و عبوس که دور رودریگو را محاصره کرده‌اند، فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد. مردان ناشناس راه رودریگو را سد می‌کنند و در عین حال چنان با یکدیگر گفتگو می‌کنند که گویی از وجود و حضور رودریگو بی‌خبرند.

- به نظرم می‌رسد که روزبه‌روز بر تعداد مارانو^۱های کاتالانی، این خائنین رذل و لعنتی، در رُم افزوده می‌شود. گویا طاعون جهودها کم بود که اینها هم اضافه شده‌اند. - سویسی‌ها هم از همان قماش‌اند.

- ترکها هم ایضاً.

- فقط سویسی‌ها از قوم יהود بدترند، اما ترکها حتی از سویسی‌ها هم رذل‌ترند. و بدتر از ترکها؟ بله، کاتالانی‌ها از ترکها هم بدترند.

- هی، پسر، گوش بده! با تو حرف می‌زنم. تو کاتالانی هستی؟

- من والنسایی هستم.

- والنسایی، کاتالانی، آراگونی، مگر اینها همه از یک قماش نیستند؟ مگر شما نوکر و دست‌نشانده سیاست ناپل نیستید؟ بینم، مگر تو همان برادرزاده کوچولویی

۱ - لقب تحقیرآمیزی که به عنوان ناسزا و تحقیر به یهودیان اسپانیایی و مسیحیان نوکیش، یعنی یهودیانی که از دین خود برگشته و مسیحی شده بودند گفته می‌شد.

نیستی که پدر مقدس منتظرش بود؟

رودریگو سعی می‌کند به راهش ادامه دهد، اما موانع انسانی همچنان سد راه او هستند. سرانجام مردی را که از همه به او نزدیکتر است، بر زمین می‌افکند، چرخ می‌زند و به چانهٔ نفر بعدی که قصد حمله به او را دارد، مشت می‌کوبد. در حالی که با یک دست قبضهٔ خنجرش را گرفته است و با دست دیگر فاصلهٔ میان خود و دشمنان را تخمین می‌زند، در برابر دو مرد باقی مانده، که قصد حمله دارند، قد علم می‌کند. ناگهان هیکل نامشخصی که هویتش هنوز مبهم است، خود را به میدان زدوخورد می‌اندازد و نعره‌کشان و هن‌هن‌کنان به مهاجمینی که قصد حمله به رودریگو را دارند، یورش می‌برد. تازه‌وارد، پر-لوتیس است که جسور و مغرور قصد زورآزمایی دارد، اما از فرط تهور، تمهیدات دفاعی را از یاد می‌برد، ضربهٔ محکمی به سر و گردنش وارد می‌شود و از دست مهاجمین چندین مشت و لگد نوش جان می‌کند، تا آنکه رودریگو به کمکش می‌آید. دشمنان فرار می‌کنند و رودریگو، برادرش را، که از فرط درد مثل مار به خود می‌پیچد، از زمین بلند می‌کند.

- پر-لوتیس، گوش کن ببین چه می‌گویم: بهتر است به من کمک نکنی. هر بار که دخالت می‌کنی، هر دوی ما کتک مفصلی می‌خوریم.

- زندگی زاهدانه و اعمال نیکِ برادرزاده‌ام اعتقاد و ایمان عمیق او را ثابت می‌کند و تحصیلات عالی او در لریدا و بولونیا ضامن استعداد و توانایی او در انجام وظایفش در مقام دیپلمات و حافظ اموال کلیسیاست، بنابراین چه مانعی در راه انتصاب او به مقام کاردینالی قابل تصور است؟

سر تقریباً تمام کاردینالها به نشانهٔ تأکید تکان می‌خورد. موافقت با انتصاب رودریگو به مقام کاردینالی در میان ارغوانی پوشان نسبتاً جوان از نوع ویژه‌ای است، هر چند که استدلال آنان در این مورد، با نحوهٔ استدلال کالیکستوس سوم تفاوت کلی دارد.

- کاردینال شدن این اسب جوان به نفع ماست، چون ما به کاردینالهای قوی و شجاع و آتشین مزاج نیاز مندیم.

- اگر برنامه کاردینالهای هاف هافویی عملی می‌گردید که از فرط روزه‌داری استخوانهایشان از پوست بیرون زده است و از فرط امساک و رعایت عصمت، پلاسیده و بی مصرف شده‌اند، فاجعه می‌شد. بسیاری از وعاظ بر سر منابر لزوم انتصاب کاردینالهای لاغر و استخوانی را فریاد می‌زنند، تو گویی میان لاغری و تقدس رابطه مستقیمی برقرار است. آنچه که به نظر من احمقانه‌ترین حماقتهاست، انتصاب آن یک برادرزاده دوم، یعنی پر-لوتیس، به مقام فرماندهی سپاه است. این پسرک با خشتک بسته ادرار می‌کند و تازه وقتی که ادرارش تمام شد، دکمه‌های خشتکش را باز می‌کند.

- رودریگو شکارچی با تجربه‌ای است؛ هم در شکار گراز ماهر است و هم در شکار زن. و ثابت کرده که مدیر خوب و قابل و با پشتکاری است.

صدای کالیکستوس سوم بالا می‌گیرد و حاضرین را به سکوت وامی‌دارد.

- یکی دیگر از نخستین تصمیمات من تقدیس وینچنسیوس فره‌ریوس واعظ بزرگ و النسیایی است که در سالهای نخست خدمت‌مان به کلیسیا، حامی ما بود و سالها قبل پیشگویی نمود که ما به مقام پاپ اعظم خواهیم رسید و بر صندلی پطروس قدیس جلوس خواهیم کرد.

این اطلاعیه، شگفتی و بیچ‌پچهای درگوشی و نگاه‌های تمسخرآمیزی را در پی دارد که با قیام پدر مقدس، که زاهدانه به حاضرین برکت می‌دهد، رنگ می‌بازد و محو می‌شود. کاردینالها زهد ریایی‌شان را کنار می‌گذارند، بسته به علایق و گرایشهایشان گروه‌های کوچکی می‌سازند و به گفتگو می‌پردازند. دو کاردینال جوان با داستانی درباره وینچنسیوس فره‌ریوس توجه یکی از این گروه‌ها را به خود جلب می‌کنند.

- می‌پذیرم که فره‌ریوس مردی معجزه‌گر، صاحب کرامت و از نظر سیاسی بسیار

بانفوذ بود. اما بسیاری از کرامات این شیخ با شکم و آشپزخانه ارتباط تنگاتنگ داشت. عالیجنابان، تصورش را بکنید. به ویژه داستان اسطوره‌ی زرین‌فره‌ریومین قدیس را، که اکنون برایتان بازمی‌گویم، پیش چشمتان مجسم کنید. نفوذ و اعتبارش آنقدر زیاد بود که گویی پولس دومی یا به عرصه‌ی گیتی نهاده بود. هم واعظ بزرگی بود و هم در پشت پرده سرنخهای مسائل کلیسایی را در دست داشت. در یکی از روزها دعوت یکی از مردم عوام، یکی از اعضای امت کلیسیا را پذیرفت و قبول کرد شام را در خانه او صرف کند. قبول این دعوت، اشک از چشم مرد صاحبخانه و خانواده‌اش سرازیر کرد و او را شدیداً به وجد آورد. به خانه رفت و گفت: «ماریا» - از این روایت چنین برمی‌آید که همسر آن مرد پرهیزگار و با خدا، ماریا نام داشت. باری، گفت: «ماریا، امشب فرا وینچنته برای شام به کلبه ما می‌آید و من از تو می‌خواهم برای این میهمان عزیز بهترین چیزی را که در خانه داریم بر سر سفره بیاوری.» ساعت شام نزدیک شد، قدیس آینده به خانه میزبان آمد و هر سه نفر پشت میز شام نشستند. کدبانوی خانه با رضایتی روحانی و آرامشی سودایی مجموعه بزرگی بر سر میز آورد که از بوی دلاویز ادویه آب به دهان می‌آورد و از فرط سنگینی کمر بانو را خم کرده بود. آب از لب و لوجه فرا وینچنته سرازیر شد و شکم مرد صاحبخانه به قاروقور افتاد. هنگامی که کدبانو در مجمعه را برداشت، هم این و هم آن، نعره چندش آوری سر دادند: در کف مجمعه و در خورش لذیذی که با غسل و شوید و انیسون و زنجبیل و زیره معطر شده بود، جسد بریان کودک شیرخواره‌ای قرار داشت که به بچه خوکهای کباب شده بر آتش زغال بی‌شبهت نبود. صاحبخانه فریاد زد: «ای بدبخت بی‌خرد، این چه خاکی است که بر سر ریخته‌ای؟!» و همسرش پاسخ داد: «تو به من فرمان دادی بهترین چیزی را که در خانه داریم بر سر سفره بیاورم! مگر ما چیزی بهتر و عزیزتر از تنها پسرمان در خانه داریم؟» فاجعه غم‌انگیزی تکوین یافت تا آنکه صدای آرام مرد مقدس در فضا طنین انداخت: «نگران نباشید، فرزندانم.» در خود فرو رفت، چشم به آسمان دوخت و ذکر معجزه‌آفرینی زیر لب زمزمه کرد.

هنوز وردش به آخر نرسیده بود که خورش موج انداخت و تکان خورد و نوزاد بریان از جا برخاست، بر کف مجمه نشست، چشمهایش را که از گرد زنجبیل می سوخت، به هم مالید و آغوش به روی مادر گشود.»

- مطمئنم که این مادر فداکار، در آن شب طفل شیرخواره اش را در آغوش نکشید.

- چرا، عالیجناب بزرگوار؟ از کجا می دانید؟

- اگر طفل را در آغوش گرفته بود، لباسش از آن همه چربی و ادویه، آلوده و بی مصرف می شد. و میهمان عالیقدر حتماً از این همه اهمال و بی توجهی به خشم می آمد.

قهقهه خنده افراد گروه، نظر کالیکستوس سوم را جلب می کند و همراه دو برادرزاده اش به آنان نزدیک می شود.

- مونسینوره^۱ اورسینی، علت این همه انبساط خاطر چیست؟

- علت این خنده ها، شادی است، پدر مقدس. ماجرای معجزات فرره ریوس قدیس را بازمی گویم و این معجزات حقیقتاً شگفت انگیزند.
- مثلاً؟

- مثلاً داستان آن کودکی که مادرش او را به منظور تحریک اشتهای فرره ریوس قدیس سرخ و بریان کرد. اما در این مورد و در رابطه با بدن طفل، چندین سؤال منطقی ذهن مرا به خود مشغول کرده است، هر چند که می دانیم منطقی معجزات را تنها خدا می داند و بس.

- یادآوری حکیمانه ای است.

- اما پدر مقدس، این احتمال منتفی نیست که کدبانوی خانه در آن شب طفل شیرخوارش را طبق دستورالعمل خوراک خوکچه بریان آماده کرده بود. من به غذاهای لذیذ علاقه بسیار دارم و نسخه های زیادی می شناسم. مثلاً دستورالعمل یوهانس بوکنهایم، آشپز بزرگ و عالیقدر پاپ اعظم مارتین پنجم را به یاد دارم که

می‌گوید:

Sic debes assare porcum. Recipe intestina eius, silicet iecar corem et publmonem et pista illa cum cultello, et tempera illa cum ova dura...

تصور می‌کنم نیازی به ادامه متن نسخه نیست. حال سؤال این است که پس از نابودی کامل امعا و احشا و قطعه‌قطعه شدن استخوانها، بدن چگونه می‌تواند به حالت اولیه برگردد و روح، دوباره در آن آشیانه کند؟

کالیکستوس سوم نگاه شیطنت‌آمیز کاردینال جوان را از سر می‌گذراند و پاسخی نمی‌دهد. به راهش ادامه می‌دهد و در عین حال دستِ پر-لوئیس را می‌کشد و او را از درگیری و اعمال خشونت باز می‌دارد. هنگامی که از گروه کاردینالها، که هنوز به قهقهه می‌خندد، دور می‌شوند، کالیکستوس سوم به برادرزاده‌اش هشدار می‌دهد:

- پر-لوئیس، یک سرباز باید همیشه خونسرد و آرام باشد.

- مگر متوجه نشدید؟ این اراذل، شما پدر مقدس را مسخره می‌کردند، نه

فره‌ریوسِ قدیس را.

- شوخی می‌کردند، همین و بس. شوخی کردن یکی از خصوصیات بارز

رُمی‌هاست.

کاردینال اورسینی جوان با مهارت بسیار با کمانش جولان می‌دهد، زه آن را می‌آزماید و تیری از تیردان بیرون می‌کشد و در چله می‌گذارد. نجیب‌زادگان رُمی در انتظار به هدف نشستن تیری که می‌دانند به هدف خواهد نشست، مثل مجیزگویان اجیر دور او را گرفته‌اند. هنگامی که تیرش به هدف می‌نشیند، نجیب‌زادگان کف می‌زنند. کمانها، شُل و بی‌مصرف از بازو و شانه رُقا، که از پیش لُنگ انداخته و تسلیم شده‌اند، آویزان است.

- تلاش بی‌فایده است.

- تیر تو به هدف می‌نشیند، چون هدف تو همیشه قلب یکی از بورجاهاست. قلب کدامیک از آن دو؟

- باید بررسی کدامیک از آن سه نفر. چون دو برادرزاده بدون وجود عمویشان هیچ نیستند و عددی به حساب نمی‌آیند.

- اینکه یک پاپ بیگانه، که دست‌نشانده شاه ناپل و مجری راهبردهای اوست، امتیازات نجیب‌زادگان ایتالیایی را غصب کرده، موجب شرمساری است، رسوایی و فاجعه است.

اورسینی گونه چپ دوک شصت ساله و آتشین مزاج را محکم نیشگون می‌گیرد. این ماجرا ریشه در رویدادهایی دارد که سالها از عمرشان می‌گذرد. شاه آلفونسو دِ آراگون Alfonso de Aragon از کاردینال شهر والنسیا ابتدا یک فقیه و حقوقدان و به مرور زمان یک پاپ اعظم ساخت. کالیکستوس سوم از شما داناتر بود و برادرزاده‌اش را به تحصیل در لریدا و بولونیا واداشت تا دانسته‌هایش از ما بیشتر باشد. اما اینکه پسر لوئیس در کل این ماجرا چه نقشی بازی می‌کند، مطلبی است که من هم از آن بی‌اطلاعم. این جوان، گاو متکبری است؛ با ما چنان رفتار می‌کند که گویی آزادیمان محدود است و تحت نظر زندگی می‌کنیم.

- پسر لوئیس؟ مگر نه اینکه کالیکستوس او را به فرماندهی سپاه منصوب کرده؟

- فرمانده یک سپاه چند نفره و بی‌مقدار.

- فرمانده تنها سپاهی که حکومت واتیکان در اختیار دارد. اما به هر حال مراسم انتصاب رودریگو به مقام رئیس نظمی و رئیس زندانهای رُم، بسیار کوچک و بی‌سروصدا در کلیسای سن نیکولای کارچره Carcere برپا شد.

- فکر شما بیش از حد بر مقامها و مناصب افراد خاندان بورجا متمرکز است و به قدرت اقتصادی این خانواده توجه چندانی ندارید. آیا کسی از شما حدود املاک و میزان ثروت کنونی برادرزادگان این عموی مقدس را می‌شناسد؟

دیگران از قرار معلوم نه تیراندازان ماهری هستند و نه به اندازه اورسینی در

جریان رویدادها و اخبار جاری قرار دارند؛ از این رو اورسینی را ترغیب می‌کنند با صدای بلند شمه‌ای از وضعیت اقتصادی برادرزادگان پاپ را اعلام کند:

- رودریگو در اسپانیا زمینهای اربابی سانتاماریا دِ ختیوا، یعنی شهر زادگاهش را در اختیار دارد و درآمد موقوفات بسیاری از کلیسیاهای ثروتمند اسقف نشین والنسیا هم به جیب او سرازیر می‌شود. کالیکستوس به محض ورود رودریگو به رُم، حتی قبل از آنکه او را برای تحصیل به بولونیا بفرستد، وی را به عنوان دفتردار ویژه پاپ منصوب کرد و او اینک نیز که معاون دفتر وائیکان است، تنها یک وظیفه اصلی دارد و آن هم تلکه کردن مردم است و جمع‌آوری پول و باز هم پول و باز هم پول - آن هم به کمک قوانینی که کالیکستوس در صورت لزوم وضع می‌کند و در اختیار برادرزاده‌اش می‌گذارد. و آیا می‌دانید جریان تقدیس آن چهار نفر چه پول هنگفتی به جیب آن یکی برادرزاده پاپ که کاردینال است - منظورم لوئیس خوآن دل میلاست Luis Joan del Mila - سرازیر کرده و می‌کند؟ و پر-لوئیس؟ علی‌رغم اعتراضات ما، او به فرماندهی قلعه سنت آنجلو^۱ و نتیجتاً به فرمانداری ترنی Terni، تودی Todì، ریه تی Rieti و خیلی جاهای دیگر منصوب شد: اسپولتو Spoleto، اورویتو Orvieto، نوچرا Nocera، آسیسی Assisi...

- اگر دوست دارید، من می‌توانم این فهرست بلند بالا را تکمیل کنم. پیرمرد زیرکی است. و برای اینکه او را به فساد و زد و بند متهم نکنند، بر تعداد اعضای شورای کاردینالها افزوده و افرادی را به شورا راه داده که مهارشدنی و سر به راهند، از قبیل پیکولومینی Piccolomini که به نظر من بیش از حد افکار روشنفکرانه دارد، خوآن دِ میلا Joan de Mila، جوانی دی کاستیلیونه Giovanni di Castiglione و... و در عوض رودریگو را به نمایندگی پاپ در منطقه آنکونا Ancona منصوب کرده است و در نظر دارد این حمار بی‌شعور، یعنی پر-لوئیس را با یکی از دختران

۱- بنای مدویری است که در قرن دوم میلادی به عنوان آرامگاه قیصر هادریان در ساحل رودخانه توره در رُم بنا شد و از قرن ۳ تا ۱۸ به عنوان دژ جنگی مورد استفاده قرار گرفت. امروزه موزه مشهوری است.

خاندان کولونا وصلت دهد. همین مانده که اعضای خاندان بورجا با دختران خانواده کولونا همبستر شوند.

یکی از کمانداران که خشمگین و آزرده است، از بیان حاضرین راهی می‌گشاید و خود را به اورسینی می‌رساند.

- ز نه‌ای خانواده من با این کاتالانها همبستر نخواهند شد.

- مثلی بود، شهریار کولانا، و در مثل مناقشه نیست. ولی این واقعیتی است که کالیکستوس سوم در نظر داشت با خاندان کولانا وصلت کند و مردک رذل از همین واقعیت سوءاستفاده کرد و املاک پدرم را از چنگش بیرون آورد. این پاپ، جاهل بی‌فرهنگی است که رُم را از انوارِ هومانیسیم، از آن نوع که در فلورانس و فرازا و ونیز شکوفا شده، محروم خواهد کرد.

یکی از تازه‌واردین سرش را چنان تکان می‌دهد که گویی می‌خواهد با نوسان سر، تردیدهایش را متعادل و متوازن کند.

- من با این نظر کاملاً موافق نیستم. بله، کالیکستوس سوم به معنای اخص کلمه هومانیسیت به حساب نمی‌آید، اما به هر حال واقعیتی است که فهرست‌نویسی کتابخانه واتیکان به ابتکار او سازمان یافته است، و از حق نباید گذشت که او فقیه و حقوقدان فوق‌العاده توانایی است. او از والا Valla، با آنکه این مرد از سوی دادگاه تفتیش عقاید تحت تعقیب بود، حمایت کرد؛ و می‌دانیم که والا یکی از مستقدین بزرگ و متفکران روشنفکر قرن حاضر بود. به خاطر بیاورید: او تا جایی پیش رفت که این پرسش را مطرح نمود: آیا آنچه که ما مسیحیت می‌نامیم، واقعاً مسیحیت است؟ او یک متجددِ خطرناک بود که عرفان و ریاضتِ قرون وسطایی را به دور ریخت و خواستار اصلاحات در مناسباتِ میان قدرت دنیوی و قدرت روحانی شد. و بالاخره از یاد نبرید، این کالیکستوس سوم بود که اجازه داد جسدِ والا را در لاتران دفن کنند.

- والا بانفوذترین هومانیسیتِ دوران خلافت نیکولاس پنجم بود. از دست

بیگانه‌ای چون کالیکستوس چه کار دیگری ساخته بود؟ همه مدح و ثنای والا را می‌گفتند، اما کمتر کسی در عمل از افکار اصلاح طلبانه او حمایت کرد. مثلاً خودتان بگویید. نظریه والا در مخالفت با مشروعیت قدرت دنیوی پاپها، در دوران خلافت کاتالانها چه بازتابی یافت؟ هیچ! و اما در مورد کتابخانه: فهرست برداری توسط یک کاتالان سازماندهی شد و برای بازسازی کتابخانه هم نقاشان والنسیایی را به رُم آوردند. مگر ما در رُم کتابدار نداریم؟ مگر در ایتالیا قحطی نقاش است؟ به خیابانهای رُم نظری بیفکنید، هر شخصیت برجسته و مهمی یا کاتالان است، یا والنسیایی و با آراگونی! در بسیاری از محله‌ها و در گوشه و کنار شهر، زبان این مهاجمین بیگانه بر زبان زیبا و پرمغز پترارکا - که ریشه آن هم مستقیماً به هوواس می‌رسد - می‌چربد. - تا امروز از دلمشغولی‌های ادبی و دلبستگی‌ات به ادبیات بی‌خبر بودم. تصور می‌کردم فقط تیرانداز خوبی هستی.

تازه‌وارد بر اعتراض و مخالفتش پای می‌فشرده، اما این پافشاری، اورسینی را خشمگین نمی‌کند، حتی می‌توان گفت که با نگاهی پر از احترام به او می‌نگرد. - نگران نباش، اینه آ پیکولومینی، موضوع اصلاً به تو ارتباط ندارد.

- من درست به موقع رسیدم و گفته‌های تو را شنیدم. تو مرا بیش از حد روشنفکر و بیش از اندازه هومانیت می‌دانی. شاید چنین باشد. من شاگرد یک آموزگار هومانیتسم، در عصری زندگی می‌کنم که ایتالیا صدها هومانیتست به بار می‌آورد که همگی کیفیتی عالی و شایان تقدیر دارند؛ اما شما دوکها و بزرگ‌زاده‌ها چه می‌کنید؟ وقتان را با تهمت و افترا و جنگهای خانوادگی و قومی به هدر می‌دهید. می‌دانید چرا بورجاها به موقعیت امروزی‌شان رسیده‌اند؟ آیا خاندان بورجا با قهر و خشونت قدرت را غصب کرد؟ نه. خاندان بورجا در اثر ضعف و فتور ما به قدرت رسید. شما خودتان را مرکز جهان می‌دانید، در حالی که توطئه‌گران روستازاده و تصحیح‌ناپذیری بیش نیستید.

- تو مزدور دست‌نشانده کاتالانهایی!

- من خادم و مطیع واقعیاتِ بی چون و چرا هستم. اورسینی، تو که سردسته و سردمدار دیگرانی، بگو: آیا نقشه‌ای، برنامه‌ای، فکر هدایت‌کننده‌ای برای جلوگیری از پیشرفت روزافزون خاندان بورجا در چپته داری؟

اورسینی پاسخ نمی‌دهد و سرانجام هم با خشم بسیار به تازه‌وارد پشت می‌کند، بازی تیر و کمان را تکرار می‌کند و دوباره به سوی هدف تیر می‌اندازد، اما این بار تیرش به هدف اصابت نمی‌کند. هنگامی که اورسینی جوان برمی‌گردد، در نگاه حاضرین برقی می‌بیند که نشان می‌دهد همگی از شکست او راضی و خوشحالند.

صدای ناقوسهای مرگ در آسمان شهر رُم طنین انداخته است و مردمی که در کنار پنجره ایستاده‌اند در این اندیشه‌اند که چه کسی بدرود حیات گفته است. فریادهایی در حیاط خانه‌ها، بر فراز پشت‌بامها و در میدانها می‌پیچد که خبر می‌دهند شاه ناپل مرده است. این فریادها به تالار تاجگذاری، آنجا که کالیکستوس سوم در مورد اجرای برخی تصمیمها با پر-لوئیس مذاکره می‌کند، نیز می‌رسد.

- باید جلوی اورسینی‌ها در رُم و جلوی ترکها در بلغراد گرفته شود. اینها دو جبههٔ بزرگ مبارزهٔ دنیای مسیحیت است.

- کار اورسینی‌ها و دیگران تمام است؛ به زانو درآمده‌اند. اما مسألهٔ ترکها چیز دیگری است. هیچ کشور دیگری حاضر نشده به جنگ صلیبی بپیوندد. همه از خطر اسلام سخن می‌گویند، اما هیچ کس حاضر نیست حتی با یک ضربهٔ نیزه کمک کند و خود را در معرض خطر قرار دهد.

منشی پاپ از درِ گشودهٔ تالار به درون می‌آید، خشم پاپ اعظم را ندیده می‌گیرد و سریعاً پیام را به گوش او می‌رساند.
- شاه ناپل مرده است.

کالیکستوس سوم پریشان و آشفته به نظر نمی‌رسد، اما بی‌اختیار صلیبی بر سینه می‌کشد.

- خبر را شنیده‌ام و فرمان داده‌ام چهارده روز عزای عمومی اعلام کنند. فردا پرسه بزرگی برپا می‌کنم و برای شادی روح شاه آلفونسو دعا خواهم کرد. قصد و خواسته ما آن است که شاه‌نشین ناپل همچنان در دست خاندان سلطنتی آراگون بماند و تحت نفوذ فرانسوی‌ها قرار نگیرد، اما در عین حال با جانشینی یک حرامزاده و نشستن او بر تخت سلطنت ناپل مخالفت کرده‌ام. راه حل این معضل آسان نیست.

- من راه حل آماده‌ای در جیب دارم. چرا سیخ را برنگردانیم و ماجرا را وارونه نکنیم؟ اجازه بده اعلام کنم من شاه ناپل هستم.

کالیکستوس سوم به پستی صندلی اش تکیه می‌دهد و برادرزاده اش را ورنانداز می‌کند و در عین حال چند بار زیر لب تکرار می‌کند: سیخ را برگردانیم و ماجرا را وارونه کنیم. پر- لوئیس ناآرام و بی‌طاقت می‌شود.

- این بار اولی نیست که جانشین یک شاه از طریق سیاست‌بازی یا قهر و خشونت مشخص و تعیین می‌شود. مگر امروزه کدام حکومت بر سلطنت موروثی و نسب خانوادگی استوار است؟

عمویش باز هم پاسخ نمی‌دهد و بی‌صبری پر- لوئیس به بزدلی و نگرانی تبدیل می‌شود.

- اگر تصمیم من از دید تو تا این اندازه احمقانه و بی‌معناست، فراموشش کن و فرض کن چنین پیشنهادی را اصلاً مطرح نکرده‌ام.

- بگذار مسأله را بررسی کنم. قبل از هر چیز باید دید خانواده‌های مهم و قدرتمند در این باره چه می‌گویند، چون ممکن است این ماجرا برایشان غیرقابل تحمل باشد و بیش از حد وقیحانه جلوه کند. رودریگو اکنون معاون دفتر واتیکان است، پسر عموی شما لوئیس خوان دی میلا هم به مقام کاردینالی رسیده است و تو سرفرمانده سپاهی. نباید زیاده‌روی کرد و سرنوشت را به چالش طلبید. اما از سوی دیگر، چرا که نه؟

پاپ با حرکت دست ختم جلسه را اعلام می‌کند و پر- لوئیس با گام‌های متین و

شمرده تالا را ترک می‌نماید، اما به محض آنکه چهارچوب در را پشت سر می‌گذارد، با چنان سرعت و شتابی به جلو یورش می‌برد که چند تن از نوکران دربار شگفت‌زده عقب می‌نشینند و راه باز می‌کنند. پر-لوئیس به مردمی که در انتظار شرفیابی به حضور پدر مقدس در راهروها اجتماع کرده‌اند، تنه می‌زند، با سقلمه راه باز می‌نماید، از سر و کولشان بالا می‌رود و آنان را به کناری می‌رانند. سه پله یکی از راه‌پله‌ای بالا می‌رود و همزمان نام برادرش را فریاد می‌زند. فریادهایش درها را می‌گشاید و گوشها را تیز می‌کند و حتی به گوش برادرش رودریگو - که به مطالعه رساله‌ای مشغول است - نیز می‌رسد. طنین فریادهای برادر، او را نگران و مشوش می‌کند. هیاهو و فریاد سرانجام شکل مشخصی به خود می‌گیرد و در هیبت پر-لوئیس متبلور می‌شود که گرچه نفسش کم‌کم سرجا آمده، اما هنوز مهار هیجانش را باز نیافته است.

- شاه ناپل مرده است.

- خبر به گوشم رسیده است. نمی‌دانستم تا این اندازه به او علاقه‌مندی.

- اگر به اختیار من بود در همان لحظه تولد خرخره‌اش را می‌جویدم. موضوع چیز دیگری است. فکری به ذهنم رسیده است، رودریگو. فکری که مبارزه‌خاندان ما را در مسیر پیشگویی وینچنسیوس فروریوس، به اوج می‌رساند و به بار می‌نشانند. به نظر تو اگر من شاه ناپل شوم، چه خواهد شد؟ آیا تو با این پیشنهاد موافقی؟ شاه آلفونسو فاقد جانشین قانونی و رسمی است و فرانتس Ferrante حرامزاده هم شانس چندانی ندارد.

- بگذار در این باره فکر کنم.

- رودریگو، جواب تو هم عین پاسخ عمو جان است! کجای مسأله جای فکر دارد؟ در همه جا حکام جدیدی پا به عرصه نهاده‌اند که یا از طریق خشونت و جنگ و یا به کمک پول بر تخت سلطنت نشسته‌اند. صرف تصادف، اگر نگوئیم معاهدات سیاسی، آنان را به ازایان جدید تبدیل می‌کند. بنابراین چرا عمو می‌تواند تاج و

تختِ ناپل را به من بدهد؟

۱ «Quanto altior est ascensus tanto durior descensus» -

- این از جملات قصار کیشی است که مثل خواجه‌ها زندگی کرد.

- از جملات قصار یکی از قدیسن است: هیرونیموس قدیس.

- تو که عادت نداشتی از بزرگان کلیسیا نقل قول کنی. بر بیرق ما نقش ورزگاو

نقش بسته است، نقش یک حیوان نیرومند در میان صد مذهب گوناگون. من یک

ورزگاو بورجا هستم نه یک کیشی تخم بریده که عاطل در گوشه‌ای نشسته است و

درباره مضرات جاه‌طلبی لاطائلات می‌بافد.

- ما هنوز نه به اندازه کافی ثروتمندیم و نه در حد کفایت نیرومند. آنچه تو در

پیش هستی، پول و نیرو می‌طلبی. عجله نکن، هم پولدار خواهیم شد و هم نیرومند.

- من نیروی لازم را دارم. می‌توانم به تمام افسرانم چشم بسته اعتماد کنم و

می‌توانم تمام خاندانهای رقیب را سرجایشان بنشانم، حتی این پهلوان پنبه را که

اورسینی نام دارد؛ در روزی که اصلاً انتظارش را ندارد، بیضه‌هایش را خمیر خواهم

کرد.

- بهتر است به جای خمیر کردن بیضه، سرش را از تن جدا کنی. چون اگر گردش

را ببری، غرورش را جریحه‌دار نخواهی کرد، اما اگر بیضه‌اش را خمیر کنی، هرگز این

توهین را بر تو نخواهد بخشید.

پر- لوئیس اول یک و بعد هر دو مشت گره‌شده‌اش را به آسمان برمی‌دارد و

سپس هیجان‌زده و چالشگر در برابر برادر می‌ایستد.

- مستخره‌ام نکن. با من مخالفتی؟

رودریگو چشم برهم می‌نهد و هنگامی که دوباره چشم می‌گشاید، رساله‌ای را

می‌بیند که مطالعه‌اش با یورش پر-لوئیس به اتاق، قطع شده است. از گوشه چشم به

برادرش می‌نگرد و می‌بیند که هیجان برادر تدریجاً به توقعی آمیخته به ترس تبدیل

می‌گردد. رودریگو چنان آهی می‌کشد که سینه‌اش به درد می‌آید. بی‌آنکه به برادر نگاه کند، می‌گوید:

- پر-لوتیس، من با توام. هر اتفاقی که بیفتد، من در کنار تو خواهم بود.
سردار سپاه اتاق را ترک می‌کند و رودریگو که اینک دوباره تنها شده است، قلم را به گوشه‌ای پرت می‌کند، از جا برمی‌خیزد، به سوی صندوق مخصوص نیایش می‌رود، زانو بر زمین می‌زند و سه بار دعای Ave Maria را که نذر باکره قدیسه شهر لیثدا کرده است، به زبان کاتالانی زیر لب زمزمه می‌کند. هنگامی که از خواندن دعا فارغ می‌شود، غرق در بحر افکار، لحظاتی بر جای می‌ماند و سپس تصمیم می‌گیرد از قصر خارج شود و از همراه بردن گارد محافظ شانه خالی کند، هر چند که در آخر کار نمی‌تواند دو مرد مسلحی را که با حفظ فاصله تعقیب می‌کنند، از سر باز کند. کاردینال بدون مکث و تردید به راهش می‌رود و اندامش بسیار طبیعی و روان در تاریکی کاخ کوچکی غرق می‌شود. پاهایش نیز کاملاً طبیعی و روان از پله‌هایی بالا می‌روند که به راهرویی منتهی می‌شود؛ و در آنجا پیرزنی همراه سه دختر، که نوچه‌هایش هستند، گردش می‌کنند. هر چهار نفر به محض دیدن کاردینال تعظیم می‌کنند، اما کاردینال بی‌آنکه توقف کند، با اشاره دست به پیرزن فرمان می‌دهد دنبال او برود. هنگامی که به اتاق بزرگ و دلبازی می‌رسند، به پیرزن اشاره می‌کند در را ببندد.

- عالیجناب متوجه شدند؟ دخترک ونیزی، پائولا Paula، برگشته است. او را به خاطر دارید؟ والدینش با هزار بهانه و اعتراض نزد من آمدند، اما من بی‌محابا از حربه مهمی سود بردم...

- از نام نیک من؟

- هرگز چنین خطایی مرتکب نمی‌شوم. نه، از خواست و اراده شما و از پول خودم استفاده کردم.

- من امروز میلی به زن ندارم. این فهرست را بگیر و کاری کن که بتوانم تا نیم

ساعت دیگر با این افراد ملاقات کنم.

پیرزن فهرست را بررسی می‌کند.

- کار آسانی نیست، اما نیم ساعت هم زمان اندکی نیست. آیا عالیجناب مایل

نیست در این فاصله از مصاحبت زیبارویان بهره‌مند شود؟

رودریگو پاسخ منفی می‌دهد و از او رو برمی‌گرداند و همین حرکت کافی است

که پیرزن قوآد اتاق را ترک کند. هنگامی که تنها می‌ماند، نژندی و افسردگی‌اش او را

به نشستن بر صندلی وادار می‌کند؛ و چنان دستها را به آسمان برمی‌دارد که گویی باید

سنگینی بار دنیا را تحمل کند. اما نشستن بر صندلی هم ناراحتی و عذابش را تسکین

نمی‌دهد. ظاهراً کسی به اتاق آمده است و رودریگو به درِ اتاق می‌نگرد. در

چهارچوب در دختر سیاه‌چشم و مو سیاهی را می‌بیند که گریبان پیراهنش باز است و

به او لبخند می‌زند.

- مرا به یاد دارید؟ من پائولا هستم.

- بله، پائولا، تو را به خاطر دارم.

دختر ونیزی دستش را به سوی رودریگو دراز می‌کند و او دست دختر را

می‌گیرد. و متعاقباً دعوت دخترک را برای رفتن به یکی از اتاقها هم می‌پذیرد. پائولا

در آنجا لباس از تن برمی‌گیرد و در انتظار واکنش او می‌نشیند. رودریگو، منفعل، غرق

در عالم افکار و با حواس پرت به مغازه تن درمی‌دهد تا آنکه دخترک دست از

تلاش برمی‌دارد و در کنار رودریگو می‌نشیند.

- عالیجناب دیگر به من علاقه‌ای ندارد؟

عالیجناب با انگشت بر پوست دخترک خطی می‌کشد، به نوازشهای او تسلیم

می‌شود و بازی را با حرارت و لطافت به پایان می‌رساند و نهایتاً ملافه را مثل سایبان

روی بدن دخترک می‌گستراند. و هنگامی که سایه به گوشه دیوار می‌رسد، دخترک به

خواب می‌رود، و رودریگو که دست را زیر سر گذاشته است، به فکر فرو می‌رود تا

آنکه در با جیرجیری بلند در پاشنه می‌چرخد، پیرزن وارد می‌شود و رودریگو با

اشاره دست به او تفهیم می‌کند ساکت و آرام بماند. پائولا در زیر ملافه‌ای به خواب خوش فرورفته است، و رودریگو لباس می‌پوشد. از نگاه رضایت‌آمیز زنِ قواد طفره می‌رود و او را از ادامه سخن باز می‌دارد. کاردینال دوباره به اتاقی می‌رود که در بدو ورود به آنجا رفته بود، و در آنجا چهار مرد منتظر اویند.

- گالسران Galceran، خوان، لیانکول Liancol، میلا. می‌دانستم که می‌آیید. مرگِ شاه ناپل اوضاع را دشوارتر کرده است. پر-لوئیس اصرار دارد که پاپ اعظم او را به عنوان شاه جدید ناپل بر تخت سلطنت بنشانند. اما این ماجرا کارد را به استخوان همه خواهد رساند و یک شورش عمومی علیه «کاتالانها» به راه خواهد انداخت.

- چه کاری از دست ما ساخته است؟

- کالیکستوس سوم را وادار کنید از انتصاب پر-لوئیس چشم ببوشد.

- تو که بهتر از همه ما بر انجام این مهم توانایی.

- من؟ چرا مطلب را درک نمی‌کنی، میلا؟ اگر برادرم بفهمد که من علیه بلندپروازی‌ها و جاه‌طلبی دیوانه‌وارش اقدامی کرده‌ام، چه واکنشی نشان خواهد داد؟ اگر عمویم در این مورد از من کسب نظر کند، چاره‌ای ندارم جز آنکه بگویم: بله، او را شاه ناپل کن، یا قیصر قسطنطنیه یا حاکم سمرقند. باید پر-لوئیس را از خطری که از جانب خود او تهدیدش می‌کند نجات دهیم و در عین حال از خودمان و از پدر مقدس نیز محافظت نماییم.

تازه در آن لحظه است که چشم همدستانِ رودریگو بر روی واقعیات باز می‌شود، نشان می‌دهند که سخنان کاردینال جوان آنان را کاملاً متقاعد کرده است و هر یک از آنان به نحوی وظیفه‌ای به عهده می‌گیرد.

مرد ژنده‌پوشی از چینه یکی از کاریزهای رومی بالا می‌رود و فریاد می‌زند:

- کاتالانی‌ها! ای دزدها! گورتان را گم کنید!

بر شدت فریادهای تأیید‌آمیز مردمی که دور او را گرفته‌اند، افزوده می‌شود. نگاه

پاپ اعظم در جمع خانواده □ ۱۰۱

شرکت کنندگان در تظاهرات به کاخ دوخته شده است؛ همه یک فکر در سر دارند: یورش به کاخ و نفوذ به اتاق خواب پاپ اعظم. پاپ که در بسترش خوابیده است علت سر و صدای بیرون را می پرسد، اما کسی به او پاسخی نمی دهد و در عوض او را، علی رغم هوای شرجی، در پتویی می پیچند و داروهای بی حلقش می ریزند که کالیکستوس سوم تا آنجا که می تواند از خوردنشان امتناع می کند. با صدای فروخورده اش چیزی زیر لب زمزمه می کند که تنها منشی او معنایش را می فهمد.

... از شما تقاضا دارد سوگندنامه روز تاجگذاری اش را قرائت کنید.

رودریگو، که به فکر فرو رفته است، به خود می آید.

... الان؟

پیرمرد محتضر تته پته ای می کند و با همه نیرویی که برایش باقی مانده، به بازوی

منشی چنگ می زند.

... اصرار دارد که قرائت سوگندنامه هم اینک انجام شود.

رودریگو به جمع حاضر در اتاق می نگردد و چنان رو ترش می کند که گویی بوی بیماری یا مرگ غذایش می دهد. پرستار پیری لگن مدفوع پاپ را از زیر تخت برمی دارد و پزشکی، پر-لوئیس و دو کاردینالی که خواب آلوده تسبیح می اندازند و زیر لب ورد می خوانند و چرت می زنند، چهره درهم می کشند. پزشکی، مدفوع پاپ را می آزماید و با بدبینی سری تکان می دهد. منشی پاپ تنها کسی است که گویا تعفن لگن را احساس نمی کند، چون با چنان تحکمی طوماری پیش روی رودریگو می گیرد که گویی فرمان کتبی عموی مقدس را به دست برادرزاده داده است. رودریگو طومار را می گیرد، آن را بررسی می کند و سپس با صدایی که هر دم بر طنینش افزوده می گردد، به قرائت آن می پردازد:

«هن، پاپ کالیکستوس سوم متعهد می شوم و به تثلیث مقدس، به پدر و پسر و روح القدس، به باکره جاودان، مادر خدا، حضرت مریم، به حواریون بزرگ، پطروس و پولس و به کروبیون و فرشتگان آسمان سوگند می خورم که در صورت نیاز خون

خود را بر زمین خواهیم ریخت تا با یاری برادرانم، مال و جانم و تمام توانم را برای بازپس‌گیری قسطنطنیه به کار گیرم که توسط تُرکان عثمانی، این تخم و ترکه شیطان، این دشمنانِ منجیِ مصلوب ما، به عنوان عقوبتِ گناهان بشر اشغال و ویران شده است. باید قسطنطنیه را آزاد کنیم و این دشمنان قسم خورده‌مان را از صحنه روزگار محو نماییم. نور پرفروغ ایمان در این سرزمینهای بدبخت و فلک‌زده به خاموشی گراییده است. اما ای اورشلیم، زبانم لال اگر روزی تو را فراموش کنم، زبانم لال اگر یاد پاره جگرم لحظه‌ای از خاطرم محو شود. ای اورشلیم، خاک بر دهانم اگر نام تو از زبانم دور گردد، مباد آن روز که تو سرچشمه امید و شادی من نباشی. خدایا به من و به پیام مقدس یاری برسان و برکت بده و قدمم را استوار کن! چنین باد. آمین.»

ظاهراً فقط پر-لوتیس متن خوانده شده را شنیده و درک کرده است و «آمین!» می‌گوید؛ در همین حال پاپِ محتضر، رضایت خاطرش را به گوش رودریگو، که بالای سرش خم شده، می‌رساند.

- تمام دارایی‌ها و املاک پاپ را بفروش و هزینه جنگ صلیبی را تأمین کن!

- بله، عمو.

- باید سر از تن مسلمانان جدا کنیم.

- چنین خواهد شد، عموجان.

رودریگو برادرش را با اشاره دست فرامی‌خواند و او را به گوشه اتاق می‌برد.

- این ماجرا به زودی تمام خواهد شد و من دوست ندارم که مرگ عمویمان در

رُم غافلگیرمان کند. شورشی به راه خواهد افتاد و نوچه‌های اورسینی و کولونا و

دیگران، ارادل و اوپاش شهر را به جان ما خواهند انداخت. احتیاج به زمان و فرصت

داریم. تو باید به اسپانیا برگردی، به والنسیا، به ختیوا. و تا اوضاع آرام نگرفته، نباید به

رُم برگردی...

- و تو؟

پاپ اعظم در جمع خانواده □ ۱۰۳

- نفرت آنان از من، کمتر است. ولی من هم، اگر ضرورت ایجاب کند، فرار خواهم کرد.

پر- لوئیس مثل گاوِ مست حالت حمله به خود می‌گیرد، اما برادرش به او فرصت طغیان و اعتراض نمی‌دهد. شانه‌هایش را می‌گیرد و از سخن گفتن به زبان کاتالانی دست برمی‌دارد.

- بس کن! بیش از این مثل گاو و حشی شاخ و شانه نکش؛ مثل یک انسان عاقل رفتار کن. فکر کن: برای جلوگیری از کشته شدن چه کاری از دستت ساخته است؟ آیا اگر مردم باخبر شوند که عمویمان مرده است، این چند سرباز مزدور حفاظت از جان تو را به عهده خواهند گرفت؟ ترتیب همه کارها داده شده. باربو Barbo، کاردینال و بطریقِ ونیز به ما مدیون است و حفاظت از جان تو را به عهده خواهد گرفت. به اوستیا Ostia برو و در آنجا به مقصد اسپانیا سوار کشتی شو. در اینجا مردم به خانه‌هایمان خواهند ریخت و اموالمان را غارت خواهند کرد. احتیاج به زمان داریم.

از خیابان صدای نعره و فریاد به گوش می‌رسد و از پنجره‌ای که به حیاطِ موسوم به «آگوستِ رُمی» باز شده، پاره‌سنگ و ناسزا به درون می‌بارد.

- کاتالانی‌ها! ای دزدها! گورتان را گم کنید!

پر- لوئیس توصیه برادر را می‌پذیرد. دو برادر یکدیگر را در آغوش می‌کشند. پر- لوئیس دوان‌دوان از اتاق بیرون می‌رود و رودریگو از پنجره به بیرون خم می‌شود و با کنجکاوای به آشوب و بلوا می‌نگرد.

- دارودسته کولونا و اورسینی به منظور طرد و تارومار کردن ما خارجی‌ها متحد شده‌اند. هنوز گاو را نکشته، پوست و روده‌اش را فروخته‌اند.

هیاهوی خیابان به درون کاخ منتقل می‌شود و از راهروهای دوردست سروصدای گروه‌هایی که نزدیک می‌شوند و همه‌شان مثل تپش قلب فراز و نشیب دارد، به گوش رودریگو می‌رسد. در کنار پنجره می‌ماند. صدای گامهای شتابانی که به

قدم روی سربازان می‌ماند، به در تالار نزدیک می‌شود. در باز می‌شود و جمع مسلحی نمایان می‌گردد. تمام بزرگان رُم پیشاپیش مردان مسلح به تالار می‌ریزند. حضور رودریگو پیشروی آنان را متوقف می‌کند، تا آنکه اورسینی نقش رهبر را به عهده می‌گیرد و با دو گام خود را به کاردینال بورجا می‌رساند.

- عمویت در بستر مرگ است و با مرگ او یوغِ استثمارِ خاندان بورجا شکسته خواهد شد.

- از کدام یوغ سخن می‌گویی؟

- شما کرسی پطروس قدیس را غصب کردید و از آن برای جمع‌آوری ثروت و تصرف قدرت حکومتی سوءاستفاده نمودید.

- کرسی پطروس قدیس تا چند ساعت دیگر بی‌صاحب خواهد شد. و چه کسی در آینده بر آن خواهد نشست؟ یکی از خاندان کولونا؟ یکی از خانواده اورسینی؟ یا یکی از بزرگان دلارووره؟ چه کسی می‌تواند در برابر چنین جابجایی ای مقاومت کند یا با آن مخالفت ورزد؟ عموی من مردی اهل فقه و کتاب بود که پس از رسوایی آوینیون^۱ به خاطر مشروعیت بخشیدن به وحدت حکومت پاپ مبارزه کرد و سهم خود را ادا نمود. عموی من موفق نشد پاپ لونا Luna را به چشم‌پوشی از تاج و تخت پاپ وادار کند و وحدت کلیسیا را تقویت نماید. من مرد سلاح و جنگ نیستم، من فقیه و اهل علمم. آیا کسی مثل من می‌تواند بنا نشستن - مثلاً - تو بر تخت پاپ اعظم مخالفت کند؟

- من سودای نشستن بر تخت پطروس را در سر نمی‌پرورانم. اما برادر تو مستحق مجازات است. برادرت همه ما را به بدترین وجه تحقیر کرد؛ او ما را به مسخره

۱ - جنگ قدرت میان فرانسه و شاه‌تشینهای ایتالیا در قرن چهاردهم به جایی رسید که پاپهای متمایل به فرانسه امنیت خود را در واتیکان در خطر دیدند و به فرانسه (شهر آوینیون) فرار کردند، به طوری که در فاصله سالهای ۱۳۰۹ تا ۱۳۷۶، محل حکومت پاپ نه در واتیکان بلکه در آوینیون فرانسه بود. این نفوذ سیاسی شاهان فرانسه در دربار پاپ به تفرقه در کلیسای کاتولیک منجر شد و سالها طول کشید تا وحدت کلیسیا مجدد تحقق یافت.

گرفت.

- برادرم، برادرم است و من، منم. و مصحلت کلیسیا، که در حقیقت خواست خداست باید و رای تمام این مشاجرات و مافوقِ منافع من و تو قرار گیرد. ما کاردینالها مردان مقدسی هستیم، به شرط آنکه اهداف مقدسی پیش رویمان قرار دهیم. پولس قدیس فرموده است: آنان که به کلیسیا خدمت می‌کنند، در صواب آن شریکند. به من فرصت دهید تا به کفن و دفن عمومی محتضرم بپردازم و مطمئن باشید روزی که مسأله بر سر ادامه تاریخ پرافتخار و مقدس کلیسیاست، به حمایت و تأیید من مستظهرید.

رودریگو، بی‌آنکه مورد تعرض قرار گیرد، از میان مردان مسلح برای خود راهی می‌گشاید و هنگامی که به راهرو می‌رسد، بر سرعت گام‌هایش می‌افزاید؛ اکنون در حقیقت راه نمی‌رود، می‌دود. به پلکان و از آنجا به حیاط پشتی می‌رسد و در آنجا برادرش را می‌بیند که در محاصره چهار نگهبان سوار اسب شده است.

- در اطراف دوری بزن تا کسی نفهمد که مقصد تو اوستیاست. به احتمال زیاد سفر تو را زیر نظر دارند. در پورتا دی سن پائولو *Porta di san Paula* از رودخانه ته‌وره بگذر. دشمنان تو را تعقیب می‌کنند، پر-لوتیس.

گروه پنج نفره، بی‌آنکه پر-لوتیس زبان باز کرده باشد، به راه می‌افتد و رودریگو در حالی که اشک در چشم و سخنی بر زبان دارد، در حیاط می‌ماند:

«*Mihi hieri et tibi hodie.*»^۱

چشمان ریز و تب‌زده پر-لوتیس مثل یک جانور بیمار به آسمان لاجوردی خیره شده است و هنگامی که در کنار اسکله خطاب به نگهبانانی که در انتظار تصمیم او لحظه‌شماری می‌کنند سخن می‌گوید، عمق افسردگی و دلهره‌اش آشکار می‌گردد.

- کشتی حرکت کرد و منتظر من نماند.

نگهبانان به یکدیگر می‌نگرند و یکی از آنان شهادت به خرج می‌دهد.
 - کشتی‌ها منتظر شکست خوردگان نمی‌مانند. ما هم نمی‌خواهیم جان حقیرمان را
 به خاطر شما به خطر بیندازیم. کاردینال باریو هیچ مسئولیتی و رای رساندن شما به
 ساحل، به عهده ما نگذاشته است. ما از اینجا می‌رویم.
 نگهبانان به او پشت می‌کنند و پر-لویس بازوی مردی را که سخن گفته است،
 می‌گیرد.

- آنقدر پول دارم که می‌توانم صد کشتی اجاره کنم.
 - هر زمان که کشتی اجاره کردید، خبرمان کنید، ولی شاید بهتر باشد لباس
 سرداری را از تن به‌در آورید. دشمنان‌تان در تعقیب شما هستند و اگر به دست آنان
 بیفتید، وای به حالتان.

نگهبانان دور می‌شوند و پر-لویس به گوشه نیمه‌تاریکی پناه می‌برد تا تزئینات
 پرطمطراق و چشمگیر لباس نظامی‌اش را بکند و دور بیندازد تا شاید ظاهرش مثل
 یک سردار ژولیده و بی‌مصرف یا مثل یک افسر اخراجی جلوه کند. در حالی که عرق
 می‌ریزد و صدای به هم خوردن دندانهایش به گوش می‌رسد، در جستجوی راه فرار
 در کوچه‌ها و پس‌کوچه‌های تنگ محله بندر پرسه می‌زند.

به میخانه‌ای وارد می‌شود. ورودش موجب سکوت میگسازان می‌شود و در عین
 حال خنده‌ها و سخنان تمسخرآمیزی در پی دارد.

- دریا سالار ناوگان ترک وارد شد!

در حالی که پر-لویس خود را به صاحب میخانه می‌رساند، قهقهه‌های
 تمسخرآمیز ادامه دارد.

نگاه پر-لویس مات و کدر است و به دشواری سخن می‌گوید. به قبای صاحب
 میخانه اشاره می‌کند: به سختی می‌پرسد:

- این قبا را به چند می‌فروشی؟

- فقط قبا؟ مگر ارباب شلوار نمی‌خواهد؟

- بسیار خوب، قبا و شلوارت را به چند می فروشی؟
صاحب میخانه مبلغ مورد نظرش را بیخ گوش مشتری زمزمه می کند و پر- لوئیس بحث نمی کند و چانه نمی زند. پول را روی پیشخوان میخانه می گذارد. میخانه چی هم بحث نمی کند، در میان قهقهه های تمسخرآمیز حاضرین قبا و شلوارش را در می آورد و همزمان، پر- لوئیس هم لباس از تن برمی دارد و قبا و شلواری را که تازه خریده است، به تن می کند. صاحبخانه نه تنها پول را برمی دارد، بلکه لباس گرانبهای میهمان را هم تصرف می کند و در حالی که خنده های مشتریان میخانه اوج گرفته است، آنها را به تن می کند. اینک لباس و نمای ظاهری دو مردی که در دو سوی پیشخوان میکده ایستاده اند، جابجا شده است و شگفتی میخانه چی، که در ابتدا از درخواست میهمانش یکه خورده بود، به حرص و آز تبدیل می گردد.

- عالیجناب مایل به خرید چیز دیگری هم هستند؟

- یک کشتی می خواهم. باید همین امروز به دریا بروم.

- اینجا در اوستیا هیچ کشتی نخواهید یافت. ولی شاید در چیویناوکیا^۱ Civitavecchia وسیله نقلیه مورد نظرتان را پیدا کنید. من می توانم در آنجا یک کشتی برایتان دست و پا کنم. اگر مایلید زحمت این کار را می پذیرم.

پر- لوئیس با این پیشنهاد موافقت می کند و پول بیشتری به صاحب میخانه می پردازد؛ و سپس به گوشه ای می رود، پشت میزی می نشیند و با عطش بسیار سبویی شراب سر می کشد. ناگهان متوجه می شود که نگاه های خیره مردم به او دوخته شده است و می کوشد سکوت را بشکند.

- من یکی از شوالیه های فرقه گور مقدس^۲ و می خواهم به جزیره مالت بروم و در جنگ صلیبی علیه کفار شرکت کنم.

مشتریان میخانه یکی پس از دیگری، سیال و آرام، مثل لجه شرابی که بر زمین

۱- بندری در ۶۰ کیلومتری شمال غربی شهر ژم.

۲- از فرقه های مسیحی دوران جنگهای صلیبی.

ریخته شده باشد، به تازه‌وارد نزدیک می‌شوند، و یکی از آنان پردلی می‌کند و پشت میز او می‌نشیند.

- ما از چنین جنگ صلیبی بی‌اطلاعیم.

- پاپ در بستر مرگ افتاده است و جانشین او بی‌شک نقشهٔ سلف خود را که می‌خواست علیه کفار یک جنگ صلیبی سازمان دهد، بی‌خواهد گرفت.

- چه کسی جانشین پاپ خواهد شد؟ دوباره یکی از کاتالانها؟

- نه، هرگز!

پاسخی که پپر-لویس بی‌اختیار و با صدای بلند بر زبان رانده است، مقبول مشتریان میخانه است. همگی تکرار می‌کنند:

- هرگز!

- می‌گویند خویشاوندان پاپ تمام ثروت‌های رُم را تصاحب کرده‌اند و سربازان مزدور برادرزاده‌اش پپر-لویس اموالِ خاندانهای نجیب‌زاده را مصادره نموده و امتیازات ویژهٔ آنان را لگدمال کرده‌اند.

- بله، چنین شایع شده.

- برای من که فرقی نمی‌کند. به من چه که همهٔ مال و منال ثروتمندان رُم را غارت کرده‌اند. فرقی نمی‌کند ثروتمندان چه کسانی باشند، به هر حال من همیشه مستمند و فقیر می‌مانم. ولی نگفتید، شما که چنین سر و وضع روبه‌راهی دارید و معلوم است از رُم آمده‌اید، طرفدار کدام جناح و حزب هستید؟

- من طرفدار جناح خداپرستان و حزبِ سرورمان مسیح هستم.

- حزبِ دور از دسترسی است.

- ولی حزبی است که همهٔ ما را می‌پذیرد.

صاحب میخانه باز می‌گردد و خبرهای تازه‌ای در گوش پپر-لویس زمزمه می‌کند. پپر-لویس سعی می‌کند از جا برخیزد، اما چشمش سیاهی می‌رود و چهره‌هایی که به او نزدیکند، محو و تار و معوج می‌گردند. هنگامی که بالاخره موفق می‌شود از جا

برخیزد، با صدای بلند می‌گوید:

- دوستان، باید بروم؛ اما همگی یک پیک به حساب من نوش جان کنید.
به شانه صاحب میخانه، که لباس سردار سپاه رُم را به تن دارد، تکیه می‌کند، به کمک او از پلدها بالا می‌رود و به یکی از اتاقهای عادی میهمان‌پذیر می‌رسد. روی تخت می‌افتد و از هوش می‌رود و هنگامی که حواسش را باز می‌یابد، صورت صاحب میخانه تنها یک وجب با صورتش فاصله دارد و پشت سر او نیم‌رخ می‌بیند که آشناست، اما تشخیص دقیق آن برایش ناممکن است، تا آنکه سایه، شفاف می‌شود، نیم رخ، تمام رخ می‌گردد و معلوم می‌شود که چهره متعلق به منشی عموی اوست. و منشی بی آنکه فرصت سخن گفتن به او بدهد، می‌گوید:

- خدا را شکر که بیدار شدید. خانواده‌تان در این اوضاع و ایام ناآرام شدیداً نگران حال شما هستند. از سوی برادرتان مأموریت دارم به شما ابلاغ کنم که همه چیز بر روال مورد نظر در جریان است.

پر- لوئیس چشم بر هم می‌نهد و منشی به سخنانش ادامه می‌دهد.
- دو هفته است که بیهوشید و هذیان می‌گویید؛ پیدا کردن شما آسان نبود. به محض بهبود بیماری و ترک بستر می‌توانید در چیویتاوکیا سوار کشتی شوید.
پر- لوئیس بسیار علاقمند است درباره نوع بیماری‌اش کسب اطلاع کند، اما صدا از گلویش برنمی‌آید.

- بیماری تب‌داری است.

وجنات منشی بی تفاوت است و میخانه‌چی با مهارت بیمار را تیمار می‌کند. با دستمال مرطوبی پیشانی تب‌زده بیمار بستری را پاک می‌کند. لبخند زودگذری بر چهره پر- لوئیس می‌دود و می‌کوشد با بستن چشم، احساس امنیتی را که مثل گرمایی مطبوع سر تا پایش را فرا گرفته است، حفظ کند و از فرار آن جلوگیری کند. اما به محض آنکه چشم بر هم می‌نهد، حالت چهره منشی دگرگون می‌شود؛ اکنون دیگر بی تفاوت نیست، نگران است. و در وجنات میخانه‌چی هم نشانه‌های نگران‌کننده‌ای دیده

می‌شود؛ سری تکان می‌دهد؛ گویی در تلاش است با حرکتی هنرپیشه‌وار، از پذیرش واقعه‌ای غیر قابل اجتناب، سرپیچد.

- از برادران خبری ندارید؟

در این پرسش اورسینی طعنه‌ای نهفته است، اما رودریگو این سؤال را نشانه‌ی علاقه و توجه اورسینی تلقی می‌کند و افسرده و دژم پاسخ می‌دهد:
- هیچ خبری ندارم.

- جلسه‌ی شورای کاردینالها، آن هم در این گرمای ماه اوت و همزمان با طاعونی که در خیابانها و گورستانها پیداد می‌کند.

رودریگو نومید و شکست‌خورده به نظر می‌رسد و در حالی که همراه اورسینی بالا و پایین می‌رود، امکانات و توانایی‌های دیگر اعضای شورای کاردینالها را سبک و سنگین می‌کند.

- استووی Estouville از پیروزی‌اش کاملاً مطمئن است. تو درباره‌ی پیروزی یک کاردینال فرانسوی چه نظری داری؟

- مگر یک کاردینال فرانسوی چه عیبی دارد؟

- شاید اکنون، یعنی پس از دوره‌ی خلافت یک پاپ اسپانیایی که برای شما دوران فترت محسوب می‌شد، بهتر آن باشد که دوباره یک پاپ ایتالیایی بر مسند حکومت واتیکان بنشیند: شهر رُم انتخاب چنین پاپی را جبران مافات به حساب خواهد آورد.
- این فکر تو را بسیار می‌پسندم، رودریگو؛ علی‌الخصوص از آن رو که چنین پیشنهادی از سوی تو مطرح می‌شود.

- من به یک کاردینال ایتالیایی رأی خواهم داد: به کاردینال باربو.

- به بطریق و نیز؟ هرگز. چنین انتخابی به معنای تقویت موضع جمهوری و نیز است و نه خاندان مدیچی حاضر است آن را بپذیرد و نه خاندان اسفورتسا. خاندانهای گونزاگا Gonzaga و استه Este هم چنین انتخابی را نخواهند پذیرفت.

- انتخاب شخص دیگری هم برای من پذیرفتنی است.

رودریگو به سراغ بطریقِ ونیز می‌رود، او را در آغوش می‌کشد و در گوشش

زمزمه می‌کند:

- به خاطر لطفی که به پر- لوئیس کردی از تو سپاسگزارم.

- حالش چگونه است؟

- حال خوشی ندارد، اما اگر رُمی‌ها می‌دانستند که هنوز زنده است و اگر از محل

اقامت او خبر داشتند، حالش از اینکه هست بدتر بود. اورسینی انتخاب تو را به

عنوان پاپ اعظم نمی‌پذیرد. دل‌آرووره نیز همچنین.

- یعنی که لحظه برای من لحظه مناسبی نیست؟

- نه. شاید این بار اوضاع برای انتخاب یک پاپ پیر یا بیمار مناسب باشد.

- گمان نمی‌کنم چنین انتخابی را بپذیرند. به هر حال من صبر می‌کنم.

کاردینالها را به سکوت و رعایت نظم فرامی‌خوانند تا جلسهٔ شورا بتواند با

مراسم دعا و نیایش آغاز شود و در حالی که مراسم نیایش برپاست و لبها به دعا

گشوده شده، نگاه‌ها به اطراف می‌دود و به یکدیگر دوخته می‌شود؛ چهره‌ها مورد

بررسی و برآورد قرار می‌گیرد، و رودریگو با وقت‌گذرانی و دادنِ اجازهٔ سخن و

اعتراض به نوحه‌ها و طرفدارانش، آنان را آرام می‌کند و بر سر عقل می‌آورد. باز هم

وقت را می‌کشد، کاردینالها را خسته می‌کند و به دعا وامی‌دارد و دوباره خسته‌شان

می‌کند و به دعا وادارشان می‌سازد. شب فرا می‌رسد و بالاخره کاردینالها از جا

برمی‌خیزند و رودریگو همراه دیگران، در پیروی از نیاز عمومی جهت قضای

حاجت، که مورد تأیید همهٔ ارغوانی‌پوشان است، به آبریزگاه می‌رود. بخش بزرگی از

اعضای شورای کاردینالها، در حالی که دامن قباها را بالا گرفته‌اند و از سر رضایت آه

می‌کشند، در مجال بحثهای جلسهٔ شورا را ادامه می‌دهند.

- برای استراحت جای بدی نیست. بی‌جهت نیست به آن مستراح می‌گویند.

- ارسطو گفته است ما از جنس همان غذایی هستیم که می‌خوریم؛ بنابراین و به

عبارت دیگر ما از جنس همان چیزی هستیم که از ماتحتمان دفع می‌شود.

- خداوند هم به ما نعمت فشار روده را عطا فرموده است و هم نعمت و لذت خلاصی از آن را.

- و در هیچ کتابی نوشته‌اند که بهره‌مندی از این لذت گناه است. به خاطر دارم که یکی از شعرای لاتین، یعنی کاتول Catul نوشته است شما اسپانیایی‌ها برای سفید ماندن دندانهایتان با ادرار مسواک می‌کنید.

- یکی دیگر از شعرای لاتین هم نوشته است شما رومی‌ها برای پیشگیری از خطر کچلی، مدفوع کودکان را بر پوست سر می‌مالید.

- ما برای مذاکره در مورد مسائل دیگری به اینجا آمده‌ایم. با صدای بلند نامزدهای موردنظرتان را اعلام کنید.

کاردینالهایی که روی کاسه آبریزگاه چمباتمه زده‌اند، یکی پس از دیگری نام نامزد مورد علاقه‌شان را بر زبان می‌رانند و دو تن از آنان اعلام می‌کنند برایشان فرقی نمی‌کند چه کسی بر کرسی پاپ اعظم بنشیند فقط به شرط آنکه کاردینال فرانسوی در انتخابات پیروز نشود. رودریگو تعجب می‌کند.

- ولی او که از همه پولدارتر است!

- اگر ما یک فرانسوی را به عنوان پاپ انتخاب کنیم، کلیسای روم به تفرقه و انشعاب کشیده می‌شود.

- پس چاره چیست؟

اورسینی از جا برمی‌خیزد و دیگران هم به او تاسی می‌جویند.

- از سوی کسانی که در اینجا جمع شده‌اند با اطمینان کامل به تو می‌گویم که دو فقره از رأی‌های ما به پیکولومینی تعلق خواهد گرفت. هم شمال پشتیبان اوست و هم جنوب؛ اسفورتسا از میلان و فرانته از ناپل از او حمایت می‌کنند. رأی تو مال کیست، رودریگو؟

- رأی نه، رأی‌هایم. هفت رأی. من مسؤول هفت رأی هستم.

- و این هفت رأی به چه کسی تعلق خواهد گرفت؟

- بهتر است به جلسه شورا برگردیم.

رودریگو پس از بازگشت به تالار جلسه، زیر نگاه‌های دقیق و هوشیارانه توطئه‌گرانِ آبریزگاه نزد پیکولومینی می‌رود.

- *اِنه آ Enea*، نگاهشان کن، همه در این فکرند که من در ازای آرای که اختیارشان در دست من است، از تو چه توقعاتی دارم.

- تو از من چه می‌خواهی، رودریگو؟

- تضمین امنیتِ املاک و دارایی‌های خانواده‌ام و متحدینم. و نیز تحکیم موقعیت کارمندان کاتالانی، والنسیایی و آراگونی من.

- رودریگو، صادقانه در حضور تو اقرار می‌کنم که میل و اشتیاق چندانی برای نشستن بر مسند پاپ ندارم و بیشتر علاقمندم به کتابخانه و کتابهایم پردازم، زیرا در آنجاست که درخشش دورانِ طلایی فرهنگِ لاتین بیشتر از هر جا خودنمایی می‌کند؛ در آنجاست که احساس می‌کنم دورانِ خلافتِ انسان، این معجزه‌خداوندی - به نقل از پیکو دلا میراندولا - نزدیک است. اما در عین حال نمی‌توانم دست روی دست بگذارم و نظاره‌گر نشستن یک فرانسوی بر کرسی پطروس قدیس باشم، چون چنین انتخابی، نقطه پایانی است بر تعادلِ شکننده موجود در ایتالیا. آن روز که فرانسوی‌ها یا اسپانیایی‌ها در امور ایتالیا دخالت کنند، دنیای ما منقرض خواهد شد. در ازای اعلام علنی تعلقِ هفت رأی تو به من، چه چیز دیگری از من می‌خواهی؟ شخصِ تو از من چه می‌خواهی؟

- آیا من برای تو فایده‌ای دارم؟ می‌توانم برایت مثرثمر باشم؟

- بله، تجارب تو و قدرت تو برای من مفید و کارساز خواهد بود.

- پس از تو می‌خواهم همین مطلب را که اکنون گفتم، در همان لحظه نخست، علناً اعلام کنی.

اِنه آ سیلیویو پیکولومینی Enea Silvio Piccolomini موافقت خود را اعلام

می‌کند و انتخابات آغاز می‌شود: استووی، پیکولومینی، استووی، پیکولومینی، استووی، استووی، استووی، استووی، استووی، استووی، استووی. هنوز هفت رأی رودریگو اعلام نشده‌اند و شش کاردینال رو به او کرده و چشم به او دوخته‌اند. رودریگو به نشانه تأیید سر تکان می‌دهد و آرا، اعلام می‌شود: پیکولومینی، پیکولومینی، پیکولومینی، پیکولومینی، پیکولومینی، پیکولومینی، پیکولومینی، پیکولومینی، پیکولومینی، پیکولومینی. کاردینالهای پیروز با صدای بلند موفقیتشان را جشن می‌گیرند - برخلاف پاپ منتخب که آرام و باوقار می‌ماند و رودریگو، که بی‌تفاوتی مؤدبانه‌ای به نمایش می‌گذارد. پیکولومینی از اعتماد اعضای شورا سپاسگزاری می‌کند.

- اکنون لحظه مناسبی برای اعلام برنامه حکومتی‌ام نیست، اما یادآور می‌شوم که قصد دارم لقب پی دوم Pius II را انتخاب کنم، و در عین حال به شما می‌گویم که خواست قلبی من کنار گذاشتن مناقشات و اختلافات پیشین است و در این مسیر مایلیم به تجارب گرانبهای رودریگو بورجا، که فقهی بلندپایه و دانشمند و حلقه‌رابط میان حکومت‌های دو پاپ - پاپ پیشین و پاپ کنونی - است، تکیه کنم و مستظهر باشم. بنابراین او را برای مراسم تاجگذاری انتخاب می‌کنم. او کاردینالی است که تاج پادشاهی را بر سر پاپ منتخب خواهد گذاشت.

پاپ منتخب، مراسم ادای احترام و دستبوسی رودریگو را با اهدای برکت به او پاسخ می‌دهد و هنگامی که نگاه رودریگو با نگاه پاپ جدید تلاقی می‌کند، هر دو آثار تأیید قول‌های داده شده را در چشمان یکدیگر مشاهده می‌کنند.

رودریگو پس از ختم جلسه شورا، روزهای خود را به مرتب کردن اسناد و نوشته‌ها، تکریم خاطره عموی متوفا و پرستش باکره‌هایی گذراند که به او نظر لطف داشته‌اند. در اثنای یکی از همین دعاها و نیایشهاست که سایه منشی بازنشسته بر سرش می‌افتد. منشی آمده است تا این خبر را اعلام کند:

- پر- لوئیس به رحمت ایزدی پیوست.

و رودریگو گریبان منشی را می‌گیرد و او را نخست به نزدیک شدن و سپس به

زانو زدن و ادا می‌کند.

- تب او را کُشت یا شایعاتی درست است که می‌گویند زهر دیر اثری در کار بوده است؟

مردی که گریانش گرفتار دست کاردینال است، به نشانه بی‌خبری شانه‌ای بالا می‌اندازد و رودریگو گریبان او را رها می‌کند تا دوباره به دعایش بپردازد. نیایش خصوصی رودریگو، روزها بعد، در جریان مراسم تاجگذاری پاپ پی دوم به دعای عمومی نمازگزاران تبدیل می‌گردد و ورد زبان اسقفها و کاردینالها می‌شود. کاردینال بورجای غمگین با چهره‌ای ملکوتی و همایونی تاج مرصع پاپ را برمی‌دارد و آن را بالای سر پی دوم می‌گیرد و تاج را در میانه راه، مابین تارک خویش و سر پیکولومینی، به سوی آسمان برفراز می‌کند، شاید به این منظور که از حقارت تاج حکومتی در مقایسه با بی‌نهایت آسمان مطمئن شود. رودریگو در حالی که تاج را در دست دارد، مدتی در همین حالت بی‌حرکت می‌ماند تا اینکه صدای طعنه‌آمیز پیکولومینی در گوشش می‌پیچد و او را به خود می‌آورد.

- رودریگو، این بار من پاپ اعظم، تاج را بر سرم بگذار.

کاردینال تاج را بر تارک پاپ جدید می‌نشانند، اما بازوان باز او مثل کسی که سرخورده و مغبون است، در هوا معلق می‌ماند تا آنکه سرانجام دستها را بر سینه چلیپا می‌کند و آن‌طور که گویی مایل نیست این جمله پاپ به گوش دیگری برسد، سر به زیر می‌اندازد.

- رودریگو، این تاج روزی از آن تو خواهد شد. در این واقعیت هیچ تردیدی ندارم.

نگاه الکساندر ششم، که بر اسبی نشسته است و به سوی سن جوانی در لاتران می‌رود، از آسمان ابری به زمین خاکی برمی‌گردد. با غرور به مردمی که برایش هلهله می‌کشند می‌نگرد و چشمهایش در میان توده مردم افراد ویژه‌ای را جستجو می‌کنند و

هر بار که از حضور امیدوارکننده آنان مطمئن می‌شود، مثل گربه با رضایت چشم برهم می‌نهد. نیمرخ جولیا را در چهارچوب پنجره‌ای می‌بیند، اما چزاره را نمی‌بیند؛ چزاره در محاصره کوره‌لا، گراسیکا، لورکا و موتکادا در گوشه‌ای ایستاده است. همگی لباس کشیشی به تن دارند و با تمسخر به آن نمایش پرهیاهو می‌نگرند، تا آنکه قهقهه خنده کوره‌لا، چزاره را وادار می‌کند همراهانش را از صف اول تماشاچیان دور و تبعید کند. هنگامی که از صف جمعیت دور می‌شوند، قهقهه کوره‌لا به دل ریسه پر سروصدایی تبدیل می‌شود که به دیگران نیز سرایت می‌کند، تا آنکه دوستانش کم‌کم خسته می‌شوند و از او خواهش می‌کنند آرام بگیرد.

- این همه خنده برای چه بود؟

- شدت احساسات توده‌ها مرا به خنده واداشت، چزاره عزیز. می‌بینی توده مردم چه متحد قابل اعتمادی است؟ این دارو دسته که امروز فریاد می‌زنند: «زننده باد پاپ»، همان کسانی هستند که در جریان جلسات شورای کاردینالها می‌خواستند گلوی ما کاتالانی‌ها را به دندان بچوند و این افراد به نوبه خود فرزندان و نوه‌های کسانی هستند که در روز مرگ کالیکستوس سوم به نیت کشتن تو و عمویت به خیابانها ریختند.

- فکر و عمل توده‌ها و ملت‌ها همیشه به وسیله اقلیت‌های باهوش و خردمندی دگرگون می‌شود که افکار و ایده‌های دورنگرانه دارند و از اعتماد به نفس برخوردارند. این ما هستیم که باید مغز توده‌ها را با ایده‌هایمان پر کنیم. اکنون به عیان می‌بینی که مغز اکثریت عظیم مردم از مغز کودکان خردسال هم کوچکتر است.

- چرا به کودکان خردسال توهین می‌کنی؟

- کمک کن این مراسم خانوادگی احمقانه و پرمشقت را پشت سر بگذاریم، میگل. دوست دارم چهره همه خواهران و برادران تنی و ناتنی‌ام، مادرم، شوهر مادرم و پدرم را در زیر تاج بطروس قدیس ببینم.

- بطروس قدیس مرد خوش‌اقبالی بود، اگر چنین تاج گرانبهایی را بر سرش

گذاشته بودند، فریب شیطان را می خورد و آن را می فروخت و به جهنم می رفت. زوج نجیب زاده، کارلو کاناله و وانوتسا کاتانتی، از پنجره های بزرگ کاخ مسکونی شان به عبور پرطمطراق پاپ و دارودسته اش می نگرند، اما خوان بورجا و شاهزاده جم به بازی شطرنج سرگرمند. کاناله با چنان دقتی به الکساندر ششم، که نقش اصلی را به عهده دارد، می نگرد که گویی خود او بازیگر اصلی این نمایش است. و حالت چهره وانوتسا چنان است که گویی وظیفه مهمی به عهده داشته و آن را با موفقیت به انجام رسانده است. چزاره و همراهانش وارد می شوند؛ شطرنج بازان حتی نیم نگاهی به آنان نمی افکنند، کاناله نیز همچنان با نگاههای تحسین آمیز به عبور دسته می نگرد، اما در عوض وانوتسا متوجه ورود چزاره می شود، با دقت سر تا پایش را ورنده می کند، دستش را می گیرد و می پرسد:

- اوضاعی که رو به راه است، مگر نه؟

چزاره بر گونه مادر بوسه می زند؛ می نشیند و چشم برهم می نهد. کوره لا را به کنار پنجره می فرستد تا جای خالی مادرش را پر کند و سپس به گوشه ای می خزد، کاناله بی آنکه لحظه ای از تماشای نمایش باشکوه عبور پاپ اعظم غافل شود، با صدای بلند مراتب تحسین و تمجیدش را اعلام می کند.

- دیدی چقدر از بیرقی که برایش ساخته ام خوشش آمد؟

- منظورتان کدام بیرق است، سینیور کاناله؟

- همان بیرقی که رویش نوشته اند: «رم در عهد سزار بزرگ و نیرومند بود. ولی اکنون بزرگتر و نیرومندتر است. سزار یک بشر بود، اما الکساندر یک خداست.» کوره لا کف می زند، چزاره هم به او تاسی می جوید و وانوتسا از فرط خوشحالی جست و خیز می کند.

- بیرق واقعاً زیبایی است، اینطور نیست؟ کارلو نظر مرا خواست و من به او گفتم

«تردید نکن!»

- لوکرتسیا اینجا نیست؟

- لوکرتسیا از کاخ سانتاماریا در پورتیکو مراسم را دنبال می‌کند، همراه میلا و...

- و...؟

وانوتسا نمی‌خواهد سر پنهانش را آشکار کند و چزاره لبهایش را به گوش مادر نزدیک می‌کند و آهسته می‌پرسد:

- از این ماجرا رنج می‌بری؟

- چرا رنج ببرم؟ من و پدرت همیشه بر مرزهایی که ما را از یکدیگر جدا می‌کنند، آگاه بوده‌ایم. اینکه مرا به عنوان محبوبه و شریک زندگی انتخاب کرد، برایم افتخاری بود. زیباترین و جذاب‌ترین مرد رُم بود. در آن روزها کسی درباره‌ او گفته بود به عمرش هرگز مردی خواستنی‌تر از او ندیده است. من برایش فرزندان به دنیا آوردم و او فرزندان را طبق میل و سلیقه‌اش تربیت کرد. سعی من همیشه این بوده که به او کمک کنم و زیبایی به او نرسانم. جولیا نماد جوانی و شادابی است. پدرت باید خود را جوان احساس کند؛ تا روزی که می‌تواند و از دستش ساخته است، به این احساس نیازمند است. و جوان ماندن او برای همه ما مفید و نیکوست.

- حتی برای این مردک؟

وانوتسا با حرکت آمرانه سر و دست، چزاره را تویخ می‌کند. نه، اصلاً حق ندارد برادرش را، که زیر نگاههای دقیق شاهزاده جم به صفحه شطرنج خیره شده، با چنین سخنان زشتی تحقیر کند. اما وانوتسا ترجیح می‌دهد رشته افکارش را پی بگیرد و به سخنانش ادامه دهد.

- روزی که با پدرت آشنا شدم، تازه از اسپانیا برگشته بود. حتی در آن سن و سال هم تاج حکومتی را بر سر دو پاپ اعظم نهاده بود. به عنوان کاردینال والنسیا، از مقر خلافتش به ختیوا، تورتا د کانال Torreta de Canal و سایر شهرهایی که بارها وصفشان را از او شنیده بودم، سرزده بود. با فرناندو د آراگون Fernando de Aragon - که از دید او مرد قابل اعتمادی نبود - و همسرش ایزابل، این زن کاستیلی

غیرقابل تحمل، نیز آشنا شده بود. پدرت بارها به من گفت که ایزابل زن نفرت‌انگیزی است، اما وجود او لازم است. پدرت به ایزابل در جنگ قدرت علیه برادرزاده‌اش، که وارث قانونی سلطنت بود، کمک کرد. در راه بازگشت چیزی نمانده بود غرق شود. توفان وحشتناکی جان بسیاری از همراهانش را گرفت و رودریگو مثل کسی که از دنیای مردگان برخاسته باشد، به رُم برگشت. هیچ مردی مثل او مورد توجه زنها نبود. نه، هنوز به مرحله‌ی خدایی نرسیده بود، می‌دانی چه بود...؟

- یک شهریار.

- تو از کجا می‌دانی؟

- از آنجا که تو هر بار در دنیای خاطرات و گذشته‌ها غرق می‌شوی و این داستان را تکرار می‌کنی، به من می‌گویی: پدرت یک شهریار بود.

- به او نگاه کن و خودت بگو: خداست؟ شهریارست؟ به راستی کیست؟

چزاره به کنار پنجره می‌رود و به موقع می‌رسد تا اسب پاپ را در حال دور زدن و برگشتن مشاهده کند. اکنون پاپ اعظم را از پشت می‌بیند که قبایش را روی شانه گسترده و علی‌رغم سنگینی تاج پادشاهی، با گردن افراشته بر اسب نشسته است. دوران خدایان سپری شده است، دوره، دوره، دوره شهریاران است.

اما وانوتسا قصد ندارد در آن بامداد میمون، دنیای دلپذیر افکارش را مکدر کند؛ با نگاههای عاشقانه به دور شدن الکساندر ششم می‌نگرد، گویی می‌خواهد با نگاهش او را ترغیب کند این راه طولانی را ادامه دهد و باز را به مقصد برساند.

- چزاره، گاهی به این نتیجه می‌رسم که پدرت مرا انتخاب کرد تا در فاصله جنگهایش، در فاصله بین دو نبرد، جایی برای آرامش و سکون در اختیار داشته باشد. - در فاصله بین دو شکار. پدرم جنگجو نیست، فقط شکارچی است.

وانوتسا، آرامگاه بین دو شکار

کارلو کاناله از حاضرین درخواست می‌کند آرام بگیرند و توجه کنند. سکوت برقرار می‌شود و کارلو چنان با دو انگشت به هوا چنگ می‌زند که گویی قصد دارد خود را به این اثیر رقیق و لطیف بیاویزد. و همزمان، نرم و سبک بر پنجه پا می‌ایستد و لبانش چون پوستی که نسوج را می‌پوشاند، با ابیات شعر هماهنگ و همراه می‌شود.

زردی رنگم مرگ را نشانه بود

و جغد مرگ را وجودم آشیانه.

امروز که مرا دیدی

و به مرگم اندیشیدی

دلت از اندیشه مرگم لرزید

و دریای مهربانیت خروشید.

امواج مهرت از ورطه هلاکم رهانید

و مجال زندگی را به من بازگردانید

و جغد مرگ از پرواز روی گردانید.

این کور سوی زندگی که هنوزم برجاست

تنها به برکت آن چشمان زیباست

و از آن صدای روحبخش و آشناست
 که گویی نغمه فرشتگان است
 و مرا مایه آرامش دل و جان است،
 و اگر می دانم که کیستم و چیستم،
 از همان است.

اکنون کلید قلب خسته ام
 در دستهای زیبای توست - صد بار تو را سپاس،
 اینک شادم و سبکبال
 نشسته بر شهپر بالِ خیال
 مدهوش از مهربانی تو
 که خالص است و دوست داشتنی
 گنجی است سرشار و خواستنی.

و انوتسا به شدت کف می زند؛ تندی احساسات او از دیگر اعضای مجمع ادبی
 که دور شاعر نشسته اند، بیشتر است.

- چه زیباست! اشعار پترارکا^۱ چه دل انگیز است! موهای تنم راست ایستاد. کارلو،
 اکنون اشعار خودت را دکلمه کن. کارلو باز هم شعر بگو! پولیتسانوی Poliziano
 بزرگ^۲ در جایی نوشته است که روحش، روح یک شاعر است. او اثر جاودانش
 «ارفئو» را به شعرا تقدیم کرده است.

کارلو شاید در این اندیشه است که دعوت همسرش را بپذیرد، اما قبل از آن
 صدای چزاره به گوش می رسد:

۱- شاعر بزرگ و هومانیت مشهور قرن چهاردهم ایتالیا.

۲- شاعر و هومانیت ایتالیایی (۱۴۵۴ تا ۱۴۹۴).

- سروده‌های بعضی از شعرا بهتر است مثل اسرار، پنهان بمانند و به گوش دیگران نرسند.

کارلو از دکلمه شعرش امتناع می‌کند و امیدوار است که شاید الکساندر ششم شخصاً اصرار ورزد و او را به خواندن شعر دعوت کند، چون نظر و عقیده کوره‌لا و دیگر نوجه‌های چزاره برای کارلو هیچ اهمیتی ندارد. برای نظر لوکرتسیا، که فکرش گویا در جای دیگری سیر می‌کند و با حواس پرت باگیسوان طلایی‌اش بازی می‌کند و نیز برای نظر مرد جوانی که با دلدادگی و شیدایی در کنار لوکرتسیا ایستاده است و به گفتگوها بی توجه است نیز اهمیتی قائل نیست. الکساندر ششم، کارلو را به خواندن شعر دعوت نمی‌کند و در عوض نگاهش را به سقف می‌دوزد و در پیروی از الهامی ناشناس، بی آنکه توضیحی ارائه دهد، چنین می‌خواند:

*Alt e Amor, d'on gran dessig s'engendra
esper, venent per tots aquests graoans
me són deltis, mas dóna'm passions
la por del mal, qui'm fa magrir carn tendra
e port al cor sens fum continuu foc,
e la calor no'm surt a part de fora
Socorreu - me dins los termes d'unabora
car mos senyals demostren viure poc!*

این عشق باشکوه که
در دل می‌پروراند آرزوهای بزرگ،
می‌گذرد از کوه‌های سترگ
و می‌آفریند امید،

قلب مرا می‌کند از شادی لبریز.
 اما افسوس
 که ترس از رسیدن پاییز،
 آن رویداد غم‌انگیز،
 می‌سوزاند قلبم را با آتشی نیز
 که نه دود دارد و نه خاموشی
 نه آرامشش باشد و نه فراموشی
 و شعله‌اش را از درون به بیرون نیست راه
 و مرا نمانده است جز فرصتی کوتاه.
 دست مرا بگیر،
 در فرصتی که مانده تا آخر راه
 که مرگ عاجل می‌رسد ناگاه.

- زبان شعر را اصلاً نفهمیدم، اما به نظرم رسید که فوق‌العاده زیبا بود.
 - وانوتسا، این همه سال است که در کنار منی، اما هنوز زبان مادری مرا درک
 نمی‌کنی. چزاره، نظر تو چیست؟ از این ابیات که از سروده‌های آسیاس مارک است
 لذت بردی؟

اما نه چزاره، بلکه کوره‌لا پاسخ می‌دهد:

- شنیدن ابیات مارک به همان اندازه لذت‌بخش است که گوش دادن به اشعار
 پترارکا، که کارلو گوشه‌ای از آن را معرفی نمود. هر دوی آنان شعرای بزرگی هستند و
 دنیای احساسات مشترکی دارند. اکنون بیش از یک قرن و نیم است که پرداختن
 مجدد به ادبیات کلاسیک لاتین و یونانی، هنر شعر و شاعری را در ایتالیا، فرانسه،
 کاتالان و کاستیل دوباره شکوفا کرده و به اوج رسانیده است. پترارکا با زبان ایتالیایی
 همان را می‌کند که مارک با زبان کاتالانی. هر دوی آنان بانی مکتب و صاحب سبکند.

و از این گذشته، هر دوی آنان به بزرگانی چون آگوستین، سیسرو، ورژیل و اووید اقتدا می‌کنند. پدر مقدس، آیا می‌دانستید که یکی از پاپهای آوینیون سخت مصمم بود پترارکا را به دلیل نقل قول از ورژیل تکفیر و از کلیسیا اخراج کند؟

- من که قصد ندارم کسی را به خاطر نقل قول از شعر یک شاعر تکفیر کنم. من، برخلاف نظر دانشمندان علم الهیات، حتی کوپرنیک را هم تکفیر نخواهم کرد. هر چند که این مرد آسمان و زمین را به هم ریخته است و من نمی‌دانم این ماجرا ما را به کجا خواهد کشاند.

- این عین خردمندی است، پدر مقدس. نه، نقل قول از ورژیل دیگر کار خطرناکی نیست، اما تقویت و پرداخت زبان، تحکیم و تقویت ستون فقرات فرهنگ یک ملت است. هیچ کشوری بدون زبان فخیم در تاریخ به جایی نرسیده است. یکی از حکمای کاستیلی، یعنی فبریا Nebrija، اخیراً در این باره گفته است: زبان همواره یار و یاور امپراتوری‌ها بوده است.

چزاره با صدای بلند می‌خندد.

- می‌گُل هر روز از نو مرا شگفت‌زده می‌کند. صرموزترین و خطرناکترین جنگجوی شهر رُم، هر بار که فرصتی دست می‌دهد، مثل شاگردان مدرسه هومانستی فلورانس درباره پترارگا، آسیاس مارک و کُل قرن حاضر سخنرانی‌های غرا و پرمغز ایراد می‌کند.

- به این می‌گویند: وحدت کلمه و شمشیر.

لوکرتسیا، که گویی از خواب غفلت بیدار شده، در حالی که همچنان با زلفِ طلایی‌اش بازی می‌کند، می‌پرسد:

- آیا خطر شمشیر از خطر کلمه بیشتر است؟

این بار چزاره پاسخ می‌دهد:

- سلاح فقط برای کشتن است، اما کلمه داریم تا کلمه. برخی کلمات می‌کشند و

برخی انسان را به خواب خوش فرو می‌برند.

الکساندر ششم با یک حرکت دست تردیده‌های لوکرتسیا را به کنار می‌راند و از او می‌خواهد بر زانوان پدر بنشیند. پاپ اعظم متوجه می‌شود مرد جوانی که تا آن لحظه در کنار دخترش ایستاده بود، با مشاهده واکنش مثبت و اطاعت لوکرتسیا از درخواست پدر، ناراحت و عصبی شده است. کاردینال آسکانیو اسفورتسا دست بر شانه او می‌گذارد و حضرت پاپ هم با صدای بلند مرد جوان را آرام می‌کند و تسلی می‌دهد:

- خونسرد باش، داماد عزیز. جوانی، این را به تو که از خاندان اسفورتسای می‌گیریم، چون احساسی لطیف‌تر و پاک‌تر از احساس یک پدر نسبت به تنها دخترش قابل تصور نیست. آسکانیو، به برادرزاده‌ات بگو که جای لوکرتسیا امن است.

آسکانیو لبخندی تسلیم‌طلبانه به لب می‌آورد و مرد جوان، که از پیشداوری‌هایش رنج می‌برد، نیز به نشانه تأیید سر تکان می‌دهد. الکساندر در قبال دخترش، که اکنون روی پای پدر نشسته است، موضعی پدرانه و محبت‌آمیز اتخاذ می‌کند.

- به هر جا که می‌روید، ریشه‌هایتان را، ریشه بورجایی تان را از یاد نبرید، اما در عین حال باید اینجا را خانه خود بدانید، چون والنسیا و تاج و تخت آراگون متعلق به گذشته ماست. آینده و خانه ما رُم و مسیحیت است. اما، لوکرتسیا، فراموش نکن که نویسندگان و شعرای بزرگی چون آسیاس مارک، که احتمالاً در لریدا با او آشنا شدم، یا خوانت ماتورل J.Matorell این جنگجوی صلیبی دلاور، که عمویم آلفونسو، کالیکستوس سوم، افتخار آشنایی با او را داشت، شاهکارهایشان را به زبان کاتالانی نوشته‌اند. برادرت خوان در گاندیا است که زادگاه شاعر بزرگ مارک است. یعنی که یکی از افراد خاندان ما در نزدیکی مسقط‌الرأس محبوبمان ختیوا زندگی می‌کند.

وانوتسا شتابزده نزدیک می‌شود و لوکرتسیا را به زور از زانوی پدر بلند می‌کند. - می‌خواهم با پدر مقدس چند کلمه‌ای در خلوت گفتگو کنم. برای چند لحظه او

را به من بسیار.

نه لوکرتسیا خشونتِ وانوتسا را - که در پشت لبخندی تصنعی پنهان است - درک می‌کند و نه رودریگو. اما رودریگو مقاومتی نشان نمی‌دهد و شگفت‌زده از این رفتار مرموز، به وانوتسا اجازه می‌دهد او را کشان‌کشان به اتاق مجاور ببرد. به این خیال که رفتار وانوتسا ناشی از حسادتِ زنانه است، سعی می‌کند از محبوبه‌اش دلبری کند و دلِ او را به دست آورد؛ چنان دست به تن و برش می‌کشد که پنداری شهوتی مهارنشدنی رگ و ریشه‌اش را به حرکت درآورده است. وانوتسا به این بازی تن می‌دهد، اما دستهای پاپ اعظم را پس می‌زند و گریه را سر می‌دهد و بدین ترتیب احساسات عاشقانه‌ی الکساندر به دلسوزی تبدیل می‌گردد.

- چه اتفاقی رخ داده است، عزیزم؟ آیا کاری کرده‌ام که باعث کدورتِ خاطر تو شده؟

وانوتسا در ابتدا مقاومت می‌کند و نمی‌خواهد دلیلِ ناراحتی و گریه‌اش را آشکار کند، اما سرانجام تسلیم می‌شود.

- تو در هیچ موردی با من مشورت نمی‌کنی. چزاره را بی‌خبر از من که مادرش هستم، به مقام کاردینالی منصوب کردی. تو قول و قرار ازدواجِ لوکرتسیا را با یکی از افراد خاندانِ اسفورتسا گذاشتی و یک دختر کاستیلی را به عقد ازدواج خوان درآوردی و این اخبار از زبان شخص ثالثی به گوش من رسید. تو مرا ندیده می‌گیری و هیچ اهمیتی برایم قائل نیستی - و از دیگران هم که فقط طعن و لعن و ناسزا می‌شنوم.

- به من بگو چه کسی به تو ناسزا می‌گوید تا زبان از قفایش بیرون بکشم.
- هر روز تهمت‌ها و شایعات جدیدی که دشمنانت ساخته‌اند، به گوشم می‌رسد. تحمل این ناسزاها از حد بردباری من فراتر است. شایع کرده‌اند که من با پسران تنی‌ام خوان و چزاره همبستر می‌شوم و زنا می‌کنم. ادعا می‌کنند تو از خانه‌ی من برای زنا با دختر تنی‌ات لوکرتسیا یا با جولیانا فارتزه سوءاستفاده می‌کنی. شایع کرده‌اند که

من به کمک آدریانا دل میلا برای تو قوادی می‌کنم و تو را به بستر این دو نفر می‌کشانم؛ یعنی که من، قوادِ عروسِ آدریانا هستم. اما آنچه که برایم واقعاً غیرقابل تحمل است...

- چه چیزی برایت غیرقابل تحمل است؟

- ساوونارولا Savonarola، این راهب صاحب کرامت، دائماً در فلورانس به من توهین می‌کند و مرا به دلبری و از راه به در کردن مردان متهم می‌نماید. و توجه کن که این تهمت‌ها نه از زبان یکی از دشمنان سیاسی تو، بلکه از دهان یک قدیس، یک مرد خدا، صادر می‌شود. لعن و نفرین یک قدیس برایم واقعاً غیرقابل تحمل و رنج‌آور است.

- وانوتسا، بانوی گرامی، ساوونارولا قدیس نیست. برای قدیس شدن به برکت و مجوز من که پاپ اعظم نیازمند است و من چنین قصدی ندارم. اما من به تو قول می‌دهم؛ برایش نامه بسیار جدی‌ای خواهم نوشت.

- نمی‌توانی کاری کنی که برایم دعا کند و به من برکت بدهد؟

- از ساوونارولا؟ تو که می‌توانی از دعا و برکت پاپ اعظم بهره‌مند شوی، به دعای یک راهب چه نیازی داری؟ دوست داری برایت دعا بکنم و به تو برکت بدهم؟

وانوتسا با خشم بسیار از اتاق بیرون می‌رود و به این گفتگوی خصوصی پایان می‌دهد.

وانوتسا در خلوت شب به تلخی می‌گرید و مهربانی‌های فزاینده کارلو کاناله هم نمی‌تواند عقده دل او را خالی کند. بالاخره کارلو همسرش را در کنار می‌گیرد و مثل کودکان تکانش می‌دهد تا آنکه وانوتسا به تدریج از گریه دست برمی‌دارد و آرام می‌گیرد.

- برایش همه کار کردم. زندگی‌ام را به او دادم. برایش فرزند زاییدم، اخلاق و

رفتارش را تحمل کردم.

- می دانم، عزیزم، می دانم.

- روزی که از اسپانیا برگشت، به شهر یاری می مانست که به نحوی معجزه آسا از توفان امواج نجات یافته باشد؛ در آن روزها هم دو یا سه فرزند داشت که از آنها فقط یک دختر زنده مانده است. اما نمی دانم این دختر کجاست. من برایش چهار فرزند به دنیا آوردم. همه چیز به او دادم: صبر و حوصله، تفاهم...

- می دانم، عزیزم، می دانم.

- حتی ماجرای فارنزه را که با واسطه گری میلا، دختر عموی رسوا و فاسدش - که گویی برای قوادی عروسش و نشاندن کلاه دیوئی بر سر پسر تنی اش به دنیا آمده است - پا گرفت هم تحمل کردم.

- اورسینی بیچاره واحدالعین است.

- ولی مادرش که دو چشم دارد. لحظه ای را که جولیا فارنزه وارد زندگی ما شد هنوز خوب به یاد دارم.

و ذهن وانوتسا خاطره نخستین دیدار رودریگو و جولیا فارنزه را دوباره در پیش چشمانش زنده می کند و هر بار که در این صحنه مجازی چشمان رودریگو به دخترک خیره می شود، وانوتسا در دنیای واقعی بی اختیار پلک بر هم می کوبد.

وانوتسا می گوید:

- جولیا.

و در دنیای خاطراته دخترک گویی در لیبک به دعوت او، شاد و پرنشاط در چهارچوب در پدیدار می شود و با نگاه به جستجوی آدریانا می پردازد.

آدریانا با صدای بلند می گوید:

- جولیا!

و دستش را به سوی او دراز می کند.

فارنزه جوان به سوی آدریانا می رود، اما در میانه راهی که حاضرین برایش

گشوده‌اند، ناخواسته و غیرمترقبه با رودریگو روبرو می‌شود که مبهوت از زیبایی دخترک، مثل صاعقه زده‌ها سخنانش نیمه‌کاره مانده، دست و پایش خشک شده و نفسش بند آمده است.

آدریانا دوباره می‌گوید:

- جولیا!

اما این فریاد هم سودی ندارد، چون حرکت در فضای بین جولیا و رودریگو منجمد شده است، تا آنکه رودریگو دست دراز می‌کند، یکی از دست‌ان جولیا را می‌گیرد و در حالی که آدریانا شتابزده نزدیک می‌شود، بر آن بوسه می‌زند.

- عروسم جولیا فارتزه را نمی‌شناسی؟ جولیا، این مرد کاردینال بورجا پسر عموی من است که نیازی به معرفی ندارد.

دخترک، شگفت‌زده این واقعیت را می‌پذیرد که مرد تازه‌آشنا، نیازی به معرفی ندارد و در عین حال هیچ تلاشی نمی‌کند تا دستی را که رودریگو محکم گرفته است، پس بکشد. لوکرتسیا از میان جمعیت برای خود راهی می‌گشاید و با ملایمت خود را میان جولیا و پدرش حائل می‌کند، کاردینال را در آغوش می‌کشد و او را می‌بوسد، و رودریگو هم به تدریج دست دخترک را رها می‌کند.

وانوتسا از دیدن آنچه که کاملاً عیان و مشهود است، بهت‌زده بر جای خشک می‌شود و اورسینو اورسینی، همسر واحدالعین جولیا نیز دست کمی از او ندارد، و درباریان کاخ بورجا درباره‌ی صحنه‌ای که شاهد آن بودند، بیخ‌گوش یکدیگر پیچ‌پیچ می‌کنند. بورکار دو با چشمهای تیزبین و سخت‌گیرش برهنگی بیش از حدِ شانه‌های جولیا را ورنانداز می‌کند و در عین حال با ترشروی و اکراه به صمیمیتِ اغراق‌آمیز لوکرتسیا در معانقه با پدرش چشم می‌دوزد. اما این لحظات دیری نمی‌پایند. رودریگو، آدریانا و جولیا را می‌بیند که خنده‌کنان قصد خروج از تالار را دارند. چاره‌ای جز تعقیب آنان ندارد. از معبر سکوت حاکم بر مجلس - سکوتی که فقط خنده‌ها و پیچ‌پیچهای آدریانا و جولیا آن را می‌شکند - می‌گذرد و در پی آن دو، که

وانمود می‌کنند گویا قصد فرار دارند، به راه می‌افتند. این تعقیب به اتاقی ختم می‌شود که آدریانا به محض ورودِ رودریگو، از آن بیرون می‌رود. جولیا هم گویا می‌خواهد از اتاق خارج شود، اما رودریگو سر می‌رسد و هیجان‌زده و با حالتی پرسشگر نزدیک می‌شود؛ گویی می‌خواهد از او اجازه‌کاری را بگیرد که ناگزیر از انجام آن است.

- باعث افتخار من است، عالیجناب، اما...

- افتخارِ بزرگتر از آن من است که می‌توانم تو را بینم و گرمای تن تو را که اندام یک الهه‌ جوان است احساس کنم. بیمار و درمانده شده‌ام و نام بیماری‌ام را نمی‌دانم. سینه‌ام پردرد و قلبم مجروح است، اما جز تیر نگاه تو آسیبی ندیده‌ام.

- باعث افتخار من است، عالیجناب، اما...

ای زیبای بی‌مثال،

چه حاجت است که بگویم می‌پرستمت؟

می‌دانم که از راز من تو آگاهی

گرچه علتش بر تو پنهان است

که چرا عشق من با تو نه یکسان است

و تفاوت میان این دو، فراوان است.

دخترک مفهوم این واژه‌ها را نمی‌فهمد، اما معنای حرکات رودریگو بر او آشکار است. کار دینال در برابرش زانو می‌زند، دستهایش را می‌گیرد، سر بر دامنش می‌ساید و چنان که گویی غنچه‌ لطیف و نوشکفته‌ای در دست گرفته است، به سرتاپایش می‌نگرد. نگاه وانوتسا که از آنسوی در نیمه‌گشوده صحنه را زیر نظر دارد، اینک از دنیای خاطرات به جهان واقعیات و مهربانی‌های چاپلوسانه و بعضاً مزاحم کارلو کاناله برمی‌گردد.

- دو سال از آن روز می‌گذرد و رودریگو اکنون بر کرسی پاپ اعظم نشسته است.

اورسینی را به این خاطر که با فراغِ بال به او اجازه داد کلاه دیوئی بر سرش بگذارد، به مال و منال بسیار رسانده. خانوادهٔ فارنزه هم تنها به این دلیل که خویشاوند جولیا هستند، ثروتمند شده‌اند. می‌گویند لورا Laura دختر جولیا و اورسینی واحدالعین، در حقیقت دختر رودریگو است. همهٔ ما گناهکاریم، اما هنوز هم این منم که گناهکار واقعی به حساب می‌آیم. این من بودم که برایش فرزند زاییدم و این منم که در خطابه‌های وعاظ و قدیسین مورد عتاب و لعنت قرار می‌گیرم.

- قدیسین! تو چنین تصویری می‌کنی، زیبای من، قدیسین! کسی چه می‌داند!

- رمولینس، اگر به تو بگویم که نگران ساوونارولا نیستم همانقدر دروغ گفته‌ام که ادعا کنم بیش از حد به او بها می‌دهم. طرح و برنامهٔ عقیدتی‌ای که ساوونارولا نمایندهٔ آن است، به گذشته تعلق دارد و افکار مردانِ کلیسای صدر مسیحیت را باز می‌تاباند. این سبکِ فکر به نحوی با شورش هوس^۱ Hus و دیگر نظریه‌هایی در ارتباط است که نقشِ گوسفندان، یعنی امت مسیح را بر نقشِ «چوپانِ خوب»، یعنی رهبران و شیوخ کلیسیا ارجح می‌دانند. در بطن مسیحیت، به صورت بالقوه، گرایش مساوات طلبانهٔ خطرناکی نهفته است که به سادگی می‌تواند به هرج و مرج و بی‌نظمی منجر شود و یا به ایجاد نظام نوینی منتهی گردد که از نظامهای منفور و موردِ دعوای پیشین بدتر است. دوران تغییر و دگرگونی، دوران هیجان‌انگیز، اما خطرناکی است، چون تغییر و تحول همیشه مهار شدنی نیست و هستند نیروهای تباہ و شومی که این تغییر و تحولات را با هدف براندازی مورد سوءاستفاده قرار می‌دهند. اما آنچه در مورد ساوونارولا بیش از هر چیز نگرانم می‌کند، چیز دیگری است. از اینکه مرا

۱- یان هوس مصلح اهل چک (۱۳۷۰ تا ۱۴۱۵) - مبلغ مکتب‌گردن نهادن به ندای وجدان و مخالف سرسخت جمع‌آوری مال و منال توسط کلیسیا بود. پاپ الکساندر پنجم فرمان داد کتابهای او را بسوزانند و وی را از وعظ بر منبر محروم نمود. اما او به فعالیتش ادامه داد و بر پاپ یوحنا بیست و سوم و فرمان او مبنی بر آموزش گناهان در ازای دریافت پول و جمع‌آوری اعانه جهت تأمین مخارج جنگ صلیبی شورید. هوس در شهر کنستانس آلمان به اتهام الحاد سوزانده شد.

دجالِ ضد مسیح می‌داند نگران نیستم، از این می‌ترسم که به آلت دست شاه فرانسه تبدیل شود و فلورانس را به پل پیروزی فرانسوی‌ها در ایتالیا تبدیل کند.

- «شارل پنجم» لقب «کورسِ ثانی» را در حقیقت به ساوونارولا مدیون است و

شارل با تمسک به این عنوان است که ایتالیا را به حمله تهدید می‌کند. و این ساوونارولا بود که با استفاده از سخنان منسوب به اشعیای نبی چنین حمله‌ای را توجیه نمود. اشعیای از قول یهوه می‌گوید: «کورسِ چوپان من است و هر آنچه را من بخواهم، او به انجام می‌رساند.» و خطاب به اورشلیم می‌گوید: «امتم تو را بر خرابه‌های معبد سلیمان باز خواهد ساخت.»

- اشعیای بهانه‌ای بیش نیست. من شنیده‌ام و می‌دانم که شاه فرانسه از شیوخ کلیسیا

خواسته است سفر اشعیای را برایش بخوانند و مدتهاست که از این شعار کفرآمیز

استفاده می‌کند: خدایی جز من نیست؛ خدای عادل و نجات‌بخشی جز من نیست.

این بی‌نظمی و هرج و مرجی است که از آن می‌ترسم: فرانسوی‌ها با استفاده از

فلورانس در شمال و اسپانیایی‌ها از طریق ناپل در جنوب؛ آن هم در شرایطی که

کاستیل با استفاده از راه دریایی کشف شده توسط کریستف کلمب، در آنسوی دریاها

به سرزمین آمریکای اسپانیا دست یافته و هر روز بر قدرتش افزوده می‌شود.

- اشعیای گفته است: آرامی‌ها در شرق و فیلیسترها در غرب؛ و این دو، اسرائیل را با

دهان پرحرص و آزشان بلعیدند.

- پیامبران! پیامبران بنی اسرائیل در خدمت ارتجاع و تاریخ گذشته! و امروز بر

قدرت الهی چه می‌گذرد؟ امروز قدرت الهی در دست کیست؟ ساوونارولا در همه

جا از فراز منبر لزوم برپایی جلسه شوری را تبلیغ می‌کند که وظیفه‌اش عزل و

برکناری من از مسند پاپ اعظم است و شاه فرانسه و خاندان دل‌آرووره از او حمایت

می‌کنند.

- به عقیده من باید او را به حال خود رها کنیم. حمله به او به این بهانه که آلت

دست فرانسوی‌ها شده است، اصلاً به صلاح ما نیست، چون چنین ادعایی اعلام

علنی و شتابزده دشمنی با شاه فرانسه به حساب خواهد آمد. ساوونارولا به زودی شخصاً خود را از نظر مذهبی نابود خواهد کرد. و باید به او اجازه داد که خود را، از نظر مذهبی، به تنهایی به دار بیاویزد.

این عقیده، رودریگو را شگفت زده می‌کند. خود را به تنهایی به دار بیاویزد! رمولینس! از روزی که در دانشگاه لریدا با او آشنا شده، همیشه خونسردی و تحلیلهای دقیق او را تحسین کرده است. به خاطر ندارد که این همشاگردی سابقش حتی یک بار اشتباه کرده باشد، البته به خاطر هم ندارد که رمولینس اهل عشق و شکار باشد.

- مورد ساوونارولا را زیر نظر بگیر. او را به تو می‌سپارم. اگر ضرورت ایجاب می‌کند، به فلورانس برو. من نمی‌توانم وقتم را با سروکله زدن با چنین راهبان متعصبی به هدر بدهم، آن هم در حالی که با شهریاران جدیدی دست به گریبانم و دوران، دوران دگرگونی‌های غیرقابل پیش‌بینی است. به زودی درباره تقسیم سرزمینهای ماوراء بحاری که توسط اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌ها تسخیر شده به داوری خواهم نشست و رأی خود را صادر خواهم کرد. سال ۱۵۰۰ در راه است و من از به راه افتادن موجی از جنبش میله‌ناریسم^۱ Millenarism به رهبری پابرهنه‌هایی مثل این جیرولامو ساوونارولا می‌ترسم.

- اگر من به جای تو بودم خطر ساوونارولا را دست کم نمی‌گرفتم. او اکنون خود را ارباب جمهوری فلورانس می‌داند، قدرت خاندان مدیچی را درهم شکسته و سنتها و رسوم اجتماعی عجیبی بدعت نهاده است.

۱ - مشتق از واژه Millennium به معنای «هزاره» - مکتبی است که با استناد به کتاب مکاشفه یوحنا به حکومت هزارساله مسیح بر جهان خاکی معتقد است. پیروان این مکتب دوره عهد عتیق را دوران «خدای پدر» و دوران عهد جدید را دوران «خدای پسر» می‌دانند و معتقدند که پس از این دوران، توبت به دوره روح القدس خواهد رسید. در قرون وسطی، در آغاز هر سده، موجی از طغیان در میان پیروان این مکتب به راه می‌افتاد. این مکتب هنوز هم در میان مسیحیان آمریکایی (مورمونها، شاهدان یهوه و...) طرفدارانی دارد.

- مثلاً چه بدعت‌هایی؟

- مردم روزهایشان را به نماز و دعا می‌گذرانند، سه روز هفته را تنها با نان و آب و دو روز دیگر را با نان و شراب روزه می‌گیرند.
- نان و شراب برنامه غذایی مناسبی است.

- موضوع را جدی بگیر و شوخی نکن. صومعه‌ها پر از دختران باکره و زنهای شوهردار شده؛ می‌گویند در کوچه‌های فلورانس جز کودکان و مردان و پیرزنان کسی دیده نمی‌شود. برای مبارزه با رفاه‌طلبی و کشتن دیو شهوت جسم و مال، خرم‌نهای آتش برافروخته می‌شود و مردم لباسهای فاخر و گرانبها، اشیای زینتی، نامه‌ها، قاب و ورق، تصنیف‌نامه‌ها، کلاه‌گیسها، ساز و وسایل لهر و لعب و آثار هنری غیراخلاقی را به شعله آتش می‌سپارند. بوتیچلی، بوتیچلی بزرگ توبه کرده و به خاطر نقاشی‌های کفرآمیز سالهای پیشین طلب آمرزش نموده است و اکنون جز برای نقاشی باکره مقدس، دست به قلم نمی‌برد. و ساوونارولا درباره تو چنین گفته است: این مرد اصلاً به خدا اعتقاد ندارد.

اما الکساندر می‌داند در طومارهایی که به دیوارهای میدان پیاترا ناوونا Pizza Navona آویخته شده، مطالبی سخیف‌تر و زشت‌تر از این درباره او نوشته‌اند. هنگام خروج از این میدان، که چزاره در آن با دو گاونر جنگیده بود، یکی از این طومارها را خوانده است. اما گفته این راهب چیز دیگری است که محدوده زمان را می‌شکند و از آن فراتر می‌رود.

با تأکید می‌گوید:

- رمولینس، موضوع را از نزدیک زیر نظر بگیر و مرتباً مرا در جریان کار قرار بده. بورکاردو می‌خواهد با من گفتگو کند و این خود معجزه‌ای است، چون بورکاردو کسی است که همه چیز را می‌بیند و همیشه سکوت می‌کند. رفتارش مرا عذاب می‌دهد.

رمولینس، آن طور که گویی وقت تغییر کشیک فرا رسیده است و یک سریاز باید

جای خود را به سرباز بعدی بدهد، جایش را به بورکار دو تحویل می‌دهد. بورکار دو با تعظیم کوتاهی به درون می‌آید و تنها هنگامی از احتیاطِ مفرط و آزار دهنده‌اش دست برمی‌دارد و آزادانه سخن می‌گوید، که با پاپ اعظم تنها می‌ماند.

- پدر مقدس، چند عدد از تابلوهای در دست کار پیتوریکو ^۱ Pinturicchio را که به سفارش شما حضرت پاپ در حال تکمیل است، و نیز تعدادی از تابلوهای آماده را مشاهده کردم و بیم آن دارم که این تابلوها بر عمق رسوایی‌هایی که عالیجناب با آنها دست به گریبان است خواهد افزود و بار مشکلات شما را سنگین‌تر خواهد کرد.

- این تابلوها، نقاشی‌های کاملاً مذهبی هستند، بورکار دو.

- متأسفانه کلیسیا هرگز معیارهای دقیق یا دستورالعمل اخلاقی مشخصی در مورد برخورد با تصاویر، تدوین ننموده است. نیاز به وجود چنین قانون یا دستورالعمل اخلاقی‌ای امروز بیش از هر زمان احساس می‌شود، چون شما ظاهراً از اشخاص، موضوعها و محتوای کاملاً مذهبی سخن می‌گویید، اما در حقیقت همیشه از یک الگوی واحد استفاده می‌کنید که آن هم جولیا فارنزه است؛ قبلاً هم دخترتان لوکرتسیا و پیش از آن نیز وانوتسا کاتانثی مدل نقاشان بودند.

- از نوع انتخاب مدلها تعجب کرده‌ای؟ تو مرد تحصیلکرده و دانشمندی هستی و نظریه‌های افلاطونی رایج و اندوه عمیق ما انسانها را از عدم امکان دسترسی به زیبایی مطلق، می‌شناسی. از آنجا که دسترسی به زیبایی مطلق ناممکن است و از آنجا که زمین خاکی از زیبایی مطلق بی‌بهره مانده است، باید به زیبایی نسبی، آن هم به زیبایی‌ای که از همه بیشتر به ما نزدیک است، اکتفا کنیم. آیا برای تجسم باکره مقدس یا باتوان قدیسه، زنی زیباتر از جولیا فارنزه قابل تصور است؟ مگر چوتوی بزرگ

۱- برناردینو بتی B.Betti یا برناردینو دی بیاچو B.di Biagio موسوم به پیتوریکو (۱۴۵۴ تا ۱۵۱۳) - نقاش ایتالیایی پیرو مکتب پروجا - در خلق نقاشی‌های مشهور کلیسای سیکستین (واتیکان) شرکت داشت.

Giotto^۱ یا ماساتچو Masaccio^۲ برای تجسم داستانهای تورات و انجیل از الگوهای واقعی سود نبردند؟ قوانین اخلاقی برای سنجش آثار هنری، از آن نوع که تو می‌طلبی، به چه درد می‌خورد؟

- می‌گویند پدر مقدس هر بار از برابر تابلویی می‌گذرد که جولیا فارنزه بر آن نقش بسته است، زانو بر زمین می‌زند و صلیب بر سینه می‌کشد.

- من در برابر باکره مقدس یا کاترینای قدیسه زانو می‌زنم و صلیب می‌کشم، نه در مقابل جولیا فارنزه.

- مردم درباره راهروی مخفی ای سخن می‌گویند که واتیکان را به میعادگاه شما و جولیا فارنزه متصل می‌کند.

- تو هم این راهرو را که از زیر کلیسای سیکستین می‌گذرد، می‌شناسی. برای روز مباداست. رُم جای امنی نیست، حتی برای پاپ اعظم هم امن نیست.

- می‌گویند پدر مقدس اتاقها و تالارهای واتیکان را با نماد گاو تزیین کرده است و مردم این نماد را نشانه کفر و تقلیدی از گاو آپیس می‌دانند.

- دانش من درباره اساطیر بسیار محدود است. بورکاردو، اما تا آنجا که می‌دانم حضرت موسی نمادها و نشانه‌های مورد استفاده‌اش را از مصری‌ها آموخته بود. در این مورد مصری‌ها استاد او بودند. آیا این کار موسی کفرآمیز بود؟ اگر به اقامتگاه افراد خاندان بورجا بنگری، چیزی جز تکریم و ستایش ارزشهای توراتی و انجیلی نخواهی یافت، هر چند که پیشگویی زمان ظهور عیسی مسیح به عهده پیامبران است نه من.

۱ - جوتو دی بوندونه (۱۲۶۶ تا ۱۳۳۷) نقاش و معمار ایتالیایی - او را پیشکسوت تحول در هنر ایتالیا می‌دانند. جوتو با الهام از طبیعت و توجه به روانشناسی انسانها، چهارچوب تنگ مکتب بیزانس را که تا قرن سیزدهم بر هنر ایتالیا حاکم بود، شکست و یکی از پیشتازان هنر دوران رنسانس بود. هنرمندان بعدی تأثیرپذیری از طبیعت و جامعه را از او آموختند.

۲ - توماسو گوویدی T.Guidi موسوم به ماسانچو (۱۴۰۱ تا ۱۴۲۸) نقاش ایتالیایی پیرو مکتب فلورانس. او را «پدر هنرهای مدرن» نامیده‌اند.

می‌گویند...

می‌گویند، می‌گویند! کی می‌گوید؟

موجب خفت و شرمساری است که مردم، پدر مقدس را به استفاده از کابالا^۱ و کاربرد آمیزه‌ای از عناصر مرموز مسیحی و یهودی متهم می‌کنند و او را در این مورد پیرو پیکو دلا میراندولا، این منافق خطرناک به حساب می‌آورند که کابالا را جزئی از مکاشفه یوحنا می‌داند. این رفتار با اقدامات عالیجناب در برخورد با یهودیان هماهنگ است که...

می‌دانم. خبر دارم که مرا مارانو، خوگ کثیف و خائن می‌نامند، آن هم به این دلیل که من یهودیانی را که شاهان کاستیل و آراگون، یعنی ایزابل و فرناندو به سعایت سیس‌نرو Cisneros، کشیش ویژه ایزابل از زادگاهشان اخراج و تبعید شده‌اند، در رُم پذیرفته‌ام. اما خودت بگو: این عبرانیان چه کسانی هستند؟ یا پزشکند و یا حقوقدان، یا منجم‌اند و یا صنعتگر خبره، همه آنان افراد متخصص و ماهری هستند که وجودشان برای ما مفید است.

ریاخوار و محتکرند.

اگر بخواهیم برای واتیکان لشکری بسیج کنیم که بتواند فتودالهای واپس‌گرا و فرانسوی‌ها و اسپانیایی‌های حریص و طماع را بترساند، به پول هم نیازمندیم. وصلت با خاندان اسفورتسا یک اشتباه محض و یک شکست مفتضحانه بود؛ داماد من آنقدر بزدل و بی‌عرضه است که حاضر نیست علیه فرانسوی‌ها حتی یک قدم بردارد. فرار کرده و به زادگاهش پناه برده و از آنجا به من تهمت می‌زند و مرا به انجام هزار اقدام غیرشرعی و غیرقانونی متهم می‌کند. از قرار معلوم از من می‌ترسد. به هر

۱- کابالا آمیزه‌ای از عرفان و علوم خفیه عبرانیان است که در فاصله قرون ۱۲ تا ۱۷ در فرانسه و اسپانیا شکل گرفت و به اوج رسید. کابالا علاوه بر جفر و اسطرلاب و نظریه‌های ماوراء حسی از انواع آیینها و رسوم خاص نیز سود می‌برد. علوم خفیه کابالا بعداً در میان عرفای مسیحی نیز پیروانی یافت. پیکو دلا میراندولا یکی از این طرفداران بود.

حال باید در فکر ایجاد یک اتحاد پایدار و مطمئن با دیگر شهرها و به ویژه با جمهوری ونیز باشیم. و این کار پول فراوان می‌خواهد. از تو سپاسگزارم که سعی می‌کنی از من در مقابل دیگران محافظت کنی. ولی مرا از خودم و نقشه‌هایم نترسان. ادامه گفتگو امکانپذیر نیست، چون از حیاط قصر صدای فریاد و هیاهو به گوش می‌رسد و پاپ از پنجره به بیرون خم می‌شود تا علت سر و صدا را دریابد و بورکاردو جرأت نمی‌کند در کنار پاپ بایستد و علت را جویا شود.

- نگاه کن، بورکاردو، چزاره اینجاست. گاو بازی می‌کند.

چزاره سوار بر اسب، گاو تنومندی را به بازی گرفته است، تظاهر می‌کند که به دام شاخهای گاو افتاده است، اما در آخرین لحظه جاخالی می‌کند، از روی زین خم می‌شود، به گردن گاو دست می‌مالد یا دمش را می‌گیرد. دارودسته نوجه‌هایش و نیز بانوانی که از پنجره خم شده‌اند، خنده‌کنان برایش دست می‌زنند و هورا می‌کشند. چزاره از اسب پیاده می‌شود و شمشیرش را از نیام بیرون می‌کشد. دستهایش را که مسلح به شمشیر است، بالا می‌گیرد و منتظر حمله گاو می‌ماند. دوباره جا خالی می‌دهد و سر گاو را با دو ضربه از بدن جدا می‌کند. ضربه اول به حرکت گاو خاتمه می‌دهد و آن را به زانو درمی‌آورد و ضربه دوم سر گاو را از گردن جدا می‌سازد و چند لحظه بعد، چزاره این سر بریده را، که از آن خون می‌چکد، سر دست می‌گیرد و به کسانی که از پنجره خم شده‌اند، نشان می‌دهد. وجنات هیجان‌زده و تشویق‌آمیز پدر چزاره به اخم و اکراه تبدیل می‌شود. اما بورکاردو، برعکس پاپ، ظاهراً از تماشای جمجمه عظیمی که از شاهرگهای گردنش هنوز خون می‌چکد، شدیداً به وجد آمده است.

ساوونارولا از سکوی ساده و بدون تزئینی بالا می‌رود و چانه‌اش را در هوا به حرکت درمی‌آورد. صورتی استخوانی و زاویه‌دار و چانه‌ای تیز دارد و حرکات و وجناتش چنان تند و تیز است که گویی در فکر تصرف فضایی است که سخنان

آتشینش را در آن بیان می‌کند.

- ای مردم فلورانس، بدانید که سربازان شارل هشتم پادشاه فرانسه به شهر شما خواهند آمد؛ و خدا را از این بابت صد هزار بار شکر. چون شارل هشتم، این کوریش ثانی، اسباب و وسیله دستِ خداست که می‌خواهد دجالِ زمان را که در قالبِ پاپ در رُم بر کرسی پطروس قدیس نشسته است، به درک واصل کند! رُم از فرط ارتکابِ معصیت به پای نینوا و بابل رسیده است و فاحشه‌های پاپ این مکان مقدس را با مار و افعی و با تخم و ترکهٔ شیطان پر کرده‌اند. باید دوباره به سنتِ ساده زیستنِ صدر مسیحیت اقتدا کنیم و سنت و سیرهٔ سرورمان عیسی مسیح را که در فقر و سادگی زندگی کرد، نصب‌العین قرار دهیم. باید مثل مسیحیان راستین زندگی کنیم، زندگی‌ای که نه بر غرایز و شهواتِ طبیعی بلکه بر وجدان و خرد، آن هم خردی که از نور لایزالِ وحی خداوندی نشأت گرفته است، استوار باشد. باید چنان زندگی کنیم که رحم و برکت و آمرزشِ خدا مستدام باشد! ما نیازمندِ اجلاس شورایی هستیم که بتواند این دجالِ ضد مسیح را از کرسی مقدس بتاراند و دور کند!

ماکیاولی از جماعتی که به خطابهٔ ساوونارولا گوش می‌دهد، رو برمی‌گرداند و با مرد موجه و محترمی روبرو می‌شود که لباس زوار را به تن دارد.

- هر چه بیشتر به سخنانش گوش می‌دهم، بر تردیدهایم بیشتر افزوده می‌شود.

مرد زائر از سخنان ماکیاولی تعجب می‌کند.

- شما در تقدس ساوونارولا شک دارید؟

- در مؤثر بودن سخنانش شک دارم. سخنانش تبلیغِ یک انقلاب است، اما او

برای به حرکت درآوردنِ چرخ این انقلاب، چیزی جز حرف در چتته ندارد.

- گمان نمی‌کنم چنین باشد. سربازان شاه فرانسه را نیز در اختیار دارد.

- این ساوونارولاست که به سربازان شارل هشتم امید بسته است، اما شارل هشتم

برای او حساب جداگانه‌ای باز نکرده. شاه فرانسه جاده صاف‌کنِ وحشی‌هایی است

که خوابِ تصرف ایتالیا را در سر می‌پرورانند.

- دوباره وحشی‌ها؟

- شارل هشتم را شاه کوچک می‌نامند. و طنز و طعنه‌های بسیاری در مورد علامت روی بیرق او *Misco a Deo*^۱ بر سر زبانهاست. اما شارل در حقیقت شاه ضعیف و کوچکی است که احتمالاً از سوی خدا مأموریت دارد وسیله و ملعبه دست وحشی‌ها باشد. در ایتالیا، به تدریج و در طول تاریخ نوعی تعادل و ثبات به وجود آمده است؛ هر شهری نظام حکومتی خاص خود را دارد؛ کیهان کوچکی است که می‌کوشد کیهان بزرگ، یعنی تمدن روم کلاسیک را دوباره برقرار کند، این حرکت، حرکتی شایسته و قابل تقدیر است و در مجموع برنامه‌ای است برای تأسیس یک ایتالیای آینده که وارث علم و تمدن امپراتوری روم است. این رؤیایی است که در دوست سال اخیر در ذهن و مغز هومان‌نیستها شکل گرفته است. اما بدبختانه وحشی‌ها دوباره در راهند.

- ترکها؟

- فرانسوی‌ها، آراگونی‌ها، کاستیلی‌ها و حتی سویسی‌ها مسلح شده‌اند و می‌دانید که سویسی‌ها وحشی‌ترین و خطرناکترین مزدوران جهانند. چه کسی می‌تواند سد راهشان شود؟ ساوونارولا؟ این مرد یک پیامبر بی سلاح پیش نیست.

- یک پیامبر بی سلاح. توصیفی دقیق که از تحلیلی عمیق برمی‌خیزد. افتخار آشنایی با چه کسی را دارم؟

- امروزه روزهای خوبی برای افشای هویت و اعلام آشنایی نیست. اما قبل از هر چیز شما بگویید: افتخار گفتگو با چه کسی نصیبم شده است؟

- با رمولینس زائر، اهل کاتالان.

- ماکیاولی می‌خندد.

- بهتر است بگویید رمولینس در لباس زائر، چون ما در اینجا، در فلورانس، علی‌رغم بُعد مسافت از اینکه در دربار پاپ چه کسی چه نقشی به عهده دارد آگاه و

باخبریم. مثلاً می‌دانیم که شما از محارم و معتمدین پاپ هستید، مثل پزشک و ویژه پاپ که او هم از اهالی کاتالان است.

- و من هم، اگر اشتباه نکرده باشم، افتخار آشنایی با نیکولو ماکیاولی نصیبم شده است. مردی که حکومت فلورانس از او حرف‌شنوی دارد.

- هنوز حرف‌شنوی دارد، اما نمی‌دانم تا کی. ساوونارولا و فرانسوی‌ها جمهوری را نابود خواهند کرد. فرمانروایان خاندان مدیچی سنگدل و مستبد، ولی گاهی هم فوق‌العاده و بی‌نظیر بودند. مگر مدیچی‌ها نبودند که پنجاه سال از جیبرتی Ghiberti^۱ حمایت کردند تا درهای کلیسای جامع فلورانس را نقاشی و طلاکوبی کند؟ چه کسی می‌تواند منکر این واقعیت باشد که فلورانس در دوران حکومت لورنتسوی دوم ملقب به لورنتسوی کبیر، درخشانتترین دوران اعتلا و شکوفایی فرهنگی را، که از دوران آگوستوس نظیر نداشت، تجربه کرد؟ در آن سالها فلورانس مملو از دانش‌پژوهان سراسر اروپا و کسانی بود که تشنه علم بودند. اما هم ساوونارولا و هم مخالفینش چیزی در چپه ندارند؛ تنگ‌نظر، کوتاه‌فکر و ریاکارند. آیا خبر برپایی خرمن آتش برای سوزاندن جاه‌طلبی‌ها و خودخواهی‌ها، به زُم هم رسیده است؟ این خرمن آتش تصویر گویایی است از ماهیت ساوونارولا و پیروانش. خرمن آتشی برافروختند که قرار بود مردم فلورانس تمام نشانه‌های خودخواهی و جاه‌طلبی‌شان را در آن بسوزانند. اما مردم چه چیزهایی در آتش افکندند؟ کلاه‌گیس، ریش مصنوعی، صورتکهای مخصوص جشن و سرور، ورق، قاب، آیینه، عطر، گردنبندهای شیشه‌ای، کتاب، تصاویر زنهای زیبا... و حتی تعدادی از هنرمندان مثل بانتچو دلاپورتا Baccio della Porta یا لورنتسوی دی‌کِردی Lorenza de Credi تابلوهای غیراخلاقی‌شان را به شعله آتش سپردند. با این حال من طرفدار جمهوری هستم و کاسیوس و بروتوس را بر سزار ترجیح می‌دهم.^۲

۱- لورنتسو جیبرتی (۱۳۷۸ تا ۱۴۵۵)، نقاش، زرگر و مجسمه‌ساز فلورانس.

۲- کاسیوس و بروتوس قاتلین سزار طرفدار جمهوری و سزار، سلطنت‌طلب و خواهان یک حکومت

- در پی فرصتی جهت دیدار و گفتگو با شما بودم.

- مخالفتی ندارم، اما نه در اینجا. خیابان جای مناسبی نیست.

هر دو به راه می‌افتند تا آنکه به زیر سقفی می‌رسند. ماکیاولی پیشنهاد می‌کند به میخانه‌ای بروند و میهمانش را به جایی می‌برد که در آن، چند مرد دور میزی نشسته‌اند. یکی از این مردها از ورود رمولینس ناراحت و معذب به نظر می‌رسد؛ به گوشه دورتری می‌خزد و چهره‌اش را پشت سبوی شراب پنهان می‌کند تا شاید تازه‌وارد هویتش را نشناسد.

- تصور نمی‌کنم با همراه آوردن سینیور رمولینس به اعتماد شما خیانت کرده باشم. ایشان مشاور عالیجناب پدر مقدس است و مایل است از عقیده و نظر ما درباره پدیده‌ای به نام ساوونارولا آگاه شود.

- چیزی به آخر کارش نمانده است.

- ساوونارولا جسد متحرکی بیش نیست.

ماکیاولی سر تکان می‌دهد و بدین ترتیب نشان می‌دهد با کسانی که چنین می‌اندیشند، موافق نیست؛ می‌نشیند، جامش را پر می‌کند و رشته سخن را به دست می‌گیرد.

- ساوونارولا با خطابه‌ای که امروز ایراد کرد، بیشتر از هر زمان صاحب قدرت است. او نوآوری‌ها و افکار اصلاح طلبانه‌اش درباره کلیسیا را با نقش شارل هشتم به عنوان مصلح و منجی عالم مسیحیت پیوند داده است. آیا شاه فرانسه چیزی بهتر از این می‌خواهد؟ آیا این یوحنا معمدان فلورانس^۱ که ظهور مسیح را بشارت می‌دهد و خواستار تشکیل شورای کاردینالهاست، برای شاه فرانسه یک هدیه الهی و

استبدادی فردی بود.

۱ - یوحنا معمدان ضمن غسل تعمید امتش، ظهور عیسی مسیح را بشارت داد. کنایه از ساوونارولاست که در خطابه‌هایش شاه فرانسه را کورش ثانی و منجی امت مسیح معرفی می‌کرد و از لشکرکشی فرانسویان به ایتالیا و تسلط آنان بر فلورانس حمایت می‌نمود.

یک مائدهٔ آسمانی محسوب نمی‌شود؟

- کفر نگو، نیکولو.

- کفر نیست، عین واقعیت را می‌گویم. شارل هشتم به فلورانس لشکر خواهد کشید و شهر ما را نابود خواهد کرد تا پس از آن به رُم سرازیر شود و ساوونارولا را در مقام یک پیامبر بی‌سلاح و قابل استفاده بر جای بگذارد. رمولینس شما از اوضاع ارزیابی دیگری دارید؟

- من به سخنانتان گوش می‌کنم.

-- و خبر می‌رسانید.

مردی که در پشت سبوی شراب پنهان شده، طاقت نمی‌آورد و دامن اختیار را از دست می‌دهد؛ سرش را از پشت سبوی بیرون می‌آورد و چهره‌اش را در معرض تماشا قرار می‌دهد. این مرد کاردینال دل‌ارووره است. اینک همهٔ چهره‌ها و چشمها متوجه اوست. رمولینس این سؤال را مطرح می‌کند:

- به چه کسی خبر می‌دهم؟

- به الکساندر ششم، هدف بعدی شارل هشتم.

- دل‌ارووره، خبر دادن به پاپ وظیفهٔ شماست که کاردینال و عضو شورای کاردینالها و بنابراین نماینده و مدافع منافع کلیسیا هستید.

جولیانو در پاسخ چنین می‌گوید و در عین حال می‌کوشد با نگاه کردن به چشمان یک‌یک حاضرین، موافقت آنان را جلب کند:

- مگر منافع کلیسیا با منافع خاندان بورجا هماهنگ و منطبق است؟ آیا پاپی که به چهل و سه دلیل شخصی یا خانوادگی، چهل و سه کاردینال جدید منصوب کرده است، نمایندهٔ منافع کلیسیاست؟ مگر منافع خاندان بورجا همان منافع مردم ایتالیاست؟ مگر واقعیت این نیست که خاندان بورجا سلف بیگانگان مهاجمی است که از اسپانیا آمده‌اند و در گذشته حافظ و نمایندهٔ منافع تاج و تخت آراگون بودند و اکنون نیز نمایندگی منافع نساها کاتولیک را به عهده دارند؟

هیچ کسی جرأت نمی‌کند پاسخی بگوید؛ همه نگاهها متوقعانه به ماکیاولی دوخته می‌شود که بالاخره به زبان می‌آید و می‌گوید:

.. من فقط از یک چیز مطمئنم و آن اینکه منافع ایتالیایی‌ها با منافع وحشی‌ها در تضاد است و وحشی‌ها، وحشی‌های جدید، کسانی هستند که خواب تسلط بر ایتالیا را می‌بینند.

اوباش مسلح خانه به خانه همه جا را غارت می‌کنند و سربازان اجیر مثل همیشه فقط در پی دریافت حق‌الزحمه خویشند و هنگامی که اوضاع رو به وخامت می‌رود، همه چیز را رها می‌کنند و فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند. رُم نفس را در سینه حبس کرده و در انتظار غارت و چپاول و فریادهای الغیث، گوش خوابانده است. میلان و خاندان اسفورتسا در برابر فرانسوی‌ها سر فرود آورده‌اند، فلورانس تسلیم شده است و ونیز سلطه فرانسه را پذیرفته است و تأیید می‌کند. از دست پاپ، که فقط مشتی مزدور در اختیار دارد، چه کاری ساخته است؟ گارد اسپانیایی و داوطلبان آلمانی هنوز در دروازه‌های رُم دست از مقاومت برنداشته‌اند، اما این جنگ، مذبوحانه و محکوم به شکست است. بورکاردو، جزاره و شاهزاده جم به خاطر حفظ احترام و از روی ناچاری به نطق ملال‌آور پاپ الکساندر ششم گوش می‌دهند.

- خوب، بگوئید ببینم، خانواده‌های دوکهای پرمدعای رُم اکنون کجا هستند؟ این خائنین که مملکتشان را به چوب حراج سپرده‌اند کجایند؟ از دل‌رووره که جاسوس فرانسوی‌هاست توقعی ندارم، اما من به اورسینو اورسینی فرمان داده بودم با همان یک چشمی که برایش مانده است، در برابر فرانسوی‌ها مقاومت کند. ولی خوب، اورسینی کجاست؟ فراموش کردم پیرسم: آیا زنها را به جای امنی برده‌اید؟

- جایشان امن است، البته نه همه آنان.

- جزاره، منظورت از این حرف چیست؟

- می‌خواستم در همین مورد با تو حرف بزنم. جولیا فارنزه به دست فرانسوی‌ها

افتاده است.

- شاید تحت فشار همسرش خود را به فرانسوی‌ها تسلیم کرده است؟
- فرانسوی‌ها او را گروگان گرفته‌اند و از تو سربهای هنگفتی مطالبه کرده‌اند.

- از من؟

- از تو.

پاپ منظور پسرش را فهمیده است، اما خود را به نفهمی می‌زند. از جا برمی‌خیزد و می‌خواهد بالا و پایین برود، اما از این کار صرف‌نظر می‌کند، می‌خواهد چیزی بگوید، اما جمله کامل و قابل فهمی بر زبانش جاری نمی‌شود. تنها یک کار از دستش ساخته است؛ سه بار پشت سر هم تکرار می‌کند:

- جولیا، جولیا، جولیا.

و پس از آنکه بدین ترتیب عقده دلش را خالی می‌کند، به شکوه می‌گوید:

- و خوان هم در گاندیا است. تنها بازوی مسلح صدها فرسنگ از من دور است. اگر اینجا بود لااقل می‌توانستم از او بپرسم چه کاری از دستان ساخته است.

خوان که غایب است، پاسخی نمی‌دهد، اما چزاره که حاضر است، می‌گوید:

- پرداخت پول.

- پرداخت چه پولی؟

- پرداخت سربهای درخواستی. دزدیدن جولیا احتمالاً نوعی اخاذی و باج‌گیری سیاسی است، آن هم به این دلیل که فرانسوی‌ها از علاقه شدید تو به این زن آگاهند؛ اما به هر حال فعلاً فدیة هنگفتی مطالبه کرده‌اند. فرانسوی‌ها به دروازه‌های رُم رسیده‌اند و اگر ما مبلغ مورد نظرشان را پردازیم، جولیا را آزاد خواهند کرد.

- پس منتظر چه هستیم؟ مبلغ فدیة مهم نیست. چزاره، همین‌الساعه مذاکره را

شروع کن، حتی یک ثانیه هم هدر نده!

کوره‌لا از سایة دیوار خارج می‌شود، با چزاره پیچ‌پچی می‌کند، هر دو از تالار بیرون می‌روند و پاپ را که دست بر شانه بورکاردو نهاده است، تنها می‌گذارند.

بورکاردو از این حرکت پاپ تعجب می‌کند.

- تحقیرها و توهینها از امروز آغاز شده است. فرانسوی‌ها به شهر خواهند ریخت تا طبق فرمان و نقشه‌ای که دارند مرا از کار برکنار کنند و جلسه شورایی را برگزار نمایند که وظیفه‌اش انتخاب یک پاپ جدید است، آن هم پایی که در برابر منافع فرانسوی‌ها مقاومتی نشان ندهد.

بورکاردو به فکر فرو می‌رود و نهایتاً با نظر الکساندر ششم، که از فرط دلسوزی به حال خود افسرده و غمگین به نظر می‌رسد، موافقت نمی‌کند.

- ولی آنان در واتیکان با ورزگاوای از خاندان بورجارو پرو خواهند شد که با همه قوا از کرسی پطروس قدیس دفاع می‌کند. مقاومت پاپ بندیکت سیزدهم Benedikt XIII^۱، در مقایسه با مقاومتی که من نشان خواهم داد، هیچ نیست. بورکاردو، خوب به سخنانم گوش بده و آنچه را می‌شنوی خوب به خاطر بسپار، چون احتمالاً این آخرین فرصتی است که برای وصیت در اختیار دارم. من در زندگی اشتباهات بزرگی مرتکب شده‌ام، اما همیشه تلاشم بر این بوده است که استقلال کلیسیا را در برابر شهریاران حفظ کنم و تحکیم نمایم.

- هنوز که همه چیز از دست نرفته است.

- بگو ببینم، نکند لابلای کتابهای دعا و صورت‌جلسات سپاهی پنهان کرده‌ای؟

- لشکر پنهان و غیبی اما واقعی، در اختیار عالیجناب حضرت پاپ است. تا

روزی که منظور واقعی فرانسوی‌ها را نفهمیده‌اید، مقاومت کنید و تاج پایی را از دست رفته نیندازید.

رُم در آتش می‌سوزد و پاپ و بورکاردو از پنجره‌ای که از بازتاب شعله‌ها روشن

۱ - پاپ بندیکت سیزدهم (۱۳۴۲ تا ۱۴۲۳) یکی از پاپهای دوران تفرقه بزرگ کلیسیا بود. در این دوره (۱۳۷۸ تا ۱۴۱۷) به علت اختلافات درونی کلیسیا، غالباً دو یا حتی سه نفر در رُم و آوینیون مدعی مقام پاپ بودند. بندیکت سیزدهم به مدت ۲۰ سال رقیب پاپ دیگر یعنی پدرو لونا بود. وی به علت سرسختی و مقاومتش، در آوینیون دستگیر و زندانی شد و سپس فرار کرد. شورای کاردینالها یک بار در سال ۱۴۰۹ و بار دیگر در سال ۱۴۱۷ او را تکفیر و طرد کرد؛ اما او هرگز رأی شورا را نپذیرفت.

و درخشان است، به شهر حریق زده می نگرند؛ غارت و چپاول مثل روغنِ داغ در حال گسترش است. شاهزاده جم پشت سر پاپ و بورکاردو پشت میزی نشسته است و هر چه غذا به دستش می رسد حربصانه و با دو دست می بلعد و به خندق بلا سرازیر می کند، تا آنکه نگاه ملامت بار بورکاردو را بر دستهایش، بر لبهای چرب و آلوده اش و بر اندام فریبش که به مرض جوع گرفتار است، احساس می کند. چشمهای شاهزاده جم به چشمان حیوان گرسنه ای می ماند که به دام صیاد افتاده است.

- شما را چه می شود، شاهزاده جم؟

- گرسنه ام.

- آیا این رفتار شما، واقعاً فقط ناشی از گرسنگی است؟

- بورکاردو، قسم بخور که حقیقت را به من بگویی.

- هر چه از حقیقت می دانم، در اختیار شماست.

- به من گفته اند شما قصد دارید مرا به فرانسوی ها تحویل دهید. دوست من

خوان، یعنی تنها فردی که مورد اعتماد من است و از جانم محافظت می کند، در اینجا نیست.

- چه کسی به شما چنین گفته است؟

- به من گفته اند.

- شما به بیماری توهم دچار شده اید، شاهزاده. تصور می کنید فرانسوی ها برای

دستگیری شما به رُم آمده اند؟

در حالی که چزاره و میگل، سوار بر اسب به سوی نورهایی می تازند که در اردوی فرانسوی ها سوسو می زند، از خیابانها صدای نعره و ناسزا، جرنگش شمشیر و خنجر و فریادهای مرگ و احتضار به تالارهای اقامتگاه خاندان بورجا می رسد. دست چزاره مثل پاسبانی هوشیار از همیانی حراست می کند که به کمرش آویزان است و در کنار لنگه راست شلوارش مثل آونگ در نوسان است. این دست تا

لحظه‌ای که چزاره به اردوی دشمن نرسیده است، حتی یکا ثانیه از همیان دور نمی‌شود. و همین دست است که همیان را با حرکتی تحکم‌آمیز روی میزی می‌اندازد که سربازان فرانسوی دور آن نشسته‌اند. حرکات تحکم‌آمیز و متکبرانۀ چزاره به مذاق فرانسوی‌ها خوش نمی‌آید و یکی از افسران خنجرش را روی شاه‌رگ گردن او می‌گذارد، اما می‌سالتو هم خنجرش را می‌کشد و آن را بر گردن افسر فرانسوی می‌گذارد. سربازان فرانسوی هنوز از جمودِ خشم‌آلودشان به خود نیامده‌اند که شخصی وارد می‌شود؛ شخصی که ورودش فریاد افسر کشیک را به همراه دارد:

«Attention! Le roi!»^۱

شارل هشتم با بینی عظیم‌الجثه و نوک تیز و پاهای لرزان و خمیده توضیح می‌طلبد و افسران در حالی که همیان پُر پولی را که چزاره با خود آورده است به او نشان می‌دهند، با صدای آهسته گزارش موقوف را به گوش شاه می‌رسانند. شاه با حرکتی تحقیرآمیز پول را به یکی از آجودانهایش می‌سپارد و خود را به سه نفری می‌رساند که اینک خلع سلاح شده‌اند: چزاره، کوره‌لا و افسر فرانسوی.

- پس شما همان کاردینال چزاره بورجای مشهور اما بدنام، اسقف اعظم والنسیا هستید. برادرزاده پاپ اعظمید؟ یا پسر او هستید؟
- خویشاوند حضرت پاپم.

- خویشاوند. آمده‌اید تا جولیا فارنزه را با خود ببرید؟ همسر این بانو، یعنی دوک اورسینی مقاصد مرا درک می‌کند و مطیع من است، اما اصراری برای پرداخت فدیۀ ندارد و تلاش چندانی در جهت آزادی همسرش از او ندیده‌ام. بانوی مورد نظر بسیار زیبا و سربهای تعیین شده بسیار هنگفت است. از قرار معلوم پاپ مردی است که برای آنچه دوست دارد، ارزش زیادی قائل است. اینطور نیست؟
- می‌گویند چنین شخصی است.

شاه با اشاره سر فرمان می‌دهد به قرار معهود عمل شود و در همان لحظه جولیا از

پشت پرده خیمه پیرون می آید. همه به او خیره می شوند، اما او به هیچ کس نگاه نمی کند، با وقاری شاهانه از برابر مردانی که تعظیم می کنند، می گذرد، چادر را ترک می کند و به سوی اسبی می رود که زین شده و آماده حرکت است.

سوار اسب می شود و شارل هشتم شخصاً بر کفل اسب می کوبد و آن را به راه می اندازد. جولیا فارتزه در حالی که صدای سم اسب مشایعتش می کند، از میان مشعلهای روشن می گذرد و به سوی رُم اسب می راند، و در آنجا حضرت پاپ، که فقط سوسوی دوردست نور به تنهایی اش روشنایی بخشیده است و به علت بُعد مسافت اندامش از راه دور حقیر و کوچک می نماید، در پای دروازه شهر در انتظار عشق گمشده اش لحظه شماری می کند. آتش رودریگو چنان تند است که گویی پس از وقوع حادثه گروگانگیری، جز خود و دلدارش هیچ کس و هیچ چیز را حائز اهمیت نمی داند.

- بورکاردو، آنچه را که من می بینم، تو هم می بینی؟

- می بینم. کاردینال دلآرووره را می بینم.

- و خون مسیحی تو از این صحنه به جوش نمی آید؟

- عالیجناب، خون نمی جوشد.

دلآرووره دور بورکاردو می چرخد، گویی می خواهد او را محاصره کند و به تسلیم وادارد. مراسم دیدار دوباره جولیا و الکساندر پیش چشم آنان انجام می شود؛ جولیا که زانو زده است، سعی می کند نگین انگشتر پاپ را ببوسد و الکساندر او را وادار می کند از جا برخیزد، و چزاره، میگل، آدریانا دل میلا و اورسینی همسر جولیا به موقع سر می رسند تا او را از محل دور کنند. هنگامی که اورسینی قبایی بر دوش همسرش می افکند و او را با خود می برد، نگاه تصاحب طلبانه رودریگو کدر می شود و در وجناتش آثار درماندگی آشکار می گردد. نگاه او با نگاه اورسینی تلاقی می کند و در این نگاه چالشی زودگذر دیده می شود که چالشی نابرابر است، چون چشم نابینای اورسینی در پشت چشم بند سیاهی پنهان است. در آخر کار، پای در زیر نور

مهتاب و در برابر نگاه‌های کینه‌توزانه رُمی‌ها تنها می‌ماند. صدای فروخورده‌ای، که گویی از زبان چاکدار مار برخاسته است، سکوت شب را می‌شکند و به گوش رئیس تشریفات می‌رسد.

- بورکاردو، فرانسوی‌ها امشب به واتیکان خواهند ریخت و با ورود آنان ماجرای خاندان بورجا به آخر خواهد رسید. ما به یک گزارش نیاز داریم، گزارشی مستدل و مستند به قلم یکی از نزدیکان این خاندان تا بتوانیم از آنان حساب پس بگیریم و کاری کنیم که نتوانند از زیر بار مسؤولیت شانه خالی کنند. هدف، تشکیل شورای کاردینال‌هاست، شورایی که بتواند آلودگی‌ها را پاک کند. هدف این است.

بورکاردو از سخنان دل‌آرووره، که خود را در قبایی پیچانده و در کنارش ایستاده است، خفقان می‌گیرد.

- مهار تمام طرفداران فرانسوی‌ها در دست ماست. این بار برای رودریگو راه نجاتی باقی نخواهیم گذاشت.

بورکاردو پاسخ نمی‌دهد و در پی رودریگو به راه می‌افتد؛ اما دل‌آرووره به دار و دسته اورسینی می‌پیوندد که به پیشواز جولیا آمده‌اند. آدریانا دل میلا دست جولیا را غمزده را در دست می‌گیرد و دل‌آرووره به اورسینی می‌پردازد که با شانه‌های خسته‌ای که گویی بار دنیا بر آنها سنگینی می‌کند، آهسته گام برمی‌دارد.

- اورسینی شجاع، ماجرای تحقیرآمیزی بود. اما رفتار چند لحظه پیش شما در دفاع از همسران در مقابل پاپ که می‌خواست جولیا را به کنی تصاحب کند، حقیقتاً مرا تحت تأثیر قرار داد. می‌گویند پدر مقدس مقاربت با همسران را بر شما منع و حرام کرده است. این مرد به شما حتی اجازه نمی‌دهد از همسر شرعی‌تان متمتع شوید. رودریگو حتی رابطه زناشویی را که امر خداست و از سوی او برکت یافته، زیر پا می‌گذارد و نابود می‌کند.

اما اورسینی به سخنان او گوش نمی‌دهد، به گفته‌های مادرش آدریانا، که می‌خواهد او را از سوداژدگی آشکارش به‌در آورد نیز توجهی ندارد.

- پسر، شکر خدا این ماجرا تمام شد و به آخر رسید.

اما اورسینی دیگر نمی‌تواند خشم و خروشش را مهار کند؛ فریاد می‌زند:

- همه چیز آشکار و برملا شد! این رسوایی بیشتر از همیشه علنی شد! دیگر حتی

یک روز هم در رُم نمی‌مانم. این پاپ یک دیو واقعی است. حتی همسر لوکرتسیا هم

از پادوا پیغام فرستاده و اعلام کرده است این مرد یک زانی نفرت‌انگیز و کثیف است

که مرتکب زنای با محارم می‌شود؛ و از او خواسته است هر چه زودتر همسر

شرعی‌اش را پس بفرستد. همین فردا لباس زوار به تن می‌کنم و راهی اورشلیم

خواهم شد.

- اورشلیم از اینجا بسیار دور است، پسر.

- رسوایی چنان عظیم و شرم‌من چنان بسیار است که برای پنهان کردنش هیچ جا

به اندازه کافی دور نیست.

دل‌رووره، اورسینی جوان را از زیاده‌روی باز می‌دارد.

- سبب این رسوایی رودریگو بورجاست؛ اوست که باید شرم کند. من که دیگر

حاضر نیستم او را به عنوان پاپ و عالی‌ترین مرجع مذهبی خود به رسمیت بشناسم؛

و بدان که بدبختی او تازه آغاز شده است. همین امشب سربازان فرانسوی به خانه

وانوتسا ریختند و در آنجا هر کاری که خواستند کردند.

اما اورسینی غمزده و پریشان، حوصله ندارد برای دیگران دل بسوزاند و اظهار

تأسف کند و دل‌رووره هم دوباره به راه می‌افتد تا به پاپ و بورکار دو بیوندد. اما آن

دو، در حالی که چزاره و دارودسته‌اش تعقیبشان می‌کنند، اکنون به کاخ پاپ رسیده‌اند

و جولیانو از روی احتیاط فاصله‌اش را با آنان حفظ می‌کند. الکساندر به تالار کاخ

می‌رسد و در آنجا به سوی کرسی پاپ اعظم می‌رود و روی آن می‌نشیند. هیچ کس،

به استثنای بورکار دو، فرزندان الکساندر، دوستان چزاره و شاهزاده جم به یاری‌اش

نمی‌شتابد؛ و هر چه نعره شیپورها، که از سر رسیدن سربازان فرانسوی خبر می‌دهند،

بلندتر می‌شود، دارودسته مجتتمع در تالار سبکبال‌تر و آرام‌تر می‌گردد و متانت

بیشتری به منصبه ظهور می‌رساند. و هنگامی که سربازان فرانسوی درهای تالار را با خشونت می‌گشایند، بورکاردو آخرین توصیه‌اش را به گوش پاپ می‌رساند.

- پدر مقدس، هر کسی در این دنیا جای ویژه‌ای دارد و جای شما، کرسی نمایندگی خداست. و اگر شاه فرانسه این جایگاه مقدس را ملوث کند، مجازات او حکم تکفیر و اخراج از کلیسیاست و چنین حکمی سند رسوایی و عدم لیاقت اوست.

الکساندر روی اریکه پادشاهی نشسته است و به ورود سربازان و افسران فرانسوی می‌نگرد. و سرانجام شارل هشتم، لنگ‌لنگان از راهرو به تالار می‌آید. شاه فرانسه برای نشان دادن ابهت و برتری‌اش، جز یک بینی بزرگ، که توکش مثل خنجر تیز است، وسیله‌ای در اختیار ندارد. می‌کوشد فاصله را حفظ کند، اما سرانجام چاره‌ای جز روبرو شدن با الکساندر ششم ندارد. همه به حرکات بعدی او چشم دوخته‌اند، چون واکنش پاپ، یعنی رفتاری که از سوی بورکاردو پیش‌بینی شده، مستقیماً به این حرکت وابسته است. شارل هشتم در برابر پاپ زانو بر زمین می‌زند، نگین انگشتری و دستی را که پاپ به سریش دراز کرده است، می‌بوسد. پاپ دستش را بر سر شاه فرانسه - که غرق هیجان و احساسات، مثل یک کشیش محجوب سر به زیر انداخته است - می‌گذارد و او را برکت می‌دهد. و در حالی که چزاره و بورکاردو احساس پیروزی می‌کنند، جولیانو دل‌ارووره در محاصره سربازان فرانسوی حال بسیار بدی دارد.

شارل هشتم جامش را بلند می‌کند و به افتخار الکساندر ششم لبی تر می‌کند؛ پاپ با نشانه تشکر و ادای احترام سری تکان می‌دهد.

- به این امید که سوء تفاهات دیروز، آموزگار ما و شالوده پیمانهای استوار فردا باشند.

پاپ به تأثی و متانت اندام بزرگ و رشیدش را جابجا می‌کند و برمی‌خیزد و بدین

ترتیب، از دید حاضرین، جنگ نابرابری میان اندامِ معوجِ شاه بدقوارهٔ فرانسه و پاپ بلندبالا و راست قامت آغاز می‌شود.

- سینیور، به من گفتند که امشب کورش، شاه بزرگ ایران زمین، در قالبِ اعلیحضرت همایونی به خانهٔ من می‌آید. کورش؛ این عنوانِ شایسته‌ای است که شعرا و شهریاران، شما را به آن ملقب کرده‌اند. اما من امروز، علاوه بر کورش، سردار نظامی بزرگی را می‌بینم که استعدادِ پریکلس، بزرگترین دولتمرد یونان باستان و افکار بلندِ توماسِ قدیس، که از دیرباز به اندیشهٔ ما شکل و سمت و سو داده است را یکجا در وجود خود گرد آورده است.

مدعوین به سلامتی این رویدادِ میمون جام سر می‌کشند و خنیاگران در نزدیکی پاپ و میهمان عالیقدرش سرودی ساز می‌کنند. در چهرهٔ کوره‌لا آثار خشم و در وجنات شاهزاده جم آثار نگرانی و غم آشکار است.

- میگل، چرا ناراحت و خشمگینی؟

- اصلاً نمی‌فهمم چطور حاضر شدی پیشنهادِ پدرت را بپذیری و به عنوان گروگان، شاه فرانسه را در لشکرکشی‌اش به ناپل همراهی کنی.
- ما با این اقدام نیت خیر خود را به اثبات می‌رسانیم. شاهزاده جم نیز به عنوان گروگان همراه ما خواهد آمد.

- پدرت با آنکه در موضع ضعف است، قوی برخورد می‌کند. شاه فرانسه جرأت نکرد علناً با او بستیزد و فراموش نکن که پدر تو در حقیقت تنها دولتمرد ایتالیایی بود که کوشید در برابر او بایستد و سینه سپر کند. اما تو چه؟ تو حتی رسماً پسر او هم نیستی.

- به من کم بها نده! من کاردینالم. امروز ما در جنگ دیگری درگیریم، میگل. به بینی دراز شاه فرانسه نگاه کن. این احمق جز یک بینی بزرگ و یک دنیا تکبر چیزی در بساط ندارد.

دل‌رووره در برابر وانوتسا تعظیم می‌کند.

- خورشحالم که هجوم فرانسوی‌ها موجب آزار و اذیت شما نشده است، سینیورا وانوتسا. شایعات وحشتناکی درباره غارت و چپاول و اعمال شنیع اوباش مسلح فرانسوی بر سر زبانها بود. شایع شده بود که یکی از قربانیان این اعمال وحشیانه، شما هستید.

- نمای خانه من تا حدی تخریب شده است، اما فقط نمای آن. جولیانو، مطمئن باشید اگر من قربانی این اعمال جنایتکارانه شده بودم، خودم می فهمیدم. شادی و امید از چهره دل‌رووره رخت برمی‌بندد و وانوتسا به سراغ چزاره می‌رود، دستش را می‌گیرد و او را به گوشه تالار می‌کشاند.

- چرا حاضر شدی قرارداد بین پدرت و شاه فرانسه را تأیید کنی؟ چه شد که بدترین و سخیف‌ترین نقش، یعنی نقش گروگان به تو واگذار شد؟

- رودریگو حمله فرانسوی‌ها را یک توفان موقتی و زودگذر می‌داند و از هم‌اکنون در فکر تدوین یک سیاست مبتنی بر معاهده و اتحاد است. هدف این سیاست به سر عقل آوردن تمام رُم‌های خائنی است که به جبهه فرانسوی‌ها پیوسته‌اند، علی‌الخصوص اورسینی و دل‌رووره. به محض عقب‌نشینی فرانسوی‌ها، لحظه انتقام و تصفیه حساب فرا می‌رسد. من هیچ نکته منفی و عجیبی در سلسله افکار پدرم نمی‌بینم.

وانوتسا به سر و گوش پسرش دستی می‌کشد، اما در نگاهش فقط مهربانی و عشقِ مادری موج نمی‌زند؛ در چشمهایش آثار نوعی ترس هم دیده می‌شود.

- تو بیش از حد به مردم اعتماد می‌کنی.

- گمان نمی‌کنم در تمام رُم غیر از تو کسی درباره من چنین قضاوت کند. تو به چه کسی سوءظن داری؟ به پدرم؟

- نه.

- به خودم؟

- به اوضاع و شرایط اعتماد ندارم. تو باید همیشه در لحظه مناسب در جای

مناسب حضور داشته باشی، وگرنه فرصت طلایی را از دست می دهی.

- فرصت طلایی من همین است. تنها موضوعی که ناراحت می کند وجود این شاهزاده جم فربه و غمزده و به درد نخور است که اجباراً در این سفر همراه من است.

- فکر تو را می دانند؟

- حدس می زنند و به همین دلیل می ترسد.

با شاهزاده جم روبرو می شوند که اشتهايش کور شده است و سینه های پر از اغذیه لذیذ را پس می زنند و به سراغ الکساندر ششم می رود، به او مطلبی می گوید و ملتسمانه از او چیزی می خواهد که پاپ بی اعتنا و بی توجه از آن می گذرد. شاهزاده ترک اصرار می ورزد و یکی از نگهبانان او را با خشونت به عقب می راند، به طوری که چیزی نمانده است در آغوش وانوتسا جای گیرد. وانوتسا به کمک شاهزاده می شتابد.

- آرام باش، جم. چه اتفاقی افتاده؟ تو را چه می شود؟

- شما به من خیانت کردید و مرا فروختید. مرا مثل یک الحاقیه که به قرارداد اصلی ضمیمه می کنند، به شاه فرانسه تسلیم کردید.

- این ماجرا فقط شش ماه طول می کشد.

- شش ماه! چرا نه چهار ماه و نه هفت ماه؟

- بعد از این مدت به رُم برخواهی گشت. چاره هم به عنوان نماینده پاپ اعظم همراه تو خواهد آمد.

- به عنوان گروگان، نه نماینده. ولی او گروگان مفید و بالارزشی است. او پسر اربابی است که هم در زمین ریشه دارد و هم در آسمان. ولی جم بیچاره چطور؟ من در این بازی مهره بی مصرف و از کار افتاده ای بیش نیستم. اکنون دیگر نه برادرم به این مهره علاقه ای دارد و نه پاپ، و من اصلاً نمی فهمم که شاه فرانسه چرا می خواهد مرا به عنوان غنیمت جنگی با خود ببرد.

- نگران نباش، از یاد نبر که آتش زندهای فرانسوی از همه تیزتر است و همه کس را راضی می‌کند.

صدای پرطنین ناقوسها مراسم جشن را به هم می‌ریزد و در عین حال به آن شکوه و حلال ویژه‌ای می‌بخشد، چون شادی و سرور همه را، به استثنای شاهزاده جم. فرا می‌گیرد و همه به نشانه ابراز خوشحالی از عقد قرارداد صلح یکدیگر را در آشوش می‌کشند و برای شاه فرانسه و حضرت پاپ، که تعارفات مؤدبانه مبادله می‌کنند، کف می‌زنند؛ تا آنکه شارل هشتم فرمان می‌دهد:

- وقت آن رسیده است که به سوی ناپل حرکت کنیم. من در آنجا به عنوان شاه سیسیل و اورشلیم بر تخت سلطنت خواهم نشست.

شارل هشتم مؤدبانه در برابر پاپ تعظیم می‌کند و به راه می‌افتد و همزمان، رودریگو پسرش چزاره را برکت می‌دهد، او را در آغوش می‌کشد و فریاد می‌زند:

- کاردینال، به وظایف خود در قبال متحد جدیدمان عمل کنید. دعا می‌کنم که اعمال شما در راه خدا و مورد قبول او باشد.

شاه فرانسه، در حالی که چزاره و شاهزاده جم در دو سوی اسب می‌رانند، به راه می‌افتد. و پشت سر آنان گاری‌هایی در حرکت است که غنایم جنگی و هدایای پاپ را حمل می‌کند، هر چند که بزرگترین هدیه همان دو مردی است که در کنار شاه اسب می‌رانند و هر یک از آنان در دنیای دیگری سیر می‌کند و در فکر غمها و نگرانی‌های خاص خود است.

از چهار ستون بدن شاهزاده جم عرق سرازیر است، از قرار معلوم یا سخت می‌ترسد و یا قربانی مرضی نامشخصی شده است.

- ریختن این همه عرق در ماه ژانویه بسیار عجیب است، جم.

- چزاره، نمی‌دانم چرا، اما اصلاً حال خوشی ندارم.

- گمان نمی‌کنم سفر امروزمان دور و دراز باشد. در ولرتی Vellerti بیتوته

خواهیم کرد.

بیک سواره‌ای چهارنعل سر می‌رسد و پیام این پیک بر لبان چزاره لبخند می‌نشانند.

- اعلیحضرتا، دو گاری‌ای که اشیای قیمتی را بر آنها سوار کرده بودیم، گم شده‌اند!

- چگونه شد که فقط همین دو گاریِ بخصوص گم شدند؟
چزاره دخالت می‌کند:

- اعلیحضرتا، در تمام دنیا هیچ دزدی از زمی‌ها پدر سوخته‌تر نیست. آنقدر بی‌شرفند که اگر مال دزدی گیرشان نیاید، به خانه یکدیگر دستبرد می‌زنند.

- گردنشان را خواهیم برید!

شاه فرانسه با پیشانی پرچین اسب می‌راند و دزدانه به شاهزاده جم و چزاره می‌نگرد.

- یکی از شما لباس ترکی پوشیده است و این رواست، چون او ترک است. اما شما لباس چه جماعتی را به تن کرده‌اید، عالیجناب؟
- لباس خودم را.

لباس سرخ و ارغوانی کاردینال بسیار چشمگیر است و شاه، که با هر بار تماشای این لباس بیشتر تعجب می‌کند، کم‌کم به آن علاقمند می‌گردد. در این میان صف به استراحتگاهش رسیده است و سواران پیاده می‌شوند و نگهبانان حفاظت از جان شاه و گروگانها را به عهده می‌گیرند. اما کسی متوجه نمی‌شود که خوانیتو گراسیکا، که دقیقاً مثل چزاره لباس پوشیده، خود را در میان نگهبانان جا داده است. چزاره و خوانیتو با نگاه و اشاره در ارتباط با یکدیگرند و در حالی که گراسیکا همراه ملازمین شاه به شاهزاده جم می‌پیوندد، چزاره ماهرانه عقب می‌نشیند، خود را از دید جمع پنهان می‌کند و در دل شب به گوشه تاریکی پناه می‌برد. شاهزاده جم ماجرا را دنبال نکرده است و با حواس پرت، لُخت و افسرده همچنان به سرنوشتش می‌اندیشد، اما هنگامی که چشمش به مردی می‌افتد که مثل چزاره لباس پوشیده است و به گمان

جم خود چزاره است، درمی یابد که این شخص چزاره نیست. می خواهد فریاد بزند و چیزی بگوید، اما خوانیتو گراسیکا با حالتی تهدیدآمیز او را وادار به سکوت می کند. و هنگامی که شاه، راضی و آرام، در مدخل تالار کاخ برمی گردد و خطاب به مردی که گویا چزاره است، سخن می گوید، حیرت و هراس شاهزاده همچنان ادامه دارد.

- امیدوارم که این اقامتگاه یک شبه جای مناسبی باشد، جایی که هم شایسته یک کاردینال باشد و هم درخور شاهی که به او کورش ثانی و نجات بخش مسیحیت لقب داده اند.

اما به سخنانش ادامه نمی دهد، چون این چزاره، چزاره نیست و خوانیتو گراسیکا با رضایتمندی مشکوکی به مناظر اطراف کاخ می نگرد و بدن جم، که تازه دریافته است چزاره واقعی ناپدید شده، غرق غرق می شود و به هول و وحشتی عظیم گرفتار می گردد. شاهزاده ترک غش می کند و بیهوش بر زمین می افتد.

- از بخت بد، موجود رذلی که خود را به جای چزاره جا زده بود نیز از هرج و مرج و آشفتگی استفاده کرد و از معرکه گریخت. من اینک همان کاری را می کنم که اگر کورش به جای من بود، انجام می داد. شهردار این شهر محقر و کثیف را به دار خواهم آویخت و مردمش را که همه دزد و راهزنند، از دم تیغ خواهم گذرانند. دلاوروره افسرده و خشمگین است، اما هنوز خونسش به جوش نیامده.

- اعلیحضرتا، اجازه می خواهم به شما توصیه کنم نه این مجازات را اعمال کنید و نه آن دیگری را. مردم ایتالیا از شما به عنوان ناجی و فرمانروایی استقبال کرده اند که آنان را از یوغ استبداد خاندان بورجا رها نموده است. قتل عام مردم نقشه های آینده شما را مسموم و بی ثمر خواهد کرد. ناپل در انتظار شماست و شما سرور سرتاسر ایتالیا خواهید شد، از شمال تا جنوب، از میلان تا ناپل. و این رویداد خارق العاده ای است که از دوران امپراتوری روم نظیر ندارد.

- حکومتِ پاپ چه می‌شود؟

- شمال و جنوب حکومتِ پاپ را با حمله‌ای گازانبری محاصره خواهند کرد.

- ولی باید این پسرِ پاپ را به سیخ بکشند و دست بسته به حضورم بیاورند.

مشاورین شاه پچ‌پچ‌کنان اخبار ناگواری را مبادله می‌کنند که به گوششان رسیده

است. شاه هم مایل به شنیدن این اخبار است.

- پشت سر من در گوش یکدیگر چه می‌گویید؟

- نیروهایی که برای دستگیری جزاره‌خائن ارسال کردیم به کمین دشمن گرفتار

شدند. سربازان ما مورد شیبخون افرادی قرار گرفتند که پس از انجام مأموریتشان فرار

اختیار کردند. و از قرار معلوم جزاره از یک مخفیگاه شخصاً فرماندهی این گروه‌ها را

به عهده دارد.

- این ولدالزنای فاحشه‌زاده را به چرخ شکنجه خواهم بست و سرب مذاب در

گلویش خواهم ریخت.

- اعلیحضرتا، جسارتاً به عرض می‌رسانم که عدم اجرای نقشه اولیه و عدول از

برنامه پیش‌بینی شده، اشتباه بود. باید همان طور که قرارمان بود، رُم را تصرف

می‌کردید؛ الکساندر ششم باید عزل و خلع ید می‌شد. باید، همان طور که پیش‌بینی

شده بود، اجلاس شورای کاردینالها را برگزار می‌کردیم تا پاپ جدیدی انتخاب کنند

و باید اعضای برجسته‌ی خاندان بورجا را به دادگاه می‌کشیدیم و در یک محاکمه علنی

و بی‌نظیر با آنان تصفیه حساب می‌کردیم.

- اوضاع و شرایط برای چنین رسوایی بزرگی پخته و آماده نبود. و از این گذشته،

همه متحذین ما با نامزدی شما جهت احراز مقام پاپ اعظم موافق نیستند.

- ولی به هر حال در قدم اول باید کمر خاندان بورجا را می‌شکستیم!

دل‌آرووره فرصت نمی‌یابد به رؤیاهایش بیندیشد و کمر شکسته پاپ خاندان

بورجا را در نظر مجسم کند، چون دوباره خبرهای ناخوشایندی به مجلس می‌رسد و

پزشکی که سراسیمه به تالار آمده است توصیه می‌کند ساه و دل‌آرووره به بالین

شاهزاده جم بروند.

- یا واقعاً سخت بیمار است و یا وانمود می‌کند به مرض سختی دچار شده. به هر حال بوی گندی می‌دهد که از تعفن مزبله بدتر است.
- دل‌رووره، من اصلاً تحمل دیدن این خمره چربی را که لباس ترکی پوشیده، ندارم.

جم، نیمه‌عربان بریستر افتاده است و در سرمای زمستان عرق می‌ریزد. شدت تسویش، او را از تخت بیرون می‌راند و فقط نیروی بازوی چهار سرباز او را از این کار باز می‌دارد. قدرت حیوانی و خراج از اختیار او آنقدر زیاد است که یکی از سربازان روی شکمش می‌نشیند و شاهزاده که تا آن لحظه مشوش و هراسناک بود، اینک از فرط درد ناله می‌کشد. دل‌رووره به جنگ نابرابر میان بیمار محتضر و سربازان می‌نگرد و چشمش به پزشک می‌افتد که بی‌حوصله در آنسوی تخت، پایه پا می‌شود.
- این مرد به چه بیماری‌ای گرفتار است؟

- جانش به سرعت از دهان و مخرجش خارج می‌شود.

- برای یک لوطی تُرک، عاقبت عادلانه و منصفانه‌ای است. اما این پاسخ قابل ارائه به اعلیحضرت نیست.

- خوآن! لوکرتسیا! خوآن! چرا مرا تنها گذاشتید؟ آخر چرا؟

نعره‌های مرد محتضر به ناله و ندبه و به خلط و قی تبدیل می‌شود. از البسه بیمار، از ملافه‌ها و از اتاق بوی گند غیرقابل تحملی برمی‌خیزد؛ سربازانی که او را گرفته‌اند بی‌طاقت می‌شوند و قدرت تحمل را از دست می‌دهند؛ دیگرانی که دور تخت جمع شده‌اند هم تاب تحمل ندارند و از شاهزاده، که در لُجّه متعفنی از مدفوع خوابیده است و عرق می‌ریزد و دائماً نام خوآن بورجا را تکرار می‌کند، رو برمی‌گردانند.
پزشک به یاد پرسش دل‌رووره می‌افتد و می‌گوید:

- بدون شک چیزی به خوردش داده‌اند. به عقیده من، مانه با یک اسهال معمولی

بنگه با یک مسمومیت، خاد مواجهیم.

دل‌رووره شگفت‌زده یا خشمگین به نظر نمی‌رسد و در حالی که با نگاهی تحقیرآمیز اندک زندگی باقیمانده در وجود شاهزاده جم را تماشا می‌کند، زیر لب می‌گوید:

- کانتارلا Cantarella.

- این یک افسانه است.

- ما به چند افسانه باور داریم و نادرستی چند افسانه به اثبات رسیده است؟ درباره ترکیب کانتارلا، زهر ویژه خاندان بورجا، که چزاره آن را در دستگرد وانوتسا در پی پترو Pietro می‌سازد، اطلاعات موثقی به گوشم رسیده است: مرگ موش، نمک زهرداری که برای سمپاشی تاکستانها از آن استفاده می‌کنند و رسوب ادرار. در شهر رم هیچ مرگ مشکوکی نیست که آن را به حساب کانتارلا، که کارلو کاناله موزع آن است، یا زخم خنجر میگل د کوره‌لا و یا کشتار دستجمعی رامیرو د لورکا نویسند. کوره‌لا دشمنان را یکی یکی می‌کشد و لورکا صدصد. کوره‌لا ابزار تهدید فردی است و لورکا وسیله تهدید دستجمعی. پس چرا شاهزاده جم از این کشتار در امان بماند؟

- چرا؟

- جم تا لحظه مرگ به چه کسی خدمت می‌کرد؟

- ولی شاهزاده که هنوز نمرده است. مقرر کرده‌ام به محض آنکه آرام گرفت، او را به قی و ادارند و فصد کنند.

- هیچ اقدامی مقرر نکنید. کافی است نگاهش کنید.

نگاه شاهزاده جم جستجوکنان سقف اتاق را می‌کاود؛ از دهانش بزاق و خلط سرازیر است و از گوشه لب نامهای نامفهومی بر زبان می‌راند. دل‌رووره به تخت بیمار نزدیک می‌شود و می‌پرسد:

- شاهزاده، شاهزاده جم، صدایم را می‌شنوید؟

جم صدایش را می‌شنود، نگاهش را به او می‌دوزد و دل‌رووره را بازمی‌شناسد.

- دل‌رووره! ما پیروز شدیم!

- بله، ما پیروز شدیم.

- بُسفر را گرفتیم.

- بُسفر را؟

- ماورای بُسفر؛ بیشتر از بُسفر نصیبمان شد.

- بیشتر از بُسفر؟

و جم آخرین واژه‌هایش را بر زبان می‌راند:

- بله، در ماورای بُسفر، مرگ نصیبمان شد.

خوآن درهای سنگین را یکی پس از دیگری با خشونت می‌گشاید و خدمتکاران جرأت نمی‌کنند از پیشروی و از نعره‌ها و فریادهایش جلوگیری کنند، چون تنها پرده اشک است که می‌تواند از سببیت نگاهش اندکی بکاهد؛ به نمازخانه‌ای می‌رسد که ماریا انریکز در آنجا به درگاه خدا دعا می‌کند.

- جم را فروختند! جم را مثل یک خوک فروختند!

بانوی نمازگزار شگفت‌زده و نگران است، حدس می‌زند که درد و رنج همسرش دلیل مهم و قابل توجهی دارد و احساس می‌کند که باید شوهرش را در آغوش بگیرد و تسلیش دهد، اما خوآن او را پس می‌راند.

- چه اتفاقی افتاده است؟

- جم مرده است! او را مثل یک حیوان اسیر به فرانسوی‌ها تسلیم کردند، و او در

اسارت مرد.

- این همه سوگواری برای یک کافر؟

اینک نوبت خوآن است که شگفت‌زده و برآشفته شود، اما شگفتی خیلی زود

جای خود را به خشم می‌دهد.

- جم دوست من بود.

و پس از ابراز خشم، خود را از چنگ همسرش رها می‌کند و او را، پس از حرکتی مذبح‌خانه که نشانی از آشتی در آن دیده می‌شود، در نمازخانه تنها می‌گذارد. خوان به راهش ادامه می‌دهد تا سرانجام به تنهایی به تالارِ بارعام کاخ فرمانروایی‌اش می‌رسد و در آنجا، آنطور که گویی خانواده‌اش در آنجا حاضرند، فریاد می‌زند:

- شما او را کشتید!

جوایی نمی‌شنود و دوکِ گاندیا از این دیوارِ سکوت بیشتر به خشم می‌آید.

- شما را از چه قماش می‌ساخته‌اند؟ قلب شما از کدام سنگ است؟ جم مثل یک سگِ رانده شده در اسارت فرانسوی‌ها با زجر بسیار سقط شد و شما به این شوخی مرگبار می‌خندید و شادمانی می‌کنید. جسدِ جم کجاست؟ تو، چزاره لعنتی! همه تو را مسؤول عاقبتِ کارِ جم می‌دانند، چون می‌خواستی دست فرانسوی‌ها کاملاً تهی باشد. زندگی جم برای تو آنقدر بی‌ارزش بود که حاضر شدی به خاطر یک امر جزئی و بی‌اهمیت جانش را فدا کنی. آیا زندگی جم عزیز یک امر جزئی بود؟ زندگی یا مرگ جم هیچ اهمیتی نداشت؟

اما چزاره در شهر ژم نامهٔ برادرش را، بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد، در جمع نوچه‌های گستاخ و جسورش می‌گذارد، مونتکادا، لورکا و گراسیکا می‌خوانند و سپس آن را پاره می‌کند.

- برادرم، دوکِ گاندیا، از مرگ جم بسیار ناراضی و خشمگین است. گریه‌های بیمارگونه‌اش حال مرا به هم می‌زند. ساده‌لوحی احمقانه‌اش در باورِ شایعات مربوط به مرگ شاهزادهٔ تُرک تهوع‌آور است. مرگ در اثر «کانتارلا» که دل‌رووره از آن سخن می‌گوید؟ مگر جم، عزیزدانهٔ دارودستهٔ دل‌رووره نبود؟ من با آن زردنبوی بیچاره هیچ غرضی نداشتم؛ گاهی سرگرم می‌کرد و به خنده‌ام می‌انداخت.

کوره‌لا به سرورش توضیح طنزآمیزی ارائه می‌دهد.

- برادرت از گاندیا دلِ شوشی ندارد. نباید از این پس لباس ترکی بپوشد. می‌گویند همسرش شبها با لباسِ خوابِ چاکدار به رختخواب می‌رود.

گراسیکا که در کنار پنجره ایستاده است، برمی‌گردد.

- ملازمین کاروان ناپل به کاخ رسیده‌اند. جو فره و دنیا سانچا برای مردم دست تکان می‌دهند.

- این هم داستان دیگری است. تا آنجا که من شنیده‌ام، سانچا همسر جو فره همیشه عریان به رختخواب می‌رود.

- و با هر کس که بتواند، همبستر می‌شود.

- برادرم هنوز بسیار جوان و بی‌تجربه و همسرش دختر شانزده ساله و آتشین مزاجی از مردم جنوب است. داستان مردانی که کلاه دیوئی به سر دارند، ماجرای غم‌انگیزی است. اورسینی بدبخت، بیچاره و شرم‌زده از کلاه دیوئی‌ای که جولیا فارتزه بر سرش گذاشته است، می‌خواست به اورشلیم فرار کند، اما نهایتاً راه حل آسانتر را برگزید و به یکی از کاخهای خانوادگی‌اش پناهنده شد و اینک اصرار می‌ورزد که همسرش را نیز به این کاخ بفرستند. اورسینی برای نابودی پدرم توطئه‌چینی می‌کند و اکنون که شارل هشتم با شمشیر غلاف شده به فرانسه برمی‌گردد، می‌خواهد یک حزب فرانسوی جدید تأسیس کند. پدرم به جولیا فرمان داده از انجام وظایف زناشویی در قبال همسرش چشم‌پوشد! چه منظره چشم‌نوازی! برادرم خوان غم‌مرگ جم و عقده عفت مسیحی و سختگیرانه همسرش را با زنبارگی و مراوده با فاحشه‌های ولایتش جبران می‌کند و جو فره برای جبران ماجراجویی‌های همسرش دنیا سانچا، شمشیرش را به جولان درمی‌آورد. میگل، تعداد کلاه‌های دیوئی در این ماجرا بیش از حد فراوان است.

الکساندر که تازه وارد تالار شده، با خوشرویی به قهقهه‌های حاضرین گوش می‌سپارد، مستقیماً به سوی چزاره می‌رود و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان براند، او را گرم و صمیمی در آغوش می‌کشد. سپس از او جدا می‌شود و پسرش را از فاصله نزدیک تماشا می‌کند.

- عالی است، چزاره. فرارت از اسارت سپاه فرانسه خارق‌العاده بود. در سرتاسر

اروپا درباری نیست که به این ماجرا نخندیده باشد.

- فرصت زیادی برای خندیدن وجود ندارد. بله، شارل هشتم عقب‌نشینی کرده است، اما حمله او ضعف شدید خطوط دفاعی جمهوری‌ها و شاه‌نشینهای ایتالیا را برملا کرد و نشان داد. ما با بیچارگی و شگفتی بسیار شاهد پیشروی فرانسوی‌ها بودیم که حقیقتاً سپاه خونریز و جراری بود: سه هزار نفر سواره نظام، پنج هزار نفر پیاده‌نظام از گاسکونی Gascogne، پنج هزار نفر پیاده‌نظام سویسی، چهار هزار کماندار بریتونی، دو هزار تیرانداز مسلح به کمان فولادی و توپخانه قابل توجهی که به علت سبکی وزن، برای کشیدن عراده‌هایش نیازی به گاو نبود و اسبها آنها را در پی می‌کشیدند. حکومت‌های سرزمین ایتالیا دیگر نمی‌توانند دفاع از خود را به سربازان مزدور و فتودانهای بی‌مسئولیت بسپارند؛ این زمینداران خائن مشتی نظامی قلدرد و مفلس و ناتوانند که از مزدوران هم مزدورترند و جز منافع تنگ‌نظرانه خود فکری در سر ندارند. آن روزها که سردارانی چون اسفورتسا هنوز عرق ملی می‌شناختند و عشق وطن در سر داشتند، سپری شده است. اکنون وقت آن رسیده که یک سپاه واقعی و منظم تدارک ببینیم و من از تو می‌خواهم دقیقاً به سخنانم گوش کنی. نقشه‌هایی در سر دارم.

- من این موضوع را با برادرت خوان در میان خواهم گذاشت. از او خواهم خواست از گاندیا به رم بیاید و اورسینی را سخت مجازات کند. ما از امتیاز بسیار بزرگی برخورداریم. از آنجا که مچ دل‌رووره باز و افشا شده، ناگزیر به فرانسه فرار کرده است. بنابراین از شر این خرمگس سمج راحت شده‌ایم.

الکساندر از خنده‌های بلند نوچه‌های چزاره شگفت‌زده به نظر می‌رسد.

- به چه می‌خندید؟ مگر ما بورجاها گاو نر نیستیم؟ و مگر خرمگس، مزاحم سمج و همیشگی گاو نیست. گاو نر، به رغم نیروی بسیارش نمی‌تواند از شر این مگس مزاحم رها شود، بنابراین بهتر آن است که مگس از گاو دور شود. من در حال حاضر نقشه‌های دفاعی در سر دارم، نه برنامه‌های نظامی. هدف فعلی من یافتن

متحد است؛ متحد و باز هم متحد! یافتن متحد از طریق وصلت! وصلت خواهرت با اسفورتسا شکست خورد، اما ازدواج جو فره با دنیا سانچا هنوز برقرار است. رفتار برادرت در شب زفاف باعث افتخار خاندان بورجا بود. پسر سه بار دنیا سانچا را تصاحب کرد و همسرش نتوانست خود را از دست او رها کند. نماینده پاپ و شاه ناپل شخصاً صحت این مطلب را تأیید کرده اند. من خواهرات را به عقد ازدواج برادر دنیا سانچا درخواهم آورد و با این کار، آخرین مرحله نقشه ظریف و دقیقی اجرا خواهد شد که تاج و تخت و دربار آراگون و شاه اسپانیا را نیز شامل می شود. اما بهتر است که تو تا مدتی زیاد آفتابی نشوی. شاه فرانسه فرمان داده است تو را پیدا و دستگیر کنند و من برایش پیغام فرستاده و مراتب تأسف خود را از رفتار غیرمسئولانه تو اعلام کرده ام. این احمدی بزرگ خود را شاه سیسیل و اورشلیم خوانده و در این مقام بر تخت سلطنت نشسته است.

- به همین ترتیب که گفתי؟ چنین ادعایی متکبرانه، اما بسیار عادی و پیش پا افتاده است. مثل آن است که کسی خود را شاه کره ماه بنامد.

الکساندر با لبخند رضایت، طنز چزاره را تأیید می کند و با غرور و وقار به کنار پنجره می رود تا ورود جو فره، سانچا و ملازمینشان را تماشا کند. دخترک از نعمت زیبایی و ظرافت پروقار و باشکوه زنان اشرافی جنوب برخوردار است و نگاه نافذ و چالشگری دارد، اما همسر نوجوان او تا به دندان مسلح است و با سوءظن اطراف را می یابد. سانچا با مهربانی و صمیمیت به تعظیم غرای بورکار دو پاسخ می دهد و به استقبال گرم وانوتسا و رفتار حساب شده لوکرتسیا با شایستگی برخورد می کند. با نگاهی مغرور و خریدارانه به اطراف می نگرد و هنگامی که سر برمی دارد و به نمای ساختمان چشم می دوزد، نگاهش با نگاه الکساندر ششم و چزاره برخورد می کند که در کنار پنجره ایستاده اند. دخترک ناپلی چشم به زیر نمی افکند، همچنان به بالا می نگرد و پس از آنکه درمی یابد که پاپ و پسرش از پشت پنجره با شیطنتی پنهان و راندازش می کنند، لبخند می زند. الکساندر از پشت شیشه انگشتش را به نشانه درود

تکان می‌دهد، اما این حرکت نهایتاً به رسم صلیب در هوا و اعطای برکت به تازه‌وارد منجر می‌شود. سانچا، لطف پاپ را با تعظیمی پاسخ می‌دهد و الکساندر ششم به نقطه‌ی دور دستی خیره می‌شود، لیخند می‌زند و زیر لب زمزمه می‌کند:

- اصلاً نمی‌فهمم که پسرک چگونه توانسته است از پس این زرز برآید.

ختنیا مترنم است و پس از پایان مراسم رسمی، اعضای خاندان بورجا و دوستانشان به لذت شب و شراب تن می‌دهند. چشمان دنیا سانچا به نشانه‌های فضاحت دوخته شده؛ به لبهای بیش از حد نزدیک زوجهایی که با هم سخن می‌گویند، به دستهای پاپ که بر کمر لوکرتسیا می‌چرخند و از آنجا بر کفل آدریانا دل میلا می‌لغزند و بالاخره به چشمهای الکساندر که هر بار جولیا در گوشه‌ای از نظر ناپدید می‌شود، به جستجوی او می‌پردازند. نگاه شاهزاده خانم ناپلی به اندام تنومند و باشکوه آسکانیو اسفورزا می‌افتد. یا صبر و دقت و راندازش می‌کند؛ حتی می‌توان گفت از تماشای او لذت می‌برد. سانچا وانمود می‌کند گویا در فکر جو فره است که بی‌خبر از همه جا چرت می‌زند، اما خیلی زود توجهش به سرودی جلب می‌شود که کوره‌لا، بی‌شرم و گستاخ در گوش همسر یکی از سفرای حاضر در دربار پاپ زمزمه می‌کند.

- شگفت زده شده‌ای؟

جزاره که لباس سیاه سوگواری به تن دارد، خود را به کنار دخترک رسانده است.

- مگر چیزی هست که باید از آن تعجب کنم؟

- پس شاید هنوز همه چیز را ندیده‌ای.

- امیدوارم که چنین باشد.

- خاندان بورجا سرخورده و نومیدت کرده‌اند؟

- اسطوره این خاندان از واقعیت زندگی شان هیجان‌انگیزتر است.

- می‌خواهی تو هم در این اسطوره سهمی داشته باشی؟

- مگر به سهم من نیازی هست؟ شما ظاهراً همه این افراد را خوب می‌شناسید. این کار دینال که ظاهری پرطمطراقی دارد و احتمالاً شخصیت پر قدرت و صاحب نفوذی است، کیست؟

- بگذار ببینم. برداشتت درست است. آسکانیو اسفورتسا. چیزی نمانده بود پاپ اعظم شود.

- شایستگی او برای احراز این مقام از پدر همسرم بیشتر است؟ با شیطنت به چشمان یکدیگر می‌نگرند. دنیا سانچا ظاهراً از لباس سیاه جزاره اکراه دارد.

- عزاداری؟

- منظورم از پوشیدن این لباس تظاهر به سوگواری نیست. من تقریباً همیشه لباس عزا به تن می‌کنم.
- شما کیستید؟

جزاره از اینکه سانچا او را شناخته است، شگفت زده به نظر می‌رسد.
- یکی از آدمکهای اسطوره سیاه خاندان بورجا. مگر داستانهای مربوط به سنتهای ویژه رُم به گوش شما نرسیده است؟ مگر درباره آداب و رسوم ویژه پاپ و پسر نامشروعش جزاره چیزی شنیده‌اید؟
- چرا. هر دو داستان را شنیده‌ام.

- ماجرای جمع‌آوری بلوط را هم به شما گفته‌اند؟

- نه، این یکی را نشنیده‌ام.

- یکی از مراسم پرفجور رایج در این تالار این است که چندین زن عربان در حضور حضرت پاپ بلوطهایی را که روی زمین پراکنده کرده‌اند، با لب و دهان جمع‌آوری می‌کنند. چشمه‌ایتان را ببندید و منظره را در نظر مجسم کنید.

سانچا چشم برهم می‌نهد و منظره را در نظر مجسم می‌کند؛ زنانی را می‌بیند که چهار دست و پا بر کف تالار می‌خزند؛ بلوطهایی را می‌بیند که بر زمین پراکنده‌اند،

حضرت پاپ را می‌بیند که ریاست جلسه را به عهده دارد و لوکرتسیا و وانوتسا را می‌بیند که شوخی و مطایبه می‌کنند. لیخند زنان چشم می‌گشاید.

- ماجرا را دیدید؟

- آیا بلوطها قابل خوردند؟

- مردانی را که بر دوش زنان می‌نشینند و سواری می‌کنند، دیدید؟

- نه، این صحنه را ندیدم.

- پس دوباره چشم برهم بگذارید و سعی کنید.

سانچا اطاعت می‌کند و صحنه مردانی که بر پشت زنها سواری می‌کنند، بر منظره پیشین اضافه می‌شود؛ لوکرتسیا هم بر زانوی پاپ نشسته است. حضیض فضاحت چنان شرم‌آور است که سانچا به ناچار دوباره چشم می‌گشاید تا از چاه به چاله پناه برد و دوباره گناه کوچکتر، یعنی مغالزه‌های وقیحی را که شاهد آنهاست، به نظاره بنشیند. اما چزاره اینک بسیار به او نزدیک شده و تقریباً به وی چسبیده است و لبهای چزاره تا لبهای سانچا فاصله چندانی ندارند.

- خودم را معرفی می‌کنم، خواهر عزیز. من چزاره بورجا هستم.

جوفره جوان به موقع از خواب برمی‌خیزد و تلاش بی‌شرمانه برادر را می‌بیند و می‌خواهد در ماجرا دخالت کند، اما در بین راه با یکی از خدمتکاران و سینی پر از لیوان و بطری‌اش برخورد می‌کند. صدای شکستن شیشه و همه‌نگران‌کننده‌ای که در پی ریختن محتوای لیوانها بر لباس میهمانان برمی‌خیزد، وانوتسا را به صحنه می‌کشاند تا دوباره نظم را برقرار کند و خبط ناشیانه پسر جوانش را بپوشاند. از حالت شیطنت‌آمیز چزاره می‌فهمد که دوباره کار زشتی از او سرزده است، می‌خواهد سانچا را در آغوش بگیرد و او را از خطر محافظت کند، اما دخترک ناپلی طفره می‌رود و در حالی که نگاه‌ها به او خیره شده، برای خود راهی می‌گشاید و با تبختری شاهانه به سوی باغ می‌رود و در عین حال چزاره را زیر نظر دارد که با دوستانش گفتگو می‌کند و سخنی بر زبان می‌آورد که - به اعتقاد سانچا - در ارتباط با اوست. و

چزاره را می‌بیند که از جمع دوستانش جدا شده است و با نگاهی پر از مکر و شیطنت، او را دنبال می‌کند. اما سانچا تازه به باغ رسیده است که ناگهان با اندام تنومند الکساندر ششم روبرو می‌شود که با مهربانی او را در کنار می‌کشد و با تحسینی آشکار به او می‌نگرد.

- ظریف‌ترین، زیباترین و تیره‌ترین گلی باغهای ناپل!

دخترک، بی‌آنکه لبخند از لب بردارد، خود را از چنگ پاپ رها می‌کند و به باغ می‌رسد و در آنجا چزاره با نگاهی پر از تمنا و اشتیاق به او می‌پیوندد و حضرت پاپ که از فرط حیرت گویی فلج شده است، تنها می‌ماند. اما جمود ناشی از حیرت دیری نمی‌پایند، چون جولیا، لبخندزنان و بی‌تفاوت از کنارش می‌گذرد و پاپ اراده می‌کند در پی‌اش برود و دستش را بگیرد، اما یورش ناگهانی وانوتسا او را از این کار باز می‌دارد. الکساندر مؤدبانه به سخنان وانوتسا، که ظاهراً نیازمند گفتگوست، گوش می‌سپارد و در عین حال از قصد پیشین خود، یعنی تعقیب جولیا دست بر نمی‌دارد.

- رودریگو، امشب، شب توست.

- امشب شب همه خاندان ماست، وانوتسا. خوان با شاهان اسپانیا وصلت کرده است و جو فره با شاه ناپل که منتظر است تا لوکرتسیا هم این مسیر را طی کند. من کار عمو آلفونسو را ادامه دادم، خانواده‌ای بزرگ و نیرومند ساختم. و هر بار که این بنای رفیع با خطر سقوط و ریزش روبرو شد، آن ستون از بنا را که قادر است با اراده‌ای آهنین این مسیر را ادامه دهد، یافتم و تقویت کردم. روزی که پر-لوئیس مُرد یا کشته شد، من علاوه بر نقش خود نقش او را هم به عهده گرفتم. من هم خودم بودم و هم او. نخستین پسر من را به یاد برادرم پر-لوئیس نامیدم تا او راه برادرم را ادامه دهد و مثل او ابزاری باشد برای نیرومند شدن خانواده. اما این پسر من نیز درگذشت و من خوان را جانشین او کردم و زنی را که قرار بود با پسر متوفایم ازدواج کند، به او دادم. غریزه تأسیس یک سلسله موروثی در من چنان نیرومند است که می‌توان آن را با غریزه زنده ماندن در دیگران مقایسه کرد.

- همه قطعات این بنا، خوب و درست سر جایشان قرار گرفته‌اند، اما من چطور؟
 - تو پیر شده‌ای، وانوتسا، بدنت را نمی‌گوییم، منظورم روح و جان توست. تو قبلاً
 هرگز شکوه و شکایت نمی‌کردی، در حالی که در این اواخر دائماً نق می‌زنی. اما
 گمان نمی‌کنم دلیلی برای شکایت داشته باشی.

- من سالهای سال فقط نقش آرامگاه رودریگوی شکارچی را به عهده داشتم؛
 ضعیفه‌ای بودم با رِجیمی بارور که به تو امکان داد قطعات مورد نیاز برای ساختن بنای
 خاندان بورجا را فراهم آوری.

الکساندر شنم وانمود می‌کند از این اتهام ناعادلانه دلگیر و غمگین است، اما در
 دل بر این باور است که وانوتسا در ازای باروری رحمش پاداش مکفی و بسیار گرفته
 است. همیشه تلاش کرده بود برای وانوتسا همسرانی انتخاب کند که شایسته او و
 خاندان بورجا باشند. معتقد بود پاپ یا شاهی که محبوبه‌اش را به مقام و موقعیت
 درخور و شایسته‌ای نرساند، نه شایسته مقام پاپی است و نه شاهی. همسر اول
 وانوتسا، دومینکو دلا کورچه Domenico della Corce یکی از دوکهای صاحب
 نام بود و همسر دوم و کنونی او کارلو کاناله است که دوست پولیتسیانو محسوب
 می‌شود و در محافل ادبی سری میان سرها دارد و پیش از این منشی مخصوص
 کاردینال گونزاسگا Gonzaga بوده است - و حتی شعر هم می‌سراید. یک شاعر
 سرشناس، بیش از این چه می‌خواهی؟ دوست داری درباره ثروت بحث کنم؟
 خانه‌های متعدد، کاخ ماجانی Magani، کاخ سن پیترو در وینکولی Vincoli،
 خانه ویلابیات و تاکستانهای اطراف آن؟

- شکایت من از نقشی است که بازی می‌کنم؛ از فقر یا مکتتم سخن نمی‌گوییم. از
 فرزندان و از جولیا شاکی‌ام؛ جولیا، همه جا جولیا، تمام تابلوهای پیتوریکو جولیا
 را نشان می‌دهند.

- یعنی در تابلوهای او اثری از تو دیده نمی‌شود؟

الکساندر دست وانوتسا را می‌گیرد و او را به زور از ضیافت بیرون می‌برد، از

راهرویی می‌گذرانند و به اتاقی می‌برند که تابلوی «بشارت» به دیوارش آویزان است.
- آیا این تو نیستی؟ آیا تو را به مرز الوهیت رساندم؟ آیا سالهای سال، به اقتضای جوانی و تنهایی تن، به یکدیگر عشق نورزیدیم؟
وانوتسا گریه می‌کند.

- رودریگو، من می‌ترسم. به خاطر خودم و به خاطر فرزندانم می‌ترسم. خطر بزرگی تقبل کرده‌ای. جو فرقه بیچاره از ترس این زن نیرومند و چالشگر، نیمه‌جان شده است.

- هر کسی در زندگی باید ترسهای ویژه خود را تحمل کند.
- من می‌ترسم، رودریگو.

وانوتسا ناگهان و بی مقدمه حالت و رفتارش را تغییر می‌دهد، آه بلندی می‌کشد، اشکهایش را خشک می‌کند، به رودریگو لبخند می‌زند و دست در بازوی او به تالار برمی‌گردد، اما قبل از رسیدن به در تالار، از او جدا می‌شود و پاپ به تنهایی به مجلس ضیافت وارد می‌شود. و اینک در مجلس میهمانی، کارلو کاناله بکه تاز میدان است.

- دوستان، ما در برهه خطیری از دوران خلافت پاپ کبیر، الکساندر ششم بسر می‌بریم. و من مطمئنم که پدر مقدس فرستگها از این پندار نادرست به دور است که گویا من حقیر قصد آن دارم به آن بزرگوار پند و اندرز بدهم یا توصیه‌ای بکنم. اما پترارکای بزرگ در اشعارش از وقایع تاریخی استفاده کرده است تا فرصتهای از دست رفته و پیروزی‌های ناکام را محکوم کند. به این شعر ناب و پرمعنای پترارکا گوش کنید:

نایب کارل تاج نیاکان نهاده بر سر خویش
شمشیر خشم با اراده برکشیده از نیام
تا تکبر و کفر بابلیان بدسگال

یکسره چون شیر بیشه بردارد از میان

خادم مسیح با کلید صلح و خرقه فتح

پازمی گردد به خانه خویش بی گمان

و در نبود خطر کفر و کید دشمنان

اول نوبت روم می رسید و سپس کل جهان

باشند که گریه بپند عزیز شما رام و با وفا

بر گرگهای گرسنه چیره شود، براند آن کسان

کز عشق بی خبرند و غافلند از جهان

بسبج کنید آنان را که مردند هنوز

آرام کنید رُم عزیز را که می کشد انتظار

و برکشید به خاطر هیسی شمشیر از نیام.

غم از نگاه و انوتسا رخت بر می بندد و شاد و مغرور به شعرخوانی همسرش
گوش می سپارد، اما چشمهای او همچنان نگران الکساندر است که در برابر جولیا
ایستاده است و مثل نوجوانانِ سنج به او اصرار می ورزد. و همین چشمهاست که بر
باغ و درختان می دوند و در گوشه باغ، نخستین مغازه چزاره و سانچا را کشف
می کنند که پیش از تن دادن به تمنای جسم، دست در گردن یکدیگر انداخته اند.

آخرین جولانِ خوانِ دِ گاندیا

کوه‌های ستبر و باشکوه را با رنگ سبز مشخص کرده‌اند؛ در عمق دره‌ها، رودخانه‌ها به رنگِ آبی لاجوردی خودنمایی می‌کنند؛ تپه‌های پوشیده از برف، دژهای بزرگ... چشمهای پاپ اعظم، که بر زمین زانو زده، بر ماکتی که زاده رؤیاهای جاه‌طلبانه اوست، خیره مانده است و او در حالی که با انگشت به یک‌یک دژها اشاره می‌کند، نام صاحبان آنها را، که دشمنان اویند، بر زبان می‌راند.

- «کولونا، اورسینی، اورسینی، کولانا، اورسینی، اورسینی، اورسینی، اورسینی!»
تمرکز حواس بر املاکِ دشمنان و خشم فروخورده و مهار شده‌اش مانع از آن است که متوجه ورود لوکرتسیا شود. آدریانا دل میلا در پی لوکرتسیا به تالار می‌آید و نگران و محتاط در آستانه در متوقف می‌شود و به چهارچوب آن تکیه می‌دهد. چشمان لوکرتسیا مثل بیماران تب‌زده می‌درخشد و پاهای کوچک و زیبایش شتاب‌زده او را به سوی پاپ می‌راند؛ به کنار پدر که می‌رسد، نفس را در سینه حبس می‌کند و با مشت‌های گره شده می‌کوشد کلمات مناسبی پیدا کند. رودریگو هنوز هم متوجه حضور او نیست، تا آنکه هنگام بررسی و برآورد یکی از دژهای دوردست، نگاهش به دامن دخترک می‌افتد، سر برمی‌دارد و ابتدا چهره درهم و سپس خشم و برآشفستگی او را کشف می‌کند. سکوت و باز هم سکوت، تا آنکه پاپ سعی می‌کند دست‌های دخترش را در دست بگیرد؛ اما دست‌های لوکرتسیا او را پس می‌زنند، و این حرکت، زبان دختر را باز می‌کند و راه کلمات را می‌گشاید.

- تو دیگر هرگز مرا نخواهی دید!

پدر مقدس از جا برمی خیزد و به آدریانا می نگرَد و آدریانا از کنار در، با اشاره او را به آرامش دعوت می کند؛ اشاره او بدین معناست که صبر کن تا توفان فرو بنشیند.

- دخترم، چشمهای مشتاق پدرت را این گونه مجازات می کنی؟

- تو مرا به بازی گرفتی! تو چندین بار بی آنکه حتی از من سؤال کنی، قول مرا به

این و آن دادی. و پس از آنکه مرا به عقد جووانی اسفورتسا درآوردی، برای تو

اتفاقی افتاد که من از چند و چون آن بی خبرم، اما هر چه که بود، تو کاری کردی که

جووانی مثل دیوانگان، سراسیمه به پَسارو و Pesaro فرار کرد. از این هم بگذریم، این

نامه چه معنایی دارد؟

نامه ای پیش چشم پدرش باز می کند که رودریگو با مهربانی آن را می گیرد و

مدتی دراز مطالعه و بررسی اش می کند تا اهمیت نامه را خوب دریابد.

- موضوع، کاملاً تشریفاتی و صوری است، اما ارسال این نامه از نظر حفظ ظاهر

ضروری است.

- کاملاً تشریفاتی و صوری! اینکه رئیس حراست فرقه سنت اگوستین به پَسارو

می رود تا به بهانه نکول زفاف، طلاق مرا از همسرم بگیرد، امری تشریفاتی و صوری

است؟ آیا کسی از من پرسید که زفاف نکول شده یا نه؟

رودریگو موفق می شود دستهای دخترش را بگیرد؛ او را به سوی خود می کشد و

مقاومتش را با نیروی بازو درهم می شکند.

- خوب به سخنانم گوش کن! تو یکی از اعضای خاندان بورجایی، مهمتر و قبل

از هر چیز دیگر تو یکی از اعضای خاندان بورجایی؛ و ما بورجاها هدف و مقصدی

داریم که تر هم، مثل من، ابزار رسیدن به آنی. من همین امروز به خوان اطلاع دادم

هر کاری که در دست دارد نیمه تمام بگذارد و فوراً به راه بیفتد و نزد ما برگردد. وظیفه

او فرماندهی جنگ علیه اورسینی است. این دژها که در اینجا می بینی باید یکی پس

از دیگری سقوط دسد و به جنگ ما بیفتند. آیا خوان در پاسخ به این درخواست،

بهانه‌های شخصی تراشید و از آمدن ایا کرد؟ نه. او نزد ما خواهد آمد، هر چند که به تازگی صاحب پسری شده که وارث و جانشین اوست و همسرش ماریا انریکز دوباره آبستن است. خوان یک بورجای واقعی است. اما تو چطور؟ ازدواج تو با جوانی اسفورتسا یک اشتباه بود و انسان عاقل بر اشتباهش پافشاری نمی‌کند. نترس؛ تنها نمی‌مانی. همسر برای تو قحط نیست. من به وحدت با دربار ناپل علاقمندم و در این کار منافی می‌بینم. سانچا همسر برادرت، برادر بسیار برازنده‌ای دارد: آلفونسو دِ آراگون Alfonso de Aragon. پس از ازدواج با او، تو دوشیس بیشلیه Bisceglie خواهی شد.

لوکرتسیا موفق می‌شود خود را از چنگ پدر رها کند، به سوی در می‌رود و به آستانه در که می‌رسد، برمی‌گردد و فریاد می‌زند:

- شما یکی از فرزندان نامشروع شاه ناپل را برای من انتخاب کرده‌اید. تا آنجا که من می‌بینم مسیر زندگی خاندان بورجا از راهی می‌گذرد که پر از حرامزاده است؛ از این حرامزاده به دیگری... تکلیف من چیست؟ آیا باید زفاف با این حرامزاده را بپذیرم یا این زفاف هم باید نکول شود؟ من به تو اعلام می‌کنم: می‌خواهم در صومعه خواهران فرقه دومینکن در سن سیتو San Sito گوشه عزلت بگزینم و دیگر میلی به دیدن شما ندارم.

کلمات بر زبان پاپ منجمد می‌شود و در گلوش خفه می‌گردد؛ لوکرتسیا به سرعت از تالار بیرون می‌رود و آدریانا دل میلا نیز در پی‌اش می‌دود، اما پیش از آن، با اشاره سر و دست به خاطر وقوع این رویداد ناخوشایند از پدر مقدس پوزش می‌طلبد.

رودریگو چند لحظه‌ای ناراحت و نگران در خود فرو می‌رود، اما سپس شانه‌ای بالا می‌اندازد و دوباره به سراغ دُر‌ها و کاخهایش می‌رود و در همین لحظه چزاره و ملازمینش نیز وارد می‌شوند و ماکت را محاصره می‌کنند، آن را بررسی می‌نمایند، تفسیر می‌کنند و مورد بحث و انتقاد قرار می‌دهند. نظر چزاره مثبت است، اما کوره‌لا

به ماکت برخورداردی تحقیرآمیز دارد و می‌خواهد درباره آنچه به اصطلاح «هنرهای تجسمی» نامیده می‌شود، خطابه‌ای ایراد کند: پینتوریکو از ساختن ماکت ساختمانها عاجز است و در خلق اشیاء حجمی مهارت چندانی ندارد. وی از قدرت تجسم و تخیل استادان بزرگی چون لئوناردو، که به هر نوع ابتکار و اختراعی توانايند، بی‌بهره است. هنرمندان، فرزندان عطارند و هنر زرگری، مجسمه‌سازی، نقاشی، نجوم، موسیقی و هر آنچه را که با محاسبه و صنعت و فن سروکار دارد به این سیاره نسبت می‌دهند.

- از روزی که مارسیلیو فیچینو Marsilio Ficino رسالاتش را به رشته تحریر درآورد، هنرمندان به سیاره عطارد منسوبند و امر خطیر وحدت انواع هنرها را با استفاده از قدرت تجسم و خلاقیت و ابتکار به مرحله اجرا می‌گذارند. آیا می‌دانید وحدت هنر یعنی چه؟ وحدت هنر یعنی توانایی خلق اشیاء مادی با حرکت از دنیای تصورات، کاربرد هوش و فکر خلاقه بشری و استفاده از علم هندسه که استخوانبندی همه چیزهاست. وحدت هنر یعنی اختراع، عمل و ابتکار، استفاده از قدرت خلاقه دست و شکل دادن به مواد و مصالح. لئوناردو از این رابطه میان روح و دست سخن بسیار گفته است، اما نتوانسته تفاوت میان خلق آثار در رشته‌های مختلف هنری را به درستی بیان کند. یک هنرمند بزرگ باید یک مخترع و یک آفریننده بزرگ باشد. من در خلق این ماکت بروز چنین استعدادی را نمی‌بینم.

الکساندر ششم به زحمت از بروز خشمش جلو می‌گیرد و نفس بلندی می‌کشد؛ هنوز ناراحتی برخورداردی لوکرتسیا را هضم نکرده که افاضات روشنفکرانه کوره‌لا قوز بالای قوز می‌شود.

- میگل، تو بدون شک در استفاده از کارد و خنجر هنرمند بزرگی هستی. به همین بسنده کن. این ماکت که پینتوریکو آن را ساخته است، برایم کافی است. این درها و قلعه‌ها یکی پس از دیگری به دست ما خواهد افتاد.

چزاره جای کوره‌لا را، که داوطلبانه عقب نشسته است، می‌گیرد و می‌پرسد:

- با معجزه روح القدس؟

- نه، به دست برادرت و نیروهای تحت فرمان او. من به خوآن فرمان داده‌ام هر چه زودتر به ژم برگردد.

چزاره و میگل دِ کوره‌لا نگاهی رد و بدل می‌کنند که طعنه و تمسخر در آن موج می‌زند، اما کاردینال چزاره، پاسخگویی به سخنان پاپ را به قائم‌مقامش واگذار می‌کند.

- شک نیست که شما به استفاده از نیروی فرزندتان دوکِ گاندیا امید بسیار بسته‌اید، اما مگر خوآن در فن محاصره شهرها چه تجربه‌ای دارد؟ کدام نقشه راهبردی را برای حمله به دژها و قلعه‌ها آموخته است؟
الکساندر حقیقتِ پنهان و نگفته‌ای را می‌شناسد که دیگران از آن بی‌خبرند. سرخوش از این راز پنهان به تنهایی لبخند می‌زند.

- در وقت مناسب خواهید فهمید من به چه نیروهایی متکی و دلگرمم. خوآن دِ گاندیا البته که در این مبارزه تنها نخواهد بود.

خوآن دِ گاندیا از روی زین اسب سر برمی‌دارد و به پنجره می‌نگرد، اما دیدن چهره آزرده و جدی ماریا انریکز، آثار شادی زودگذر را از چهره‌اش می‌زداید. ماریا فرزند خردسالش را در آغوش گرفته و کودک، پاهای ظریفش را به شکم آبتن مادر تکیه داده است. خوآن این تصویر را با چنان دقتی در ذهنش ثبت می‌کند که گویی می‌خواهد آن را از خطر نسیان و فراموشی برهاند و برای همیشه در لوح ضمیر ثبت کند. هر چند که «همیشه» خوآن، بر حسب عادت، نسبی و گذراست. سرانجام به نشانه وداع دو انگشت دست راست را به شقیقه می‌برد. اکنون پس از آن همه اشکِ سوزان، در چهره همسرش فقط نشانه‌های تلخی خشک و دیرپایی را می‌بیند که تأثیر آن در ورای گرد و غبارِ تاختِ اسبها، در گذرگاه زمان و در جاده‌های پردرخت تا ساحل دریا ادامه دارد. اما به محض ایستادن بر عرشه کشتی احساس می‌کند هر چه از

ساحل والنسیا دورتر می‌شود، بارِ وداعِ حماسه‌وارِ ماریا آسانتر از دوشش برداشته می‌شود، بند علقه‌های زندگی یک ساله‌اش در اسپانیا پاره می‌گردد و با نیرویی جادویی و مقاومت‌ناپذیر به افق‌های شهرِ رُم جذب می‌شود و به جاذبهٔ زندگی در واتیکان گرفتار می‌گردد.

تازه به راهروهای کاخ پاپ اعظم رسیده است، که یکسره مسحوبِ گردباد رویدادهای تازه می‌شود: پدر بر گونه‌هایش بوسه می‌نشانند، چزاره او را صمیمانه سخت در آغوش می‌گیرد و جو فره محجوبانه طنزی بر زبان می‌راند که خوان معنایش را نمی‌فهمد، اما به آن می‌خندد. در گوشهٔ تالار مردی ایستاده است که با نگاهی دقیق و خریدارانه و راندازش می‌کند؛ خوان دربارهٔ هویت این مرد پرسشی مطرح نمی‌کند، چون چشم‌هایش مشتاقانه و انونسا را جست‌وجو می‌کنند و سرانجام نیز او را در کنار کاناله می‌یابند. چشمانش در پی لوکرتسیا هم به گوشه‌های تالار می‌دوند، اما خواهرش در مجلس حاضر نیست.

- لوکرتسیا کجاست؟

- در فرصت مناسب دربارهٔ لوکرتسیا گفتگو خواهیم کرد. سفرت چطور بود؟ دربارهٔ اسپانیا برایمان سخن بگو. از پسرت و از فرزند آینده‌ات حرف بزن. آفرین خوان! اوضاع بر وفق مراد است و همه چیز طبق برنامهٔ ما پیش می‌رود.

- لوکرتسیا کجاست و چه مشکلی دارد؟

- این سؤال برای من هم مطرح است؛ لوکرتسیا چه مشکلی دارد؟

رودریگو رو به سوی افراد خانواده می‌کند:

- لوکرتسیا چه مشکلی دارد؟

هیچ یک از حاضرین پاسخ نمی‌دهد، اما یکی از درهای تالار باز می‌شود و سانچا مثل یک شعلهٔ سرکش به درون می‌شتابد. نور این آتش چنان تند است که دوکِ گاندیا به ناچار چشم برهم می‌زند.

سانچا با تمسخر می‌پرسد:

- لوکرتسیا چه مشکلی دارد؟

و خود پاسخ می‌دهد:

- لوکرتسیا یک قدیسه است. اعتقادات مذهبی هیچ یک از افراد خانواده بورجا، به استثنای شما پدر مقدس، به اندازه لوکرتسیا عمیق و صادقانه نیست. من به تازگی در صومعه خواهران دومینکن در یک حجره راهبگی به دیدارش رفتم. در زندگی جسدیش شمعاری جز *Ora et Labora*^۱ ندارد. پروتو Perotto جاسوس خانوادگی ماست؟ البته همه خاندانهای نجیب‌زاده رُم برای کسب خبر از خاندانهای دیگر جاسوسانی در اختیار دارند. اما استخدام خبرچین برای جاسوسی از خود ما موضوع تازه‌ای است.

رودریگو با سخاوت و خوشرویی سری تکان می‌دهد و به غمض عین از طعنه آشکار سانچا می‌گذرد و زیبایی نفس‌گیر عروزش را، مثل قربانی محراب، به خوان تقدیم می‌کند. چزاره سراپا محو سانچا می‌شود؛ خوان نیز از دیدن سانچا چنان گیج و منگ شده که جو فرّه جوان به ناچار با آرنج به سینه او می‌کوبد.

- این سانچا همسر من است.

داماد جوان به نشانه تصاحب و مالکیت، دست را دور کمر همسرش حلقه می‌کند و همراه او به برادر تازه‌واردش نزدیک می‌شود. سانچا چند لحظه‌ای به چزاره می‌نگرد، سپس به خوان خیره می‌شود و سرانجام با شوخی و طعنه خطاب به وانوتسا می‌گوید:

- وانوتسا، واقعاً که چه پسران زیبا و برازنده‌ای داری! خوان، شنیده‌ام تو با یک زن متعصب و سخت‌گیر کاستیلی ازدواج کرده‌ای که همیشه رخت عزا به تن دارد. تصویر غم‌انگیز ماریا انریکز، که عبوس اما زیبا، با لباس عزا در چهارچوب پنجره ایستاده است، پیش چشمان خوان زنده می‌شود و او تصمیم می‌گیرد از همسر

۱- دعا بخوان و کارکن - این شعار، یعنی دعا و کار به عنوان محتوای زندگی انسان، از قواعد و ارکان اصلی زندگی مسیحیان قرون گذشته و به ویژه پیروان فرقه دومینکن بود.

پرهیزگارش دفاع کند، ولی از زیبایی تیره و وحشی سانچا چنان گرمای تندی متصاعد است که او را به سکوت وامی‌دارد، چزاره را خشمگین و برآشفته می‌کند و جو فره را ناآرام و نگران می‌سازد. جو فره به نشانه مالکیت بر سانچا، او را به خود می‌چسباند و نوازشش می‌کند. رودریگو که متوجه وخامت اوضاع شده، دست برهم می‌کوبد و ترتیب و ارجحیت‌های برنامه روزانه را مشخص می‌نماید.

- به زودی فرصت استراحت و تفریح و یادآوری خاطره‌ها هم فرا خواهد رسید. اما اینک موقع کار است، خوان. خانمها لطفاً بیرون بروند؛ جو فره تو هم برو و مواظب باش همسرت در راهروهای قصر راه را گم نکند. مردها همیشه باید بدانند همسرانشان کجا هستند. چزاره، تو همینجا بمان.

الکساندر به همه پشت می‌کند و به اتاقی می‌رود که ماکت دژها و قلعه‌ها در آنجاست. خوان متوجه می‌شود که نه تنها چزاره، میگل د کوره‌لا، خوانیتو گراسیکا و رامیرو لورکا به پاپ می‌پیوندند، بلکه آن مرد ناشناس که نگاهی نافذ و خریدارانه دارد و هنوز به او معرفی نشده و با اعتماد به نفس اما با حرکاتی محتاطانه به کارش ادامه می‌دهد نیز در جمع ملازمین الکساندر حاضر است. پاپ بازوانش را مثل بال عقاب بر ماکت متصرفات آینده‌اش می‌گستراند و با یک حرکت چشم و ابرو چزاره را به توضیح ماجرا فرا می‌خواند. کاردینال بی تأمل سخن را آغاز می‌کند:

- خوان، اینها قلعه‌ها و دژهایی هستند که باید تصرف شوند؛ نه به خاطر نفس استیلا و تصرف، بلکه به منظور تحقق یک نقشه سیاسی. باید این مناطق را به هزینه فتودالها و زمینداران بزرگ به حکومت کلیسیا ملحق کنیم. تلاشهای توسعه طلبانه خاندان دلارووره به سوی ناپل را، که با آن همه اعتراض مواجه شد، به یاد بیاور. اکنون وقت آن رسیده است که نقشه و منظره سیاسی شاه‌نشینهای اطراف رُم را زیر و رو کنیم. رُم باید در محاصره سرزمینهای وسیعی قرار گیرد که حکومت آنها مطیع و سرسپرده پاپ اعظم است.

- مگر تهدید این شاهان کوچک به طرد از کلیسیا کافی نیست؟ مگر قدرت

سرمایه معنوی از مال و منال دنیوی بیشتر نیست؟

- از زیارتِ کانوسا Canossa^۱ سالها می‌گذرد. شهریارانِ امروزی دیگر از نفرین و لعنت پاپ و کلیسیا ترسی به دل راه نمی‌دهند، و متفکرانی چون والا هم مشروعیت تاریخیِ نظر کنستانتین را، که معتقد بود کلیسیا باید صاحب قدرت مادی و دنیوی باشد، مورد تردید قرار داده‌اند. ما دیگر شهریاران یا فرمانروایانی از قماش حکام دورانِ ماریسیلیو دِ پادوا Marsilio de Padua یا توماس قدیس محسوب نمی‌شویم. شهریاران آن دوران با استناد به برکت و فرّ خداوندی و دعای خیر پاپ، که نماینده شایسته خدا بر روی زمین به حساب می‌آمد، رأسِ هرم قدرت را اشغال می‌کردند. اما شهریارانِ امروزی، مادی و واقع‌گرا هستند و همه چیزشان را به قدرت واقعی و مادی‌شان می‌بندند. این فرمانروایان اکنون به «حکومت» و «دولت» پناه برده‌اند که تقلیدی از خدا و کلیسیای اوست.

پاسخ چزاره برادرانه و دوستانه نیست و رودریگو به او هشدار می‌دهد که صبور باشد و به توضیحاتش ادامه دهد.

- شاهان اسپانیا وحدتِ سرزمین خود را با آتش و شمشیر به دست آوردند؛ شاهان فرانسه هم ایضاً. ماکسیمیلیان، قیصر اتریش نیز دست فتودالها و زمینداران بزرگ را کوتاه کرده است. ما در مرحله متفاوت و جدیدی از تاریخ زندگی می‌کنیم: دوران وحدتِ ملی، دوران شاهانِ نیرومند و بی‌رقیب، دوران بازگشت به فکر تأسیس امپراتوری‌های بزرگ، بانکداری و رباخواری. کشفیات بزرگ در عرصه علوم و فنون، دوران کشفِ دنیاها، نو و گسترش متصرفات. لابد شنیده‌ای که حتی کسانی به گرد بودن زمین اعتقاد دارند. یک ایتالیای تکه‌تکه و غیرمتحد، با ده‌ها دولت‌شهر

۱- کانوسا قلعه‌ای است در دامنه کوه‌های آپنی در جنوب ایتالیا که اکنون خرابه‌ای از آن بجا مانده است (تأسیس به سال ۹۴۰ میلادی). «زیارت کانوسا» اشاره‌ای است به طرد هانری چهارم از سوی پاپ اعظم و سفر زیارتی او به کانوسا به منظور توبه و طلب مغفرت از پاپ (در سال ۱۰۷۷ میلادی). هانری چهارم در این سفر پس از سه روز انتظار و پس از توبه و اتابه مورد عفو پاپ قرار گرفت. منظور، خداترسی فرمانروایان بزرگ و احترام عمیق آنان به پاپ در قرون گذشته است.

کوچک و ضعیف، که همه از استبداد و خودکامگی فتودالها رنج می‌برند، در چنین جهانی چه آینده‌ای دارد؟

خوآن شانه‌ای بالا می‌اندازد و به دژها و قلعه‌ها چنان می‌نگرد که گویی معماهایی ناشناخته‌اند. سپس خنده را سر می‌دهد.

- من اصلاً لزوم این کار را نمی‌فهمم، اما از آن خوشم می‌آید. ما ثروتمندتر خواهیم شد. دیگران بیشتر از امروز از ما خواهند ترسید و همین ترس بر جاذبه و قدرت ما خواهد افزود. بیشتر از همیشه مورد تحسین و رشک دیگران خواهیم بود، چه عالی!

چزاره از کنار ماکت عقب می‌نشیند تا ابتکار عمل را به پدر بسپارد. در چهره و چشمانش، که به کوره‌لا می‌نگرند، آثار سرخوردگی و نومیدی‌اش آشکار است.

- هزاران مرد جنگی آماده‌اند تا در رکابت بجنگند، و از این هم مهمتر، یک سردار جنگی بزرگ به عنوان مشاور در کنار تو خواهد بود.

- مشاور؟ افراد خاندان بورجا از کی نیازمند مشاورند؟

- خوآن، حتی افراد خاندان بورجا هم به مشاور نیازمندند. نکته مهم انتخاب صحیح مشاور است.

رودریگو اکنون به میهمان خاموش خود فرمان می‌دهد جلو بیاید. مرد ناشناس تعظیم کوتاهی می‌کند و به معرفی خود می‌پردازد.

- گویدوبالدو دا اورینو Guidobaldo da Urbino. برای خدمت به پدر مقدس آماده‌ام.

- چه نام بلند و پرطمطراقی و چه موجود ریزاندام و کوچکی.

خوآن با صدای بلند به شوخی زننده‌اش می‌خندد تا آنکه کوره‌لا که همچنان در کنار چزاره ایستاده است، دخالت می‌کند و می‌گوید:

- بهترین سردار جنگی ایتالیا مستحق استقبالی بهتر از شوخی و خنده است.

- اگر هم نه بهترین، دست کم یکی از بهترینها؛ و طمطراق نامم قطعاً از تواناییم

کمتر نیست. حاضریم این واقعیت را به شما ثابت کنم.

دا اوربینو با دندانهای به هم فشرده تفی بر زمین می اندازد و از اینکه رفتارش خوآن را به خنده انداخته، خشمگین است. تا آنکه سرانجام خوآن، هر چند با طعنه‌ای آشکار، به تصمیم خانواده گردن می‌نهد.

- اگر که این تصمیم شماسست، چنین باد. سینیور دا اوربینو، لطفاً پوزش مرا بپذیرید. امیدوارم که آشنایی ما به یک همکاری صادقانه منجر شود.

- آها، این راه و رسم درست کار است!

رودریگو که از نتیجه جلسه راضی است، دست بر شانه خوآن می‌گذارد و او را از اتاق بیرون می‌برد، اما کوره‌لا، چزاره، لورکا و دا اوربینو همانجا می‌مانند و به بحث درباره راهبردهای مختلف ادامه می‌دهند و نظریات چزاره مورد تأیید سردار نظامی قرار می‌گیرد. پدر و پسر به اتاقی می‌رسند که در آن، جوفره در گوشه‌ای ناخواسته به خواب رفته است و چرت می‌زند و بانوان در کنار او به پیچ‌پیچ و مبادله اخبار خصوصی مشغولند. فریادهای وانوتسا و سانچا بر خوآن و الکساندر تأثیری ندارد. نگاه خوآن بر چهره و شانه‌های همسر برادرش می‌دود تا آنکه پاپ او را به کناری می‌کشد.

- جولیانو دلارووره دیگر یک دشمن جدی به حساب نمی‌آید. او اینک در فرانسه است و آشی را می‌خورد که شارل، شاه فرانسه برایش پخته است. هدف اصلی ما نابودی خاندان اورسینی است. افراد این خاندان به من خیانت کردند و مرا در برابر فرانسوی‌ها تنها گذاشتند. این اراذل حرامزاده و نمک‌نشناس علیه من شوریده‌اند و مثلاً کار اورسینو اورسینی، این رذلِ واحدالعین، به جایی رسیده است که می‌خواهد جولیا را از رُم ببرد و دیدار او را بر من حرام و ممنوع کند. البته من هم نغمه‌های دیگری ساز کرده و آنان را به صدور حکم ارتداد و طرد از کلیسیا تهدید نموده‌ام. تهدید من اورسینو و همه اعضای خاندان اورسینی را شامل می‌شود.

صدایش را پایین می‌آورد و آهسته می‌گوید:

- حتی آدریانا.

- مجازاتِ طرد از کلیسیا برای آدریانا؟ ولی مگر این آدریانا نبود که مثل یک قواد، جولیا را به سوی تو راند و به تو فرصت داد او را از راه به در کنی؟

- خوان، در حضور پاپ اعظم سخنان زشت بر زبان نران. من جولیا را از راه به در کردم یا ماجرا برعکس بود؟ بهتر است به اتفاق نزد خواهرت لوکرتسیا برویم. شاید تو بتوانی او را متقاعد کنی از عزلت در صومعه دست بردارد و به وظایف خانوادگی اش عمل کند.

- لوکرتسیا خشمگین است و مخالفتش را ابراز می کند.

- لوکرتسیا دیگر یک دختر سر به هوا و کم سن و سال نیست. دچار بحران شده و میان وفاداری به خانواده اش از یک سو و تصورِ احمقانهٔ استقلالِ فکر و عمل از دیگر سو، سرگردان است. خوان، زنها امروزه قدرت فوق العاده ای یافته اند. درس خوانده و باسوادند. از علم و دانش بهره برده اند و می دانی که علم به معنای قدرت است. اما این دگرگونی، رنج و بدبختی هم به همراه دارد. سخن اکلسیاستیس Ecclesiastes را به خاطر بیاور که گفته است: «دانش بسیار، یعنی دردسرِ بسیار. هر کس که بر علم و توانایی اش می افزاید، نگرانی ها و دلهره هایش را نیز افزون می کند.»

- مادر محترمه، پدر مقدس از شما می خواهد او را به حضور بپذیرید.

رئیس صومعه قلمش را در دواتِ پر از مرکب فرو می کند و نوشته اش را با کاغذ خشک کن می پوشاند. سپس به سوی صندلی ویژهٔ نیایش می رود، زانو می زند، صلیب می کشد و دعای مخصوصی زیر لب زمزمه می کند و با رسم یک صلیب دیگر، از حرم معبود جدا می شود و به دیدار پاپ می شتابد که همراه خوان دگان‌دیا و بورکاردو منتظر اوست. راهبهٔ پیر تعظیم می کند، دستِ پاپ را می بوسد، برکت و دعای خیر او را دریافت می کند و به پیشنهاد وی که مایل است در خلوت با رئیسه صومعه گفتگو کند، گردن می نهد. خوان و بورکاردو نیز با پیشنهاد پاپ مخالفتی

ندارند.

خوان از غیبت پدر استفاده می‌کند، بورکاردو را به کناری می‌کشد و از او می‌پرسد:

- شاهزاده جم چرا و چگونه مرد؟

- حضرت پاپ قبلاً طی نامه‌ای چگونگی ماجرا را کتباً به اطلاع شما رسانیده است. تقارن یک موقعیتِ خطیر و راهبردی با بیماری و افولِ سلامتی شاهزاده - که نتیجه مستقیم افراط و زیاده‌روی‌های خود او بود - به مرگ وی منجر شد.

- تنها افراط و زیاده‌روی در این ماجرا، تحویلِ ناجوانمردانه جم به عنوان جایزه، بد عنوان غنیمت جنگی، به شاه فرانسه بود. جم فقط کوهی از گوشت و پیه و چربی نبود، در سینه او قلبی می‌تپید، قلبی تنها و آرزومند که هیچ کس آن را درک نکرد.

صدای خوان بالا می‌گیرد و بورکاردو به او توصیه می‌نماید سکوت اختیار کند تا برای گفتگوی دو نفره الکساندر ششم و رئیس‌صومعه مزاحمتی ایجاد نگردد.

- اقامت سینیورالوکر تسیا در این صومعه برای ما افتخاری است و من امیدوارم که پدر مقدس سخنان امروز مرا نوعی دغدغه خاطر یا ترمز و استنکاف تلقی نفرماید. لوکر تسیا یک دختر خوب و یک مسیحی صادق و معتقد است. اما زندگی او تا به امروز، برخلاف ما راهبه‌ها، متعلق به دنیا بوده است نه به صومعه؛ و او بعد از این هم دوباره به دنیا باز خواهد گشت. حضور لوکر تسیا در اینجا، علی‌رغم میل قلبی و تلاش صادقانه او، باعث شده که مسائل دنیوی به صومعه ما رخنه کنند و این رخنه، ناآرامی نگران‌کننده‌ای در میان خواهران صومعه به وجود آورده است.

- خواهر گرامی، من موقعیت و نگرانی شما را خوب درک می‌کنم و باور کنید آرزویی جز این ندارم که دخترم با عقل و منطق به عاقبت کارش بیاندیشد و در تصمیمش تجدیدنظر کند.

رودریگو بدره پُری را به سوی خواهر مقدس دراز می‌کند و او بی‌تأمل و بی‌آنکه تعجب کند، کیسه را می‌گیرد و آن را در جیب بلند قبایش سرازیر می‌کند.

- مایلم این همه نگرانی و زحمت را با هدیه‌ای که هدف از آن حمایت از طلبه‌های جوان است، جبران کنم.

- شاید بتوانیم به خواست خدا، با صبر و تحمل تمام مشکلات را حل کنیم.

- صبر و تحمل؛ بله، خواهر، راه حل دقیقاً همین است. بگذارید صبر و تحمل حضرت ایوب، این پیامبر عهد قدیم را ستایش کنیم و سخنان او را به یاد آوریم که در برابر سختی‌ها و بلاهایی که خداوند بر او نازل فرمود، چنین گفت: «برهنه از شکم مادر به دنیا آمدم و برهنه به خاک برمی‌گردم. خدا، داد و خدا، گرفت، حمد و سپاس من نام مقدس او را!»

- حمد و سپاس خدای بزرگ را.

- آمین.

رئیسۀ صومعه، راضی و خشنود مسیرِ رواقِ صومعه را در پیش می‌گیرد که در وسط آن چادر بسیار بزرگی برپا شده است. سایه ساکنین خیمه در پرتو چراغهای روشنِ داخل چادر، تکان می‌خورد. پاپ و همراهانش چند لحظه به حرکت سایه‌ها می‌نگرند و اندامهایی را که سایه‌شان بر دیوار چادر افتاده است در نظر مجسم می‌کنند. حرکات حاکی از آن است که ساکنین خیمه به «گرگ‌بازی» مشغولند، اما گرگ این بازی مفرح نه یک زن بلکه یک مرد است. و آگاهی بر این واقعیت موجب می‌شود که بورکاردو از فرط شرم چشم برهم بگذارد و چشمان رئیسۀ صومعه از حیرت از حدقه بیرون بزند.

الکساندر به پسرش خوان فرمان می‌دهد نزد خواهرش برود و خوان، سرزده به چادر وارد می‌شود، اوضاع را به هم می‌ریزد و منطقِ بازی را لگدمال می‌کند. چهار دختر حاضر در چادر، و از جمله نوکرتسیا و سانچای شاد و خندان، که از خستگی نفس‌نفس می‌زند، از بازی دست برمی‌دارند و به تازه‌وارد می‌نگرند؛ فقط «گرگ» کور که در حقیقت یک مرد تنومند چشم بسته است، همچنان به بازی ادامه می‌دهد. اما او هم در جست‌وجوی همبازیان، به خوان برمی‌خورد و هنگامی که به اندامش و به

صورتش دست می‌ساید و درمی‌یابد که همبازی ناشناسش مرد است نه زن، چشم‌بندش را برمی‌دارد و شگفت‌زده خود را در برابر دوکِ قدرتمند و تنومند گاندیا باز می‌یابد.

.. من متأسفم... پوزش می‌طلبم...

.. چه راهبهٔ عجیبی.

- اجازه می‌خواهم خودم را معرفی کنم: پر کالدس *Pere Caldes*؛ ولی اینجا همه مرا به نام پروتو می‌شناسند. من خدمتکار خواهر شما هستم، جناب دوک.
- می‌بینم که به خواهرم خدمت می‌کنی.

اما زمانی برای درگیری و مشاجره نمی‌ماند، چون لوکرتسیا، خوان را در آغوش می‌کشد و دست و پایش را مثل مار دور بدن او می‌پیچد، تا آنکه تعادل خوان به هم می‌خورد و بر زمین می‌افتد و لوکرتسیا بی‌محابا روی قفسهٔ سینهٔ برادرش می‌نشیند.
- تو از کجا بی‌مقدمه و سرزده پیدایت شد؟ چطور شد که زنِ عفریته‌ات به تو اجازه داد از خانه فرار کنی؟ پسرِ برادرم را با خودت به اینجا آورده‌ای؟ زود بگو پدر شدن چه احساسی دارد؟

- تو اگرچه ظریفی و وزن زیادی نداری، اما راه نفسم را بند آورده‌ای.

خوان از جا برمی‌خیزد و دوباره سر پا می‌ایستد و لوکرتسیا او را به کنار تختِ ساده‌ای می‌برد، روی آن می‌نشیند و شاد و سبکیال، با چشمانی که از فرط احساسات غرق اشک است، دستان برادر را در دست می‌فشارد؛ سرخورده و نومید از عشق، اما سرشار از شادی و شورِ دیدار برادر، تکرار می‌کند:

- خوان، خوان.

لوکرتسیا در پیش چشمان شگفت‌زدهٔ حاضرین، در آغوش برادر های‌های گریه را سر می‌دهد و هنگامی که چشمان پوشیده از اشک او از ورای شانهٔ برادر، قدرت بینایی را باز می‌یابد، از پشت پردهٔ چادر، سایهٔ پدر، رئیسِ صومعه و بورکاردو را باز می‌شناسد.

- مواظب ما هستند و در کمین نشسته‌اند.

- در کمین چه چیزی نشسته‌اند؟

- خوان، اختیار زندگی را از من سلب کرده‌اند. نمی‌توانم به میل خود به زندگی ام

شکل دهم.

- من هم به همین بدبختی دچارم.

- مرا به مکتب فرستادند، به من زبان لاتین آموختند، وادارم کردند آثار نویسندگان

بزرگ را بخوانم و دربارهٔ فلسفه بحث کنم، اما به من اجازه نمی‌دهند آزادانه همسری

انتخاب کنم و حتی نمی‌گذارند با همسری که خودشان برایم انتخاب کرده‌اند، زندگی

کنم.

- مرا به عنوان سردار جنگی تربیت کرده‌اند. اما من از نقشی که برایم در نظر

گرفته‌اند، متنفرم. بله، وظیفهٔ فرماندهی وقت و حواسم را مشغول می‌کند، اما حتی

فکر کردن به این شغل، خسته و نومیدم می‌سازد. من می‌خواهم زندگی کنم و از

زندگی لذت ببرم، همانطور که جم بیچاره هم می‌خواست زنده بماند و زندگی کند.

اینک نوبتِ خوان است که دل شکسته و افسرده، گریه را سر بدهد؛ و سرانجام

نومیدی عمیق او به لوکرتسیا هم سرایت می‌کند و دوباره اشک از چشمهای او

سرازیر می‌سازد. سانچا در گوشه‌ای ایستاده است و با کنجکاوی به صحنه می‌نگرد.

سانچا پارچه‌ای برمی‌دارد، آن را تا می‌کند، تاب می‌دهد و از آن طنابی می‌سازد و

به سراغ مردی می‌رود که در میان ملافها غنوده است. طناب را دور گردن او

می‌اندازد و فشار می‌دهد؛ چزاره دست و پا می‌زند؛ از خطر لطیفی که تهدیدش

می‌کند ترسیده است، تا آنکه خندهٔ سانچا دل آسوده و آرامش می‌کند. مرد خود را از

قید طناب آزاد می‌کند و زن را در کنار می‌گیرد. آنچه در ابتدا بازی مفرح و ساده‌ای به

نظر می‌رسد، به تدریج اوج می‌گیرد و به بازی حیوانی و وحشیانه‌ای تبدیل می‌شود.

تا آنکه سرانجام از هم جدا می‌شوند، سانچا به سقف خیره می‌گردد و در آنجا به

جست و جوی مناظری می پردازد که تنها خود او قادر به دیدن آنهاست. بالاخره مطلبی را به یاد می آورد که گفتنش را به تعویق انداخته است. می گوید:

- باید گریه هایشان را می دیدی. لوکرتسیا مثل یک دختر رنج دیده خردسال گریه کرد و خوان...

- چرا اینجا و در چنین لحظه ای به یاد خوان و لوکرتسیا افتاده ای؟
- تا آن لحظه مردی را ندیده بودم که به خاطر یک مرد دیگر گریه کند. چه لطافت طبعی.

- لطافت طبعِ جو فره جوان برایت کافی نیست؟
- همسرم به دلیل جوانی و بی تجربگی لطیف و مهربان است، چون اعتماد به نفس ندارد. مهربانی او، مهربانی یک گوساله جوان است. لطافت طبعِ خوان از نوع دیگری بود.

- من لطیف و مهربان نیستم؟
- نه، تو نه لطیفی و نه مهربان. تو بیش از حد روشنفکر و بد دک و پوزی. اشخاصی مثل تو به سادگی می توانند به دروغ وانمود کنند گویا مهربان و لطیفند. ولی مهربانی امثال تو فقط ریاکاری است.

- کار دینال اسفورتسا چطور؟ او هم لطیف طبع و مهربان است؟
- سانچا نا آرام می شود و روی تخت می نشیند.
- این حرفها یعنی چه؟ چرا در چنین لحظه ای موضوع اسکانیو را به میان می آوری؟

- من می دانم که تو با او رابطه داری. البته بیشتر به سراغ من می آیی تا به سراغ او. ولی به هر حال با او هم سروسری داری.

- من با اسکانیو اسفورتسا؟
- بله، تو.

سانچا وانمود می کند گویا غرورش جریحه دار شده است؛ با خشمی تصنعی به

گوشه‌ای می‌رود. چزاره با تمسخر به شتاب بی‌مورد او می‌نگرد.

- یعنی تو آینده‌خاندان بورجا را آنقدر تیره و نامطمئن می‌دانی که چاره‌ای جز پناه بردن به سایه‌شجره‌خاندان اسفورتسا نمی‌بینی؟ می‌خواهی زُم را طلاق بدهی و با میلان ازدواج کنی؟ مه غلیظ شمال را دوست داری؟

- به آنچه به تو می‌دهم راضی باش و از من می‌پرس باقی ساعاتم را چگونه می‌گذرانم.

- بهتر است بیشتر از این به همسر بوجوانت برسی. جو فره می‌داند که قادر به ارضای نیازهای تو نیست. بنابراین مست می‌کند و زد و خورد به راه می‌اندازد. فقط از روی تکبر حتی آدم هم کشته است، و چیزی نمانده بود که خود او هم کشته شود. آدمکشی در زُم مثل آب خوردن آسان است.

- مسأله جو فره مشکل شماست؛ مشکل خاندان بورجاست، نه من. من از کسی نخواسته بودم مرا به عقد یک کودکِ صغیر درآورد.

سانچا قصد رفتن دارد، اما چزاره از رفتن او ممانعت می‌کند، گیرودار ادامه می‌یابد تا آنکه زن و مرد روبروی هم می‌ایستند و چزاره فرمان می‌دهد:

- بنشین.

- من که تازه برخاسته‌ام.

- بنشین.

سانچا دست و پا می‌زند و مقاومت می‌ورزد، اما چزاره به زور متوسل می‌شود. سانچا در ابتدا تحاشی می‌کند، اما بعد وامی‌دهد و خود را به او می‌سپارد. چزاره زن را روی تخت می‌نشاند. اما نگاه سانچا، که آمیزه‌ای از تمنا و تمسخر است، چزاره را به خود می‌آورد و ناآرام و مرددش می‌کند؛ نمی‌داند چه کند. سایه‌ای بر چهره‌اش می‌افتد و دستهای سانچا بر این چهره پرسایه می‌دود. انگشتان دستِ سانچا، سایه روشنهای چهره چزاره را می‌کاوند و سرانجام بر لکه‌ای توقف می‌کنند که از آثار نور و سایه نیست، واقعی است.

این لکه چگونه؟ پس راست می‌گویند که توبه مرض فرانسوی^۱ مبتلا هستی؟ به این دلیل است که مردم را فقط در شب یا در تاریکی و سایه به حضور می‌طلبی؟ این هم یکی از اسرار مگویی است که کاسپار تورلا Kaspar Torella پزشک خانوادگی تان با همه نیرو از افشای آن جلوگیری می‌کند؟

چهاره دستِ مهربانِ سانچا را پس می‌زند، پاسخ نمی‌دهد، صورتش را برمی‌گرداند و به سایه می‌خزد؛ از سانچا دست برمی‌دارد و لخت و سنگین در کنار او می‌نشیند. سانچا اینک شتابزده است؛ به سرعت برمی‌خیزد و دوان‌دوان راهروها و باغهای کاخ را پشت سر می‌گذارد تا به مرکز واتیکان، جایی که پاپ اعظم به انجام مراسم مذهبی عید رستاخیز مشغول است می‌رسد و سریعاً به ایوانی می‌رود که لوکرتسیا، همراه آدریانا و جولیا فارنزه در آن نشسته است. سانچا در گوش زنها داستانی زمزمه می‌کند و دعاهای زاهدانه پاپ با صدای خنده بانوان درهم می‌آمیزد. آدریانا هر چه می‌کوشد نمی‌تواند قهقهه همراهانش را خاموش کند و خود نیز به آنان می‌پیوندد. سانچا ماجرای جالب و خنده‌داری تعریف می‌کند و لوکرتسیا نیز به او کمک می‌کند و همزمان، همگی به چهره عبوس و جدی کاردینالها می‌نگرند و خشم و برآشفستگی بورکاردو را بی‌اعتنا از سر می‌گذرانند. لبخندی که بر لبان پاپ نشسته است نیز از چشم تیزبین بانوان خندان دور نمی‌ماند، اما این لبخند مانع دعاهایی نیست که پاپ به زبان لاتین زمزمه می‌کند؛ مراسم آیینی در محراب نیز از این لبخند متضرر نمی‌شود. اما ماجرا هنگامی به رسوایی می‌کشد که لوکرتسیا، چنان که گویی به سفری تفریحی رفته است، همراه سایر بانوان با سروصدای بسیار به محراب نمازخانه می‌رود. بورکاردو با صدایی نه چندان آهسته می‌گوید:

«*Ignominia et scandalo nostro et populi*»^۲، اما خنده‌های دیوانه‌وار زنها را

۱ - سفلیس. این نامگذاری ناظر به این واقعیت است که مرض سفلیس دو قرن پانزدهم از کشور فرانسه به سایر مناطق اروپا سرایت کرد و شیوع یافت.

۲ - بدنامی و رسوایی برای ما و مردم.

پایانی نیست. صدای فقهه بانوان - که چهره و اندامشان از دید مستمعین مراسم پنهان است - با دعاهای زاهدانه و پرهیزگارانۀ حضرت پاپ درهم می‌آمیزد.

هنگامی که گویدو بالدو دا اورینو به خیمه وارد می‌شود، دو زن، سراسیمه از بستر ژولیده‌ی خوانِ دِ گاندیا فراری می‌شوند که از نگاه سرزنش‌بارِ سردارِ تازه‌وارد پریشان و شرمگین به نظر می‌رسند. خوان در حالی که می‌کوشد برهنگی‌اش را بپوشاند، زنها را مرخص می‌کند و چشم در چشم میهمانش می‌دوزد.

- اوضاع بر وفق مراد است؟

- کار تا امروز آسان بود. دژها یکی پس از دیگری چنان آسان سقوط می‌کردند که گویی وجود خارجی ندارند. اما اینک مسأله جدی شده است. قلعهٔ پراکیانو Bracciano، دژ و حشتناکی است.

- هفته‌هاست که در حال محاصرهٔ این قلعه‌ایم و صبر و حوصلهٔ من هم حد و مرزی دارد. این قلعه به نظر من چندان هم وحشتناک نیست. دیروز دور دیوارهای آن گشتی زدم و به نظرم رسید که تصرف آن کار دشواری نیست.

- بنابه تجربه‌ای که در امر محاصرهٔ قلعه‌ها و شهرها دارم، توصیه می‌کنم نسنجیده و بی‌فکر به این قلعه حمله نکنید.

- جانم از این اوضاع به لب رسیده است. چند هفته است که از رفتن به حمام گرم و غنودن در حوضچهٔ معطر و پُرکَفِ آن محرومید؟

- من در حوضچه‌های معطر و پُرکَفِ استحمام نمی‌کنم.

- چه جنگهای احمقانه و وحشیانه‌ای. بهتر نبود تصمیم در مورد شکست یا پیروزی در جنگ را مثل کودکان، که در بازی‌هایشان زورآزمایی می‌کنند یا برای سنجشِ قدرتِ رقیب به چشم یکدیگر خیره می‌شوند، با روشهایی آسانتر و معقول‌تر مشخص می‌کردند؟

- گمان نمی‌کنم بار تولومه‌آ اورسینی Bartolomea Orsini به کسی اجازه دهد

چشم در چشمش بدوزد.

- این از همه بدتر است: کسی که ما را زمین گیر و بیچاره کرده، یک زن است.

خوانِ دِ گاندیا، و در پی او گویدو بالدو دا اورینو، از چادر بیرون می روند و به منظرهٔ دژ، که از راه دور نیمی از خط افق را پوشانده است، می نگرند. دوکِ گاندیا سوار اسب می شود. سردارش از کار او شگفت زده است، اما ناگزیر به تاخت او را، که به سوی قلعه می راند، تعقیب می کند. خوانِ گاندیا به پای دیوار دژ می رسد و شرایطش را به گوش نگهبان قلعه می رساند.

.. به سرور و صاحبِ دژ، به سینیورا بارتولومه آ اورسینی شجاع و عالیمقام بگویند مایلم از بالای دیوار با من مذاکره کند.

تعجبِ دا اورینو به سربازان و نگهبان سرایت می کند، اما چند دقیقه بعد بارتولومه آ اورسینی بر فراز دیوار ظاهر می گردد و به پایین خم می شود و خوانِ دِ گاندیا فرصت می یابد برجستگی های اندام و نگاه رندانهٔ بانو را تماشا کند، اما فاصله بیشتر از آن است که زورآزمایی با چشم و نگاه میسر باشد.

- محاصره شدن توسط پسرِ پاپ اعظم افتخار بزرگی است!

- به عقیدهٔ من مقاومت کاملاً بی فایده است. انسان عاقل نباید امری را که به خودی خود دشوار و پردردسر است، دشوارتر و پردردسرتر کند.

اورسینی با دست به دوکِ گاندیا اشاره می کند و خطاب به سربازانش می گوید:

- شنیدید؟ خوانِ بورجا، این مارانوی مارانوزاده^۱، محاصرهٔ شهر ما را کار

پردردسری می داند. بله، جناب دوک، محاصره قطعاً کار آسانی نیست.

از پشت دیوار صدای خنده و قهقهه برمی خیزد و طنین این خنده ها آنقدر ادامه دارد که به گوش الکساندر ششم - که با چزاره و میگل دِ کوره لا خلوت کرده و از زبان

۱ - مارانو لقب تحقیرآمیز و ناسزاگونه ای بود که اسپانیایی ها نثار یهودیان ساکن اسپانیا می کردند. ایتالیایی ها، افراد خاندان بورجا را به علت حمایت این خانواده از یهودیان اسپانیا، به عمد «مارانو» می نامیدند.

یکی از پیکهای تندرو خبر ماجرا را شنیده است - هم می‌رسد.

- می‌خندند؟ به چه می‌خندند؟

بیک جرأت نمی‌کند عقیده‌ای اظهار کند که بر حدس و گمان استوار است، اما میگل د کوره‌لا دل به دریا می‌زند و می‌گوید:

- به نظرم به دوک گاندیا و به همه ما می‌خندند. ماجرای محاصره براکیانو به مضحک‌ای تبدیل شده که تمام ایتالیا و حتی فرانسه و اسپانیا به آن می‌خندند. می‌گیرند شاه فرانسه مرتباً در جریان اخبار محاصره است و اورسینی‌ها را به ادامه حرکات ایذایی ترغیب می‌کند. هدف، خسته کردن و از نفس انداختن نیروهای ماست.

پاپ نوید و دل‌سرد به نظر می‌رسد. مثل گاو وحشی‌ای که به دام گاو‌باز افتاده است، به اطرافش خمیره می‌نگرد و در فکر جای نه چندان دوری است که نبرد در آن جریان دارد.

- اگر تو بودی چه می‌کردی، میگل؟

- چاره برای نجات از این بن‌بست نقشه‌ای دارد.

رودریگو بالاخره و برای نخستین بار چاره را مخاطب قرار می‌دهد.

- حرف بزن، چاره! یا برای آگاهی از افکار تو باید واسطه‌ای تعیین کنم؟ به نظر

عالیجناب حضرت کاردینال چه باید کرد؟

- اگر اختیار یا عالیجناب حضرت کاردینال بود، به وجود ذی‌جود حضرت پاپ اعظم توصیه می‌کرد از این محاصره وحشتناک و بی‌حاصل دست بردارد و عقب بنشیند و هدف آسان‌تر و قابل دسترس‌تری را مورد حمله قرار دهد؛ با این اقدام اولاً اعتماد از دست رفته سربازانمان را دوباره به دست خواهیم آورد و ثانیاً موردی برای تمسخر و خنده باقی نمی‌ماند.

- دا اورینو هم همین را توصیه می‌کند، اما خوان مخالفت می‌ورزد.

- ناتوانی حفت بار دوک گاندیا دقیقاً از همین نخوت و تکبر بی‌جاست.

- از بدگویی درباره برادرت دست بردار!

- خدای بزرگ! مگر کورید؟ مگر نمی‌ببیند که حتی سردار بزرگ ما دا اورینو هم

مضحکه خاص و عام شده است؟

خوان در کنار دا اورینو اسب می‌راند؛ در چهره‌اش آثار خستگی و درماندگی

نمایان است، اما رشته افکار سودایی‌اش یکباره پاره می‌شود، چون او و سردارش

ناگهان خود را در محاصره سربازان اورسینی باز می‌یابند و دا اورینو خطاب به او

فرمان می‌دهد:

- فرار کنید! فوراً چهارنعل از اینجا دور شوید! سعی می‌کنم سرگرمشان کنم تا

شما بتوانید از معرکه بگریزید.

خوان مردد است، اما بالاخره مهمیز بر شکم اسبش می‌کوبد، از حمله چند

نیزه‌دار جان سالم به در می‌برد، اما به هر حال نمی‌تواند از زخم کوچکی که بر ساق

پایش وارد می‌شود جلوگیری کند؛ با حیرت و ترس به زخم می‌نگرد، اما به فرارش

ادامه می‌دهد تا آنکه به خیمه امتش می‌رسد، بی‌آنکه از کمک و مشورت دیگران

استفاده کند، ناله‌کنان و ناسزاگویان بر بسترش می‌افتد و با فشار دست خونریزی را

بند می‌آورد. نوچه‌ها و ملازمینش به عبث می‌کوشند زخم را معاینه کنند؛ اما خوان

زخم پایش را چنان می‌فشارد که گویی این جراحات سرچشمه درد غیرقابل تحمل و

بی‌نهایتی است، تا آنکه از دیدن خون دچار ضعف می‌شود و بی‌هوش می‌گردد.

خدمتکاران با استفاده از این فرصت لباس از تنش برمی‌دارند تا متشاً خونریزی را

پیدا کنند. یکی از نوچه‌ها می‌گوید:

- اینکه زخم نیست، خراش کوچکی است.

دیگران خنده را سر می‌دهند و همزمان، خوان دگان‌دیا دوباره به خود می‌آید. از

او می‌پرسند:

- سینیور دا اورینو کجاست؟

- همانجا ماند تا به دست دشمن اسیر شود.



- اگر اسارتش عمدی بوده، پس چرا شاکی و معترض است؟

پرسش الکساندر ششم بی پاسخ می ماند و سکوت حاکم بر مجلس او را به ادامه سخن ترغیب می کند.

- ما بورجاها شکارچی هستیم و می دانیم یک روز شکار چاق و چله ای به تورمان می افتد و روز دیگر از صید بی بهره می مانیم. ما شکارچی خداوندیم؛ برای خوآن نیز همین سرنوشت مقدر شده است. به محض آنکه زخمهایش التیام یابد، برایش مراسم استقبال باشکوه و پیروزمندانه ای ترتیب خواهیم داد، زیرا که او یکی از قهرمانان رُم است که برای عظمت کلیسیا جنگیده و زخمی شده است. و اما درباره سینیور دا اورینو؛ او باید بیشتر از این احتیاط می کرد. اسارتش به من ارتباطی ندارد و من برای آزادی او هیچ تلاشی نخواهم کرد. چزاره، چرا سرت را تکان می دهی؟

- اورینو آنچه را در توانش بود برای سازماندهی یک مشت مزدور جیره خوار و ولنگار انجام داد. با این سربازان جنگ ندیده و ناشی کاری بیشتر از این از دستش ساخته نبود. ما باید از فرانسوی ها و اسپانیایی ها درس بگیریم که ارتشهای دولتی و سازمان یافته و تعلیم دیده ای ایجاد کرده اند.

- برادر تو هم تمام سعی و تلاشش را به کار برد.

- بله، البته. از او توقعی بیشتر از این نمی رفت.

- گفته های تو تمسخر می دهد، منظور چیست؟

- بهتر است در چهار دیواری خانه و در جمع خانواده به این ماجرا بسخندیم و نگذاریم خنده تمسخر به سراسر ایتالیا سرایت کند.

- به برادرت توهین نکن! مگر فراموش کرده ای؟ خوآن زخمی است!

- حال و روز زخم، از اوضاع برادرم به مراتب بدتر است. زخم بیچاره از شرم نیمه جان شده است، چون همه به آن زخم می گویند در حالی که خودش می داند که خراش کوچکی بیش نیست.

- این مزخرفات چیست که می‌گویی؟ دا اورینو برای خوان مشاور خوبی نبود، همین و بس. خوان تجربه‌چندانی ندارد؛ باید کم‌کم به آتش جنگ و ظرایف لشکرکشی خو بگیرد. برای کمک به اقدامات بعدی‌اش فردی را انتخاب کرده‌ام که در راهبردهای نظامی استادی مسلم است.

رودریگو به چزاره و همراهانش چنان پشت می‌کند که گویی می‌خواهد رازش را پنهان نگهدارد؛ چزاره هم کنجکاوی نمی‌کند و منتظر می‌ماند.

- دوست نداری نام این شخص را بدانی؟

- بدون شک.

- بدون شک چه؟ این پاسخ یعنی چه؟ دوست داری یا نه؟ من نام این شخصیت

را به تو می‌گویم تا بدانی که در دنیای مسیحیت میل و خواست من مطاع است و چون و چرا ندارد. **دون گونزالو فرناندز د کوردوبا Don Gonzalo Fernandez de Cordoba** سردار نامدار شاهان اسپانیا موافقت کرده است همراه برادرت عملیات تصرف **Ostia** را سازماندهی کند. دلارووره این شهر را با حمایت یک لشکر فرانسوی در اختیار دارد.

- متأسفانه باید به تو بگویم که تصمیم تو دایر بر انتصاب خوان به فرماندهی سپاه و فرستادن او به جنگی که قدرت هدایت آن را نداشت، اشتباه بود. و متأسفانه تو اکنون دوباره مرتکب اشتباه بزرگتری شده‌ای و دشمن را به خانه‌ات راه داده‌ای. **گران کاپیتان** یک سردار واقعی است و فرماندهی یک سپاه واقعی را به عهده دارد، نه مشتی مزدور ترسو که به محض شنیدن صدای نخستین رگبار، سراسیمه فرار می‌کنند. بله، **گران کاپیتان** به رُم خواهد آمد، اما نه برای حمایت از تو، بلکه برای هشدار به تو و ترساندن تو. سربازان کاستیلی رُم را اشغال خواهند کرد و از مزدوران کاتالانی و والنسیایی و آراگونی ما کار چندانی ساخته نیست. پاپ الکساندر ششم، این شکارچی بزرگ، به زودی به صید فراری و رمیده‌ای تبدیل خواهد شد.

چزاره با کمال احترام به پاپ تعظیم می‌کند و همراه نوچه‌هایش از محضر پدر

دور می‌شود. همراهان چزاره به خشم نیمه‌تصنعی او لیخند می‌زنند تا سرانجام خود چزاره هم به خنده می‌افتد و خنده‌اش به دیگران نیز سرایت می‌کند.

- حتی اگر شخص جولیس سزار را هم به عنوان مشاور استخدام کند، باز هم نخواهد توانست از خوآن یک سردار پیروزمند جنگی بسازد. فهمیدید چه گفتم؟ پدرم با این تصمیم راه نفوذ کاستیلی‌ها به رُم را باز کرده و بدین ترتیب استقلال حکومت واتیکان را به خطر انداخته است.

- پدرت از درک ظرایف عاجز است. برادرت زخم جدی برداشته و حتی شاید غرورش هم جریحه‌دار نشده است؛ اما غرور پدرت واقعاً جریحه‌دار شده است. همین دیروز مجبور شدم به اجتماعی که در آن نه تنها خوآن دِ گاندیا بلکه تمام خاندان بورجا مورد طعن و لعن و تمسخر قرار گرفته بود، به بدترین شکل ممکن پایان دهم.

- چگونه به این گردهمایی پایان دادی؟

- به ساده‌ترین و منطقی‌ترین شکل ممکن. به زندگی شرکت‌کنندگان در آن پایان دادم. اجساد آنان اکنون در آب رودخانه‌ته‌وره به سوی اوستیا و به سوی دریای تیرنی Tyrreni^۱ شناورند که به اعتبار اشعار بی‌نظیر مائریک Manrique، مظهر و تجسم مرگ است.

خوآنیتو گراسیکا با تحسین بسیار به سخنان کوره‌لاگوش می‌دهد.

- درهم آمیختن هنر شعر و شاعری با قتل و خونریزی تنها از شخصی مثل تو ساخته است.

- اما قدرت آدمکشی از نیروی من بیشتر است. من هومانیست هستم.

- ظاهراً چاره‌ای جز عیادت از بیمار زخمی نداریم، وگرنه مرا به بی‌توجهی و تهی بودن از احساس و عشق برادری متهم خواهند کرد.

۱ - به ایتالیایی: Mare Tirreno - بخشی از دریای مدیترانه که در غرب ایتالیا، در شمال سیسیل و در شرق ساردین قرار دارد.

- امر، امر توست، چزاره.

چزاره و نوجه‌های شاد و خندانش به اتاقی وارد می‌شوند که در آن، خوانِ دِ گاندیا با پای زخمبندی شده خوابیده است و وانوتسا، لوکرتسیا و سانچا به تیمار او مشغولند. کوره‌لا چین به پیشانی می‌افکند و با چهرهٔ عبوس زخم را معاینه می‌کند و با نگاه خریداری به تخمین خسارت می‌پردازد.

- حال و روز ما انسانها همین است. فاصلهٔ میان مرگ و زندگی یک لحظهٔ بیش نیست. ورژیل نیز در نوشته‌هایش از هزار چهرهٔ گوناگونِ مرگ سخن گفته است.

Plurima mortis imago^۱ خوان، تو اشعارِ سِنِکا را خوانده‌ای؟

- خیلی کم، میگل. سِنِکا از نویسندگان و شعرای مورد علاقهٔ من نیست، اما چند شعری از او را به یاد دارم. جمله‌ای از او را به خاطر دارم که برخلافِ نقل قولِ تو، امیدوارکننده است، نه عبوس و نومیدکننده: *Vivere militare est*.

- بله، زندگی یعنی مبارزه. برای جنگجویی مثل تو شعار مناسبی است، آن هم جنگجویی که از قرار معلوم به شدت زخمی است. سِنِکا نوشته است: *Cottidie morimor*؛ و این واقعیتی است؛ ما هر روز از نو می‌میریم.

- از یک بابت مطمئن باشید: من به هیچ وجه علاقه‌ای به گفتگو دربارهٔ مرگ ندارم. چزاره، تو بگو، آیا تو هم با افکار هولناک و نومیدکننده‌ای نظیر آنچه میگل در سر دارد به دیدار من آمده‌ای؟

- نه، من هم علاقه‌ای به گفتگو دربارهٔ مرگ ندارم.

- افراد خاندان بورجا هرگز میل و علاقه‌ای به سخن گفتن در مورد مرگ ندارند.

- ما بورجاها نیستی و عدم را دوست نداریم. «هیچ» در قاموس ما معنا ندارد.

چزاره افکارش را با صدای بلند چنان بر زبان آورده است که گویی با شخص خود سخن می‌گوید، هر چند که هنوز به برادرش می‌نگرد.

- باید اقرار کنم که شنیدن چنین سخنی از زبان یک کاردینال واقعاً شگفت‌آور

است. یعنی تو مرگ را نیستی و عدم می‌دانی؟ مرگ برابر نهاده «هیچ» است؟ برادر، افکارت از دید مذهبی بسیار مشکوک و قابل تأمل است. یا قیصر یا هیچ، یا همه چیز یا هیچ. منظور تو از «هیچ» اشاره به این نکته است؟

چزاره به این جنبه فلسفی مسأله اعتنا نمی‌کند و به آن نمی‌پردازد.

- ما بورجاها «کم» و «اندک» را هم دوست نداریم.

- منظورت چیست؟

چزاره به زخم پای خوآن اشاره می‌کند.

- تو فقط کمی زخمی شده‌ای، خوآن. با توجه به ابعاد شکست، زخم تو بسیار

کوچک است، هر چند که از قرار معلوم گران‌کاپیتان به یاری تو خواهد آمد.

دوک گاندیا می‌خواهد از جا برخیزد، اما بانوان حاضر در اتاق او را از این کار منع

می‌کنند. به ویژه سانچا که با مهربانی و با حالتی وسوسه‌انگیز خود را روی بدن خوآن

می‌اندازد؛ مخاطب این حرکت، در حقیقت چزاره است. اما کار دینال ظاهراً به تماس

بدن سانچا و خوآن اعتنایی ندارد و با تمسخر به آنان می‌نگرد که حالتشان تابلوهای

پی‌یتا^۱ و باکره مقدس را تداعی می‌کند که پسر مصلوبش را بر زانو نهاده است.

خوآن دِ گاندیا با آن ریش بلند و ژولیده و آن بدن استخوانی و لاغر به مسیح تابلوی

پیئتوریکو بی‌شبهت نیست. چزاره پیشاپیش دوستانش، که خنده سر داده‌اند، از

اتاق بیرون می‌رود و خوآن موقر و آرام و اسیر دست بانوان برجای می‌ماند. ناراحتی

و هیجان وانوتسا از همه بیشتر است؛ پشت سر چزاره می‌دود تا آتش را بخواباند و

اوضاع را آرام کند. لوکرتسیا هم پس از مکئی طولانی تصمیم می‌گیرد در پی مادر

برود و سانچا نزد خوآن می‌ماند؛ در تمام مدت از سر تا پا پرستار و فرشته است، تا

آنکه با خوآن تنها می‌ماند. پرستار به بیمار می‌چسبد تا سرانجام نیروی بازوی مرد

زخمی آقدر جان می‌گیرد که می‌تواند سانچا را روی تخت بیندازد. سانچا با انگشت

۱- پی‌یتا به معنای تقوا و خداترسی است و در هنر مجسمه‌سازی و نقاشی به آثاری اطلاق می‌شود که از

قرن چهاردهم مرسوم شدند و عیسای مصلوب را بر دامان مادرش حضرت مریم نشان می‌دهند.

دست، چهره خوان را نوازش می‌کند.

مطمئنم که شنیدن دو واژه «دوستت دارم» از زبان تو، برای هر زنی رؤیایی و به یاد ماندنی است.

اما من این واژه‌ها را به کسی نمی‌گویم.

آیا ممکن است روزی این جمله را به من بگویی؟

امکان دارد.

تو تفاوت زیادی داری.

با چه؟ با کی؟

تو با همه تفاوت داری، حتی با افراد خاندان بورجا، رؤیاهای تو از نوع دیگری است، خواب فتح و سلطه را نمی‌بینی.

خوان احساس ناراحتی می‌کند و در حالی که اندکی می‌لنگد از تخت برمی‌خیزد. مرا دست کم نگیر، سانچا. مرا کاودیلیو^۱ می‌نامند و یکی از فاتحین قلب زنان به شمار می‌آیم.

در اینکه فاتح قلب زنانی، هیچ شکی ندارم، اما تو کاودیلیو نیستی. مطمئن باش در تشخیص این مورد به اندازه کافی استادم. برادرت چزاره یک کاودیلیوست. پدرت هم یک کاودیلیوست. شاید آسکانیو اسفورتسا هم بتواند از این قماش باشد. این گران‌کاپیتان که همه درباره‌اش سخن می‌گویند هم از همین دست است. این گونه افراد شکارچی‌اند. گاهی گوزن شکار می‌کنند و گاهی انسان. اما آنچه تو می‌خواهی، رفتن و دور شدن است.

رفتن و دور شدن؟

دور شدن از جایی که هستی، نماندن در آنجا که باید باشی. دور شدن از گاندیا،

۱- کاودیلیو Caudillo - پیشوا، فرمانروای مستبد، دیکتاتور نظامی، رهبر بلامنازح - این لقب در قرون وسطی در اسپانیا و سپس در آمریکای لاتین مرسوم بود - در قرن بیستم نیز به ژنرال فرانکو دیکتاتور سابق اسپانیا کاودیلیو می‌گفتند.

فرار از رُم. تو همیشه دوست داری از جایی که هستی فرار کنی و دور شوی.
سانچا از جا برمی خیزد، به سوی خوان می رود و در گوشش زمزمه می کند:
- خوان، تفاوت بین من و تو از زمین تا آسمان است! چقدر دوستت دارم!

ملازمین گران کاپیتان، سیاهپوش و تا به دندان مسلح، پیشاپیش سرورشان به
پیشگاه پاپ اعظم می رسند. و هنگامی که سردار نامدار زانو بر زمین می زند،
رودریگو به استقبالش می رود، از زمین بلندش می کند و او را در آغوش می کشد،
چون - به گفته پاپ - مردی که اعراب را در گرانادا و فرانسیون را در ناپل شکست
داده و به زانو درآورده است، نباید زانو بر زمین بزند. این مرد، قهرمان پیروزی
مضاعف بر وحشی ها و کفار است. دنیای مسیحیت مدیون گران کاپیتان است. سردار
کاستیلی که ظاهراً تحت تأثیر این همه مدح و ستایش قرار نگرفته است، اصرار دارد -
و این اصرار را به رودریگو اعلام می کند - که در برابر پاپ زانو بزند و نگین انگشتری
او را ببوسد. این اقدام مورد قبول و استقبال قرار می گیرد و الکساندر ششم برای
جبران آن، سردار را به گوشه ای می برد تا در خلوت با او سخن بگوید. یکی از
اعضای مهم هیأت همراه گران کاپیتان، از این حرکت پاپ نگران و برآشفته می شود
و با نگاهی تحقیرآمیز او را بدرقه می کند.

- دون گونزالو، ببینید سفیر اسپانیا با چه خشم و تحقیری به ما می نگرند. من تاب
دیدن او را ندارم و او هم به نوبه خود از من متنفر است. از ادب بهره چندانی نبرده
است و راه درست سخن گفتن با پاپ اعظم را نمی داند. نمی دانید فرستادن یکی از
اعضای خاندان بورجا به عنوان عضو همراه کریستف کلمب به دومین سفر او به
مقصد هند غربی برایم چه مشکلات عدیده و چه دردسرهای عجیبی به همراه
داشت. از این درعجیم که چرا حضور اعضای خاندان بورجا در سرزمینهایی که باید
تصرف شوند و به دنیای مسیحیت ملحق گردند، تا این حد با مقاومت و مخالفت
روبرو می شود.

- پدر مقدس، من از کشوری می‌آیم که در هشتصد سال اخیر با جنگهای مستمر و بی‌وقفه دست به گریبان بوده است.

- من عم اهل همان سرزمینم و نسیم به تخمه سرداران بزرگی سپاه خایمه فاتح Jaime می‌رسد. من خوب می‌دانم رکونکیستا^۱ Reconquista یعنی چه. جنگ و سی‌یستا^۲ Siesta. اسپانیا سرزمین تضادهاست؛ همیشه میان جنگ و سی‌یستا در نوسان است.

الکساندر ششم دست بر شانه سردار کاستیلی می‌گذارد، اما او جا خالی می‌کند و عقب می‌رود، گویا می‌خواهد از تماس بدنی با پاپ احتراز کند، اما رودریگو او را پیش می‌کشد تا بتواند چشم در چشم یا وی سخن بگوید.

- ما برای پایان دادن به وحشی‌گری‌های فرانسویان در ایتالیا، به بازوی مسلح کاستیل و آراگون نیاز حیاتی داریم. من پیش از این با شاه فرناندو درباره لزوم ایجاد یک حکومت نیرومند وابسته به پاپ سخن گفته‌ام. منظور، حکومتی است که بتواند نیروی مذهبی را با قدرت سیاسی و نظامی پیوند دهد و تکمیل کند. پسر من که به شاخه نظامی این قدرت مذهبی خدمت می‌کند، به زودی نیروهایش را برای تصرف اوستیا به راه خواهد انداخت.

آثار اکراه و انتقاد در نگاه گران کاپیتان آشکار می‌شود.

- من چنین حمله‌ای را تأیید نمی‌کنم.

رفتار سردار کاستیلی همچنان سرد و انتقادی است.

- من تقاضا می‌کنم.

نگاه‌ها تندتر و خشن‌تر می‌شود و لبهای پاپ، سی‌آنکه در چهره‌اش تغییری

مشاهده شود، شکل می‌گیرد و این واژه‌ها بر زبانش جاری می‌شود:

۱- رکونکیستا به معنای «بازپس‌گیری» است و منظور از آن جنگهای طولانی شاهان اسپانیا علیه اعراب

مسلمان در اندلس است که به بیرون راندن مسلمانان از اسپانیا و استقلال مجدد این کشور منجر شد

۲- قیلوله یا استراحت بعد از صرف غذا.

- من از شما خواهش می‌کنم.

اندام گونزالو فرناندز د کوردوبا در اثر مقاومتِ درونی پیچ و تاب می‌خورد، چشم برهم می‌نهد، سری تکان می‌دهد و خواهش پاپ را پس می‌زند.

- آنچه تصمیم دربارهاش گرفته شده، نیاز به خواهش ندارد.

پاپ، سردار کاستیلی را - علی‌رغم مقاومتش - دوباره در آغوش می‌کشد و او را مثل یک جایزه یا مثل یک شکارِ صید شده به حضور درباریان و سفیر خشمگین اسپانیا می‌برد.

- برایتان خبرهای تازه و مهمی دارم! سربازان کاستیل و آراگون با آخرین مراکز فساد فرانسوی‌ها در ایتالیا خواهند جنگید. و در این جنگ دوکِ گاندیا شانه به شانه گران کاپیتان شمشیر خواهد زد!

خوآن با لبخندی ساده به تشویق رعدآسایی که در پی اعلام پاپ بر تالار حکمفرما می‌شود، پاسخ می‌گوید، اما چشم‌هایش در پی کشف نشانه‌های تأیید و تشویق به سانچا دوخته شده است. اما امشب سانچا کاری با او ندارد. سانچا که ظاهراً کسی جز سردار کاستیلی را نمی‌بیند و فکری جز او در سر ندارد، همراه لوکرتسیا، جولیا و سایر بانوان درباری منتظر ایستاده است تا به قهرمان بزرگِ گرانا‌دا معرفی شود. پاپ، گونزالو را ابتدا نزد خوآن د گاندیا می‌برد، سپس کاردینال‌ها، و از جمله چزاره را به او معرفی می‌کند و در آخر، همراه او به صف بانوان می‌پیوندد. نگاه‌های فرناندز د کوردوبا و سانچا با هم تلاقی می‌کند و کلماتی میانشان رد و بدل می‌شود.

- دنیا سانچا، من از ناپل می‌آیم و برایتان هدیه‌ای آورده‌ام.

- یک نقش پرچم؟ یا یک شمشیر؟

- یک شخص.

- یک شخص؟ زنده یا مرده؟

با یک اشاره انگشت، آلفونسو د آراگون از صف ملازمین جدا می‌شود. خواهر و

برادر ابتدا یکدیگر را در آغوش می‌کشند و سپس آلفونسو دستِ سانچا را می‌گیرد و او را با سرعت، مثل یک چرخ و فلکِ افقی دور خود می‌چرخاند. حاضرین در مجلس دور آنان حلقه می‌زنند و سفیر اسپانیا از این فرصت استفاده می‌کند و گران کاپیتان را مخاطب قرار می‌دهد.

- مگر دیوانه شده‌اید؟ فرامین شاه فرناندو کاملاً دقیق و مشخص‌اند. باید جلوی خاندان بورجا گرفته شود. این فرمان شاه است، اما شما چه می‌کنید؟ اول سخنان احمقانه الکساندر را تأیید می‌کنید و قول همکاری با پسرش را می‌دهید و اینک نیز برادرِ دنیا سانچا را در سینی طلا به پاپ تقدیم می‌کنید تا او را به عقد لوکرتسیا درآورد. این گونه تصمیم‌گیری‌ها و این نوع رفتار اصلاً با مذاق شاه آلفونسو سازگار نیست، بلکه ایزابل که جای خود دارد. حتماً می‌دانید که ملکه از این پاپ بدکاره و ملحد متنفر است.

سردار کاستیلی هیچ توجهی به سفیر ندارد و جز زیبایی دخترک تیره‌پوستِ ناپلی، که دست‌اندرکار معرفی آلفونسو به لوکرتسیا است، چیزی نمی‌بیند.

آسکانیو اسفورتسا از جمع کاردینالها جدا می‌شود و همراه چزاره به راه می‌افتد.

- عجب دختر دمدمی مزاجی است؛ ظاهراً همه ما را طلاق داده و به این سردار

اسپانیایی چسبیده است.

- سانچا یک سیبیل Sibylle^۱ است.

- بله، البته؛ حتماً پوتیا Pythia^۲ است. نه، احتمالاً کاساندر^۳ Cassandra است.

بله، کاساندر^۳ مقایسه بهتر و مناسب‌تری است. کاساندر^۳ سیبیل بود، چون

۱- زنان یا کاهنه‌های غیبگو در یونان و روم باستان. در عصر باستان مردم و حتی سنای رُم به پیشگویی‌ها و الهامات غیبی این کاهنه‌ها اعتقاد زیادی داشتند.

۲- پوتیا یا پیتیا یا پیتون در اساطیر یونان باستان اژدهایی بود که از معبد مادر غیبگوش در دلفی محافظت می‌کرد و به دست آپولون کشته شد.

۳- از شخصیت‌های اساطیر یونان، دختر پریاموس و خواهر هکتور و پاریس. مشهور است که کاماندرا همیشه حقیقت را پیشگویی می‌کرد، اما هیچ‌کس به پیشگویی‌های درست او اعتنا و اعتماد نمی‌کرد.

آپولون عاشق، موهبت پیشگویی را به او هدیه داد، اما هنگامی که کاساندر را دست رد بر سینه او زد، آپولون همه جا شایع کرد که پیشگویی های کاساندر را نادرست و غلط است. کدامیک از ما آپولون این ماجرا خواهیم بود؟ تو، چزاره؟

- چرا که نه؟ مغزِ دنیا سانچا نه در جمجمه اش بلکه در زیر ناف اوست. و باید اقرار کرد که مغز بسیار پیشرفته ای دارد.

خوآن با ناراحتی و خشم، نظریازی سانچا و گران کاپیتان را دنبال می کند تا آنکه سردار می فهمد بازی چشم و ابرویش نزد دوک گاندیا لو رفته است و لذا توجهی را که تا آن لحظه منحصرأ در اختیار سانچا بود، به همقطار آینده اش معطوف می کند.

- باید مفصلاً درباره این لشکرکشی بحث و مذاکره کنیم. من لشکرکشی هایم را و جب به جب محاسبه می کنم. تصمیم گرفته ام کار را با تحقیق دقیق و بی محابا درباره اشتباهات و دلایل شکست لشکرکشی علیه اورسینی آغاز کنم. چون اصلاً نمی فهمم سردار کارآزموده و ماهری مثل گویدوبالدو دا اورینو چرا و چگونه در چنین جنگی مغلوب شد.

- گویدوبالدو اسیرِ روحیات و خصوصیاتِ سرداران قدیمی و کلاسیک است. در حالی که امروزه لشکرکشی و جنگ یک هنر و یا حتی می توان گفت یک دانش جامع است.

گران کاپیتان فوراً پاسخ نمی دهد، و هنگامی که بالاخره تصمیم به پاسخگویی می گیرد، می کوشد تا آنجا که می تواند آثار طعنه و تمسخر را از سخنانش بزداید، چون مایل نیست دوک گاندیا را بیش از این تحریک کند.

- دوک عزیز، حق کاملاً با شماست. دوران ماجراجویی های پرحادثه و افتخارآمیز، سپری شده است. ما اینک در ابتدای مسیری ایستاده ایم که به جنگهای مدرن و متکی به علوم و فنون روز می رسد.

- استقبال و پابری از دوک گاندیا، فاتح دژ ارمیتیا و سرزمین همقطار گران

کاپیتان، گونزالو فرناندز دِ کوردویا، برای ما افتخار بزرگی است.

آسکانیو اسفورتسا جامش را به افتخار میهمان بلند می‌کند و کاردینالها و دوکها نیز به او تاسی می‌جویند.

اما دوکِ گاندیا که دراز به دراز روی نیمکتی خوابیده و تاج افتخاری از برگ غار بر سر نهاده و جامش را برای بیستمین بار خالی کرده است و با چشمانی که از فرط مشی مثل چشم گربه می‌درخشند به میهمانان آسکانیو می‌نگرد، علی‌رغم این پذیرایی محترمانه، احساس خوبی ندارد و راحت نیست. یکی از کاردینالهای پیر که گونه‌هایش از سکر شراب گُل انا.اخته است و او هم مثل خوان تاجی از برگ غار بر سر دارد، رو به سوی دوکِ گاندیا می‌کند و می‌گوید:

- با اجازه شما، سردار جنگجو و پیروز...

اما آسکانیر با نگاهی تند سخن او را قطع می‌کند و به سخنرانی دوستانه و چاپلوسانه‌اش ادامه می‌دهد.

- لابد این سؤال برایتان مطرح است که یک اسفورتسا، یعنی یکی از اعضای خاندانی که در این اواخر بارها به بدترین وجه ممکن مورد تحقیر و توهین خانواده بورجا قرار گرفته است، چرا دوکِ گاندیا را چنین بزرگ می‌دارد و برایش چنین مجلس بزرگداشتی برپا می‌کند؟ اما همه بدانید که در این مورد، امروز، فردا و برای همیشه باید به توضیحی که هم‌اکنون ارائه خواهم داد، قناعت کنید: با آنکه بورجاها پسرعمویم جووانی را به عنوان همسر لوکرتسیا نپذیرفتند و علی‌رغم سوءظن سنتی و عمیقی که از دیرباز میان شهر میلان و کرسی مقدس برقرار است، در سرسپردگی من به پاپ اعظم و برنامه بزرگ او یعنی ایجاد یک حکومت نیرومند در واتیکان جای هیچ تردیدی نیست.

چند تن از میهمانان مست حاضر در جلسه با صدای بلند گفته‌های آسکانیو را تأیید می‌کنند.

- بنابراین جامم را به افتخار دوکِ گاندیا، این آلت و ابزار سیاست پدر مقدس

برمی دارم و برایش موفقیت‌های بیشتر آرزو می‌کنم.

- از آلت بودن که آلت است، اما آلت بی‌اراده و به درد نخوری است.

آسکانیو برمی‌گردد و به جوانک بی‌شرمی می‌نگرد که از عقبهٔ مجلس سخن می‌گوید. خوان با نگاهی تحقیرآمیز به گوینده می‌نگرد.

- چگونه است که به کارمندِ دون‌پایه‌ای چون رئیس تشریفات اجازه می‌دهید در چنین مجلس فخمی اظهار عقیده کند؟ آیا این سنت جدید خاندان اسفورتسا است؟ آسکانیو چرا صدای این جوانک را خفه نمی‌کنی؟

- فابیو Fabio، ساکت باش.

- کاردینال آسکانیو، فکر نمی‌کنید این آلت و اتیکان از آلت برادرزاده‌اش فعال‌تر و کارآمدتر باشد؟ می‌گویند حتی هنرمندی لوکرتسیای طنز هم نتوانسته دیگِ داماد را گرم کند.

گره ابرو و چین پیشانی کاردینال اسفورتسا هم نمی‌تواند از خندهٔ تمسخرآمیز و واگیر حضار جلوگیری کند؛ خوان که با چهره‌ای عبوس و وجناتی آمرانه رو به سخنران کرده است نیز قادر به جلوگیری از ادامهٔ سخن او نیست.

- مشکل آلت، مشکل مسأله‌سازی است. دوک گاندیا آلت نظامی فعال و مؤثری نیست و از آلت دامادش هم امید معجزه نمی‌رود. مردی که حتی عشوه‌گری‌ها و طنزهای لوکرتسیا بورجا هم نمی‌تواند گرمش کند، به چه دردی می‌خورد؟ خوان دِ گاندیا محتوای جامش را به صورت مردک فحاش می‌ریزد و با تنفر و تحقیر خطاب به او می‌گوید:

- صورتت که مثل خواجه‌هاست؛ از قرار معلوم مشکل تو چیز دیگری است! تو اصلاً آلت نداری!

اما مردی که فابیو نام دارد، توهین خوان را نشنیده می‌گیرد و از آن می‌گذرد و ظاهراً خطاب به اسفورتسا ادامه می‌دهد:

- کاردینال، آیا این شایعه راست است که این حرامزاده‌ها، از جمله همین

حرامزاده‌ای که امشب میهمان شماسست و همه می‌دانند از رحمِ ناپاکِ وانوتسا کاتانیِ فاحشه، زاده شده، نشانهٔ کاردینالی را با رنگ ارغوانی روی عورتشان خالکوبی کرده‌اند؟

خوآن از جا برمی‌خیزد و بی‌آنکه بتواند برای توهینهای فابیو پاسخ مناسبی بیابد، از خانهٔ اسفورتسا بیرون می‌رود و در حالی که جز سکر شراب راهنمایی ندارد، تلوتلوخوران در خیابانها به راه می‌افتد. سکندری می‌خورد، بر زمین می‌افتد، برمی‌خیزد و دوباره تلوتلو می‌خورد. نوکران در پی ارباب می‌دوند و نمی‌دانند آیا در این فرار بزرگ، که در ظلمات شب تا خانهٔ پدر خوآن ادامه دارد، باید به یاری سرورشان بشتابند یا او را تنها بگذارند. الکساندر در خانه‌اش با رمولینس خلوت کرده است.

- به هیچ وجه نباید در مورد ساوونارولا اشتباهی مرتکب شویم. جان مردم فلورانس هم بالاخره از دست این مرد به لب خواهد رسید.

- این مرد در عرصهٔ اخلاقیات به یک مستبد تمام عیار تبدیل شده است و از این رو مقاومت در برابر او دیر یا زود بالا خواهد گرفت. بازرگانان ناراضی‌اند و شکایت می‌کنند و می‌گویند فلورانس به یک شهر بی‌اعتبار تبدیل شده است و مخفیانه به اعتراض و شورش مردم دامن می‌زنند. مردم فلورانس همیشه شورش و ناآرام بوده‌اند، به طوری که حتی کاخ حکومتی آن را هم به شکل یک دژ نظامی ساخته‌اند تا بتوانند در برابر ارادلی شورش مقاومت کنند. عقب‌نشینی فرانسوی‌ها نیز به ضرر این راهب تمام شده است. اما ما باید همچنان صبر پیشه کنیم. ساوونارولا را باید به دست خودش نابود کنیم.

دقیقاً در همین لحظه خوآن دِ گاندیا وارد می‌شود و خشمگین و سراسیمه و برآشفته خطاب به پدرش فریاد می‌زند:

- می‌دانم که حرامزاده‌ام! ولی آیا باید ساکت بنشینم و به طعنهٔ نوچه‌های اسفورتسا گوش بسپارم که حرامزادگیم را به رخ می‌کشند؟ چرا نتوانستی چیزی

بهتری از من بسازی؟ چرا چیزی بهتر از یک پسر حرامزاده نساختی؟

- معلوم هست چه می‌گویی؟

- تو از من خواستی به مجلس بزرگداشتی بروم که آسکانیو اسفورتسا برآیم برگزار کرده بود! بله، تو از من خواستی! ولی بدان: در این مجلس به من توهین شد! به تو هم توهین شد! وانوتسا را هم لجن مال کردند! مرا ولدالزنا خواندند و مسخره‌ام کردند!

- کی؟ آسکانیو؟

- او صحنهٔ نمایش را تدارک دیده بود، ولی ادامهٔ کار را رئیس تشریفاتش به عهده گرفت! یک مأمور تشریفات! مأموریت زخم‌زبان را او به عهده داشت!
- به زودی زبانی در دهانش نخواهد ماند.

پاپ که ظاهراً تصمیم قاطعی اتخاذ کرده است، مجلس را ترک می‌کند و رمولینس بیچاره را با خوآن، که هنوز تلوتلو می‌خورد، تنها می‌گذارد. نعره‌زنان راهروها را درمی‌نوردد و با صدای بلند میگل د کوره‌لا را احضار می‌کند.

- میگل، کوره‌لا، کجایی؟ تو را به خدا، تو را به باکرهٔ مقدس لریدا قسم، زودتر بیا. کثافتِ رذل فوراً نزد من بیا! در کدام گوری پنهان شده‌ای، کثافت؟ گفتم فوراً بیا.

فریادهای پاپ، چزاره و میگل د کوره‌لا را از سوراخهایشان بیرون می‌کشد؛ رودریگو مستقیماً به سراغ آجودانِ پسرش می‌رود، با خشونت او را به گوشه‌ای می‌برد و به محض آنکه با او تنها می‌ماند، پیشنهادات و فرامینی در گوشش زمزمه می‌کند و کوره‌لا با و جناتی سرد و جدی به سخنان پاپ گوش می‌سپارد و هر لحظه بر خشونت و جناتش افزوده می‌گردد. کوره‌لا از میان نوچه‌هایش چهار نفر را انتخاب می‌کند و چزاره را که می‌خواهد همراه او بیاید، پس می‌زند.

- این کار، کار تو نیست.

کوره‌لا پیشاپیش مردان مسلح از تالار بیرون می‌رود، گروه همراهش را با سربازانی که در کنار در کشیک می‌دهند تقویت می‌کند و سرانجام در مقام رهبر گروه،

همان مسیری را در پیش می‌گیرد که دوکِ گاندیا چند لحظه پیش آن را در جهت مخالف طی کرده بود. هر چه به دروازهٔ کاخ آسکانیو اسفورتسا نزدیکتر می‌شوند، مصمم‌تر به نظر می‌رسند، بر سرعت گامهایشان افزوده می‌گردد و نفسهایشان عمیق‌تر و تندتر می‌شود. درهای کاخ مانع حرکت آنان نمی‌شوند و یکی پس از دیگری در برابر فشارِ بدن ده مرد نیرومند، که کوره‌لا مثل یک قلعه‌شکن پیشاپیششان ایستاده است، کمر خم می‌کنند و باز می‌شوند. گروه مسلح از پله‌ها بالا می‌رود و به تالار غذاخوری حمله می‌کند. میهمانان در این تالار به هضم آنچه که خورده‌اند و نوشیده‌اند و به نشخوار مطالبی که به آنها خندیده‌اند، مشغولند و هنوز هم به داستانهای فابیو، رئیس تشریفات کاخ، که دوکِ گاندیا را از نظر اخلاقی لجن‌مال کرده است، می‌خندند. کوره‌لا حتی یک کلمه بر زبان نمی‌راند، یک راست به سراغ آسکانیو می‌رود، خنجری بر گلویش می‌گذارد و آنقدر می‌فشارد که در پیش چشمان مسخ شده و وحشت‌زدهٔ حاضرین قطره‌ای خون از زیر تیغ بیرون می‌زند و آنگاه در گوش کاردینال کلماتی زمزمه می‌کند که دیگران قادر به شنیدن آنها نیستند. اما همین کلمات، آسکانیو را که از فرط وحشت نیمه‌جان شده است وادار می‌کند با اشارهٔ دست مردی را معرفی کند که به خوانِ دِ گاندیا توهین کرده است. کوره‌لا و همقطارانش به سوی این مرد می‌روند، محاصره‌اش می‌کنند و با مشت و لگد او را از تالار بیرون می‌برند. و به محض غوطه‌ور شدن در ظلماتِ شب، دستی با خنجری آخته از آستینی به در می‌آید و تیغی به رنگ نقره بر گلوی فابیو، که از فرطِ ترس گویی منجمد شده است، خطی می‌کشد؛ و در یک آن آنچه که نقره بود، به زخمی عمیق و خون‌چکان تبدیل می‌شود که چشم مرد محتضر حاضر به درک آن نیست تا آنکه مرگ بر چشمان او پرده می‌کشد و تن بی‌جانش مثل کیسهٔ گاه بر سنگفرش کوچک می‌افتد و صدای چکمه‌های قاتلین، سکوت شب را می‌شکند.

- بهترین تضمین برای موفقیت یک مجلس آشتی‌کنان، یک سفرهٔ الوان و چند

غذای لذیذ است. البته به شرط آنکه دلیلی برای آشتی موجود باشد. وانوتسا شاد و سرحال از کنار دیوار، که بر تاکستانهای گسترده مُشرف است، برمی‌گردد و به میز غذا اشاره می‌کند که با توجه به تعداد اندک میهمانان، بیش از حد الوان و پُر است. بازوی چزاره را با یک دست و بازوی خوآن را با دست دیگر می‌گیرد و از آن دو می‌خواهد در آنسوی میز، روبروی او و میانِ کاناله و پسرعموی کاردینال بورجا بنشینند و جا خوش کنند.

- ما در جمع خانواده می‌توانیم آزادانه بحث و گفتگو کنیم و چه بهتر که این نشست در غیاب رودریگو برگزار می‌شود. خودم هم نمی‌فهمم چه می‌گوییم. رودریگو! منظورم البته پدر مقدس است. چه می‌شود کرد؛ او برای من همیشه رودریگوست. خب، بگذارید جاممان را به افتخار خوآن، سردار پیروز و چزاره، که به عنوان نمایندهٔ پاپ به ناپل خواهد رفت، بلند کنیم و بنوشیم.

خوآن دِ گاندیا فقط کمی از غذاها را می‌چشد و ظاهراً میلی به خوردن ندارد، اما چزاره با اشتهای تمام شکم چرانی می‌کند.

- چزاره، من همیشه با میل و علاقه تو را به صرف غذا دعوت می‌کنم، چون تو ارزش غذای خوب و لذیذ را درک می‌کنی. اما پدرت برای این نوع چیزها ارزشی قائل نیست. پدرت همیشه می‌گوید: من فقط برای زنده ماندن غذا می‌خورم. از نظر من صرف غذا یکی از لذاتِ مهم زندگی است. تن دادن به وسوسهٔ شکم و میدان دادن به حس ذائقه که گناه نیست. تو به من رفته‌ای. اما تو، خوآن، تو بی‌حوصله و بی‌علاقه‌ای.

- شهرت و افتخار انسان را سیر می‌کند!

- چزاره.

- مادر، من حقایق را همانطور که هستند می‌گویم، نه کم و نه زیاد. خوآن مدتهاست که در ماجراجویی‌های جنگی و عشقی مختلفی درگیر است.

- بگو! بگو!

- چه بگويم؟ من هم چيزی بيشتر از آنچه در کوچه‌ها و بازارهای شهر رُم بر سر زبانهاست، نمی‌دانم. شايع است که پسر سوگلی تو...
- چزاره.

- مگر خوانِ پسر سوگلی شما نيست؟ پسر سوگلی تو و رودريگو؟ مردم می‌گویند خوان، دنيا سانچای طنز را در اختيار گران کاپیتان می‌گذارد. البته شايعه متضادی هم وجود دارد: می‌گویند عشق گران کاپیتان به دنيا سانچا، عشقی افلاطونی است، که البته اين نوع عشق در دوران ما که توجه و گرایش به افلاطون فراگیر شده، امری کاملاً منطقی به نظر می‌رسد. پسر تو در عين حال ظاهراً دندانش را برای یکی از دختران دوک دلا میراندولا della Mirandola هم تیز کرده است.
- خوان، اين حرفها حقيقت دارد؟

- اگر چزاره چنین می‌گوید، لابد درست است. هر چه باشد جاسوسان چزاره در تمام رُم نظير ندارند. ولی من نمی‌فهمم ما برای چه در اینجا دور هم نشستیم؟ مجلسی که با طعنه آغاز شود، عاقبت خوشی ندارد.
- چزاره، حق با برادرت است. اينطور نيست، کارلو؟
- چرا، وانوتسا، دقیقاً همینطور است.

چزاره هم با مادرش موافق است، مجلس آغاز خوبی نداشته؛ شراب می‌نوشد، وقت‌کشی می‌کند و سرانجام به سراغ برادرش می‌رود.
- تو و من؛ ما دو نفر باید پيمانی ببنديم.
- چه شی! مجلس آبستنِ بشارتهای بزرگی است.

- بر هیچ کس پوشیده نيست که تو از یکسو رُم را دوست داری و از سوی ديگر در اين شهر به خفقان می‌افتي. رُم را دوست داری، چون مثل خفاش در شبهای آن زندگی می‌کنی و لذت می‌بری؛ و از رُم خفقان می‌گیری چون پدرمان برای تو وظیفه‌ای در نظر گرفته است که تو از آن بی‌زاری. پیشنهاد من دگرگون کردن اين اوضاع است.

- چه نوع دگرگونی؟

- من شب را به تو می‌دهم، تو هم وظیفه‌ات را به من بسپار.

- پسر، چزاره، چه تمثیل زیبایی؛ ولی البته مفهوم سخت تا حدی تیره و مبهم

است؛ اینطور نیست، کارلو؟

- دقیقاً همینطور است، وانوتسا.

- من می‌خواهم نقش سردارِ خاندان بورجا را به عهده بگیرم و در ازای آن، تو را

آزاد می‌کنم تا از زندگی‌ات لذت ببری.

در چشم خوان آثار طنز و مطایبه آشکار می‌شود که به تدریج به علاقه و توجه

تبدیل می‌گردد.

- این معجونِ عجیب را چگونه می‌توان ساخت؟ با منجم مخصوصت بهایم

Beheim مشورت کرده‌ای؟

- منجمین هم مثل کاردینالها تنها یک خاصیت دارند و آن هم ارائهٔ مراسم و آیین

است. بهایم طالع و سرنوشت مرا با واقعیات کاملاً تصادفی‌ای از این دست پیوند

می‌دهد که مثلاً خورشید در روز تولد من در سمت‌الرأس من بود و ماه در منزل

هفتم، مریخ در منزل دهم و مشتری در منزل چهارم قرار داشت. چه تصادف زیبا و

دلپذیر و در عین حال بی‌معنا و بی‌ثمری. زندگی واقعی من تحت تأثیر رویدادهای

دیگری است و سرنوشت مرا واقعیات دیگری مشخص کرده است. مثلاً اینکه من

در خانهٔ وانوتسا به دنیا آمدم و پدرم کاردینال بود. اما این توضیح هم در حقیقت برای

من کافی نیست. حقیقت ناب وجود ندارد، در حالی که لزوم اقدام، امری بدیهی و

قطعی و تخطی‌ناپذیر است. این معجون در اختیار من است و این کیمیا ایجاب

می‌کند که پدرمان واقعیات ملموس و آشکار را بپذیرد؛ و تنها کسی که باید چشم

پدر را بگشاید و واقعیت را به او بقبولاند، شخص تو هستی و بس.

- پس از این قرار من علاوه بر نقش حیوانِ شبگرد، نقش دیگری هم به عهده

دارم.

- نقش تو این است که پدرمان را قانع کنی که من باید سردار خانواده باشم، نه دیگری، و تو می‌توانی به وظایف دیگر... مثلاً به سیاست پردازی. تو در گاندیا، یعنی در فاصلهٔ میان کاستیل و رُم، در موضع خوبی مستقری. تو می‌توانی یک مثلثِ قدرت بسازی و شلوارِ ستر عورت میان گاندیا و کاستیل و رُم باشی.

- در کاستیل جز شلوارِ ملکه ایزابل و قبای سبسنروس Cisneros^۱ کشیش مخصوص او چیزی وجود ندارد. ضمناً شایعه‌ای بر سر زبانهاست که می‌گوید ملکه ایزابل در تمام ماه‌های محاصرهٔ شهر گرانادا پیراهن و شلوارش را عوض نکرد.

- این هم یکی از اقدامات راهبردی ملکه بود؛ می‌خواست اعراب را با بوی گند بدنش به زانو درآورد. من یاوه نمی‌گویم، خوان. به نظر من پیشنهادم برای تو جالب و مفید است. من برای لشکرکشی و جنگ نقشه‌های دقیق و افکار راهبردی بسیاری دارم و هنر جنگ را یک دانش و فن می‌دانم، در حالی که تو از جنگ فقط مراسم باشکوه پیروزی‌اش را دوست داری و خواستار شهرت و افتخاری.

وانوتسا دستی به مو و صورت خوان می‌کشد.

- مراسم بزرگداشت پیروزی در جنگ، زیبا و فوق‌العاده است. اگر جنگها با چنین مراسم باشکوهی خاتمه نمی‌یافتند، احمقانه و بی‌معنا بودند. ولی، خوان، این هم درست است که هرکسی باید سرنوشتی را که تقدیر برایش مشخص کرده، به درستی تشخیص دهد و بپذیرد. به نظر من پیشنهاد برادرت چندان هم غیرمنطقی و نادرست نیست.

- من هم می‌خواستم همین را بگویم، وانوتسا.

اما هنوز اظهار عقیدهٔ کاناله به پایان نرسیده که خدمتکاری به تالار می‌آید، به سراغ بانوی صاحبخانه می‌رود و پیام مرموزی در گوش او زمزمه می‌کند که وجنات

۱ - فرانسسکو خیمنز د سبسنروس (۱۴۳۷ تا ۱۵۱۷) - کاردینال و دولتمرد اسپانیایی، کشیش مخصوص و اعتراف‌گیر ملکه ایزابل - از مأمورین بلندپایه و بانفوذ دادگاه‌های تفتیش عقاید بود و به سخت‌گیری و تعصب تنگ‌نظرانه شهرت داشت.

وانوتسا را خشک و جدی و عبوس می‌کند.

- خوان، تو عجب دوستان غیرعادی و مرموزی داری. هم‌اینک به من خبر دادند که یک کاوالرو Caballero^۱، که نمی‌دانم اسب دارد یا نه، ولی به هر حال نقاب به چهره زده، منتظر توست.

- نقابدار؟ یعنی از ما هم نقابدارتر است؟

خوان به شوخی طعنه‌آمیز خود لبخند می‌زند، به فکر فرو می‌رود و تصمیمی می‌گیرد؛ و با اشاره دست شخص نقابدار را به ورود به مجلس دعوت می‌کند. هنگامی که این شخص را می‌بیند، توجهش به او جلب می‌شود، هیجان‌زده از جا برمی‌خیزد و با چنان نفرتی به غذای روی میز می‌نگرد که گویی صحنه مستهجنی دیده است. نمی‌داند آنچه را که می‌خواهد بگوید، چگونه بگوید، اما بالاخره زبان باز می‌کند.

- پوزش مرا بپذیرید. حق با چزاره است. من حیوانی شبگردم. آوای شب مرا به سوی خود می‌خواند. شب، لطیف و خواستنی است و این شب لطیف مرا می‌طلبد. ما بعداً مفصلاً درباره تمام موضوعهایی که گفتم بحث خواهیم کرد، چزاره. قول می‌دهم. تو در میدانهای جنگ پیروز خواهی شد. اما اگر پیروز شدی، حاضری شرکت در مراسم پیروزی را به من واگذار کنی؟

مادر نگرانش را می‌بوسد، با یک حرکت سر از دیگران خداحافظی می‌کند و پیشاپیش فرد نقابدار بیرون می‌رود. وانوتسا بر نگرانی و پریشانی اش فائق می‌آید، به کنار پنجره می‌رود و از آنجا خوان را می‌بیند که سوار اسب شده است و از شخص نقابدار نیز می‌خواهد بر ترک او بنشیند. مأمور محافظ دوک گاندیا سوار بر قاطر در پی اربابش می‌رود. خوان مهمیز بر شکم اسب می‌کوبد و وانوتسا با نگرانی به تاریکی شب خیره می‌شود؛ گویا قصد کشف اسرار آن را دارد. بالهای تیره شب بر همه جا سایه می‌افکند، سواد شهر رُم را احاطه می‌کند و بر مسیر پریپچ و خم

رودخانه ته‌وره، آنجا که یک اسب و دو سوار به تدریج از نظر دور می‌شوند. فرود می‌آید.

چهره وانوتسا راه را بر نگاه الکساندر ششم بسته است و لب‌های وانوتسا لاینقطع گوش او را با پرسش‌های ناخوشایندی می‌آزارد که پاپ میلی به شنیدن آنها ندارد. - خوان کجا است؟ چرا همه جای رُم پر از شایعاتی است که می‌گویند خوان کشته شده است؟

وانوتسا، مستأصل و پریشان، با همین پرسش به سراغ پسرش چزاره می‌رود؛ از کوره‌لا، از لورکا، از خوانیتو و دیگر همقطاران و نوجه‌های پسرش نیز همین را می‌پرسد.

- خوان کجاست؟ پسرم زنده و سالم از خانه بیرون رفت؛ اکنون دو روز از خروج او می‌گذرد، اما از خوان هیچ خبری نیست. چرا سربازان مسلح در خیابانها گشت می‌زنند؟ چرا مردان مسلح خانه ما، خانه کولونا و خانه اورسینی را زیر نظر دارند؟

نگاه توطئه‌آمیز چزاره و پدرش با هم تلافی می‌کند؛ وانوتسا این صحنه را می‌بیند و می‌فهمد دیگران چیزی را از او پنهان کرده‌اند.

- شما دو نفر چه می‌دانید؟ شما چیزی می‌دانید و آن را از من پنهان می‌کنید. چزاره شانه‌های مادرش را می‌گیرد و در حالی که مستقیماً به چشمانش خیره شده، با او سخن می‌گوید. اسبِ خوان بدون سوار به خانه برگشته. مأمور محافظ او هم پیدا شده، که البته به شدت زخمی است و نمی‌تواند چیزی بگوید و توضیح مشخص و دقیقی ارائه دهد. تمام نیروهای وفادار به پاپ یک‌یک کوچه‌ها و خیابانهای رُم و وجب به وجب ساحل رودخانه ته‌وره را جست‌وجو می‌کنند. تمام سفرای دول خارجی آمادگی خود را جهت کمک اعلام کرده‌اند. هر یک از این اخبار مثل گرز آهنین بر فرق وانوتسا فرود می‌آید و تازه در این لحظه است که درمی‌یابد

تالار خانه‌اش مملو از کاردینالها و سفرایی است که برای اعلام همدردی آمده‌اند. رو به سوی الکساندر می‌کند، امیدوار است از زبان او تکذیب اخبار را بشنود، امیدوار است که الکساندر امید او را تقویت کند. اما پاپ، شکسته و بیچاره است، اندام تنومندش مجاله شده و در گوشه‌ای از کرسی بزرگ پاپ گم گشته است. در خود فرو رفته است و نگاه سودایی‌اش بر اطراف می‌دود؛ از گوشه چشم و انوتسا را می‌بیند که همراه لوکرتسیا و سانچا تالار را ترک می‌کند. چزاره پس از بیرون رفتن بانوان، شرح اوضاع را به گوش پدر می‌رساند.

- خواصان آبهای ته‌وره را تفحص می‌کنند. یکی از نگهبانان کارگاه چوب‌بری شاهد به آب انداختن جسدی بوده است. این جسد را از روی یک اسب سفید به آبهای ته‌وره سرنگون کرده بودند. این نگهبان که جورجو اسکاوینو Giorgio Schavino نام دارد، صحنه‌ای را که گفتم به چشم دیده است، اما در آن لحظه برای این رویداد اهمیتی قائل نشد، چون هر شب بیشتر از ده جسد به آب می‌اندازند. رودخانه ته‌وره به انبار تمام جنایاتی تبدیل شده که هر روز و هر شب در رُم اتفاق می‌افتد. احتمالاً...

پاپ که چهره را با دست پوشانده است، بریده و شکسته زیر لب می‌گوید:

- در آب نه، نه، آب مکروه است! انسان باید روی خاک بمیرد. پای انسان رو به مرگ باید در خاک باشد.

سینه‌اش تاب تحمل رنج و اندوه را ندارد. از جا برمی‌خیزد تا شاید از درد جانکاهش بکاهد؛ در گوشه‌ای زانو بر زمین می‌زند و خطاب به مادر با کَره خدا دعای معجزه‌آسای «Ave Maria» را زمزمه می‌کند. اما فرصت زیادی برای دعا و نیایش باقی نمی‌ماند، چون مهمه و سروصدا لحظه به لحظه بلندتر و نزدیکتر می‌شود؛ درها باز می‌گردد و چهار سرباز جسدی را به تالار می‌آورند. هنگامی که جسد را بر زمین می‌گذارند و الکساندر، پسر مرده‌اش را می‌بیند، از حلقومش زوزه‌ای برمی‌خیزد و اوج می‌گیرد. صورت خوآن دِ گاندیا کبود شده و پوشیده از لجن

رودخانه است. پدر میت، با انگشتان لرزانش جای هشت ضربه دشته را می‌شمرد و هنگامی که نوبت به زخم نهم می‌رسد، که گلو را شکافته و سر را تقریباً از بدن جدا کرده است، کمر پاپ خم می‌شود و آه بلند و سوزناکی سر می‌دهد. از جا برمی‌خیزد، عقب‌عقب از تالار بارعام بیرون می‌رود و در را - که صحنه هولناکِ جسد مثله شده را از دید او پنهان می‌کند - با خشونت می‌بندد. اینک وانوتسا دوان دوان و سراسیمه به تالار می‌آید، گریه می‌کند، فریاد می‌زند، بر جسد پسرش سوگواری می‌کند، مُرده را در اغوش می‌کشد، سر جسد را بر دامن می‌گذارد. حاضرین در تالار سخت متأثر می‌شوند، سفیر فرانسه گریه می‌کند و سفیر اسپانیا نیز، که در کنار سفیر فرانسه ایستاده است، از فرط تأثر اشک به چشم می‌آورد. بالاخره زنانِ خانواده سر می‌رسند و به هر ترتیب وانوتسا را راضی می‌کنند از جسد فرزندش دست بردارد و همراه آنان به جای دیگری برود. سربازان جسد را دوباره بر تخت روان می‌گذارند و آن را از اتاقها و راهروهای کاخ می‌گذرانند تا به اتاقی می‌رسند که در وسط آن تخت سنگی ساده‌ای قرار دارد و در کنارش میز چوبی‌ای دیده می‌شود که روی آن وسایل جراحی مختلفی چیده‌اند و دو پزشک با چهره بی تفاوت مشغول بررسی این وسایلند. چزاره به همه حاضرین - به استثنای پزشکان - فرمان می‌دهد اتاق را ترک کنند و با نگاهی مملو از همدردی، اما عاری از سوگ، به جسد برادرش می‌نگرد.

- سعی کنید سر جسد را با بنخیه دوباره به بدن متصل کنید. باید با بدن سالم و اعضا و جوارح کامل، همانطور که زندگی کرده بود، دفن شود.

پزشکان بلافاصله روی جسد خم می‌شوند، لباس از تنش برمی‌دارند و در حالی که چزاره کار را به آنان وامی‌گذارد و به تالار برمی‌گردد، جسد را با آب معطر شستشو می‌دهند. چزاره قصد ورود به اتاق پدر را دارد، اما دو نگهبان راه را بر او می‌بندند و بورکاردو به او اطلاع می‌دهد:

- پدر مقدس دستور اکید داده است هیچ کس را به اتاقش راه ندهند.

الکساندر ششم در پشت در بسته زانو بر زمین زده است و دعای Ave Maria را

یک بار، دوبار، پنج بار، ده بار تکرار می‌کند. اما این دعا نیست، ندبه است، سوزدل است، بیچارگی و درماندگی است که مثل دود بر زمین می‌خزد و به شکل نعره‌های سوزناک به آسمان برمی‌خیزد. ناگهان دعا و ندبه‌اش را قطع می‌کند، لحظه‌ای سکوت می‌کند و آنگاه با آب و تاب و با سوز و گداز چند بیت شعر می‌خواند:

Quan ve la nit i expaindex ses tenebres,
pocs animals no cloen les palpebres
i los malats creixen en llir dolor.

هنگامی که شب بالهای سیاهش را می‌گستراند
جانوران چشم بر هم می‌نهند و آرام می‌گیرند
و درد بیماران تازه می‌شود و عود می‌کند.

اما دوباره ناله و شکوه را از سر می‌گیرد و با صدای بلند زمین و زمان را نفرین می‌کند. چزاره از بیرون ناله‌های پدر را می‌شنود و سرد و بی تفاوت به ندبه او گوش می‌سپارد. آرامش و بی تفاوتی بورکاردو، که روی میز خم شده است و روی کاغذ مطالبی می‌نویسد، نظر و توجه او را جلب می‌کند.

- حتی امروز هم از نوشتن خاطرات روزانه‌تان دست برنمی‌دارید؟

- نکاتی دربارهٔ مراسم تدفین یادداشت می‌کنم. پدر مقدس اصرار دارد که تدفین برادرتان به عنوان بزرگداشت یکی از شهریاران بزرگ دنیای مسیحیت در خاطره‌ها ثبت شود.

- باید هر چه زودتر خبر را به گوش همسرش برسانیم.

غم و سوگواری ماریا انریکز بی‌نهایت و پایان‌ناپذیر است. به خواندن نامه‌ای می‌پردازد که پدر همسرش آن را توسط پیک ویژه‌ای از رُم فرستاده است. نامه را با چشمان بی‌اشک می‌خواند؛ امروز هم مثل آن روز که با همسرش وداع کرد، اشک در

چشم ندارد، اما کاملاً مشخص است که امروز از فرط گریه چشمه اشکش خشک شده است. حاملگی اش به مرحله زایمان رسیده است و ماریا ناشیانه به سوی تشکچه گردی می رود که دیواری از چوب دارد و پسر اولش در آن چهار دست و پا راه می رود و بازی می کند. در آنجاست که خواندن نامه را به پایان می رساند و نگاهش را به فرستاده پاپ می دوزد.

- سینیور رمولینس، این نامه ناقص است، نام قاتل در آن ذکر شده.

- دونیا ماریا، هنوز قاتل را نمی شناسیم. تحقیقات مفصل و همه جانبه ای انجام شده. یکی از مظنونین، کاردینال آسکانیو اسفورتسا است که به واسطه رویداد ناخوشایند و تأسف باری که رئیس تشریفات کاردینال موجد و عامل آن بود، مورد توهین و تحقیر قرار گرفت. از دیگر مظنونین یکی خاندان دلا میراندولا است. نفر بعدی گویدوبالدو دا اورینو است که در اثر یک اقدام نسنجیده و مشکوک نظامی از هستی ساقط شده است؛ خاندان اورسینی که در فکر انتقام است و شکستها و تحقیرهای بی پای اش را از یاد نبرده نیز در مظان اتهام قرار دارد. اما همه اینها حدس و گمان و شک و اتهام است. تعداد قاتلین بالقوه بیش از حد زیاد است!

- شما همه نامهایی را که در فهرست قاتلین بالقوه قرار دارند ذکر نکردید. ظاهراً چندتایی را فراموش کرده اید.

- چیزی را که در نامه نوشته نشده، چگونه فراموش کنم؟ این شایعه هم بر سر زبانهاست که آدمکشان شاهان اسپانیا خونِ دوکِ گاندیا را بر زمین ریخته اند؛ یعنی خویشاوندان شخصی شما، دونیا ماریا. البته من از باب احتیاط این شایعه را به گوش کسی نرسانده ام.

- عجیب آنکه در اینجا، در گاندیا، که فرسنگها از رُم فاصله دارد. فهرست قاتلین احتمالی و بالقوه، بلندتر است و خویشاوندان نزدیکِ خوان، از جمله برادرانش جوهره و چزاره را هم شامل می شود.

- چه ادعای پوچ و مسخره ای! اسطوره خاندان بورجا حتی از مرگ یکی از

عزیزترین فرزندان این خانواده هم نمی‌گذرد. سینیورا. فراموش نکنید که دشمنان خاندان بورجا در سراسر ایتالیا شایعه می‌پراکنند و اتهام می‌زنند؛ حتی شاعری مثل سانازسارو و Sanazaro هم اصل فاجعه را کنار گذاشته و از این ماجرا، سخریه‌ای ساخته است. نوشته است از آنجا که پدر مقدس در زندگی گذشته‌اش سالها صیاد انسان بوده و مردم را به تور می‌انداخته، پس کاملاً منطقی است که پسرش را با تور صیادی از آبهای رودخانه ته‌وره صید کند.

- مردم درباره جوفره می‌گویند او با کشتن خوآن انتقام کلاه دیوئی ای را گرفته است که شوهرم بر سرش گذاشته بود. ماجرای سانچا را که می‌دانید. در مورد چزاره هم همه می‌دانند که جاه‌طلبی او حد و مرزی ندارد و برای رسیدن به اهدافش از هیچ جنایتی روگردان نیست. من از نحوه زندگی خوآن در رُم باخبرم و از مدتها پیش می‌دانستم که زندگی‌اش چنین پایان خواهد یافت. من عاقبت کنار او را همان روز پیش‌بینی کردم که مرا ترک کرد تا در شهر معصیت‌کاران، این بابل فاحشه‌ها و شیادان بهشت فروش زندگی کند. اما من به خدایی ایمان دارم که عادل و قاهر و جبار است و آتش خشمش را بر شهرهای فاسد و پر از گناه فرو خواهد ریخت. از نظر من خاندان بورجا خوآن را کشته است. همه اعضای این خاندان مشترکاً قاتل همسر منند. دنیای فاسد و کثیف و پر از معصیت آنان قاتل همسر من است. فسق و فجور و از خدایی خبری خاندان بورجا همسر مرا کُشت. به پدر مقدس بگویید که من مصرانه حواستار تحویل جسم همسرم هستم و از هم‌اکنون تخم نفرت ابدی از هر چه که نامی از خاندان بورجا دارد را در قلب و مغز فرزندانم خواهم کاشت. اکنون برخیزید و بروید و از بیش چشم دور شوید! وجود شما بوی گند رُم را در شهر ما پراکنده کرده است.

الکساندر ششم در جمع کاردینالها موعظه‌اش را با این سخنان به پایان می‌برد:
- به عقیده من خداوند سرا به خاطر گناهانم مجازات فرموده است و من بخش

بزرگی از انتقاداتی را که مسیحیانِ صادق و خداترس و پاکدامن به شیوهٔ رهبری کلیسیا و نحوهٔ اجرای فرامین خدا وارد می‌دانند، می‌پذیرم و به گردن می‌گیرم. اکنون زمان آشتی و برادری و وحدت در دامان پر مهر کلیسیای مسیح فرارسیده است، و نامهٔ کاردینال دلاروور، که آن را برایشان قرائت کردم، نه تنها آکنده از حس همدردی برای یک پدر سوگوار است، بلکه حاکی از توافق او با لزوم ایجاد دگرگونی در آداب و سنتهای رایج در کلیسیا و اصلاح سبک کار ماست. خدا خود شاهد است که در ازای جان دوکِ گاندیا حاضرم هفت حکومت پاپ و هفت تاج پادشاهی را فدا کنم... آهی بلند و سوزناک سخنان پاپ را قطع می‌کند، اما فقط برای یک لحظه - و صدای محکم و پرطنین الکساندر دوباره برمی‌خیزد:

- من خواستار اصلاحات عمیق و همه‌جانبه در آداب و رسوم رایج در واتیکانم؛ خواستار حاکمیت وجدان بر انجام وظایف مقدس کلیسیا هستم؛ خواستار هشیاری همه‌جانبه و نظارت دقیقم تا مسائل دنیوی نتوانند به این عرصهٔ مقدس نفوذ کنند. معامله با امتیازات باید برای همیشه منسوخ شود. از همین امروز امتیاز تنها به کسانی تعلق خواهد یافت که مستحق دریافت آنند. اولین گام اصلاحات من مبارزهٔ قاطع با فساد و سیمونی^۱ است.

پاپ کاردینالهای حاضر در مجلس را برکت می‌دهد و از یک درِ جانبی تالار را ترک می‌کند تا با کمک بورکاردو از شر خرقهٔ سنگینش آزاد شود. گامهایش لخت و سنگین شده است، گذشتِ زمان و خمودگی ناشی از بیکاری و بظالت، آثار مخربی بر چهره‌اش برجا گذاشته است. رمولینس در اتاق خصوصی پاپ منتظر اوست، اما ساکت می‌ماند تا بورکاردو به وظیفه‌اش عمل کند و قبای سیاه و سبکی بر بدن پدر مقدس بپوشاند. هنگامی که کار رئیس تشریفات به آخر می‌رسد و آن دو را تنها

۱ - منسوب به Simon Magus: خرید و فروش امتیازات و مناصب روحانی (مانند مقامهای کلیسایی و اداری و امتیازات مربوطه) در ازای پول. مقررات کلیسای کاتولیک سیمونی را ممنوع^{۵۰} است و مستوجب مجازات می‌داند، اما در تاریخ کلیسیا مکرراً با این پدیدهٔ ناپسند روبرویم.

می‌گذارد، رمولینس و پاپ گفتگوی نیمه‌کاره‌شان را از سر می‌گیرند.

- پس از این قرار دونیا ماریا انریکز مرا تکفیر کرده است؟

- نه، این تعریف برای منظور او واژه درستی نیست.

- ولی او رم را نفرین کرده و به آن لعنت فرستاده است و سوگند یاد کرده که تخم

نفرت از خاندان بورجا را در قلب نوه‌هایم بکارد. جسد همسرش را می‌خواهد چون

معتقد است که جای خوآن در رُم از جهنم هم بدتر است و یا لااقل اینکه فعلاً جسد

پسرم در جایی است که دست کمی از فاحشه‌خانه ندارد. این زن کاستیلی در

روزهایی که حتی سرسخت‌ترین دشمنانم یا من اظهار همدردی می‌کنند، مثل مار

زهر می‌ریزد. رمولینس، ببین، حتی ساوونارولا هم برایم نامه‌ی دوستانه‌ای فرستاده

است که در آن، لااقل به عقیده من، همدردی صمیمانه‌اش را نشان داده و به من

تسلیت گفته است.

نامه‌ی ساوونارولا را به رمولینس می‌دهد و او نامه را می‌خواند و متن آن را تفسیر

می‌کند.

- تأثر و تسلیتش صادقانه است.

- آنقدر صادقانه است که اشک مرا سرازیر می‌کند.

ابراز احساسات پاپ واقعی و صادقانه به نظر می‌رسد و اشک سرد بر گونه‌اش

سرازیر می‌گردد.

- اگر صلاح می‌دانید، می‌توانیم در سیاستمان در قبال ساوونارولا تجدیدنظر کنیم

و از فشاری که به او وارد می‌کنیم، بکاهیم. این فشار تاکنون نتایج مثبت و خوبی به بار

آورده است. اسقف کارافا Caraffa از حمایت او دست برداشته است.

سیل اشک همچنان بر گونه‌های الکساندر جاری است، اما با شنیدن سخنان

رمولینس، وجناتش سرد و عبوس و صدایش محکم و خشن می‌گردد.

- رمولینس، احمق نباش. کار ساوونارولا باید یکسره شود. همدردی یک چیز

است و هندسه چیز دیگری.

رومولینس رأی سرورش را می‌پذیرد و پاپ را تنها می‌گذارد. پدر مقدس تنها و غم‌زده به راه می‌افتد تا به اتاقی می‌رسد که ماکت قلعه‌ها و دژهایی که امیدوار بود به کمک پسرش خوآن تسخیرشان کند، در آنجا قرار دارد. اما این ماکت فقط یک نمونه مینیاتوری از جنگی نیست که می‌توانست اتفاق بیفتد و رخ بدهد، اما اتفاق نیفتاد و رخ نداد. چزاره مثل یک کارشناس نظامی به مطالعه و بررسی آن مشغول است، فاصله‌ها را محاسبه می‌کند و یادداشتهایی برمی‌دارد؛ و با آنکه با ورود پدر، خود را از صحنه جنگ خیالی دور می‌کند، اما در حقیقت از طعمه‌اش دست برنمی‌دارد. ساکت می‌ماند و هیچ نمی‌گوید، رودریگو کم‌کم و به تدریج رؤیای دیرینش را به یاد می‌آورد، جان می‌گیرد، به هیجان می‌آید، با شادی و هیجانی کودکانه در کنار ماکت زانو می‌زند و از پهلو به افق متصرفات آینده‌اش - که با گچ سبز رنگ بر پهنه‌ای از شن بنا شده‌اند - می‌نگرد. صدای چزاره از پشت سر برمی‌خیزد و استدلال‌ات دقیق و موشکافانه او، پاپ را شگفت‌زده می‌کند.

- یا باید در انتخاب متحدینمان تجدیدنظر کنیم و یا امر اتحاد با اسپانیا را به سرانجام برسانیم. چاره‌ای نیست. اگر می‌خواهیم یک حکومت تحت امر پاپ ایجاد کنیم، باید شاه فرانسه در کنارمان باشد و از ما حمایت کند. من با سفیر فرانسه در این مورد مذاکره کرده‌ام. حتماً به یاد داری در آن روز که جسد خوآن پیدا شد تا چه حد متأثر و متألم بود. سفیر فرانسه به طور ضمنی به این نکته اشاره کرد که لویی دوازدهم شاه جدید فرانسه احتمالاً با اهداف ما موافق است و نظر ما را تأیید می‌کند. ضمناً جناب سفیر به میکِل آنجلو مأموریت داده است به مناسبت مرگ خوآن و برای بزرگداشت او مجسمه‌ای بسازد.

- چزاره، آیا تو بر مرگ برادرت گریه کردی؟

- گریه کردن یا نکردن من اکنون دیگر چه مشکلی را حل می‌کند؟

- نه. تو به اندازه کافی بر مرگ برادرت گریه نکردی. این شایعه هولناک به گوشم

رسید که تو...

- از مرگ برادرم چه سودی نصیب من می‌شود؟

- رؤیاهایم همه بر باد رفت. اول برادر ناتنی‌تان پر-لوئیس درگذشت که در عرصه نظامی استعداد عجیبی داشت و در جنگهای رکونکیستا در اسپانیا آبدیده شده بود. من همه چیز را تدارک دیدم و آماده کردم تا خوان این خلاء را پر کند. اما خلاء دوباره برگشت. مرگ در آب، خدای بزرگ، چه عاقبت و حشتناکی، چشمان خوان در لجن و گندآب بسته شد.

صدای جزاره آهسته است و قصد اقناع دارد:

- مطلبی را که به تو گفتم فراموش نکن: اگر من با تو همکاری نکنم، هرگز در این بازی پیروز نخواهی شد.

- این نوع مرگ بدترین نوع مردن است. مرگ در آب. ظلمات قعر رودخانه. خدای من، نجاتم بده، گندآب در روح و جانم رخنه کرده است؛ در لجن غرق می‌شوم...!

- پدر. هنوز چیزی از دست نرفته است.

الکساندر بالاخره به دنیای واقعیات برمی‌گردد، چشم می‌گشاید و به پسرش پاسخ می‌دهد:

- جزاره، تو چه می‌خواهی؟

- می‌خواهم جای برادرم را بگیرم.

جزاره در کنار پدر زانو می‌زند و به نوبه خود از پایین به دورنمای متصرفات آینده چشم می‌دوزد.

- از امروز من شکارچی خداوندم.

- می‌خواهم یادگیری بناکنم که تا ابد یاد خوان دگان‌دیا و مقام شامخ او را در نقشه

خاندان بورجا زنده نگهدارد.

در یکی از تالارهای واتیکان مجسمه‌ساز جوانی به تماشای یک مجسمه پی‌یتا

Pietà^۱ مشغول است: مادرِ خدا جسدِ فرزندش را که تازه از صلیب جدا شده، بر دامان گرفته است. مجسمه‌ساز در کنار سفیر فرانسه ایستاده و با تحسین بسیار غرق تماشای اثر هنری است؛ و هنگامی که جناب سفیر چند گام به عقب می‌گذارد تا مجسمه را دقیق‌تر بررسی کند، دوباره با وانوتسا مواجه می‌شود که به دیوار تکیه داده است، پنداری به دیوار پناه برده تا شاید از اندوهش کاسته شود.

... سینیورا وانوتسا، مادر و پسر. دقیقاً همانطور که شما را در آن روزِ غم‌انگیز دیدم؛ در آن روزِ مصیبت‌بار که جسد پیدا شد، شما سرِ پسران را دقیقاً به همین نحو بر دامان گرفته بودید. این مجسمه که ساخته میکل آنجلوست، داستان شما را برای همیشه جاودان خواهد کرد: داستانِ وانوتسا و خوانِ دِگانِ دیا. این به راستی یکی از سوزناکترین ماجراهایی است که به چشم دیده‌ام. این مجسمه را به نشانهٔ اثبات نیت خیر شاه فرانسه، لویی دوازدهم و سفیر خاکسار و وفادار او ژان ویلیه دو لا گرولای Jean Villiers de la Grolaye بپذیرید.

وانوتسا به مجسمه‌ای که از سنگ مرمر تراشیده شده است نزدیک می‌شود. غرور، چهرهٔ میکل آنجلو را برای چند لحظه روشن می‌سازد. در حالی که وانوتسا صورت و بدنِ مسیح مرده‌ای را که بر دامان مادر افتاده است نوازش می‌کند. - این کینه و نفرت بود که تو را کشت. تو با دشنهٔ نفرتی کشته شدی که خاندان بورجا را اسیر خود کرده و ساوونارولای لعنتی آن را به یک کیفِ خداوندی تبدیل نموده است.

چشمان سرخ و پف کردهٔ وانوتسا از فرط نفرت برق می‌زند.
- لعنت بر ساوونارولا! اگر اوست که خدا را به این کار ترغیب و تحریک کرده،
لعنت ابدی بر او باد!

پیامبر بی سلاح

رمولینس در جمع مستمعینی ایستاده است که منتظرند موعظه ساوونارولا را به گوش جان بشنوند. ماکیاولی در کنار او ایستاده است، اما بیشتر به توده مردم توجه دارد تا به مقدمات ورود و اعظ شهیر.

- همه زنند، مستمعی جز زنهای ثروتمند برایش نمانده است.

سخن ماکیاولی توجه و دقت رمولینس را جلب می‌کند، اما این توجه دیری نمی‌پاید، چون شیخ واعظ ظاهر می‌شود و سکوتی مطلق و کامل همه جا را فرامی‌گیرد. پیامبر خرقه پوش با نگاهی نافذ آمتش را مثل عقاب زیر نظر می‌گیرد؛ گویی آماده است هر لحظه اوج بگیرد و مثل پرندگان شکارچی بر فراز طعمه پرواز کند.

- پاپ مرا تکفیر کرده است! حضرت پاپ به بستن دهان من و منع من از منبر اکتفا نکرده و تکفیرم نموده است! خیانت، خیانت؛ ای مسیحیان، این تنها واژه مناسب برای توضیح وقایعی است که رخ می‌دهد؛ خنجر ام‌الفساد برای بریدن گلوی سخنگوی خدا از نیام بیرون آمده است! دست شیطان در کار است؛ نیروهای شیطانی موفق شده‌اند بر تعداد دشمنانم بیفزایند و طرفدارانم را بترسانند. بدین ترتیب من اینک در همان باغ جتسیمانی^۱ هستم که مسیح در آنجا بر عذاب روح فائق آمد.

۱. Gethsemane - مکان با باغی در پای کوه زیتون در نزدیکی اورشلیم که به روایت انجیل، حضرت عیسی در آنجا توسط یهودیان دستگیر شد (انجیل مرفس - ۳۲ - ۴). در انجیل آمده است که حضرت

ساوونارولا ناگهان به خشم می آید، چون در همان لحظه گروهی از زنان به کلیسیا می آیند که بانوی نجیب زاده ای پیشاپیششان راه می رود. این خاتون، گستاخ و بی توجه، همیشه دیر به مجالس و عظ می آید و حتی مجلس و عظ ساوونارولا هم از این گستاخی مستثنی نیست. اما واعظ خرقه پوش این بار بر سر مردم فریاد می کشد و در حالی که انگشت ملامت را به سوی بانوی تازه وارد نشانه رفته است، می گوید:

- شیطان را ببینید! آنجا! این خود شیطان است که آمده تا سخن خدا را تخطئه کند. خاتون که از حمله غیر مترقبه واعظ بهت زده شده، ابتدا مثل مجسمه صامت می ماند، سپس به خشم می آید و سرانجام وحشت می کند. صورت همه مستمعین به سوی او برگشته است و در همه چهره ها آثار ملامت و سرزنش دیده می شود. این چهره های عبوس بانو را وادار می کند همراه ملازمین عقب بنشیند و کلیسیا را ترک کند.

- دشمنانم برای شرکت در آزمون آتش اعلام آمادگی کرده اند. می گویند اگر این آزمایش را به سلامت پشت سر بگذارند، ثابت می شود که من کافر و ملحدم. دشمنان از من نیز همین را می خواهند. می گویند بیا از آتش بگذریم تا رأی خدا مسجل و ثابت شود! توطئه دشمنان چنان است که از کید آنان به خدا پناه می برم و از او می خواهم به من اعتماد کند. من این چالش را می پذیرم. من و هوادارانم از آتش خواهیم گذشت تا ثابت کنیم که خدا حافظ ماست و گامهای ما را استوار می کند!

هلله و فریاد شوق و تأیید به آسمان برمی خیزد، اما ماکیاولی در این میان سری تکان می دهد و از رمولینس می خواهد همراه او برود.

- برویم. ساوونارولا همه آنچه را که مهم بود، بر زبان آورد.

ساکت و سر به زیر در کوچه ها قدم می زنند، اما هر یک از آنان منتظر است دیگری سر سخن را باز کند.

- سینیور ماکیاولی، تازه چه خبر؟

نیکولو خنده را سر می‌دهد و خنده او رمولینس را وادار می‌کند شگفت‌زده بایستد.

- به چه می‌خندید؟

- قبول کنید که طرح این سؤال از سوی شما خنده‌دار است. از من می‌پرسید تازه چه خبر، در حالی که همه می‌دانند شما به فلورانس آمده‌اید تا کار ساوونارولا را یکسره کنید.

- واقعاً چنین شایعه‌ای بر سر زبانهاست؟

رمولینس غمگین به نظر می‌رسد و با اندوهی سودایی می‌گوید:

- ساوونارولا خود را به دست خویش به دار خواهد آویخت. سینیوریای فلورانس Signoria^۱ افسار بزرگانان را در دست دارد و دشمنان این راهب تا او را نابود نکنند دست برنخواهند داشت.

- رمولینس، اجازه دهید فرضیه‌ای مطرح کنم. ساوونارولا در خطابه‌هایش علیه فساد حاکم بر کلیسیا و علیه شهریارانی تبلیغ می‌کند که همدست و همسفره این کلیسیای فاسدند. این حرکت ساوونارولا از سوی بخشی از خاندان مدیچی علیه بخش دیگری از این خانواده مورد سوءاستفاده قرار گرفت. این حمایت موجب گردید ماجرای ساوونارولا به اسطوره‌ای تبدیل شود و این اسطوره رشد یافت و مورد استقبال مردم، مورد استقبال اسقفهایی از قماش کارافا Karaffa که از فساد کلیسیا به خشم آمده‌اند و نیز مورد استقبال آن بخش از بزرگان و قدرتمندانی قرار گرفت که گاهی، و برای چند روزی، به فکر خدا می‌افتند و می‌خواهند به خاطر قدرت و ثروتشان از خدا و بندگان خدا پوزش بطلبند. مبارزه علیه خاندان مدیچی سرانجام به آنجا منجر شد که فرانسوی‌ها را به کمک طلبیدند تا نظام جمهوری و

۱- سینیوریا به معنای «حاکمیت» - به دستگاه حکومتی دولت شهرهای ایتالیا (رنیز، فلورانس...) در قرون وسطی گفته می‌شد.

رئیس‌انسان ایتالیا را لگدکوب و نابود کنند. ساوونارولا، شارل هشتم را کورش ثانی و معمار بنای دوبارهٔ اورشلیم و معبد سلیمان نامید که از سوی خدا مأمور مبارزه با الکساندر ششم، این ام‌الفساد دنیای مسیحیت است. شما از واتیکان تلاش برای درهم شکستن جبههٔ طرفداران ساوونارولا را آغاز کردید و موفق شدید تدریجاً او را منزوی کنید. همزمان، پاپ تلاش برای عقد قرارداد صلح و همکاری با فرانسوی‌ها را آغاز کرد و بدین ترتیب حامی اصلی ساوونارولا را از او جدا نمود. بنابراین اکنون کسی جز چند زن ثروتمند برایش نمانده است که به خاطر ثروت بی‌حسابشان طالب مغفرتند. اما تعداد اینان نیز رو به کاهش است. ناراحتی و جدان‌ثروتمندان دوامی ندارد و دیری نمی‌پاید. پس از ناسزاهای امروز و حملهٔ او به همسر بستنی‌ولیو Bentivoglio که یکی از بانفوذترین مردان فلورانس و عضو یکی از خونخوارترین و خطرناکترین دارودسته‌های مسلح این شهر است، تعداد طرفداران پرهیزگار و خداترس این مرد به صفر خواهد رسید. افزون بر این، پاپ بازرگانان فلورانس را تهدید کرده است چنانچه از حمایت ساوونارولا دست برندارند، کالاهایشان را تحریم خواهد کرد. استقف کارافا هم دست از حمایت ساوونارولا برداشته است. بازرگانان فلورانس مردان واقع‌بینی هستند، خیلی خوب منافع خود را می‌شناسند، اوضاع را به درستی ارزیابی می‌کنند و حق خود را می‌خواهند. این افراد کارشان را به عنوان فروشندگان دوره‌گرد آغاز کرده‌اند، سالها با گاری و قاطر از یک بازار به بازار دیگر رفته‌اند و نهایتاً به پول و ثروت رسیده‌اند؛ آن هم پول فراوان. کار و پول، قدرتِ نوین اقتصادی در این دو کلمه است: کار و پول. و این دو مقوله با راهبان و فرقه‌های عرفانی‌ای که کاری جز ایجاد اغتشاش و بی‌نظمی ندارند، سازگار نیست. ساوونارولا خواستار تشکیل شورای کاردینالها و انتخاب یک پاپ جدید است، اما در این مسیر، جز خدایی که به آن ایمان دارد، هیچ حامی و طرفداری ندارد. آزمون آتش، دام و تلهٔ ماهرانه‌ای است که بر سر راهش نهاده‌اند. این حيله از کارهای شماسست، رمولینس؟ رمولینس به فکر فرو می‌رود و ماکیاولی صبورانه منتظر می‌ماند تا سکوت او

شکسته شود. و رمولینس سرانجام پاسخ می‌دهد:

.. دست راستم کمک کرد تا این دام گسترده شود، اما دست چپم می‌خواست از این حيله جلو گیرد و ساوونارولا را به حال خود بگذارد. آیا شما به لزوم ایجاد دگرگونی در کلیسیا و اصلاح آن معتقدید؟
- برای چه منظوری؟

- آیا موافق کلیسیایی نیستید که بر اخلاق و تقوا استوار باشد؟

- از نظر من تقوا زائیدهٔ خرد است، سینیور رمولینس. آیا می‌توان کلیسیا را بر عقل و خرد استوار نمود؟ من در مسائل مربوط به الهیات دخالت نمی‌کنم. الکساندر ششم کاری را می‌کند که به عقیدهٔ من غیر قابل اجتناب است. نه می‌گویم بد است و نه خوب؛ فقط همان که گفتم: غیر قابل اجتناب. هر پاپ هوشمند دیگری هم به جای او بود، اگر درک درستی از تاریخ داشت، همان را می‌کرد که الکساندر ششم می‌کند. ساوونارولا خارج از مسیر حرکت تاریخ راه می‌رود. اگر نظریه‌های کهنه و واپس‌گرای او پیروز شود، به اُبسکورانتیسم^۱ متعصبانه و وحشتناکی گرفتار خواهیم شد. فساد، قابل تحمل‌تر از تحمیق و تعصب است.

- آیا چاره‌ای جز انتخاب میان تحمیق و فساد وجود ندارد؟ آیا این انتخاب

غیر قابل اجتناب است؟ گزینهٔ سومی نیست؟

ماکیاولی شگفت‌زده است؛ بازوی رمولینس را می‌گیرد و او را به توقف

وامی دارد.

- تو مرددی! تو، این ابزار اجرای سیاست الکساندر ششم، به کاری که می‌کنی

ایمان نداری! یعنی در حقیقت ساوونارولا را درک می‌کنی و به او حق می‌دهی!

رمولینس خود را از چنگ او می‌رهاند و به راهش ادامه می‌دهد و ماکیاولی

۱ - Obscurantisme - به گرایش و تلاشی اطلاق می‌شود که آگاهانه در تحمیق مردم می‌کوشد، به نادانی مردم دامن می‌زند، افکار خرافی را تبلیغ می‌کند و با همهٔ وسایل از استقلال فکری مردم جلوگیری می‌کند.

شگفت‌زده را چند گسام پشت سر می‌گذارد، اما ماکیاولی با گامهای تند عقب‌ماندگی‌اش را جبران می‌کند و بالاخره خود را به فرستاده پاپ می‌رساند.

- سؤالم را تکرار می‌کنم و خواستار پاسخم. آیا ما-جرای آزمون آتش، پیشنهاد

شماست؟

رمولینس چشم برهم می‌نهد؛ چانه‌اش می‌لرزد؛ مشتش را گره می‌کند. و در اوج

احساساتی که تنش را به رعشه درآورده است پاسخ می‌دهد:

- نه.

الکساندر ششم راضی است. مшти کاغذ و سند بیرون می‌آورد که مؤید رضایت

خاطر اوست.

- این اطلاعیه بانکداران است. در این اطلاعیه از سینیوریای فلورانس خواسته

شده امنیت امور بازرگانی و معاملات بانکی جمهوری را که در اثر عواقب

موعظه‌های ساوونارولا در معرض خطر قرار گرفته است، تضمین کنند. اگر مردم

فلورانس احساس کنند منافع مادی‌شان به خطر افتاده است، کار این اشعیای نبی را

یکسره می‌کنند. یا ساوونارولای عزیز و محترم ما از این هم جلوتر رفته و به حضرت

حزقیل رسیده است؟ درست نمی‌گویم، رمولینس؟

مشاور پاپ با بی‌میلی سخن سرورش را تأیید می‌کند، اما شدت بی‌میلی او به

حدی است که از چشم پاپ دور نمی‌ماند.

- مشکلی پیش آمده؟

- نه. همه چیز طبق برنامه پیش می‌رود. ساوونارولا حکم ممنوعیت و عطف در

کلیسیا را اصلاً خوب هضم نکرده و آن را علناً زیر پا گذاشته است؛ و تو اینک، او را از

کلیسیا طرد کرده‌ای و او حاضر نیست حکم پاپ را بپذیرد. همچنان موعظه می‌کند و

نظریات خاص خود را تبلیغ می‌نماید و مراسم عشاء ربانی را برای مؤمنین اجرا

می‌کند. چاره دیگری ندارد. اینک کار به جایی رسیده است که اگر سینیوریای

فلورانس نتواند از پس او برآید، ما می‌توانیم برایش یک دادگاه کلیسیایی تشکیل دهیم. اما این ماجرای آزمون آتش به نفع ما نیست و برایمان مزاحمت ایجاد می‌کند. این پیشنهاد از سوی واعظی مطرح شده که آلت دست تجار فلورانس، یعنی مخالفین ساوونارولاست.

- یعنی آزمون آتش برای ما جالب و مطرح نیست؟

- این پسروی و گامی به عقب است. بهانه‌ای است به دست هومان‌یست‌ها که ما را مسخره کنند و به باد انتقاد بگیرند. این آزمون یک دام و یک تله است. یک راهب فرانسویسکن اعلام آمادگی کرده است از روی آتش بگذرد و بدین ترتیب ثابت کند که ساوونارولا یک شیاد دروغگوست. و ساوونارولا چاره‌ای جز پذیرش این چالش ندارد.

- بدبخت بیچاره! پایان کارش نزدیک است؛ مردم فلورانس دیر یا زود با او تصفیه حساب خواهند کرد. اما حق با توست. ما نمی‌توانیم دادگاه‌های ویژه ملحدین و ماجرای «معجزات» دروغین را دوباره و از نو زنده کنیم - اُبسکورانتیسم و خرافات نباید دوباره به جامعه برگردد. ولی من فکر دیگری در سر دارم؛ ما به یک دلیل عملی و ملموس مجبوریم به هر ترتیب از زیر ماجرای آزمون آتش شانه خالی کنیم.

- به چه دلیل؟

- تصورش را بکن؛ اگر ساوونارولا از این آزمون پیروز بیرون بیاید چه خواهد شد؟ اگر در ملاءعام و در پیش چشمان مردم عادی ثابت کند که حق با اوست، نه با کسانی که او را از کلیسیا طرد کرده‌اند، کار ما ساخته است.

- پس چه کار کنیم؟

- برای سینیوریای فلورانس نامه‌ای بنویس و از آنان درخواست کن ساوونارولا را به ما تحویل دهند تا در شهر مقدس رُم، یک دادگاه ویژه کلیسیایی به اتهامات او رسیدگی کند. تو در این ماجرا موضعی اتخاذ خواهی کرد که با اقدامات هماهنگ است و شیوه رفتار را توجیه می‌کند. تو نقش دادستان و قاضی دادگاه کلیسیا و

نماینده قضایی حکومت رُم را بازی خواهی کرد.

- ولی ما هنوز دربارهٔ پایان این داستان بحثی نکرده‌ایم. ساوونارولا باید بمیرد؟
- اگر تسلیم شود، برایش راه فراری باز می‌گذاریم. یک پل طلایی تا بتواند به
آغوش کلیسیا برگردد. اما تصمیم نهایی را باید به مقامات فلورانس و خود
ساوونارولا واگذار کنیم. فعلاً وظیفهٔ تو این است که ماجرا را زیر نظر داشته باشی.
ساوونارولا حتی امروز هم دیگر خطری برای ما محسوب نمی‌شود. تو وظیفه‌ات را
به نحو احسن انجام دادی، رمولینس. اکنون مایلم با چزاره گفتگو کنم.

این سخن به معنای مرخص کردن رمولینس است؛ و رمولینس غرق در افکارش
تالار را ترک می‌کند و اصلاً چزاره را نمی‌بیند و درود او را نمی‌شنود. اما چند لحظه
بعد، در راهروی کاخ، خیلی خوب متوجه می‌شود که بورکاردو و میکِل آنجلو
گفتگوی محرمانه‌شان را قطع می‌کنند و رئیس تشریفات، هنرمند جوان را ترغیب
می‌کند به سراغ نمایندهٔ حقوقی و قضایی پاپ برود و سر صحبت را با او باز کند.
میکِل آنجلو بر سرعت گام‌هایش می‌افزاید، اما رمولینس صدای گام‌های او را نشنیده
می‌گیرد تا آنکه دست نقاش بازوی او را می‌گیرد.

- تقاضا می‌کنم چند لحظه از وقت گرانبهاتان را در اختیار من بگذارید. مزاحمت
من طولانی نخواهد بود.

- فرصت گفتگو با میکِل آنجلو بوناروتی همیشه مغتنم است.

- اما من مایلم در جای خلوت‌تری سخنانم را به گوشتان برسانم.

رمولینس همراه میکِل آنجلو به کارگاهی می‌رود که پر از شاگرد و کارآموز است.
هنرمند نقاش دست برهم می‌کوبد و شاگردانش را مرخص می‌کند. هنگامی که تنها
می‌مانند، نقاش به سراغ درها می‌رود و پس از اطمینان از بسته بودن درها، به
رمولینس رو می‌آورد.

- من با شخصی سخن می‌گویم که بهتر از هر کسی با رویدادهای فلورانس

آشناست؛ مایلم نگرانی عمیق خود را از سرنوشت احتمالی جیرولامو ساوونارولا به

اطلاع شما برسانم.

رمولینس به وجناتِ نگرانِ بوناروتی می‌نگرد، اما پاسخ نمی‌دهد و ساکت و علاقمند منتظر می‌ماند تا ادامهٔ سخنش را بشنود.

- در آن روزها که فراجیرولامو وعظ خود را آغاز نمود، من در فلورانس بودم و به خاندانِ مدیچی خدمت می‌کردم. در آن روزها ما هنرمندان از جمله مخاطبین اصلی او بودیم؛ نقاشان، هومانیسست‌ها، نویسندگان... بوتیچلی، دلارویا، پیکودلا میروندولا و شخص من. و همهٔ ما به‌شدت تحت‌تأثیر سخنان و افکار او قرار گرفتیم.

رمولینس به گفته‌های میکل‌آنجلو گوش می‌دهد، اما در عین حال نگاهش ناخودآگاه و ناخواسته بر تابلوها و طرحهای نیمه‌کاره می‌دود.

- فراجیرولامو تمام روحانیت و معنویتش را در اختیار ما گذاشت، اما برداشت هر یک از ما از این معنویت، متفاوت بود. هر یک از ما پیام او را به گونه‌ای خاص، مطابق با ظرفیت و تصورات ویژهٔ خود، دریافت کردیم.

- بله، بوتیچلی سبک و سیاق هنرش را دگرگون کرد و از آن تاریخ به بعد از به تصویر کشیدن محبوبه‌اش در حالت‌های غیراخلاقی و خلقِ نقشمایه‌های کفرآمیز صرف‌نظر نمود. اما، میکل‌آنجلو، در آثار شما تغییر مشابهی که گرایش شما به معنویت را نشان دهد، دیده نمی‌شود.

- رمولینس، هنرِ نقاشی زاییدهٔ خودِ نقاشی است و در معنویت و روحانیت ریشه ندارد. نقاشی من ملهم از هنرِ ماساتچو یا لئوناردوست؛ بله، حتی لئوناردو، هر چند که این مرد یک ولدالزناي غیرقابل تحمل است. ساوونارولا نباید برای تأثیرگذاری بر هنر نقاشی تلاش کند. با این حال سخنان او دربارهٔ رابطهٔ میان معنویت و جامعه تأثیر زیادی بر من گذاشت. موعظه‌های او دربارهٔ فقر و بی‌نیازی انسان و سخنان او در مورد زندگی ساده و عاری از تجملِ مسیحیان راستین بسیار مؤثر و تکان‌دهنده بود. رمولینس، این مرد گناهی ندارد.

- عدم ارتکاب گناه همیشه به معنای بی‌گناهی نیست.

میکل آنجلو ظاهراً مفهوم سخن او را درک نکرده است.

- گاه پیش می‌آید که حتی یک بی‌گناهی فرشته‌وار هم موجب هرج و مرج و

بی‌نظمی می‌شود.

- بی‌نظمی؟

- بله، هرج و مرج و بی‌نظمی.

- آیا بی‌نظمی همیشه مکروه و مطرود است؟ آیا بدون بی‌نظمی، ایجاد تغییر در

زندگی و خلق امیدهای نو امکان‌پذیر است؟ من در چهارچوب نظام قانونمند هنر

نقاشی، آنطور که از اساتیدم آموخته‌ام و از بزرگان بجا مانده است، کار می‌کنم، اما در

نقاشی‌هایم بی‌نظمی را با این نظام درهم می‌آمیزم؛ و از این طریق است که هنر در

قرن ما، در جست‌وجوی دوران طلایی اما گم‌شده تمدن یونانی-رومی، رشد کرده و

به افق‌های جدیدی دست یافته است.

- میکل آنجلو، دورانی به نام دوران طلایی وجود ندارد و هرگز هم وجود نداشته

است.

- حتی در بهشت؟

رمولینس در گفت‌گوش با میکل آنجلو هیجان و تخیلی نشان نمی‌دهد؛ فقط

محتاط و مراقب است. او اینک به همه سو می‌نگرد، پنداری حتی مجسمه‌ها و

شخصیت‌های منقوش بر تابلوهای کارگاه هم به سخنان او گوش می‌دهند.

- بورکاردو شما را فرستاده است؟

- من درباره‌ی ساوونارولا با بورکاردو گفتگو کردم. او هم مثل من برای افکار و

نیات این راهب وارسته احترام عمیقی قائل است.

- چرا در حضور پدر مقدس در این مورد اظهارنظر نمی‌کند؟

- بورکاردو معتقد است که پدر مقدس گرچه به توانایی او در مقام رئیس

تشریفات اعتقاد دارد، اما به عنوان فقیه و عالم علم‌الهیات برایش ارزش چندانی قائل

نیست.

- برای ساوونارولا چه می خواهید؟

- یا عقل و خرد و یا رحم و شفقت.

- طیف بسیار گسترده‌ای است. انتخاب کنید. خرد یا شفقت؟

- رحم.

- حس دلسوزی و همدردی من برای ساوونارولا کمتر از احساس شما نیست.

اما نه می توانم و نه حق دارم از سرِ رحم جان او را نجات دهم.

- پس از شما می خواهم حکم عقل را به کار ببندید. از نابودی ساوونارولا چه

سودی عاید می شود؟

رمولینس لبخند غم‌انگیزی به لب می آورد.

- زمان برای طرح این پرسش گذشته است. بیش از حد دیر شده. اینک باید این

سؤال را به نحو دیگری مطرح نمود: محکوم کردن ساوونارولا چه زیانی وارد

می کند؟

- رمولینس در چه موردی با تو مذاکره کرد؟ درباره ساوونارولا؟ هنوز هم درگیر

مسأله این کشیشی؟ آیا به عقیده تو این پیامبر دروغین و متعصب تا این حد خطرناک

است؟ به نظر من که این هیاهو مسخره و احمقانه است. ساوونارولا بزرگان فلورانس

را تضعیف می کند و این اصلاً به ضرر ما نیست.

- ساوونارولا خواستار تشکیل یک شورای جدید است. می خواهد کلیسیا را

اصلاح و مرا از مقام خلع کند.

- شما یک شیخ را نابود می کنید و بدین ترتیب شرایطی فراهم می کنید که بتواند

به عنوان شیخ به زندگی اش ادامه دهد. حتی شاه فرانسه هم دیگر به سخنان

ساوونارولا گوش نمی دهد. ضمناً بدان که باید در موضع ضد فرانسویمان تجدیدنظر

کنیم. این وحدت مقدس علیه فرانسوی‌ها از یکسو جالب است و از سوی دیگر هیچ

چنگی به دل نمی‌زند.

- مقدس؟ چه کسی آن را تقدیس کرده است؟

الکساندر ششم پرسشش را با علم به این نکته مطرح کرده است که پاسخ را می‌داند و می‌شناسد. اما چزاره بیشتر از این می‌خواهد: این رقص سایه‌ها، این توده بی‌شکل را که اتحاد مقدس نامیده می‌شود، تحلیل و بررسی کن. چه قدیسینی! کسانی را که علیه فرانسه با تو متحد شده‌اند خوب تحلیل و بررسی کن. شاهان اسپانیا، لودوویکو ایل مورو Ludovico il moro^۱، جمهوری ونیز، ماکسیمیلیان قیصر اتریش.

- ظاهراً قداست این وحدت از نظر تو امری بدیهی است. اوضاع نیروهای مسلح چگونه است؟

- سپاهیان را قرار است متحدنیمان آماده کنند، اما پس از حمله شارل هشتم، من نه به ونیز اعتمادی دارم و نه به میلان. و دوستی شاهان اسپانیا هم دوستی خاله خرسه است. دوستی با اسپانیا راه توسعه متصرفات ما را در مسیر ناپل - که سالهاست برایش جان می‌کنیم - سد می‌کند. ازدواج جو فره و سانچا. و اکنون هم ازدواج لوکرتسیا با آلفونسو دی پیشلیه Alfonso de Bisceglie. همچنان بر تصمیمت پافشاری می‌کنی و واقعاً می‌خواهی خرقة کاردینالی را کنار بگذاری؟

- بله، بر اجرای تصمیم مصرم. پس از مرگ خوان تو دیگر به یک کاردینال نیازی نداری؛ تو یک سرباز می‌خواهی.

فکر حسابگر الکساندر ششم - که همیشه منافع خانواده را مدنظر دارد - به کار می‌افتد و به او کمک می‌کند تا با چشم دیگری به پسرش بنگرد.

- اگر از مقام کاردینالی استعفا بدهی و به زندگی دنیوی برگردی، ازدواج تو با یکی از شاهزاده‌خانمهای ناپلی دور از ذهن نیست. به خاطر دارم که تو یک بار نام کارلوتا د'آراگون Carlota de Aragon را مطرح کرده بودی.

- اما قبل از آن باید مشکل دیگری را حل کنیم.

پاپ نمی‌داند مسأله بر سر حل کدام مشکل است و بورکاردوی عبوس و سخت‌گیر را به عنوان شاهد به کمک می‌طلبد، اما او هم از یافتن یک مشکل حاد عاجز است.

- منظورت چیست؟ اینکه هنوز کاردینالی شهر والنسیا هستی مورد نظر توست؟ یا مسأله بر سر جنونِ عصبی ماریا انریکز است که جسدِ خوآن را می‌خواهد و از طریق سفیر اسپانیا باران نفرین و ناسزا را بر سر خاندان بورجا جاری کرده است؟
- منظور من مشکلی لوکرتسیاست.

بورکاردو وانمود می‌کند گویا کار ضروری و مهمی در انتظار اوست و می‌کوشد از معرکه فرار کند، اما چزاره با یک حرکت دست به او فرمان می‌دهد مجلس را ترک نکند و این فرمان مورد تأیید پاپ نیز قرار می‌گیرد. چزاره با گامهای بلند خود را به در تالار می‌رساند و فردی را که در بیرون منتظر است، به دخول دعوت می‌کند. تازه وارد مرد جوان و محترمی است که کلاه از سر برمی‌دارد و در برابر پاپ زانو می‌زند.
- پر Pere، اگر اشتباه نکنم نام تو پر کالدس Pere Caldes است. برای چه به اینجا آمده‌ای؟ مگر من به تو فرمان نداده بودم حتی یک لحظه از لوکرتسیا دور نشوی؟

- از دستورات چزاره اطاعت می‌کنم. او مرا به اینجا احضار کرده است.

چزاره مثلی را که از الکساندر، بورکاردو و پر، که همچنان زانو بر زمین زده، تشکیل شده است، دور می‌زند و درباره گام بعدی، که از قرار معلوم چیزی بیشتر از یک سخنرانی ساده است، فکر می‌کند.

- چزاره، ممکن است بگویی چه اتفاقی افتاده یا چه اتفاقی در شرف تکوین است؟ اصلاً معلوم هست چرا پر را به اینجا آورده‌ای؟ وظیفه او مراقبت از خواهرت لوکرتسیاست.

- دقیقاً. باید مراقب خواهرم باشد و با او گرگ بازی کند. درست نمی‌گوییم،

بورکار دو؟ مگر شما به چشم خود ندیدید که پر با لوکرتسیا و دوستانش گرگ بازی می‌کرد؟ به تو پر می‌گویند یا پروتو؟

- والنسیایی‌ها و کاتالانی‌ها مرا پر می‌نامند؛ ولی در اینجا همه به من پروتو می‌گویند.

- پروتو بیشتر برازنده‌توست. نام پروتو با چهره‌ات بیشتر هماهنگ است تا پر. بسیار خوب؛ از آنجا که مسؤول مراقبت از خواهر من هستی، حتماً می‌توانی در مورد لوکرتسیا به عالیجناب پدر مقدس و به من یعنی کاردینال والنسیا توضیحی ارائه دهی.

چزاره چند لحظه سکوت می‌کند و تأثیر سکوتش را دقیقاً می‌سنجد و سپس خطاب به پر، که هنوز هم زانو زده است، این سؤال را مطرح می‌کند:

- تو حتماً می‌توانی به ما توضیح بدهی که چرا لوکرتسیا حامله است و چه کسی او را حامله کرده است.

پر سر به زیر انداخته است و استخوان سیبِ حنجره‌اش دیوانه‌وار بالا و پایین می‌پرد. و همزمان، چزاره به بیان حدسیاتش ادامه می‌دهد؛ بورکار دو به نشانه‌ی بهت و شرم چشم برهم می‌نهد و دهان الکساندر از تعجب باز می‌ماند.

- یافتن علتِ آبستنی او چندان دشوار نیست. اما اینکه چه کسی او را آبستن کرده، پرسشی است که یافتن پاسخ آن دشوارتر است. جووانی اسفورتسا، همسر قبلی او، به شهادتِ رأی صادره از سوی شیوخ کلیسیا و قضات دادگاه، به وظیفه‌ی زناشویی‌اش عمل نکرده است و حتی علناً و در ملاعام هم هیچ اصراری بر اثباتِ رجولیتش ندارد، به طوری که هم پدر مقدس و هم عموی خود او یعنی لودویک‌وایل‌مورو در این مورد از او به دادگاه شکایت برده‌اند. بنابراین یا آبِ پُشتِ جووانی بسیار آهسته و از راه‌های مخفی و ناشناس به مقصد رسیده است و یا باید قبول کنیم که او پدر این نطفه نیست.

- تو؟

- قصدم توضیح این نکته است که در اوضاع حاضر...

- یعنی می‌خواهی بگویی که تو پدر این نطفه نامشروعی؟

الکساندر از جمود ناشی از بهت و حیرتش بمرمی خیزد، ناباورانه سر تکان می‌دهد و با یک حرکت دست، سوءظن مطرح شده را دور و تکذیب می‌کند، در حالی که بورکاردو هنوز هم حاضر به باز کردن چشم نیست.

- چزاره، آرام بگیر و از طرح اتهامات احمقانه دست بردار.

- اگر پریا پروتو پدر این نطفه نباشد، ما با یک مورد کاملاً بارز و مشخص از سحر و جادو روبرویم. یا معجزه حاملگی قدیسه باکره تکرار شده یا اینکه خواهر من زن بدکاره‌ای است که با هر مردی که به در صومعه خواهران دومینکن می‌آید، زنا می‌کند. پریا از جا بمرمی خیزد و با پیشانی پرچین در برابر چزاره قد علم می‌کند.

- اجازه نمی‌دهم کسی با این لحن به سینیورا توهین کند. من مسئول تمام رویدادهایی هستم که رخ داده است.

- پدر مقدس، پاسخ او را شنیدید؟

پدر مقدس پاسخ را شنیده است و خسته و کوفته روی تخت پادشاهی پاپ می‌نشیند. چزاره خود را به پروتو می‌رساند، چشم در چشم او می‌دوزد و در حالی که با ضربات سینه و شکم او را به عقب می‌راند، خطاب به وی می‌گوید:

- ملت‌های اروپا درباره همسر آینده لوکرتسیا داستان و شایعه می‌سازند. پروتو، برای اینکه تو هم بدانی، به تو می‌گویم که شوهر آینده او آلفونسو شاهزاده ناپل است. حوادث خطیر سیاسی و مسائل امنیتی مهمی به این ازدواج وابسته است که نه تنها به ایتالیا، بلکه به فرانسه و اسپانیا و اتریش هم مربوط می‌شود؛ و تو در چنین گیروداری با خواهرم گرگ بازی می‌کنی و ناگهان نطفه یک طفل بسته می‌شود. نطفه‌ای که لابد ثمره عشق است.

- هرگز چیزی جز عشق در میان نبوده؛ یک عشق دوطرفه.

چزاره که گویی دچار غلیان احساسات شده است، با دست موهای پروتو را نوازش می‌کند.

- چه سعادت‌ی! یک عشق دو طرفه. عشق و تنهایی؛ تنهایی و عشق. تنهایی لوکرتسیا و عشق پر کالدس.

در دستِ دیگر چزاره، که اینک خشمگین به نظر می‌رسد، خنجر می‌درخشد و این خنجر با همان سرعتی که از نیام بیرون آمده، در گلوی پروتو می‌نشیند، اما حرکت تند و غیرارادی سرِ مردِ مضروب او را از مرگ حتمی می‌رهاند و مرگ را به زخم عمیقی تبدیل می‌کند. مرد مجروح با آخرین نیروی باقیمانده، خود را به کرسی پطروس قدیس می‌رساند و در آنجا در برابر پاپ به زانو می‌افتد. پاپ از جا برمی‌خیزد، اما پنداری دستش برای انجام اقدامی که ضروری است، بسته است. قطرات خونی را که به صورتش پاشیده شده پاک می‌کند و همزمان نعره بلندی می‌کشد که چزاره را از تالار بیرون می‌راند.

- چزاره!

در این میان بورکاردو به تلاشش برای بند آوردن خون ادامه می‌دهد. با نگاهی بی تفاوت، با حرکاتی خشن و با نوعی سنگدلی شفا بخش پارچه‌ای روی زخم می‌گذارد و بی آنکه به نعره‌های دردناک پروتو اعتنا کند، بر فشار دستش می‌افزاید.

ساوونارولا در نیمه تاریک نمازخانه به درگاه خدا نیایش می‌کند و نوری که از پنجره به درون می‌تابد، صورتش را مثل هاله تقدس برگزیدگان خدا روشن کرده است. مردِ خدا بی محابا اشک می‌ریزد. در سکوتی نماز می‌خواند که در حقیقت پر از فریاد است؛ نعره و همه‌مردمی که در آن سوی دیوار صومعه جمع شده‌اند سکوت نمازخانه را می‌شکنند.

- ای ریاکار!

- تو فلورانس را به خاک سیاه نشاندی!

- تو فلورانس را نابود کردی!

فریادها را می شنود؛ صدا به گوشش می رسد، روحش را می آزارد، سعی می کند معنای شعارها را بفهمد، اما از درک منطقی واژه‌ها ناتوان است.

کشیش هیجان زده‌ای سراسیمه وارد می شود:

- فرا جیرولامو، اصلاً صلاح نیست فعلاً بیرون بروید.

.. به زودی خرمن آتش را روشن خواهند کرد و تا ساعتی دیگر اخگرهای گداخته آماده خواهد شد.

- افراد مشکوک و خطرناکی صومعه را محاصره کرده‌اند.

- این افراد چه کسانی هستند؟

.. بازرگانان شهر، اراذل را بسیج کرده و زندانیان سابق را به عنوان مبلغ اجیر نموده‌اند. مردم شما را در تحریم اقتصادی شهر و ورشکستگی فلورانس مقصر می دانند.

مردی از جمع معترضین جدا می شود، در حاشیه میدان روی سکویی می ایستد و فریاد می زند:

- ساوونارولا ما را نابود کرده ما باید به دورانی برگردیم که استعداد و توانایی بانکداران ما، شهر فلورانس را به قلعه افتخار رسانده و به مهد هومانیسیم تبدیل کرده بود... ما، همه ما که فریب سخنان ساوونارولا را خورده‌ایم، باید با کسانی متحد شویم که از همان ابتدا با این راهب فریبکار مخالفت ورزیدند و مبارزه کردند. اگر می خواهید فلورانس دوباره به یک مرکز بزرگ و قدرتمند مالی و اقتصادی تبدیل شود، چاره‌ای جز این نیست!

گفته‌های سخنان با تأیید و تشویق پرسروصدای مردم روبرو می شود. ساوونارولا از پشت شبکه آهنی یکی از پنجره‌ها به این سخنرانی گوش می دهد. سایه نرده‌ها و غم عمیق درون، صورتش را پُر از خطوط تیره و چینهای ژرف کرده است.

- بالاخره این بازرگانان فلورانس می هستند که مرا نابود خواهند کرد، نه حضرت پاپ. آیا از شاه فرانسه پاسخی رسیده است؟ آیا شاه از تشکیل شورای جدید کاردینالها حمایت می کند؟

راهبانی که دور او جمع شده اند، به یکدیگر می نگرند و یکی از آنان پاسخ می دهد:

- پیکی به دربارش فرستادیم، اما او بدون دریافت پاسخ برگشت. می گویند شارل هشتم سخت بیمار است.

- اگر دشمنان ما اصرار بورزند، چاره ای جز پذیرش آزمون آتش و شرکت در آن، نداریم.

ساوونارولا پایش را برهنه می کند و به آن می نگرد.

- بیچاره پای نحیف من.

اما فوراً از دلسوزی به حال خود دست برمی دارد.

- کسی که زودتر از موعد غصه می خورد، بیشتر از حد لزوم رنج می برد.

راهب جوانی خود را به پای شیخ می اندازد و پای استخوانی او را عاشقانه نوازش می کند.

- خدا اجازه نخواهد داد که اخگر گذاخته این پای شریف را بسوزاند. خدا به شکست خود راضی نخواهد شد.

- خدا در جلجتا^۱ هم به شکست خود راضی شد، اما این شکست را با رستاخیز مسیح به پیروزی بزرگی تبدیل نمود.

ساوونارولا از راهب جوان می خواهد از زمین برخیزد و آنگاه دوباره از پشت نرده های آهنی به رویدادهای میدان خیره می شود. در این میان گروه کوچکی از بزرگان شهر دور سخنران جمع شده اند و به خاطر سخنان مهیج و هشداردهنده اش به او تبریک می گویند.

۱- تپه ای در حومه اورشلیم. می گویند حضرت عیسی را در این مکان به صلیب کشیدند.

- داستان تحقیر همسران توسط این شیخ به گوش من هم رسید. این ماجرا توهین به همه مردم فلورانس است.

- از همدردیتان سپاسگزارم، اما من از سر خشم سخن نگفتم؛ انگیزه من مقابله با خطر ورشکستگی ای است که شهر ما را تهدید می‌کند و همه همشهریانمان را عمیقاً نگران کرده است.

- بنتی و لویو Bentivoglio، چه کاری از دستمان ساخته است؟

- چه کاری از دستمان ساخته است؟ این را تو از من می‌پرسی؟ مگر شما مسؤولین سینیوریای فلورانس نیستید؟

بنتی و لویو نگاه طعنه‌آمیزی به جمع می‌افکند و خطاب به چند شخصیت منتخب و برجسته می‌گویند:

- کانی جیانی Canigiani، جونی Giugni، کاناتچی Canacci، مگر شما سرسخت‌ترین مخالفین ساوونارولا نیستید؟ مگر اکثریت شورای شهر اکنون در دست شما نیست؟ این شیخ نورانی که روزی همه ما را شیفته خود کرده بود، خواستار اصلاحات است، اما در این مسیر دچار افراط و زیاده‌روی شده. تغییرات افراطی همیشه به فاجعه منجر می‌شود.

- باید از شر ساوونارولا خلاص شویم.

- او را به سیاهچال بیندازید.

- نه، نباید از او یک شهید زنده بسازیم.

- با آنکه پاپ او را از کلیسیا طرد کرده است، مراسم عشاء ربانی را اجرا می‌کند.

پس بگذارید پاپ او را به زندان بیفکند. مگر پاپ از شما نخواستہ او را به رُم تحویل دهید؟

- یعنی به بازیچه واتیکان تبدیل شویم؟ مگر دیوانه شده‌ای؟ می‌خواهی کاری

کنیم که ماجرای ساوونارولا علیه خود ما مورد سوءاستفاده قرار گیرد؟ بیایید به ارگ حکومتی برویم و در آنجا موضوع را به بحث بگذاریم.

حضرات تردیدی به دل راه نمی دهند، با گامهای نامرتب از صومعه دور می شوند و به یکی از تالارهای کاخ حکومتی فلورانس می روند. و در آنجا کاناتچی رشته سخن را به دست می گیرد:

- ما می دانیم که ساوونارولا دیگر خطری جدی و مشکلی لاینحل محسوب نمی شود. با این حال وجود او هنوز هم برای ما مسأله ساز است. هرچه زودتر او را از پا دریاوریم، زودتر می توانیم به مشکلات واقعی شهر پردازیم.

- یعنی به مشکل جنگ و به مشکل پول.

- کانی جیانی، تو مشکلات را خیلی ساده می گیری.

- اینطور نیست. عین واقعیت را می گویم. تا روزی که سایه ساوونارولا به طور کامل از زندگی ما و از شهر ما محو نشده، وجودش به عنوان یک عامل مزاحم و مخرب همچنان مطرح است. باید ابتکار عمل را به دست بگیریم و راه حلی پیدا کنیم که با منطق اوضاع و شرایط سیاسی و اقتصادی موجود، هماهنگ باشد.

سخنگویان اصلی اینک موفق شده اند بحث و مشورت را به مرحله ای برسانند که سایر اعضای شورای حکومتی هم حاضرند با هیجان بسیار در آن شرکت کنند.

- با قبول شرکت در آزمون آتش خود را در بن بست خطرناکی قرار داده است.

- ولی این یک بن بست واقعی نیست. اگر دشمنانی که او را به این آزمون

فراخوانده اند، از سر راه کنار بروند، راه فرار دارد.

- باید راه حلی پیدا کنیم که ساوونارولا چه در آزمون شرکت بکند و چه نکند،

بازنده معرفی شود و از فلورانس طرد گردد.

- اگر طرد شود، می تواند دوباره برگردد.

- پس با او چه کنیم؟

- باید او را محاکمه کنیم.

- باید اقرار کند که مردم را فریب داده و لاطائلات به خوردشان داده است. نباید

بیش از این مثل یک قهرمان مورد احترام مردم عادی باشد.

دروازه صومعه سان مارکو باز می شود و ساوونارولا پیشاپیش دسته ای از راهبان، که می خواهند مرادشان را تا محل آزمون آتش همراهی کنند، از صومعه بیرون می آید. ساوونارولا و دسته اش به میدانی می رسند که دشمنان و نیز اعضای عالیرتبه شورای حکومتی شهر، در سایه یک صلیب بزرگ منتظر ایستاده اند. ورودی همه خیابانهای منتهی به میدان را با الوارهای قطور مسدود کرده اند. دستیاران داروغه شعله های آتش را خاموش می کنند و از اخگرهای گداخته مسیری می سازند که لهییش مردمک چشم ساوونارولا را روشن می کند. شیخ به کنار آتش می آید و فریاد می زند:

- سرورم، من آمدم! آمده ام تا برای افزودن بر جبروت و عزت از خرمن آتش بگذرم!

راهبان پیرو ساوونارولا و کشیشهای مخالف او به اخگرهای گداخته می نگرند؛ هر یک، دیگری را به شروع آزمون و گام نهادن بر آتش فرامی خواند. اما ساوونارولا اعلام می کند:

- کسانی باید آزمون را آغاز کنند که این اوضاع را به وجود آورده اند.

کانی جیانی به راهبان فرانسیسکن - که نقش واسطه را بازی می کنند - رو می کند و می پرسد:

- روندینلی Rondinelli و فرانچسکو داپولیا Francesco d'Apulia کجایند؟

- از آمدن امتناع می ورزند، چون معتقدند که ساوونارولا آنان را جادو خواهد کرد - و می گویند لباس و خرقه شان هم اینک نیز جادو شده است.

- پس لباسهایشان را عوض کنند.

- می گویند این صلیب هم جادو شده است.

- در این صورت صلیب را هم عوض کنید!

همه منتظر تعویض صلیب می ماند، اما دشمنان ساوونارولا همچنان غایبند و از حضور در میدان سر باز می زنند. کانی جیانی و همکاران او در شورای شهر ساعتی منتظر می مانند و هر چه زمان بیشتر می گذرد، بر اعتماد به نفس ساوونارولا افزوده

می‌گردد. سرانجام کانی جیانی خطاب به او می‌گوید:

- فرا جیرو لامو، اگر تا این حد به خدا اعتماد دارید، چرا آزمون را اجرا نمی‌کنید و از آتش نمی‌گذرید؟ مسأله این است که ثابت شود شما یک پیامبر راستینید.

- شما مرا وسوسه می‌کنید، همانطور که شیطان عیسی مسیح را وسوسه کرد. خیر، مسأله بر سر اثبات پیامبری من نیست، مسأله پذیرش چالشی است که من آن را نمی‌خواستم و هیچ مسؤولیتی در قبال آن ندارم.

راهبانی که در میدان جمع شده‌اند به رایزنی و مذاکره می‌پردازند و سرانجام مسؤولین شورای شهر نیز با هم مشورت می‌کنند و در پایان این کنکاش، کانی جیانی اعلام می‌کند:

- اعلام می‌کنم که آزمون لغو شده است!

باران آغاز شده است و آبی که اخگرهای گداخته را خاموش می‌کند، مردم را به خشم می‌آورد. اعضای شورای شهر به میان مردم می‌روند و جمعی از مبلغین را تحریک می‌کنند تا رویداد نافرجام آن روز را در مسیر دیگری جاری کنند. سرانجام یکی از مبلغین فریاد می‌زند:

- ای ریاکار دروغگو! تو اعلام کردی از آتش خواهی گذشت، اما اینک سوار بر دُم ناپاک ابلیس راه فرار را در پیش گرفته‌ای!

- ساوونارولا فریبکار است!

فریادها بالا می‌گیرد و بارانی از ناسزا بر سر ساوونارولا می‌ریزد که بیهوده سعی می‌کند صدایش را به گوش مردم برساند. بالاخره دست از تلاش برمی‌دارد و در حالی که از آب باران تا مغز استخوان خیس شده است و با دستهای نحیفش به عبث می‌کوشد برادران دینی‌اش را از تعرض اراذل در امان بدارد، عقب می‌نشیند و شگفتی سودایی و غمگینش به فراری سراسیمه تبدیل می‌گردد. راهبان به پشت دیوارهای صومعه پناه می‌برند؛ برخی از آنان به سنگر بندی درها و پنجره‌ها می‌پردازند و چند نفری هم به پستویی می‌روند و شمشیر و نیزه با خود می‌آورند؛ اما ساوونارولا در

نمازخانه زانو بر زمین می‌زند و در عزلتی عرفانی فرو می‌رود. در آنسوی دیوارهای صومعه، ماکیاولی که تا مغز استخوان خیس است و در میان اراذل مجتمع در میدان، با حفظ فاصله کافی، به ماجرا می‌نگرد، زیر لب می‌گوید:

- بیچاره پیامبر بی سلاح.

ملاحان دو لاشه نیمه فاسد را به ساحل رودخانه تهره می‌کشند و هنگامی که اجساد از پشته شن به پایین می‌غلطند، چهره کبود و معوج پروتو و یک دختر هویدا می‌گردد که موهایش اشعه‌وار، سروصورتش را دربر گرفته‌اند و گویی نمادی از مردمک چشم اویند که فراخ و بی‌جان بازمانده است و برق مرگ را باز می‌تاباند. یکی از ملاحان اجساد را به پشت روی خاک می‌خواباند و بورکاردو آنها را معاینه می‌کند.

- من این دو نفر را می‌شناسم. آنها را به انباری ببرید و منتظر دستورات بعدی باشید.

بورکاردو با همان جدیتی که لاشه‌ها را معاینه و شناسایی کرده است، سریعاً به سراغ الکساندر ششم می‌رود و شرح ماجرا را گزارش می‌کند.

- پروتو و پانتاسیلیا *Pantasilea*؛ محافظ لوکرتسیا و ندیمه او.

پاپ آه بلندی می‌کشد تا شاید غم و رنجی را که بر او وارد شده تسکین بخشد.

- پروتو مرد بیکاره و عاطلی بود، اما چرا این ندیمه بدبخت؟

بورکاردو پاسخ نمی‌دهد و پاپ پرسشش را تکرار می‌کند:

- چرا ندیمه بدبخت؟

- برای پاسخ به این سؤال من شخص مناسبی نیستم.

الکساندر ششم در بحر افکار غوطه‌ور می‌شود و دوباره سر از دریای فکر به در می‌آورد تا پرسشش را تکرار کند، اما این بار با کوره‌لا خلوت کرده است.

- چرا ندیمه لوکرتسیا به قتل رسیده است؟

کوره‌لا شانه‌ای بالا می‌اندازد و منتظر می‌ماند تا شاید پاپ سکوت او را به عنوان

پاسخ بپذیرد. اما الکساندر دور او می‌چرخد و این بار با صدای بلند می‌گوید:
 - قتل نفس گناه است. این فرمان خداست که البته استثنائات بسیار دارد. گاهی
 قتل نفس با هدفِ دفاع از ارزشهای برتر، ضروری است. مثلاً جهاد و جنگِ عادلانه
 رواست. اما چرا پانتاسیلیا؟

- مخاطب این پرسش شما کیست؟

- فرض کنیم مخاطب تویی میگل دِ کوره‌لا.

- من به عنوان قاتلِ احتمالی پانتاسیلیا، یا من به عنوان یک هومانیزستِ دانشگاه
 دیده‌ام؟

- تو را به عنوان هومانیزست بهتر می‌پسندم.

- پدر مقدس پرسیدند چرا پانتاسیلیا؟ اما نپرسیدند چرا پر کالدس. چه کسی بیشتر
 مستحق مرگ بود؟ محافظ لوکرتسیا یا ندیمه او؟ یا شاید هم صادقانه‌تر این است که
 از خود پرسیم آیا این دو نفر خطایی مرتکب شده بودند که مستوجب مرگ باشد؟
 - میگل، این در حقیقت همان چیزی است که من از تو پرسیدم.

- از عالیجناب اجازه می‌خواهم صورت و طرح سؤال را مختصراً تغییر بدهم و
 شهر محل حادثه را نیز عوض کنم. بیایید در عالم خیال به فلورانس برویم. در
 فلورانس فرا ساوونارولا را به سیاهچال انداخته‌اند و شکنجه می‌کنند. او را در
 صومعه‌اش مثل یک حشرهٔ موزی تعقیب و شکار کردند، در حالی که هیچ مقاومتی از
 خود نشان نداد. بله، برخی از برادران هم فرقه‌اش مقاومت کردند، مثلاً هاینریش،
 هم فرقه‌ای آلمانی او، رشادتها نشان داد و سرچندین مهاجم را با گرز و تبر کوبید و از
 تن جدا کرد؛ اما ساوونارولا فقط دعا کرد و از خدایش یاری طلبید. اکنون شیخ
 بیچاره را شکنجه می‌کنند تا اعتراف کند دروغگو و فریبکار و دشمن پاپ و
 مسیحیت است. چرا؟

- جامعه باید در برابر خرابکاران و کسانی که قصد نابودی آن را دارند، از خود

دفاع کند. و اعمال شکنجه هم توسط اولپیانوس^۱ Ulpianus به صورت نظری و با تدوین و انتشار رساله^۲ *Tractatus de Turmentis*، به صورت قطعی و نهایی مشروعیت یافته است.

- من هم این رساله را می‌شناسم و هم از اعترافات اجباری‌ای که زیر شکنجه بیان شده‌اند باخبرم، اما پرسش من بازتابِ عصیان و اعتراضِ حسین دادخواهی و انسان‌دوستی من نیست، عالیجناب. منظور من از این سؤال، کاوش دربارهٔ علل سیاسی قتل و شکنجه است. و ما می‌دانیم: علت این کار تأثیری است که برجا می‌گذارد. یعنی استفاده از ترس و وحشت به عنوان دستیارِ قدرت. تا آنجا که من می‌دانم ساوونارولا مرد نحیف و ضعیف‌المزاجی است؛ او را با شکنجه علیل و داغان کرده‌اند. یکی از دست‌هایش فلج شده و از کار افتاده است. و تمام این زجرها تنها به این منظور است که شیطان را از جسمش بیرون برانند. یعنی شکنجه خدمت بزرگی است به ساوونارولا و تمام کسانی که دروغ‌های او را باور کرده بودند. اینطور نیست؟

الکساندر به وجنات بی تفاوت و جدی کوره‌لا می‌نگرد.

- من از کسی نخواسته بودم ساوونارولا را شکنجه کند. من می‌خواستم او را به رُم بیاورم تا در دادگاهی محاکمه شود که شدت عمل آن بدون شک بسیار کمتر از دادگاه فلورانس است.

- شدت عمل کمتر؟ چرا؟ عالیجناب هم‌اینک به حکم صریح اولپیانوس اشاره کردند که تا آنجا که من می‌دانم گفته است شکنجه چیزی نیست جز یک بازجویی مفصل همراه با زجر بدنی به منظور کشف حقیقت. و کشف حقیقت هدف والایی است که غالباً با ظرافت فلسفی قابل دسترس نمی‌باشد. مثلاً اگر افلاطون به جای

۱. Domitius Ulpianus - حقوق‌دان و مفسر مشهور رومی (۱۷۰ تا ۲۲۸ م) - نویسنده و مفسر کتابهای بسیاری در زمینه حقوق فردی، جزایی و ...
 ۲. «رساله دربارهٔ شکنجه».

مباحثه با سقراط، او را شکنجه کرده بود، شاید ما اینک به حقیقت به مراتب نزدیکتر بودیم!

- این یک طعنه تلخ است.

- طعنه نیست، افراط در میدان دادن به توسن خیال است، عالیجناب. به هر حال واقعیت این است که شکنجه بخش جداناپذیری از قانون تفتیش عقاید است که استفاده از تمام وسایل و امکانات قابل تصور جهت دستیابی به حقیقت را مجاز می‌داند. قانون جدید مجازات نیز به شکنجه و استفاده از آن مشروعیت داده است و همانطور که عالیجناب - که خود فقیه بزرگ و زبردستی است - می‌دانند، در این قانون استفاده از شکنجه، به کاربرد آن در مورد مردم عامی و گدایان محدود نیست و بزرگان و شخصیت‌های برجسته را هم شامل می‌شود. دفاع از نظام حاکم یک واجب قطعی است.

الکساندر، خشمگین و ناراضی با اشاره دست او را به ترک تالار فرامی‌خواند، اما کوره‌لا هنوز از تالار بیرون نرفته است که صدای پاپ دوباره به گوشش می‌رسد:

- فراموش نکن که تو به سؤال من درباره علت قتل پر کالدس و پانتاسیلیا جواب ندادی.

- عالیجناب، تصور می‌کنم در حد کفایت به این سؤال پاسخ دادم. پر کالدس مظهر بی‌نظمی و پانتاسیلیای بیچاره نماد تحمل بی‌نظمی و سکوت در برابر آن بودند. در دوران شورش و عصیان، باید در قبال شورشیان و دستیاران آنان به نهایت سختگیر و بی‌رحم باشیم.

بورکار دو خود را از معرکه بیرون کشیده و در گوشه‌ای ایستاده است و به پاپ می‌نگرد که ناآرام بالا و پایین می‌رود، تو گویی محدودیت مکان برایش قابل تحمل نیست. بالا و پایین می‌رود و بی‌آنکه به رئیس تشریفاتش بنگرد، سخن می‌گوید:

- بورکار دو، چه کسی از کشف لاشه‌ها باخبر است؟

- ملاحان، شما پدر مقدس و میگل د کوره‌لا - و البته این بنده حقیر.

- اصرار جدی دارم که این خبر با آرامش کامل و بدون سروصدا و رسوایی به گوش لوکرتسیا برسد. او را نزد من بیاور.

و یک لوکرتسیای آبدستن، آرام و رنگ‌پریده که تاجی از گل سرخ به سر دارد، خود را به آغوش پدر می‌سپارد و مثل یک دختر خردسال از ناز و نوازش او لذت می‌برد. و سرانجام دختر بر زانوی پدرانهٔ پاپ اعظم می‌نشیند و الکساندر او را محکم در آغوش می‌کشد تا از هر گونه فرار احتمالی جلوگیری کند و سپس سخن را آغاز می‌کند.

- لوکرتسیا، باید حتماً با تو سخن می‌گفتم؛ یک گفتگوی صمیمی و پر از اعتماد و صداقت، میان پدر و دختر. من و تو همیشه با هم صادق و صمیمی بوده‌ایم، بنابراین به سخنانم گوش کن؛ قبل از هر چیز مایلم این مطلب را به تو بگویم که نگرانی و غم به دل راه نده و با اعتماد و اطمینان منتظر تولد نمره‌ای باش که در رحمت به بار نشسته است. من با دست خود او را با آب تبرک غسل خواهم داد و صلیب بر پیشانی‌اش خواهم کشید؛ مطمئن باش که فرزند تو در زندگی هیچ کم نخواهد داشت.

لوکرتسیا بیش از پیش به آغوش پدر می‌خزد و اشک شادی بر گونه‌اش جاری می‌گردد.

- این نطفه نهایتاً نتیجهٔ تقدیر و خواست خداست. خدا می‌دهد و خدا می‌گیرد؛ خدا پاداش می‌دهد و خدا مجازات می‌کند. کار خداوند همیشه آموزنده و پر از حکمت است.

لوکرتسیا با تفسیر پدر از روش تربیتی خدا موافق است.

- اما خدا گاهی هم با نزول بلا ما را تربیت می‌کند.

لوکرتسیا با تفسیر پدر در مورد نحوهٔ مجازات‌های الهی هم موافق است.

- تو در بارور شدن میوهٔ جسمت - که اینک وجودش را با دستهایم احساس

می‌کنم - نقشی به عهده داشتی، اما پر کالدس هم در این باروری نقش خاص خود را

داشت. ندیمه‌ات پانتاسیلیا که از نوع و نحوه دیدارهای شما باخبر بود نیز در این ماجرا دستی داشت.

لبخند از لبان لوکرتسیا محو می‌شود، اما گریه نمی‌کند و همچنان به نوازش دست پدر تن می‌دهد: «لوکرتسیا، این پیوند مشمول مجازات خدا شده است.»
لوکرتسیا اندیشناک به گوشه‌ای می‌نگرد، اما تنش همچنان به نوازش پدر لیبیک می‌گوید.

- رودخانه ته‌وره جسد بی‌جانِ پر و پانتاسیلیا را به ساحل افکنده است.
برقی از نفرت و خشم از چشم لوکرتسیا زبانه می‌کشد، اما پدر که دخترش را همچنان در آغوش کشیده است، آثار خشم و نفرت را در چهره دخترش نمی‌بیند تا آنکه سرانجام تصمیم می‌گیرد تأثیر سخنانش را ببیند و بیازماید و بدین منظور، با دست، صورت لوکرتسیا را به سوی خود برمی‌گرداند و در چشم او خیره می‌نگرد.
نگاه لوکرتسیا در ابتدا بی‌تفاوت و سپس مهربان و آرام است. آهسته می‌گوید:
- رودخانه ته‌وره همیشه خطرناک است.

- مرگ گاهی دردسرهای بسیار دارد.
- من همیشه به مرگ فکر می‌کنم. گمان نمی‌کنم سالهای زیادی از عمرم باقی مانده باشد.

- ساکت شو و قلبم را نشکن!
- سخنم جدی است، همیشه این جمله قصار لاتین را مدنظر دارم که می‌گوید:
Vive memor leti, fugit hura.^۱

- زمان مثل برق می‌گذرد، بله، درست است. اما زندگی و مرگ و گذشت زمان در دست خداست. هر بار این سؤال برایت مطرح شد که پر کالدس و پانتاسیلیا چرا مُردند، به این دست توانای خدا بیندیش.

لوکرتسیا به نشانه تأیید چشم برهم می‌نهد و لبخند می‌زند تا آنکه پدر او را از

۱- چنان زندگی کن که گویی ساعت مرگت نزدیک است؛ زمان به سرعت می‌گذرد.

آغوشش مرخص می‌کند.

- و به برنامه ازدواج با آلفونسو، شاهزاده ناپل فکر کن. همانطور که از دوستی با خواهرش سانچا لذت می‌بری، از مصاحبت خود او هم شادمان و راضی خواهی بود.

لوکرتسیا آهسته می‌گوید:

- بله، از دوستی با سانچا لذت می‌برم؛ بسیار لذت می‌برم.

و با لبخندی ملیح پدر را ترک می‌کند، اما هنگامی که در تالار را پشت سرش می‌بندد، دوباره آثار دهشت در چهره‌اش نمایان می‌شود؛ به نفس نفس می‌افتد و نخرنخر می‌کند تا آنکه سرانجام تدریجاً آرام می‌گیرد و با لبخندی اسرارآمیز لباسش را مرتب می‌کند و تاج گل سرخ را راست بر سر می‌نهد.

تاجی از خارِ مغیلان، از آن نوع که بر سر عیسای مصلوب نهادند، تنها زینت فضای لُختی است که در آن، ساوونارولای برهنه و زخم‌دیده را بر تخت شکنجه خوابانده‌اند. پوست بدنش پوشیده از خون‌مردگی‌های کبود و آثار شکنجه است، چهره معوجش آینه تمام‌نمای همه دردها و رنجهای اوست و چشمهای بی‌رمقش در جستجوی تمثال عیسای منجی است، اما از بخت بد، مسیحی را می‌بیند که تنها به فکر تصلیب خویش است و صلیب خود را بر دوش می‌کشد. دژخیمان فشار چرخ شکنجه را تغییر می‌دهند و با نگاه پرسشگر به مأمورین تفتیش عقاید می‌نگرند که دور میزی نشسته‌اند. عالی‌رتبه‌ترین کارمندان شورای شهر اعضای این گروهند که تحت ریاست عالیّه فرانچسکو بارونه Francesco Barone، سردفتر و حقوقدان عالم‌مقام انجام وظیفه می‌کنند. بارونه که همه او را چکونه Ceccone می‌نامند اینک به بررسی نوشته‌ای مشغول است؛ چکونه پس از مطالعه نوشتار، به نشانه نارضایتی سر تکان می‌دهد.

- این اعتراف‌نامه غیرقابل قبول است. این اعتراف، موضوع را به مضحکه‌ای

تبدیل می‌کند و هیچ دلیل مستندی جهت ارائه به دادگاه به دست ما نمی‌دهد.

- پس چه کار باید کرد؟

- باید از او بخواهیم پیشنهاد ما را بپذیرد.

کاناتچی موافق این پیشنهاد است و به دژخیمان فرمان می‌دهد دست و پای ساوونارولا را باز کنند. متهم پس از آزاد شدن از تسمه‌های تخت شکنجه، به کمک چهار شکنجه‌گر به زحمت و با درد بسیار، می‌نشیند و هنگامی که یکی از دژخیمان بازوی چپش را با خشونت می‌گیرد، از شدت درد نعره می‌کشد. چگونه کاغذها را پیش روی او می‌گذارد و می‌گوید:

- تمام درد و رنجی که می‌کشید فقط به علت لجاجت و سرسختی خود شماست. می‌بینید با خیره‌سری‌تان ما را به چه کارهایی وادار کرده‌اید؟ مطالبی که نوشته‌اید برای ما غیر قابل قبول است. متن پیشنهادی ما به حقیقت نزدیکتر است.

فراجیرولامو متن پیشنهادی را با درد و ناله بسیار، با دقت مطالعه می‌کند و آن را نمی‌پذیرد. جدی و عبوس به چگونه می‌نگرد.

- تو بارونه هستی که به تو چگونه می‌گویند. تو به خاطر کلاهبرداری‌هایت شهرت بدی داری و بارها به زندان افتاده‌ای. تو چگونه می‌توانی ریاست این رذالت قبیح و آشکار را به عهده بگیری و منشی چنین جلساتی باشی؟ تو که اعتبار اخلاقی نداری.

- شما در شرایطی نیستید که بتوانید درباره اعتبار اخلاقی دیگران داوری کنید. این کاغذ را امضا کنید تا از درد شکنجه آزاد شوید.

- نه. و اگر تو برخلاف واقعیت وانمود کنی که گویا من این اعتراف‌نامه را امضا کرده‌ام و بخواهی آن را علنی کنی، در کمتر از شش ماه به درک واصل خواهی شد. این تهدید آشکار به گوش عالیجنابان نجیب‌زاده رسید.

عالیجنابان نجیب‌زاده فرمان می‌دهند راهب را دوباره روی تخت شکنجه بخواهاند و ساوونارولا با ناله‌های دردناک دوباره روی تخت می‌خوابد و هنگامی که

چرخ شکنجه، چرخ‌چی که استخوان را خرد می‌کند، به گردش درمی‌آید، ناله‌های راهب به نعره تبدیل می‌شود. هیأت تفتیش عقاید در حالی که نعره‌های دردناک مرد شکنجه‌دیده فضای شبستان را پر کرده است، به شور و رایزنی می‌پردازند.

- این اوضاع را نمی‌توانیم تا ابد ادامه دهیم. شاید صلاح کار در این است که هر چه زودتر به وحدت نظر برسیم و متن دوپهلویی تهیه کنیم که برای محکوم کردن متهم کافی باشد و در عین حال بتوانیم آن را بعداً با حواشی کافی تکمیل کنیم.

- به نظر من راه حلی وجود ندارد. شاید عاقلانه‌تر آن است که او را به پاپ تحویل دهیم.

- هرگز. ما برای پاپ نامه‌ای نوشته‌ایم و در آن یکصدوا خواست قلبی و مشترکمان را اعلام کرده‌ایم و نوشته‌ایم که می‌خواهیم هر چه زودتر این علف هرزه را از مزرعه سرسبز کلیسیا ریشه کن کنیم. و به پاپ پیشنهاد کرده‌ایم در صورت تمایل نماینده‌ای به فلورانس بفرستد تا از متهم در همینجا بازجویی کند. اگر مایل است، می‌تواند رمولینس را برای بازجویی بفرستد. اما در اینجا، فقط در اینجا. در فلورانس، نه جای دیگری. ساوونارولا باید در همینجا و به دست ما نابود شود.

یک اشاره چکونه خشمگین کافی است تا بر قساوت و ددجویی تخت شکنجه افزوده گردد و ساوونارولا بیهوش شود. دژخیمان بدن متهم را می‌آزمایند تا مطمئن شوند که حقیقتاً بیهوش است و سپس دست و پایش را باز می‌کنند و او را کشان‌کشان به سیاهچالش می‌برند و به بوریای مندرسی می‌سپارند که تن شکنجه‌دیده راهب را با مهربانی و همدردی در آغوش می‌کشد. ساوونارولا کم‌کم به خود می‌آید. با زحمت بسیار موفق می‌شود بی‌آنکه از بازوی شکسته‌اش استفاده کند، از سبو آب بنوشد؛ با دست سالمش صورت آماسیده‌اش را لمس می‌کند و آن را با آب کوزه خنک می‌کند. نگهبانی، نیمه‌جان از ترس، به حجره می‌آید و به همه سو سرک می‌کشد تا مطمئن شود کسی او را نمی‌بیند. شمعی و پوشه‌ای با خود آورده است. همه حرکات ناشیانه و پردرد ساوونارولا، نگاه او و همه اشتیاق او در این آرزو

خلاصه می‌شود که نگهبان ورقی کاغذ، دواتی پر از مرکب و قلمی به او بدهد و برایش شمعی روشن کند. و نور شمع نشان می‌دهد که راهب پیر با هر حرکتی از شدت درد چهره درهم می‌کشد.

- فرا جیرو لامو؛ من با این کار زندگی‌ام را به خطر انداخته‌ام.

حتی کلمه‌ای از آنچه می‌نویسم ضرری برای تو ندارد.

- فرا جیرو لامو، قبلاً از شما متنفر بودم. اما نمی‌توانم بلایی را که بر سرتان می‌آورند تحمل کنم. شاید شکنجه شما عادلانه است، اما چشم من تحمل دیدن آن را ندارد. تا آنجا که از دستم برمی‌آید، به شما کمک می‌کنم، اما مردم از شما می‌ترسند؛ از آنچه می‌گویید و از آنچه می‌نویسید وحشت دارند.

- اما تو نترس. اگر این نوشته‌ها را در حجره‌ام پیدا کنند، به آنان خواهم گفت با سحر و افسون کاغذ و قلم به زندان آورده‌ام. رساله‌ای می‌نویسم به نام «قواعد زندگی سالم». می‌خواهم افکارم را برای نسلهای آینده به ارث بگذارم.

نگهبان، مرهم و پارچه از کیسه‌ای بیرون می‌آورد و زخمهای راهب را تیمار می‌کند، اما اشتیاق ساوونارولا برای نوشتن چنان آتشین است که از کار نگهبان جلو می‌گیرد و از او می‌خواهد تنه‌ایش بگذارد.

هنگامی که نگهبان بیرون می‌رود، ساوونارولا به نوشتن می‌پردازد و مکتوب کردن افکار چنان برایش شیرین است که لبخند بر لبانش می‌نشیند؛ آری، تو گویی دوباره خوشبخت و راضی است. و در حالی که واژه‌ها را یکی پس از دیگری بر کاغذ می‌نویسد، با صدای بلند سخن می‌گوید.

- خداوند، روح القدس را از من دریغ کرده است و از این روست که به حال خود می‌گیرم و برای خود دعا می‌کنم، چون خدا مثل گذشته آیاتش را بر من نازل نمی‌کند، آیا من فریبکارم یا تقصیر شکنجه است که به قول ایزودور قدیس، چشم آدمی را تار و خرد انسان را زایل می‌کند؟

همان نگهبان وحشت‌زده راهبی را به حجره می‌آورد که تنش مثل ساوونارولا پر

از آثار شکنجه است. تازه وارد دست مرادش را می‌بوسد و در انتظار اعطای برکت در برابرش زانو می‌زند. ساوونارولا بر چهره پوشیده از زخم و بر چشمان پُراشک مریدش دست می‌کشد.

- دومنیکو، برادر بیچاره‌ام، تو را مثل عیسای مصلوب لت و پار کرده‌اند.
- حاضر نشدم پای حکم را امضا کنم و اعتراف نمایم که دروغ گفته‌ام. من می‌توانم شکنجه را تحمل کنم، اما تن تو نحیف است، پدر، و این دژخیمان استخوانهای تو را خواهند شکست.

- در نجایی که تو به من خیانت نکردی، من چگونه به خود خیانت کنم؟ اینان از من متنفرند چون از حقیقت متنفرند و حقیقت من این است که نظام، نظامی که به آنان اجازه داده است ثروتمند، قدرتمند و فاسد شوند، باید دگرگون شود. من فقط در یک مورد حاضر به اعترافم. حاضرم اعتراف کنم که در ارزیابی از توانایی پیامبریم اشتباه کرده‌ام و راه اغراق پیموده‌ام و آیات خدا را به غلط تفسیر نموده‌ام. حاضرم اعتراف کنم که خداوند به من اعتماد کامل ندارد.

- حتی به این نقطه ضعف هم اعتراف نکنید. چنین اعترافی برای صدور حکم کافی است.

- تحمل من هم حد و مرزی دارد. از این گذشته، من به خود مشکوکم. از کجا معلوم آنچه گفتم حقیقت ندارد؟ شاید خداوند واقعاً موهبت پیامبری را از من دریغ کرده است.

ساوونارولا که گویی ناگهان دیگر بار مضمول رحمت خدا شده و موج مرموزی از قدرت روحانی شکست‌ناپذیرش نموده است، قد علم می‌کند و از جا برمی‌خیزد و فرا دومنیکو که تنها شاهد این معجزه روحانی است، با چشمان پُراشک زانو بر زمین می‌زند.

- بیچاره من! آه که چه بدبختم! همه مرا تنها گذاشته‌اند و من هم در ساحت خدا و هم در میان بندگان او گناه کرده‌ام. به چه کسی روی آورم؟ به چه کسی بنگرم؟ به چه

کسی پناه برم؟ یارای آن ندارم که چشم به آسمان بردارم، زیرا که گناهکارم. در زمین هم پناهگاهی نیست، چون در اینجا شورش و عصیان آفریده‌ام. چه کنم؟ نو مید شوم و دست از رحمت خدا بشویم؟ نه، نه، هرگز! مگر نه اینکه رحمت خدا را حد و مرزی نیست؟ پس ای سرورِ رحیم به تو رو می‌آورم؛ آکنده از غم و درد، زیرا که تو بابِ امید و رحمتی، تو تنها ملجا و پناه منی. اما من گناهکار به تو چه بگویم؟ پروای آن ندارم که چشم به سوی تو بردارم، پس چاره‌ای نیست جز آنکه او دل برآورم و اشک دیده بریزم و با سخنانِ پیامبرت عاجزانه از تو آمرزش بطلبم:

Miserere mei Deus secundum magnum misericordiam tuam^۱

هشت نماینده تام‌الاختیار شورای شهر فلورانس دور چگونه جمع شده‌اند. ادعای نامه‌ای که علیه ساوونارولا تدوین شده، فکر و حواس حاضرین را اشغال کرده است.

- علی‌رغم جلسات متعدد شکنجه و دو بازجویی درازمدت هنوز موفق نشده‌ایم اقرارنامه‌ای از او بگیریم که برای محکومیت او در دادگاه کافی باشد.
- در این صورت بازجویی سومی لازم است.

گوینده این سخنان رمولینس است که تازه وارد شده و گفته‌هایش توجه همگان را به خود جلب کرده است. رمولینس به سراغ نمایندگان شورا می‌رود، از میانشان برای خود راهی می‌گشاید و سندی را که روی میز قرار دارد، بررسی می‌کند.

- ما با عالیجنابان در مورد تنظیم یک سند متقن بحث و مذاکره کردیم، اما در این نوشتار هیچ مطلبی که حلال مشکل ما باشد، دیده نمی‌شود.

- پاپ در این باره چه می‌گوید؟

- این محاکمه یک رسوایی به تمام معناست و باید هر چه زودتر تمام شود. نه

۱- بند اول مزمور ۵۱ حضرت داود: ای خدا به من رحم بیاور و مرا بیامرز و گناهانم را با رحمت عظیمت بسنج و عفو کن...

اعترافات فراجیرو لاملو گناه او را ثابت می‌کند و نه اقراریر همدستان نزدیکش. متهم را حاضر کنید.

دو نگهبان ساوونارولا را کشان‌کشان به شبستان می‌آورند. راهب شکنجه دیده به محض دیدن رمولینس سر به زیر می‌اندازد.

- رمولینس، مراتب اطاعت مرا به پدر مقدس ابلاغ کنید.

- آغاز خوبی است. به این مشی خود وفادار بمانید و به گناه خود اقرار کنید و صراحتاً اعلام نمایید که در مقام یک پیامبر دروغین، مردم را فریب داده‌اید. و نیز به گناهان خطرناک خود، یعنی توطئه علیه کلیسیای مقدس و تهمت به پاپ اعظم اعتراف کنید و کتباً بنویسید که در این مسیر، از حمایت اشخاصی چون کاردینال دلارووره، که دشمن پاپ است، برخوردار بوده‌اید.

- نمی‌توانم به آنچه که نگفته‌ام و نکرده‌ام اعتراف کنم. آنچه را که از سوی خدا به من الهام شده، گناه نمی‌دانم.

رمولینس با دقت آثار شکنجه را بر بدن ساوونارولا تماشا می‌کند و به خصوص بازوی شکسته او را که از شانهاش آویزان است از نظر می‌گذرانند. در نگاه نماینده پاپ رقت قلب و دلسوزی دیده می‌شود، اما سخنانش عاری از رحم و شفقت است. - این مرد را دوباره بر تخت شکنجه بخوابانید.

راهب پیر، نومید و سرخورده، جامه‌اش را می‌درد تا زخمهای شکنجه را نشان دهد.

- آیا هنوز به اندازه کافی شکنجه نشده‌ام؟ آیا این زخمها ثابت نمی‌کند که خداوند، علی‌رغم شکنجه‌های شما، مرا از ارتکاب گناه دروغ در امان داشته است؟ رمولینس بی‌آنکه تردیدی به دل راه دهد، بر اجرای فرمانش اصرار می‌ورزد. در حالی که درخیمان، ساوونارولا را روی تخت شکنجه می‌خوابانند و تسمه‌های چرمی را به دست و پایش می‌بندند، فریاد وحشت زده متهم به آسمان برمی‌خیزد: - ای خدا، ناله‌هایم را بشنو. من هر چه کردم به خواست تو بود؛ تو مرا...

نمی‌تواند به سخنانش ادامه دهد، چون چرخ‌دنده تخت شکنجه بدنش را معوج می‌کند و استخوانهایش را می‌فشارد؛ کلمات به ناله و ناله به نعره تبدیل می‌شود. رمولینس با چشمهای بسته و دندانهای برهم فشرده به نعره‌ها گوش می‌سپارد. و سپس دهان باز می‌کند و فرمان می‌دهد:

- بیشتر! شدیدتر! خدای بزرگ! این ماجرا هر چه زودتر تمام شود، بهتر است!
مقاومت ساوونارولا درهم می‌شکند، نعره می‌کشد، گریه می‌کند - و فریاد می‌زند:
- اعتراف می‌کنم؛ اعتراف می‌کنم به مسیح خیانت کرده‌ام! اعتراف می‌کنم دروغ گفته‌ام!

دستگاه شکنجه از حرکت باز می‌ایستد. چگونه که مشتی کاغذ در یک دست و قلمی در دست دیگر دارد، می‌خواهد به سوی دستگاه بشتابد، اما رمولینس او را از این کار باز می‌دارد و با یک اشاره به دژخیمان فرمان می‌دهد راهب شکسته و گریبان را از تخت شکنجه آزاد کنند. ساوونارولا را پشت میزی می‌نشانند و اعتراف‌نامه از پیش تدوین شده را پیش رویش می‌گذارند. راهب، نگاه پر درد و سرزنش‌باری نثار رمولینس می‌کند که نمایندهٔ پاپ با قدرت و وقار در برابر آن مقاومت می‌ورزد. ساوونارولا آه بلندی می‌کشد و سرانجام زیر اقرارنامه را امضا می‌کند. همهٔ حاضرین نفسی به راحتی می‌کشند و نگهبانان، ساوونارولای نیمه‌جان و بیهوش را از شبستان بیرون می‌برند. مردانی که دور رمولینس جمع شده‌اند، با احترام و تحسین به او می‌نگرند.

- اکنون که به گناهش اعتراف کرده، چه کار کنیم؟ پدر مقدس در این مورد چه سیاست و چه خط مشی‌ای پیشنهاد کرده است؟

رمولینس که اینک دوباره بر اوضاع مسلط است، سکوتش را می‌شکند.
- من هیچ رهنمود و توصیه‌ای جز این ندارم که فرمانروایان فلورانس باید خود در این مورد تصمیم بگیرند و بس. آقایان، با اجازه!

رمولینس پس از ادای احترام بیرون می‌رود و نمایندگان شورای شهر شگفت‌زده

و انگشت به دهان بر جای می‌مانند تا آنکه یکی از آنان، شرمگین و محتاط چیزی می‌گوید.

- اعدام؟

آنیولو نیکولینی Agnolo Niccolini با چندش چهره‌ای درهم می‌کشد و می‌گوید:

- شکنجه به اندازه کافی نابودش کرده است. پیشنهاد می‌کنم او را به حبس مادام‌العمر محکوم کنیم و بگذاریم افکارش را به رشته تحریر درآورد. مطمئنم که آثار زیبایی در مدح خداوند خواهد نوشت.

چگونه خشمگین و برآشفته مخالفت می‌ورزد:

- پس از این همه کار و زحمت؟ خطر این مرد فقط زمانی کاملاً دفع می‌شود که جسدش بر زمین بیفتد.

یکی دیگر از نمایندگان شورای شهر در حمایت از سخنان چگونه می‌گوید:

- هدف ما از اول این بود که نگذاریم زنده بماند. و دستیاران او یعنی فرا دومینکو و فرا سیلوسترو هم باید همراه او اعدام شوند، چون در غیر این صورت ممکن است فریاد انتقام آنان بار دیگر شهر را ناامن کند. یک راهب کمتر یا بیشتر چه اهمیتی دارد؟

رمولینس شتابان از کوچه‌ها می‌گذرد. نخیس عرق است و ترس و پریشانی مثل دستی نامرئی گلایش را می‌فشارد. ماکیاولی که منتظر اوست، می‌پرسد:

- چه شد؟

- محکوم شد.

اما رمولینس، برخلاف میل و تصور ماکیاولی، نمی‌ایستد و میلی به گفتگو ندارد و به راهش ادامه می‌دهد. ناقوسها به نشانه پیروزی به صدا درآمده‌اند؛ ماکیاولی چشم به آسمان می‌دوزد.

چند روز بعد ناقوسها در همان آسمان، آوای مرگ سر می دهند. ساوونارولا که به نشانه توبه و انابه خرقة سفیدی به تن دارد، از نگهبان زندان وداع می کند و نسخه دستنویسی به او هدیه می دهد.

- این دستنویس نوشته من «قواعد زندگی سالم» است. چه بهتر که نسلهای بعد این رساله را بخوانند، چون آنان از انسانهای امروزی شایسته ترند.

نگهبان، اسیر احساسات، نوشتار را از او می گیرد و ساوونارولا همراه برادران هم فرقه اش به صف زندانیان می پیوندد که با زنجیر به یکدیگر بسته شده اند. سه اسیر دست بسته، مثل سه شیخ سفیدپوش به میدان «پیاتسا دلا سینیوریا» می رسند و در آنجا هشت عضو شورای شهر، اسقفها و کاردینالها و رمولینس، که صندلی ویژه خود را دارد، منتظر ایستاده اند. ساوونارولا به ابزار و وسایل اعدامش می نگرد: صلیبهای چوبی، الوارها و شاخه های تلنبار شده و آماده اشتعال، جلادان آماده کار. اسقفی خود را به قربانی محکوم به مرگ می رساند و با صدای بلند اعلام می کند:

- به فرمان ویژه پدر مقدس حضرت پاپ، تو را از کلیسای رزمنده و پیروزمند طرد می کنم.

ساوونارولا با صدایی آرام و موقر پاسخ می دهد:

- شاید بتوانی مرا از کلیسای رزمنده طرد کنی، اما طرد من از کلیسای پیروزمند در حد تو نیست.

مأمور تفتیش عقاید جمله اش را تصحیح می کند:

- تو را از کلیسای رزمنده طرد می کنم.

سه راهب محکوم از برابر قضات ویژه کلیسیا می گذرند و در مقابل رمولینس توقف می کنند.

- شما محکوم به اعدامید. اما اراده ذات اقدس خداوندی بر این قرار گرفته است که زجر آتش برزخ را بر شما آسان کند، گناهانتان را پاک نماید و شما را، مثل اول، بری از گناه به درگاهش بپذیرد. آیا حاضرید در آتش این دنیا بسوزید و در عوض از

آتش برزخ در امان بمانید؟

ساوونارولا پیشنهاد نمایند. پاپ را می‌پذیرد و دومنیکو و سیلوسترو نیز به مرادشان اقتدا می‌کنند. سپس از دادگاه روحانی به دادگاه دنیوی می‌روند و چگونه در آنجا علام می‌کند:

.. پس از تحقیق دربارهٔ اعمال شیعتان و بررسی پروندهٔ سیاهتان، رایزنی نمودیم و شما را به اعدام بر دار مجازات محکوم کردیم. پس از وقوع مرگ، جنازه‌های شما را به خرمن آتش خواهیم سپرد.

باقی راهی را که تا دار مجازات مانده است، پشت سر می‌گذارند و در این مسیر با سیلی از ناسزاها و نفرینهای مردم روبرو می‌شوند؛ کودکان خردسال محکومین را هو می‌کنند و زیر پایشان میخ و تراشهٔ چوب می‌پراکنند تا پاشنه و کف پای گناهکاران زخمی شود. ماکیاولی با جدیت، اما بدون بروز احساسات، تمام جزئیات را می‌بیند و زیر نظر دارد، تو گویی شاهد پدیدهٔ تاریخی اجتناب‌ناپذیری است. برادر دومنیکو و برادر سیلوسترو را پیش چشم ساوونارولا به دار می‌آویزند که سر به آسمان برداشته است و برای مریدان هم فرقه‌اش دعا می‌کند. و هنگامی که نوبت به خود او می‌رسد، گردنش را به ریسمانِ دار و تنِ نحیف و رنج‌دیده‌اش را به سنگدلی جلا می‌سپارد. خرمن آتش برافروخته می‌گردد و دژخیمان، اجساد سه راهب معدوم را به شعله‌های سرکش می‌سپارند. جلا عرق از پیشانی می‌سترد، با رضایت به نتیجهٔ موفقیت‌آمیز کارش می‌نگرد و هنگامی که ماکیاولی جوان کار او را تحسین می‌کند، لبخند خشنودی بر لبانش می‌نشیند.

.. اعدام عالی و ماهرانه‌ای بود، استاد.

.. پس شما متوجه ظرافت کار شدید؟ میان اعدام خوب و بد، تفاوت بسیار است. اکنون تنها یک کار مانده و آن هم ریختن خاکستر لاشهٔ این اراذل در آب رودخانهٔ آرنو Arno است.

.. من مراقب کارت‌ان بودم و دیدم که شما ساوونارولا را بلافاصله پس از حلق‌آویز

شدن از دار برداشتید و در آتش افکندید. سرعت این اقدامتان فوق‌العاده بود.

جلاد به قهقهه می‌خندد.

- نگاه تیزبینی دارید! به خود گفتم هر چه زودتر این رذل سیه‌رو را در آتش بیفکن؛ شاید هنوز اثری از زندگی در او مانده باشد و بتواند ذره‌ای از حرارت آتشی را که در جهنم در انتظار اوست، در این دنیا تجربه کند.

خندهٔ جلاد بالا می‌گیرد و با زنگ ناقوس کلیسیا - که این بار به نشانهٔ شادی به صدا درآمده است - درهم می‌آمیزد.

بورکار دو که زانو بر زمین زده است و سجه‌ای در دست دارد، گریه کنان خطاب به خدا ناله می‌زند:

- ای خدا، فرا جیرو لاهورا در جمع مقربین درگاهت بپذیر و با قدیسین محشور کن، زیرا که او قدیس بود نه گناهکار. و آنان را که این مرد خدا را نابود کردند، ببخش و بیامرز، زیرا که نادان بودند و نمی‌دانستند چه می‌کنند.

غلیان احساسات بورکار دو به حدی است که بالاخره به گریه می‌افتد، اما پس از چند لحظه دوباره بر خود مسلط می‌شود، با دست، اشک از چشم و گونه می‌سترود و نفس بلندی می‌کشد.

و او اینک دوباره همان بورکار دوی عبوس و سخت‌گیر و مسلط بر خود است که از جا برمی‌خیزد و منتظر می‌ماند تا صدای چکاچاکِ نیزه‌ها و گام‌های سنگین، ورود قریب‌الوقوع پاپ الکساندر ششم را اعلام کنند. چهرهٔ پاپ سخت عبوس و گرفته است، اما مأموریتها و فرمانهای دقیق و مشخصی دارد که اولی را به رئیس تشریفاتش واگذار می‌کند.

- چه خوب که اینجایی، بورکار دو. برایت مأموریتی دارم. یک جشن عروسی در پیش داریم.

از آنجا که بورکار دو به جای پاسخ به تکان دادن سر بسنده می‌کند، الکساندر

ششم از او می پرسند:

- برایت مهم نیست که ازدواج چه کسی را جشن می گیریم؟
 - البته که مهم است، حضرت پاپ. تمام شواهد و قراین حاکی از آن است که عروس، سینیورا لوکرتسیا و داماد خوشبخت، دوک بیشلیه، آلفونسو د آراگون است.
 - اطلاعاتت درست و دست اول است. می خواستم نظرم را درباره چگونگی برگزاری جشن به تو ابلاغ کنم. از نظر من این جشن، برخلاف عروسی قبلی لوکرتسیا با جووانی اسفورتسا، رویداد خارق العاده و پرطمطراقی نیست. بهتر است این بار از هیاهوی بی مورد بپرهیزیم و مراسم را مختصر برگزار کنیم. البته در عین حال اصلاً مایل نیستم طوری رفتار کنیم که مردم تصور کنند گویا شرم زده ایم و می خواهیم مطلبی را مخفی کنیم.

- اگر حضرت پاپ اجازه بفرمایند، این حقیر در مورد چگونگی برپایی مراسم این وصلت برنامه ای در نظر دارد. به نظر حقیر، این جشن بیشتر یک جشن خانوادگی است؛ چنین مراسمی با شخصیت شاهزاده جوان، که به گفته آشنایانش نجیب زاده ای آرام و مهربان و صمیمی است، هماهنگی کامل دارد. بنابراین تعداد مدعوین بسیار محدود است: آن بخش از خویشاوندان خاندان بورجا که در واتیکان کار و زندگی می کنند، کاردینال بورجا و کاردینال لوپیس Llopis و اسقف خوان مارادِس Joan Marades.

- آسکانیو اسفورتسا را هم به فهرست مدعوین اضافه کن.

- کاردینال عضو خانواده نیست.

- ولی یکی از متحدین ناپلی هاست و از دعوت به عروسی دخترم خوشحال خواهد شد. من بعداً حقارت این مجلس کوچک و بی فروغ را - که به دلایلی با برگزاری آن کاملاً موافقم - با یک ضیافت شام بسیار باشکوه و به یاد ماندنی جبران خواهم کرد. نظرم را می پسندی، بورکار دو؟

- برنامه بسیار منطقی و متعادلی است، حضرت پاپ.

- پس سخن را کوتاه کن و به کار بپرداز.

بورکاردو تعظیم می‌کند و بدین ترتیب موافقت خود را با فرمان پاپ و نیز قصد خود را مبنی بر خروج از محضر ارباب اعلام می‌نماید. اما پرسش الکساندر ششم، رفتن او را به تعویق می‌اندازد.

- ماجرای فلورانس را شنیده‌ای؟

- منظور حضرت پاپ از ماجرای فلورانس چیست؟

- منظورم اعدام ساوونارولاست.

- بله، چیزهایی در این مورد شنیده‌ام.

- مردم چه می‌گویند؟

- از گفته‌های مردم چیزی به گوش من نرسیده است.

- این چه حرفی است، بورکاردو؟ چنین خبری هرگز بدون شرح و تفسیر منتشر نمی‌شود.

- من برای وراجی‌های مردم اهمیتی قائل نیستم، حضرت پاپ. و اما دربارهٔ مراسم جشن عروسی: آیا به نظر حضرت‌تعالی بهتر نیست که دون خوان دِ سِرولو Don Joan de Cervello در مراسم عقد، شمشیر را بالای سر عروس و داماد بگیرد؟

- فکر بسیار خوبی است!

هنوز بورکاردو تالار را کاملاً ترک نکرده است که پاپ به سراغ در مخفی‌ای می‌رود که اقامتگاه خصوصی او را به یک تالار مخفی متصل می‌کند. و در این وعده‌گاه سری، جولیا فارتزه، سرد و بی‌علاقه، منتظر اوست.

- جولیا! هر بار که تو را می‌بینم زندگی در وجودم جان می‌گیرد.

- چه سخنان تهی و پوچی.

- این چه حرفی است که می‌زنی؟

- هفته‌ها می‌گذرد و تو حتی یک بار مرا به سر قرار دعوت نکرده‌ای. این خفت و

تحقیر به کنار، از قرار معلوم شواهدی در دست است که ثابت می‌کند از عشق و علاقه پیشین چیزی باقی نمانده است.

- شواهد؟ چه شواهدی؟

- می‌گویند زنهای دیگری به اتاق خواب پاپ رفت و آمد می‌کنند.

- اینها قصه است.

- می‌گویند این روابط جدید ثمراتی هم به بار آورده‌اند.

- اگر بخواهی به شایعات گوش کنی باید پذیری که من بیشتر از بیست فرزند

دارم.

- افزون بر این همه، به خانواده من هم توهین کرده‌ای. یکی از اعضای خاندان

اورسینی، فرانچسکو اورسینی، دوکِ گراوینا Gravina خواستگار لوکرتسیا بود، اما تو او را نپذیرفتی.

الکساندر موفق می‌شود یکی از دستهای جولیا را بگیرد، اما جولیا همچنان

صورتش را از او برگردانده است.

- کبوتر سنگدل، هر اتفاقی که افتاده، دلیل و توضیح خاص خود را دارد. متهم

کردن من به فراموشکاری و بی‌علاقگی کمال بی‌انصافی است. در هفته‌های اخیر به

دیدار تو نیامدم چون بر مرگ پسرم عزادار بودم. سوگند خورده‌ام فساد را ریشه‌کن

کنم و سنتهای حسنه جدیدی بر واتیکان حاکم نمایم، اما گوشت و تن من در برابر

شهوات ناتوان است؛ و در حضور تو، هم تنم ناتوان است و هم جانم. و به خصوص

در روزهای تصفیه حساب با ساوونارولا نمی‌خواستم و نمی‌توانستم رسوایی

تازه‌ای به بار آورم و به شایعات دامن بزنم. آن راهب بدبخت و معدوم مرا به ارتکاب

زنا متهم کرده بود و پذیر که در روزهای محاکمه چنین فردی، رعایت احتیاط

ضروری بود.

- استدلالهای تو برای من قابل قبول است، اما رد خواستگاری برادر همسر

چطور؟ چرا نپذیرفتی فرانچسکو اورسینی با لوکرتسیا ازدواج کند؟

- به دلیل مصالح حکومتی، کبوترم. باور کن وصلت با یکی از اعضای خاندان اورسینی آرزوی من بود، چون چنین وصلتی آب بر آتش شایعانی می‌ریخت که دربارهٔ دخالت خانوادهٔ همسرت در قتل پسرم بر سر زبانهاست، اما تو که می‌دانی برقراری رابطه با ناپل برای ما تا چه حد ضروری است.

جولیا گریه می‌کند.

- چقدر تنها و بی‌کسم!

- این منم که هر بار تو را در آغوش همسرت مجسم می‌کنم، احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کنم؛ همسر ضعیف و نالایقی که هر بار با تصاحب تو، از من انتقام می‌گیرد.

- ولی همسرم مرا تحقیر نمی‌کند.

- او با تصاحب تو، مرا تحقیر می‌کند. با آدریانا مذاکره خواهم کرد و ترتیبی فراهم خواهم آورد که دیدارهای ما دوباره مرتباً برقرار شود.

الکساندر می‌کوشد جولیا را در آغوش بکشد، اما جولیا با ظرافت و مهارت او را پس می‌زند.

- امروز نه.

- پس کی؟

- بزودی.

پاپ خروج جولیا را، که به فرار بی‌شبهت نیست، با رضایتی مالیخولیایی تعقیب می‌کند و با همین احساس به تالار بارعام برمی‌گردد؛ و در آنجا چزاره منتظر اوست. - حال عجیبی داری، هم راضی به نظر می‌رسی و هم در عین حال ناراضی و نگران.

- همه از ترس از دست دادن آنچه که دیگر میلی به آن ندارند، نگرانند.

- چه اندیشهٔ ژرف و شگرفی.

- در اعماق وجودم با احساسات متضاد و ناخوشی دست به گریبانم: شادی از

مرگ و نابودی ساوونارولا و سوگواری بر این مصیبت که مرگ او ضروری و غیرقابل اجتناب بود.

- باز هم همان داستان؟ باز هم همان شبیح؟ آیا اشاره‌ی تو به ترس از دست دادن چیزی که دیگر دوستش نداری، به احمق‌ی چون ساوونارولا برمی‌گردد؟ آیا علت این حال و هوای سودایی‌ات ساوونارولاست یا دلیل دیگری دارد که چندان هم روحانی نیست؟

پاپ می‌خواهد به این سؤال پاسخ می‌گوید، اما دربان تالار اعلام می‌کند که سفیر منتظر است و چزاره آهنگ رفتن می‌کند.

- اگر دوست داری، همینجا بمان.

- نه، رفتار این سفیر احمق، که از یک سلاح هم بی‌ادب‌تر است، برایم قابل تحمل نیست.

- در این صورت بهتر است آنجا، پشت آن پرده پنهان شوی و شاهد دیدار امروزمان باشی. اخلاق من هم با این حیوان متکبر سازگار نیست.

چزاره مخفی می‌شود و سفیر، که خُلق خوشی ندارد، به تالار می‌آید، مراسم ادای احترام را در بوسیدن انگشتری پاپ خلاصه می‌کند، دو گام به عقب می‌رود و بی‌آنکه منتظر اجازه‌ی پاپ بماند، پیامش را اعلام می‌نماید:

- مایلم از طرف سروران بزرگووارم ملکه ایزابل و شاه آلفونسو، به اطلاع شما برسانم که مردم کشور ما از رویدادهایی که در شهر فلورانس رخ داده است، شدیداً نگران و خشمگینند. به ویژه این واقعیت که رمولینس رئیس دفتر واتیکان به عنوان بازجو و قاضی ویژه در محاکمه‌ی ساوونارولا دخالت مستقیم داشته، باعث کمال نگرانی است.

- آقای سفیر، من این اعتراض و خشم شما را درک نمی‌کنم، چون ساوونارولا متحد شاه فرانسه و نتیجتاً دشمن اعلیحضرتین، شاهان کاتولیک اسپانیا بود.
- احتمالاً استفاده از واژه خشم، نادرست و نابجا بود.

- بله، احتمالاً همینطور است.

- بهتر است از واژه «نگرانی» استفاده کنیم. طبیعتاً ما با نابود کردن یک دشمن سیاسی توطئه‌گر و یک پیامبر دروغین و فریبکار هیچ مخالفتی نداریم، برعکس؛ اگر این ماجرا در کشور ما رخ داده بود، مدتها پیش ریشه فساد را کنده بودیم.

- خوب، پس مشکل چیست؟

- اعلیحضرتین شاهان اسپانیا، رویدادهای فلورانس را با راهبردهای غیردوستانه واتیکان بی‌ارتباط نمی‌دانند، چون در غیر این صورت، حضرت پاپ موضوع را به اطلاع سروران من می‌رسانید.

- من هیچ قصد و نیتی جز اعمال قانون و عدالت نداشتم و به ویژه اصرار من بر این بود که خود فلورانسی‌ها اعمال قانون کنند و عدالت را اجرا نمایند.

- هیچ یک از رویدادهایی که در شبه جزیره ایتالیا رخ می‌دهد نباید از چشم امپراتوری اسپانیا پنهان بماند. و بر همین اساس است که اعلیحضرتین کاتولیک به شما معترضند. معترضند که در حد کفایت در جریان سیاست واتیکان در عرصه وصلت و ازدواج قرار نگرفته‌اند و نیز معترضند که از تصمیم چزاره بورجا دایر بر استعفا از مقام کاردینالی و روی آوردن به نظامی‌گری و سرداری سپاه، بی‌خبر مانده‌اند.

- بورکار دو!

فریاد الکساندر ششم، سفیر اسپانیا را گیج و متحیر می‌کند و ورود بورکار دو به تالار، بر پریشانی و تحیر او می‌افزاید.

- حضرت والا، با کمال احترام مجبورم به عرض برسانم که اصلاً درک نمی‌کنم حضور رئیس تشریفات در چنین جلسه محرمانه‌ای چه معنا دارد.

- اتفاقاً در مقام رئیس تشریفات به کمک او نیاز مندم. می‌خواهم به من کمک کند تا علی‌رغم خشمی که در وجودم ریشه دوانده است، بتوانم به سخنان شما گوش بسپارم و واکنش تندی نشان ندهم.

- هیچ مانعی برای بروز خشم حضرت پاپ نمی‌بینم.

- این هم به خود من مربوط است. به مزخرفاتی که ظاهراً خود را موظف به گفتن آن می‌دانید، ادامه بدهید. سخنانتان آنقدر احمقانه است که مایلم آنها را اختراع شخص شما بدانم و نه از تراوشات فکر شاه آلفونسو دِ آراگون که عقل سلیم و هوش فوق‌العاده‌اش شهره‌ خاص و عام است.

- من فرمانبردارِ مطیع سروران خود هستم و با دقت و وفاداری فرامین آنان را اجرا می‌کنم. این شاهان اسپانیا هستند که از زبان من سخن می‌گویند!

- سخن گفتند و مجلس به آخر رسید. مرخصید!

چیزی نمانده است که سفیر اسپانیا از شدت خشم سقط شود، اما بورکار دو طبق وظیفه، او را با احترام تمام به بیرون هدایت می‌کند و چزاره خنده‌کنان از مخفیگاهش بیرون می‌آید و با ادا و اطوار، حرکات سر و دست و شیوه سخن گفتن سفیر را تقلید می‌کند.

- سرورانم، اعلیحضرتین کاتولیک فرمودند...! چه گاوِ نفهمی!

- فرناندو دِ آراگون مرد بسیار نااقلا و زیرکی است؛ مخصوصاً این بی‌شعور ناشی را نزد من فرستاده تا پیامی به من برساند که در حقیقت باید به نحو دیگری به گوش من می‌رسید. اسپانیایی‌ها به ما اعتماد ندارند و به خصوص نسبت به تو سوءظن ویژه‌ای دارند. خیلی عجیب است، چزاره، چرا همه ما در ته دل کمی از تو می‌ترسیم؟

شهریار

چزاره به شمشیرش می‌نگردد. با نوک انگشت کننده‌کاری‌های روی تیغه‌اش را نوازش می‌کند و مفهوم آنها را برای کوره‌لا، لورکا، خوآنیتو و مونتکادا توضیح می‌دهد.

- در اینجا چزاره بورجا کاردینال والنسیا و در کنار او نقش پرچمی خانواده، یعنی ورزگاو کننده‌کاری شده است. این کننده‌کاری‌ها، نقشمایه‌های الحادی است: چندین کانی فور^۱ و چند کاهنه نیمه‌عریان؛ و در کنار آن شعار «*Cum Nomine Caesaris*»^۲ را می‌بینید تا هیچ کس نتواند در این واقعیت شک کند که انگیزه سلحشوری من از جولوس سزار کمتر نیست. این هم یک کوپیدو^۳ی چشم بسته، اما مسلح است و بالاخره در اینجا هم نماد عبور از رویکون^۴ و جمله افسانه‌ای سزار را می‌بینید: *Iacta alea est*.

- بله، *Alea iacta est*؛ تاس افکنده شد. رؤیاهای تو به واقعیت پیوست.

۱ - Kanephore - در یونان باستان به دختران باکره‌ای اطلاق می‌شد که از خانواده‌های نجیب‌زاده و سرشناس بودند و در مراسم مذهبی اشیاء و وسایل مقدس آیینی را در زنبیل روی سرشان حمل می‌کردند.

۲ - به نام طالع بلند سزار.

۳ - الهه عشق در یونان باستان.

۴ - عبور سزار از رودخانه رویکون (گالیا - فرانسه) به منظور لشکرکشی به رُم و فتح آن نماد اتخاذ تصمیم‌های بزرگ و بی‌برگشت است.

- هنوز نه، میگل.

در باز می‌شود و بورکاردو از چزاره می‌خواهد همراه او به حضور پاپ شرفیاب شود. چزاره شمشیر را به کوره‌لا می‌دهد.

- شمشیرم را بگیر، میگل. بهتر است شمشیر پیش تو بماند و گرنه عالیجنابان والامقام تصور خواهند کرد قصد بریدن سر آنان را دارم. این شمشیر که فعلاً یک شیء تزینی است، به زودی وظایف دیگری به عهده خواهد گرفت.

از دری که بورکاردو آن را بازنگهداشته است می‌گذرد و با گامهای بلند و سریع به تالاری می‌رود که پنج یا شش کاردینالِ عبوس و بی‌حوصله تحت ریاست الکساندر ششم در آن جلسه‌ای تشکیل داده‌اند. آسکانیو اسفورتسا که در کنار پاپ نشسته است، با نگاه دقیق و خریداری به نشستن چزاره بر صندلی مخصوص می‌نگرد و همه حاضرین منتظر می‌مانند تا پاپ رشته سخن را به دست گیرد.

- با توجه به موقعیت اضطراری و فوریتهایی که اوضاع به ما تحمیل کرده است و با در نظر گرفتن خواست جدی و مؤکد کاردینال والنسیا و اوضاع و شرایطی که همه ما ناظر آنیم، در نظر دارم پیشنهاد کاردینال را بپذیرم و وی را از مناصب و مسؤولیتهای مذهبی و روحانی آزاد کنم تا او بتواند به زندگی دنیوی برگردد و شمشیرش را در خدمت دفاع از حکومت ما و دفاع از کلیسای مقدس به کار گیرد. من از عالیجنابان والامقام درخواست می‌کنم از تصمیم چزاره مبنی بر انصراف از مقام کاردینالی و پس دادن خرقة ارغوانی آن، حمایت کنند. لطفاً رأی موافق یا مخالف خود را اعلام کنید.

الکساندر حتی زحمت شمارش آرا را نیز به خود نمی‌دهد؛ کاردینالها هم زحمت بلند کردن دست را بر خود هموار نمی‌کنند. رأی‌گیری در چنین شرایطی انجام می‌گیرد و اسفورتسا خود را به چزاره می‌رساند و بی‌آنکه زبان باز کند، او را در آغوش می‌کشد؛ معدود کاردینالهای حاضر در مجلس نیز به اسفورتسا اقتدا می‌کنند و سپس همگی، در حالی که آسکانیو تعقیبشان می‌کند، از تالار بیرون می‌روند، اما به

محض رسیدن به راهرو، دستجمعی به سراغ آسکانیو می‌روند که سعی می‌کند با گامهای بلند و سریع از شر آنان رها شود.

- آسکانیو، نمی‌خواهی به ما بگویی اوضاع چگونه است؟ شما دو نفر، تو و پاپ،

بر سر چه موضوعاتی به توافق رسیدید؟

- اوضاع دقیقاً همانطور است که هراکلیت^۱ گفته است.

- هراکلس^۲ با این ماجرا چه ارتباطی دارد؟

- حضرت کاردینال، هراکلیت، نه هراکلس. منظورم این است که همه چیز سیال و

در حال تغییر است. هیچ چیز ثابت نمی‌ماند و خاندان بورجا به یک سردار نظامی، به

یک شهریار نیازمند است، نه به یک کاردینال. اما پدر مقدس به من اطمینان داده که

مقام و موقعیت جدید چزاره، هیچ‌گونه زیانی به املاک و دارایی‌های ما وارد نخواهد

کرد.

- اگر قرار بود چنین نباشد که باید به خدا پناه می‌بردیم!

- با این حال پاپ باید به سردار جدید واتیکان چشم‌روشنی خوبی بدهد، چون

در غیر این صورت هیچ شاهزاده خانمی حاضر به ازدواج با او نخواهد شد و ما

می‌دانیم که پدر مقدس نقشه‌های دور و درازی در سر دارد؛ کارلوتا دِ آراگون دختر

شاه ناپل. هر چند که چزاره در مقام کاردینال والنسیا هم چندان فقیر نبود.

- اما کارلوتا دِ آراگون، دختر قدریکو، شاه ناپل، دست رد به سینه او زده، چون

به قول خودش نمی‌خواهد زن یک کاردینال بشود.

- کسی چه می‌داند؛ شاید بزودی جو فره کاردینال شود و چزاره به طور کامل و

قطعی هم به عنوان همسر و هم شریک املاک خاندان سلطنتی ناپل، در اتاق خواب

۱- هراکلیت فیلسوف یونانی (حدوداً ۵۴۰ تا ۴۸۰ ق.م). به عقیده هراکلیت تنها واقعیت جهان تغییر و دگرگونی است و ثبات، تصویری موهوم بیش نیست. به عقیده هراکلیت هر پدیده‌ای تقیض خود را دربر دارد و بنابراین وجود و عدم در همه چیز هست و لذا تنها واقعیت، گذرا بودن پدیده‌هاست.

۲- هراکلس = هرکول، پهلوان افسانه‌ای.

سانچا جا خوش کند. هیچ کس آینده را نمی‌شناسد، اما به هر حال چزاره مرد ترسناک و وحشت‌آفرینی است و آبهای رودخانه ته‌وره هم دوباره اجساد دیگری به ساحل انداخته است. اگر کسی با چزاره ناسازگاری کند، یک نگاه چپ کافی است؛ میگل دِ کوره‌لا باقی کار را به عهده می‌گیرد. در مناطق اشغال شده هم رامیر و دِ لورکا وظیفه ادارهٔ املاک و سرپرستی رعایا را به عهده دارد و این مرد چنان مستبدانه رفتار می‌کند که مردم آرزو می‌کنند ای کاش کوره‌لا یا حتی خود چزاره این نقش را به عهده می‌گرفتند.

صدایشان را پایین می‌آورند و دور هم جمع می‌شوند تا از زیان اسفورتسا همان مطالبی را بشنوند که الکساندر چند گام آنطرف‌تر، در تالاری که جز او و چزاره کسی در آن نیست، با صدای بلند مطرح می‌کند.

- از روزی که اجساد پِر کالدس و پانتاسیلیا پیدا شدند، دیگر آب رودخانه ته‌وره برای حمل لاشهٔ دشمنان سیاسی ما کافی نیست. به نظر من این وقایع افراطِ مطلق است. من حتی قتل پِر کالدس و پانتاسیلیا را هم توجیه‌ناپذیر می‌دانم. چرا محافظ و ندیمهٔ خواهرت را کشتند و با دست و پای بسته در رودخانه انداختند؟

- پروتو از خواهرم خیلی بد محافظت کرد و کار پانتاسیلیا از این هم بدتر بود، چون او به عنوان قواد در آن ماجرا دخالت داشت. من فرمان قتل کسی را صادر نمی‌کنم. من فقط به افرادم فرمان می‌دهم مواظب باشند که خودشان کشته نشوند.

- چزاره، روزی که من و برادرم به رُم آمدیم، چاره‌ای جز دفاع از خود نداشتیم، چون هر خاندان بزرگی مِشتی قاتلِ حرفه‌ای در اختیار داشت. در چنان شرایطی یا باید منطقِ رفتارِ دیگران را می‌پذیرفتی و به همان نحو عمل می‌کردی و یا دست روی دست می‌گذاشتی تا روزی جسد خودت به رودخانه ته‌وره سپرده شود. اما امروز اوضاع طور دیگری است. چه باید کرد؟ باید به ضربهٔ خنجرها پاسخ داد یا بر آنها پیشدستی نمود؟

- باید بر آنها پیشدستی کنیم. ما روی بشکهٔ پر از باروتی نشسته‌ایم که اختیار فتیلهٔ

انفجاری آن هنوز در دست ما نیست، اما اگر روزی اختیار این فتیله به دست ما بیفتد، خود بشکه هم از آن ما خواهد بود. اسپانیایی‌ها از جنوب تهدیدمان می‌کنند و فرانسوی‌ها - یا شاید حتی اتریشی‌ها - از شمال. هیچ کس و هیچ چیزی نمی‌تواند با منطق و قایح ستیزه کند و در برابر آن بایستد. کدامیک از این دو گزینه هولناکتر و سنگدلانه‌تر است: دست روی دست بگذاریم تا سنگدلی دیگران بر ما چیره شود یا قوی باشیم و با قدرت، نظام جدیدی ایجاد کنیم؟ بدون سر و صدای زیاد، دخترت را برای شاهزاده ناپل عقد کن - بدین ترتیب اسپانیایی‌ها آرام خواهند گرفت. من هم به دربار شاه فرانسه خواهم رفت، چون کارلوتا د'آراگون در آنجا ندیمه آن دو پرتغالی Anne de Bretagne است. بدین ترتیب هم فرانسه آرام خواهد گرفت و هم من صاحب همسر خواهم شد. تو این راه را برای من هموار کن. ژرژ دانبواز George d'Amboise مشاور شاه فرانسه را به مقام کاردینالی منصوب کن و به خود شاه اجازه بده از همسرش طلاق بگیرد و با خواهر همسرش، آن دو پرتغالی ازدواج کند.

- تو هیچ از خدا نمی‌ترسی؟ فکر نمی‌کنی که شاید خدا تو را هم مثل من مجازات کند؟ مگر خدا پسر من را از من نگرفت؟

- من نه به خوشبختی و اقبال اعتقاد دارم و نه به سرنوشت؛ هر چند که لورنتس بهایم یکی از بزرگترین منجمین عصر حاضر در این زمینه مشاور من است. به عقیده من در این جهان جز نیروی خلاقه، خرد و لزوم انجام آنچه ضروری و قطعی است، هیچ نیروی محرکه دیگری وجود ندارد. من در کار خدا دخالت نمی‌کنم و امیدوارم که او هم مقابله به مثل کند. به نظر من خدا آزاد است که رستگارم کند یا به عنوان یک ملعون مرا به جهنم بفرستد.

هنگامی که دیدار به پایان می‌رسد، شمشیری که موقتاً به کوره‌لا سپرده شده بود، دوباره به دست چزاره می‌رسد و چزاره شمشیر را چنان بلند می‌کند که گویی راه‌حل همه اسرار و مشکلات را از آن می‌طلبید. اما شمشیر خاموش می‌ماند و سایه‌ای از دلهره و ناآرامی بر چهره چزاره می‌دود. اما این دلهره زودگذر است.

- ما باید در لباس شاهزادگان «هزار و یک شب» در دربار فرانسه ظاهر شویم و به فرانسویان ثابت کنیم که از همه نجیب‌زاده‌تر، ثروتمندتر و زیباتریم.

کوره‌لا به فرق تراشیده سر چزاره^۱ اشاره می‌کند و می‌پرسد:

- آثار زندگی سابق تو به عنوان کاردینال را چگونه پرده‌پوشی کنیم؟

چزاره و نوچه‌هایش به بزازی‌های شهر ژم سرازیر می‌شوند، جواهرسازان و زرگران و خیاطان و مشاطه‌ها را به کار می‌گیرند تا نه تنها طرح‌های جدیدی برای البسه افراد اختراع کنند، بلکه حتی برای زین و یراق اسبها نیز ابتکارات نوینی تدارک ببینند. صنعتگران و هنرمندان در زیر فشار روزافزون و سخت‌گیرانه کاردینال سابق، که اکنون تمام نشانه‌های مقام کلیسایی‌اش را زایل کرده است، روز و شب کار می‌کنند و عرق می‌ریزند. سربازان و دیپلماتها البسه و قبا‌های نو را امتحان می‌کنند و در مراسم نمایش زین و یراق جدید اسبهایشان شرکت می‌نمایند. هنگامی که تدارکات انجام می‌گیرد و مقدمات کار تقریباً به پایان می‌رسد، چزاره در برابر آینه می‌ایستد و لباس و سر و وضع جدید و باشکوهش را می‌آزماید. اما ناگهان و جناتش عبوس می‌شود، با انخم و اعتراض صورتش را به شیشه آینه نزدیک می‌کند و درمی‌یابد که زخم سفلیس تیره‌تر شده است.

- باید سفرمان را به تأخیر بیندازیم.

خوانیتو گراسیکا متوجه اهمیت و جدیت مطلبی که چزاره سهل و ساده بر زبان رانده است، نمی‌شود.

کوره‌لا هم مثل خوانیتو شگفت‌زده است.

- به تأخیر بیندازیم؟ چرا؟

چزاره به لکه سیاه روی گونه‌اش اشاره می‌کند.

- باید صبر کنیم تا زخم التیام یابد. سفر به فرانسه در حالی که آثار بیماری

۱ - یکی از نشانه‌های ظاهری روحانیون مسیحی در قرون گذشته (که هنوز هم در بعضی فرقه‌ها مرسوم است) تراشیدن فرقی سر به شکل یک دایره بود. این تراشیدگی مدور فرقی سر را تَنسور Tonsur می‌نامند.

فرانسوی را بر چهره دارم، دور از ادب است. گاسپار توره‌لا را احضار کن؛ توره‌لا تنها پزشکی است که می‌توانم به او اعتماد کنم.

سپس با انگشت موی کوتاه فرق سرش را نوازش می‌کند و می‌گوید:

«موی سر جقد کند رشد می‌کند. اگر امروز به فرانسه بروم، به محض تعظیم در برابر کارلوتا، فرق تراشیده‌ام لو می‌رود و تصور نمی‌کنم کارلوتا از دیدن چنین منظره‌ای خوشنود شود.

اما کوره‌لا به موقع در کنار سرورش ظاهر می‌شود و کلاه گیسی به او می‌دهد.

- یعنی حکومت پاپ اینقدر ثروتمند است که حتی اسبهای واتیکان هم لگام و یراق نقره دارند؟ خاندان بورجا ثروتمند شده است. اکنون حتی بر اسبهایشان هم لباس فاخر می‌پوشانند. هفتاد قاطر هدایا را حمل می‌کنند و پارچه زیر زین همگی آنها از ساتن سرخ و طلایی است؛ سی و شش اسب اصیل با زین و یراق سیمین و زرین که افسار آنها را سی و شش نوکر با لباسهای فاخر به دست گرفته‌اند. دسته‌ای مطرب که لباس ویژه مطربان را به تن دارند. مهمیز سوارکاران از نقره خالص است. دلارووره عبور دسته پرطمطراق چزاره و همراهانش را به نظاره می‌نشیند و فوراً به اظهارات مرد همراهش، یعنی کاردینال دانبواز پاسخ نمی‌دهد. اما ناگهان خنده مرموزی سر می‌دهد که دلیل آن پس از توضیحات بعدی معلوم می‌گردد:

- در مورد مهمیزهای نقره باید بگویم که چزاره همیشه دوست دارد ظاهرش را چنان بیاراید که دیگران را شگفت‌زده کند، اما آنچه باعث خنده من شد، کلاه گیسی است که چزاره با آن، فرق تراشیده سرش را پنهان کرده است. فرصت نکرده منتظر بماند تا موی سرش رشد کند و به طور طبیعی آثار دوران کاردینالی‌اش محو گردد. مطلب قابل توجه بعدی، قشر ضخیم سرخاب و سفیدآبی است که هدف از آن مخفی کردن زخم بیماری فرانسوی است.

دلارووره به سرعت از پله‌ها پایین می‌رود و به موقع به راهرو می‌رسد و به

استقبال چزاره می‌شتابد. به چزاره فرصت نمی‌دهد و اکنشی نشان دهد، حتی فرصت نمی‌دهد که تازه‌وارد شگفتی‌اش را به منصهٔ ظهور برساند. کاردینال دلارووره، چزاره را صمیمانه در آغوش می‌کشد و سپس چنان به او می‌نگرد که گویی به دیدار دوبارهٔ بهترین دوست زندگی‌اش نائل شده است.

- چقدر زمان زود می‌گذرد، دوست عزیز، چقدر زمان زود می‌گذرد!

چزاره شگفتی‌اش را بروز نمی‌دهد و کوره‌لا، ناآرام و نگران دور زوجی می‌چرخد که یکدیگر را تنگ در آغوش کشیده‌اند. بالاخره جولیانو از چزاره دست برمی‌دارد و دلیل هیجان و بروز احساساتش را برای همراهان چزاره توضیح می‌دهد. - کتمان نمی‌کنم که در گذشته میان من و چزارهٔ جوان اختلافات جدی‌ای وجود داشت. اختلافاتی که به تبعید و مهاجرت من منجر شد و مرا از رُم عزیز و ایتالیای دل‌بندم دور کرد. اما تاریخ به هر دوی ما حق داد و اینک هر دوی ما در یک جبهه و در زیر یک پرچم ایستاده‌ایم و از میهمان‌نوازی شاه فرانسه استفاده می‌کنیم. زنده باد پاپ! زنده باد شاه!

دلارووره، چزاره را به حضور شاه فرانسه می‌برد. چزاره در برابر شاه تعظیم‌گرایی می‌کند، اما این تعظیم هم از شگفتی فوق‌العادهٔ درباریان و بانوان درباری و اطرافیان لویی دوازدهم، که از دیدن ظاهر پاشکوه و پرزرق و برقی پسر پاپ و همراهانش انگشت حیرت به دهان گزیده‌اند، نمی‌کاهد. چزاره حاضرین را ورنانداز می‌کند و نگاهش بر کارلوتا دِ آراگون خیره می‌ماند، که از نگاه او ظفره می‌رود و چنان رو برمی‌گرداند که گویی حتی نگاه چزاره هم برایش زیان‌آور است. و کارلوتا تازه هنگامی با نگاه طعنه‌آمیز و کنجکاو، تازه‌وارد را دزدانه ورنانداز می‌کند که چزاره زیر فشار دلارووره تمام توجهش را به شاه فرانسه معطوف نموده است.

- من با سپاسی مضاعف ورود نمایندهٔ پاپ را خوشامد می‌گویم. سپاس اول به خاطر صدور مجوز طلاق است^۱ که به من اجازه می‌دهد با زیباترین بانوی دنیای

۱- در مذهب کاتولیک طلاق حرام است و در موارد استثنایی نیاز به فتوا و مجوز پاپ اعظم دارد. متذکر

مسیحیت ازدواج کنم. انتصاب ژورژ دانبواز، اسقف روآ Rouen به مقام کاردینالی هم موجب سپاس بعدی من است.

شاه، آن دو برتانی را زیباترین بانوی دنیای مسیحیت نامیده است و آن در پاسخ به این چرب‌زبانی، لبخند ملیحی تحویل لویی دوازدهم می‌دهد. چزاره در پاسخ به سخنان شاه می‌گوید:

- پدر مقدس خود را شکارچی خدا و خادم او می‌داند و تمام تصمیمات او صرفاً در مسیر خدمت به دنیای مسیحیت است.

کوره‌لا گفتگوها را دنبال می‌کند و نظربازی چزاره و کارلوتا دِ آراگون را زیر نظر دارد که همچنان به آن دو برتانی چسبیده است و از او جدا نمی‌شود. از قرار معلوم کمرویی و حُجب‌ظاهری آن موجب مسرت خاطر شهبانوست و دو بانوی والامقام به پیچ‌بجهایی می‌خندند که موضوع آنها به چزاره مربوط است. اما چزاره، شاه را به کناری می‌کشد و آن دو، مثل دو شریکِ همسنگ و برآبر، قدم‌زنان به باغ می‌روند.

- مایلم از شما به خاطر انتصاب من به مقام دوک و لانس Valence سپاسگزاری کنم. پدر مقدس سالها قبل مرا به مقام کاردینال والنسیا منصوب نمود و اکنون دستیابی به عنوان دوک و لانس به من امکان می‌دهد به طور مضاعف والنسیایی باشم.

- به زبان فرانسه والتینواز نه والنسیایی. اما بگذارید دربارهٔ مسائل مهمتر گفتگو کنیم. مایل نیستم شتابزده اوضاع را ارزیابی کنم، اما به هر حال باید به شما گوشزد کنم که بانوی مورد نظر تحاشی می‌کند. همسر آینده‌ام با او در این مورد تبادل نظر نموده و به این نتیجه رسیده است که کارلوتا میلی به ازدواج با شما ندارد. از شاهان مختلفی نامه‌هایی دریافت کرده‌ام. همهٔ آنان به من توصیه کرده‌اند خون سلطنتی کارلوتا را با خون خاندانی مخلوط نکنم که... خوب، شما داستانها و افسانه‌هایی را که دربارهٔ خانواده‌تان بر سر زبانهاست، خوب می‌شناسید. در دربار من بمانید و تا زمانی که

موفق به رام کردن کارلوتا نشده‌اید، میهمان من باشید.

چزاره با چنان دقتی به سخنان شاه فرانسه گوش می‌دهد که گویی توصیه‌ها و اندرزهای تکان‌دهنده‌ای به گوشش می‌رسد که از سالها پیش مشتاقانه منتظر شنیدن آنهاست و تنها هنگامی محتاطانه سر تکان می‌دهد که شاه، بی‌پروا ماجراهای شرم‌آور و کثیف خاندان بورجا را به یادش می‌آورد.

- به هر حال پنهان کردن این واقعیت از شما بی‌ثمر است که ما تلاشهای مکرر اعضای خاندان بورجا در وصلت با تخم و ترک شاهان آراگون را نشانه، اگر نگوییم دشمنی، دست‌کم سوءظن و بی‌اعتمادی شما نسبت به تاج و تخت فرانسه تلقی می‌کنیم.

- آیا ازدواج لوکرتسیا با آلفونسو دی بیسلیه تأثیر نامطلوبی بجا گذاشته است؟

- به نظر ما این وصلت هیچ معنایی جز عداوت با دربار فرانسه ندارد.

- یعنی حتی سفر من به فرانسه هم نمی‌تواند این تأثیر نامطلوب را جبران کند؟ آیا

حضور من در اینجا به عنوان یک گروگان مطیع و سپاسگزار، احترام عمیق ما به منافع فرانسه را ثابت نمی‌کند؟

- ما رفتار توهین‌آمیز و زننده شما با سلفمان شارل هشتم در جریان لشکرکشی او

به ایتالیا را فراموش کرده‌ایم و از یاد برده‌ایم. چزاره، من گروگان نمی‌خواهم، متحد

می‌خواهم. من به سرداری نیازمندم که قلب یک شهriار در سینه‌اش بتپد. به سرداری

نیازمندم که در رام کردن شهرهای ایتالیا و کسانی که در برابر حرکت تاریخ گردنکشی

می‌کنند، به من کمک کند. از یک دولت‌شهر در برابر یک کشور چه کاری ساخته است؟

قدرت یک شهriار باید فراگیر و همه‌جانبه باشد. مشاورم دانبواز به من توصیه کرده

است بدون معامله و مشورت با شهriاران حقیر، مالیات مورد نیازم را تعیین و اخذ

کنم. حکومت‌های جدید و پیشرو برای بسط متصرفات خود نیاز به پول و سرباز دارند.

شاه که همواره دانبواز و دلارووره را به یدک می‌کشد، چزاره را به حال خود

می‌گذارد و چزاره به راه می‌افتد تا خود را به کارلوتا، شاهزاده خانم ناپل معرفی کند.

معرفی کوتاهی است؛ کلمات اندکی رد و بدل می‌گردد که آن هم در هیاهوی حاضرین گم می‌شود. کارلوتا کمرو و شرمگین در جمع بانوان درباری ایستاده است و حتی لحظه‌ای از آن دو پرتائی، که زیبایی باشکوهش چشمها را خیره کرده است، جدا نمی‌شود. شاه، دانبواز و دلارووره تلاشهای ناموفق چزاره را زیر نظر دارند.

- تصور نمی‌کنم چزاره بتواند این دژ مستحکم را تسخیر کند.

اما دلارووره به این ارزیابی اعتقاد چندانی ندارد.

- به این والنسیایی کم بها ندهید. اگر شما چزاره را در حرف و عمل آزاد بگذارید، این قلعه را هم تسخیر خواهد کرد، مضافاً که پاپ اعظم برای عروسی مهریه چشمگیری در نظر گرفته است.

- شنیده‌ام لوکرتسیا قبل از ازدواجش با آلفونسو شاهزاده ناپل، از یک مرد ناشناس فرزندی به دنیا آورده است. هر چند که می‌گویند رودخانه ته‌وره جسد زخم‌دار و بی‌جان این پدر بدبخت را به ساحل افکنده و طفل نوزاد نیز یا به بهشت موعود رفته و یا به لله ناشناسی سپرده شده است.

- اطلاعات اعلیحضرت کامل و بی‌نقص است. پاپ الکساندر ششم پس از تولد فرزند حرامزاده دخترش لوکرتسیا، شخصاً تحویل نوزاد به یک خانواده ناشناس را سازماندهی کرد و سپس در یکی از تالارهای کاخ واتیکان مراسم ازدواج لوکرتسیا با شاهزاده ناپل را در جمع کوچک خانوادگی برپا نمود. و از قرار معلوم این وصلت ثمربخش بوده است. آخرین اخبار رسیده حاکی است که لوکرتسیا در اثر مساعی مجدانه شاهزاده جوان دوباره حامله شده است، هر چند که بدگویان شایع کرده‌اند این چنین احتمالاً متعلق به خود الکساندر ششم است، که در این صورت لوکرتسیا در آن واحد هم دختر، هم همسر و هم عروس پدرش رودریگو بورجاست. این شایعه‌ای است که به هر حال بر سر زبانهاست و در برخی نوشتارها و کتیبه‌ها نیز به چشم می‌خورد. دیپلماسی سیاسی - جنسی الکساندر ششم موفقیت‌آمیز است.

- بیش از حد موفقیت‌آمیز است.

- اما به ما ارتباطی ندارد.

- نه، به ما ارتباطی ندارد.

الکساندر با وجناتِ راضی و شاد از راهروها می‌گذرد؛ نامه‌ای در دست دارد. خطاب به سربازان، روحانیون و کارمندان، دلیل شادی‌اش را توضیح می‌دهد تا آنان نیز در خوشحالی او سهیم شوند.
- این نامه از فرانسه رسیده است.

به اتاقی می‌رسد که در آن، لوکرتسیا با حمایت سانچا و ندیمه‌هایش یکی از لباسهای ویژه دوران حاملگی را امتحان می‌کند. همسر لوکرتسیا و جمعی از درباریان دور بانوی آبستن حلقه زده‌اند. یکی از حاضرین، سرافینو اکیلانو Serafino Aquilano، از جا برمی‌خیزد و شعری را که در مدح لوکرتسیا سروده است، دکلمه می‌کند:

بانوی من، به عاشق دلخسته‌ات که در راه غربت است،

بی‌اعتنا نباش،

و مِه‌رت را از او دریغ نکن؛

بانوی من، به عاشق دلخسته‌ات جفا نکن.

نگاه مهربان تو تسکین درد من است،

این قلب غم‌زده با یک نگاه مشتاق می‌شود،

و تا ابد در آرزوی وصل تو خواهد سوخت.

بانوی من، به عاشق دلخسته‌ات جفا نکن.

پاپ مدیحه‌سرایی شاعر را قطع می‌کند و با سرور بسیار نامه را در هوا تکان می‌دهد.

.. یک نامه از فرانسه. اوضاع چزاره بر وفق مراد است. از این بهتر نمی‌شود. چزاره اکنون دوک جدید ولانس است و شاه فرانسه تصمیم گرفته است او را به عنوان مشاور نظامی به کار گیرد.

.. داستان عشق و ازدواج به کجا رسیده؟

.. دستیابی به همه اهداف در آن واحد میسر نیست، سانچا، اما مطمئن باش که این میوه هم می‌رسد و از درخت خواهد افتاد. من به عروس چزاره چنان مهریه‌ای خواهم داد که حتی شاهزاده خانم سمرقند هم در شب ازدواج با خان مغول به چشم ندیده بود. امیدوارم که کارلوتا عاقل باشد و اگر هم چزاره را نمی‌پسندد، قدر پول و ثروت را بداند. لوکرتسیا، از فرزندگی که در شکم داری خوب مواظبت کن؛ و تو آلفونسو، تو هم مراقب شکم همسرت باش.

دخترش را در آغوش می‌کشد، او را می‌بوسد و با چنان حرارتی به تن و برش دست می‌کشد که همه حاضرین را، به استثنای سانچا، برآشفته می‌کند. دامادش آلفونسو دی پیشلیه را نیز در آغوش می‌کشد و بی‌اعتنا به مقاومت و اعتراض مرد جوان، گونه‌هایش را می‌بوسد. رودریگو آهی می‌کشد و از جمع درباریان جدا می‌شود؛ به محض رفتن او، سانچا برادرش آلفونسو را با عشقی خواهرانه، آنطور که گویی می‌خواهد او را از گزند حوادث مصون بدارد؛ در آغوش می‌کشد. الکساندر می‌رود تا در حضور بورکاردو با رمولینس گفتگو کند. نامه را به رمولینس می‌دهد و با وجنات هیجان‌زده او را به خواندن متن نوشتار فرا می‌خواند. رمولینس فرمان پاپ را اطاعت می‌کند و پاپ در انتظار اظهارنظر او پابه‌پا می‌شود.

.. بسته به نوع قرائت، قابل تفسیر است.

.. بله، دقیقاً، بسته به نوع قرائت، قابل تفسیر است.

.. اما به هر حال باعث خوشوقتی است.

.. من خوب می‌فهمم که فرانسوی‌ها قصد دارند وقت چزاره را در پاریس بکشند و کارلوتا در این میان نقش خرگوشی را به عهده دارد که وظیفه‌اش تازاندان سگ و

خسته کردن آن است. و هنگامی که سگ از نفس افتاد؛ به جای خرگوش، لاشه کلاغی به آن می‌دهند. چزاره نمی‌تواند با دست خالی به ایتالیا برگردد.

- علاوه بر این، موضوع دومی هم هست که باید مدنظر قرار گیرد. من تازه از فلورانس برگشته‌ام و در آنجا شایعات جدی و قابل تأملی بر سر زبانهاست که از لشکرکشی قریب‌الوقوع شاه فرانسه به ایتالیا خبر می‌دهند.

- مطلب برای من هم تدریجاً واضح و واضح‌تر می‌شود. لویی دوازدهم مایل و حتی مُصّر است که در آغاز لشکرکشی به ایتالیا، چزاره در کنار او باشد. این واقعیت چشمگیرترین دلیلی است که ثابت می‌کند اتحاد مقدس در حال فروپاشی است. اوضاع در فلورانس چگونه است؟

- حکام فلورانس در تلاشند پس از دفع فتنه ساوونارولا و نابودی او، شور و شوق زندگی را به هر نحو ممکن به مردم شهر برگردانند. فلورانس شهر مرده و وحشت‌زده‌ای است. این شهر قادر به تحمل هیچ کس نیست؛ اول نتوانست خاندان مدیچی را تحمل کند و سپس نوبت به ساوونارولا رسید. و اکنون حتی قادر نیست خود را تحمل کند. شهرهای ایتالیا از درک این واقعیت عاجزند که زمانه تغییر کرده است. فقط ونیز و واتیکان در برابر توفان حکومت‌های سلطه‌جوی جدید مقاومت می‌ورزند. با مرگ ساوونارولا، رؤیای نوسازی جامعه نیز مُرد و نابود شد.

- رمولینس، از سخنان بوی طرفداری از آن واعظ معدوم به مشام می‌رسد. ساوونارولا دشمن ما بود.

- یک دشمن کاملاً بی‌خطر؛ یا به قول نیکولو ماکیاولی: یک پیامبر بی‌سلاح. این ماکیاولی مرد بدبین و عیبجویی به نظر می‌رسد. یا شاید خود او هم یک پیامبر بی‌سلاح است؟

- نه، پیامبر بی‌سلاح نیست، فقط بدبین است. یک فیلسوف بدبین، اما فعال. به غریزه بشری و تدبیر الهی بدبین و مشکوک است. تنها و تنها به خرد، آن هم در پیوند با زور و قانون معتقد است.

- بهتر است ساوونارولا را فراموش کنیم و به اوضاع متحدینمان و سیاست ما در این عرصه بپردازیم. آسکانیو اسفورتسا شدیداً نگران است، چون می‌ترسد که ما اتحاد مقدس را ملغی کنیم و برادرش لودوویکو ایل مورو را در میلان در برابر فرانسوی‌ها تنها بگذاریم. به عقیدهٔ چزاره ما باید با فرانسوی‌ها متحد شویم و در عین حال از قطع رابطه با اسپانیایی‌ها جلوگیری کنیم. چنین بندبازی محیرالعقولی چگونه ممکن است؟

- شاید چزاره پاسخ این سؤال را بداند.

- من به چزاره احتیاج دارم. او مسائل و پدیده‌های جهان را واضح‌تر و دقیق‌تر از من می‌بیند. سفیر اسپانیا منتظر است و من می‌دانم که مرا با پرسشهای ناگوار و زجرآور آزار خواهد داد.

- باید وقت‌کشی کنیم و فرصت کافی به دست بیاوریم.

در چشمهای پاپ آثار تأیید و موافقت دیده می‌شود؛ رمولینس به گوشهٔ دورافتاده‌ای عقب می‌نشیند و بورکاردو، سفیر اسپانیا را به تالار هدایت می‌کند. جناب سفیر با اعتماد به نفس کامل به حضور پاپ شرفیاب می‌شود و مراسم ادای احترام را به حداقل می‌رساند تا بتواند هر چه زودتر سخنان آتشین و تندش را آغاز کند.

- اگر قصد و نیت پدر مقدس برانگیختن خشم شاهان عمیقاً کاتولیک اسپانیا، یعنی ایزابل و فرناندو بوده است، باید اذعان کنم که در این مسیر بسیار موفق عمل کرده‌اند.

- برآشفتگی و خشم شاه فرناندو، این موجود بسیار آرام و بسیار موقر، برایم قابل تصور نیست. و ایضاً باور نمی‌کنم که عالیجناب خیمنزد سیستروس، اسقف تولدو وقار همیشگی‌اش را فراموش کند و به خشم آید. همین چند هفته پیش دستورالعملی در مورد برخی اصلاحات در فرقهٔ «فقرای مسیح» برایش ارسال کردم. - عالیجناب، از سخنان پوچ و بیهوده دست بردارید! من با شما به عنوان یک

دولتمرد سخن می‌گویم؛ یعنی که مخاطبم حضرت پاپ نیست، مخاطبم حاکم و اتیکان است. شما به عنوان پاپ اعظم و نماینده خدا بر روی زمین، مورد احترامید و روی چشم من جا دارید، اما در مقام سیاستمدار باید مسؤول اعمال خود باشید. فراموش نکنید که من یک کاستیلی تمام عیارم و به زیر و بم دوز و کلکهای خاندان بورجا آگاهم.

- هوراس بزرگ گفته است: *Aequam mentem*

mentem.

- هوراس بزرگ را فراموش کنید؛ هوراس بزرگ - برخلاف ما - هر غلطی که دوست داشت می‌توانست بکند؛ اما در حال حاضر مشکل ما بحث بر سر لزوم سکینه روح نیست، مشکل ما این است که بیشتر از این فریب نخوریم، حتی اگر این فریب در لغاف سخنان حضرت پاپ و واتیکان عرضه شود. این عقیده صریح اعلیحضرتین کاتولیک...

- اعلیحضرتین کاتولیک تنها به این دلیل صاحب چنین عنوانی هستند که من این عنوان را به آنان داده‌ام.

- حضرت والا ظاهراً خود را صاحب عرش آسمان می‌دانند! خیر، عالیجناب، اعلیحضرتین صاحب این عنوانند، چون شایسته‌اند. به علاوه: سخن مرا قطع نکنید، عالیجناب، چون مهارت من در شمشیر زدن از توانایی من در سخن سرایی به مراتب بیشتر است! اعلیحضرتین کاتولیک سیاست ریاکارانه آستی با فرانسه و نزدیک کردن واتیکان به لویی دوازدهم را به هیچ وجه تحمل نخواهند کرد. این سیاست نقض آشکار توافقات به عمل آمده در چهارچوب اتحاد مقدس است و موجودیت شاه‌نشین ناپل را که وابسته به تاج و تخت آراگون است، به خطر می‌اندازد. اعلیحضرتین کاتولیک با بازی‌های مرموز شما هم مخالفند: یکی از بستگان شما که همه او را تحت عنوان چزاره کاردینال والنسیا می‌شناختند، در عرض یک روز به نحوی معجزه‌آسا دستخوش دگردیسی شد: والنسیایی ماند، اما دیگر

کار دینال والنسیا نبود؛ و آنگاه این موجود مشکوک بار دیگر دچار تحولی معجزه‌آسا شد و یکباره به دوک والنسیا تبدیل گردید. پرواضح است که ما معنای این بازی‌ها را خوب می‌دانیم.

بورکاردو و رمولینس قدم پیش می‌گذارند و می‌کوشند با حضور خود خشم سفیر اسپانیا را تعدیل کنند، اما پاپ با یک اشاره آنان را از دخالت منع می‌کند و با همه جلال و جبروتی که هنوز برایش باقی مانده است می‌گوید:

- بروید، آقای سفیر؛ از همین در خارج شوید. وظیفهٔ جانشین پطروس قدیس گوش دادن به فحاشی مردانِ خشن و بی‌مراعات نیست.

- لعنت بر شیطان، فحاشی یعنی چه؟ ما که در بزم ادبی شعراننشسته‌ایم. اینجا که مجلس مغالزه و مشاعره نیست. ما دربارهٔ سیاست و مسائل مهم حکومتی بحث می‌کنیم، نه در مورد اخلاق و ادب. من نمایندهٔ یکی از قدرتهای شناخته شدهٔ جهانم؛ نمایندهٔ یکی از قدرتهای برتر عصر حاضر که خدماتش به مسیحیت به مراتب بیشتر از خدمات حکومت پاپی است که ملعون همهٔ مسیحیان راستین جهان می‌باشد.

- بیرون! گمشو! از پیش چشمم گمشو! فوراً گورت را از شهر رُم گم کن! حرامزاده! ای کاش مادرت در همان روز زایمان تو را به درک واصل می‌کرد و جهان را از شر وجودت پاک می‌نمود!

- به زبان مسیحیان سخن بگو! اسپانیایی سخن بگو! به صلیب عیسی پناه می‌برم! شما مثلاً جانشین خدا بر روی زمینید؟ وای بر ما مسیحیان! خدا چه جانشین بدی دارد! مطمئن باشید که به زودی شورای جدید کار دینالها را تشکیل خواهیم داد تا نظم و عدالت را دوباره در این بابلِ پر فساد برقرار کند. من می‌روم؛ به خانهٔ مسیحیان برمی‌گردم، اما عالیجناب بدانند که به زودی در پی من به اسپانیا خواهند آمد؛ در غل و زنجیر، در قعر شکم یک کشتی. شما را در سیاه‌ترین سیاهچالِ مخوف‌ترین قلعهٔ اسپانیا زندانی خواهیم کرد تا آثار وجودِ ناپاکتان برای همیشه محو شود، هر چند که خاطراتِ پر از گناه و فساد شما هرگز از خاطره‌ها زدوده نخواهد شد!

پاپ که از شدت خشم به خود می پیچد، از جا برمی خیزد و نعره زنان پشت سر
سفر اسپانیا به راه می افتد و ناسزا می گوید:

- حرامزاده! کثافت!

و جناب سفیر هم حتی یک و جب کوتاه نمی آید و از پاسخ طفره نمی رود؛ در
حال عقب نشینی و ترک تالار، برمی گردد و نعره می زند:

- کافر! دجال! ملحد!

میگل د کوره لا جامش را برمی دارد، جرعه ای سر می کشد و بدبینانه سر تکان
می دهد.

- چزاره، من که اوضاع را تیره و تاریک می بینم. این ماده رویاه ناپلی با ما بازی می کند
و پدرش، شاه فدریکو، گفته است اصلاً مایل نیست دخترش با پسر نامشروع یک
مرد روحانی وصلت کند.

- توجه و علاقه من بیشتر متوجه وحدت با شاه فرانسه است تا وصلت با این زن.
اما حق با توست. باید برای کارلوتا جانشینی پیدا کنیم.

لویی دوازدهم، غمگین و افسرده وارد می شود. علاوه بر دانبواز و دلارووره، مرد
ناشناسِ سومی همراه شاه است که دهاتی و مظنون به نظر می رسد. به دهقانی
می ماند که لباس اشراف زادگان را پوشیده است، یا شاید هم اشراف زاده ای است در
لباس دهقانان. شاه دست راستش را جهت بوسیدن و ادای احترام در اختیار چزاره
قرار می دهد و دست چپ را روی قلبش می گذارد.

- شاه چگونه می تواند علیه میل قلبی یک زن بجنگد؟ چزاره، بگذار تو را اولاد
خود بدانم و صمیمانه به تو اطمینان دهم که جواب منفی کارلوتا قلب مرا نیز مثل
قلب پدرت نیست افسرده و غمگین کرده است.

- این همه همبستگی و اظهار لطف، موجب افتخار من است. اعلیحضرتا،
خاضعانه به عرض می رسانم که من از میان تمام امکانات و احتمالات موجود، همان

را انتخاب خواهیم کرد که مورد نظر و مورد پسند شماست. هدف ما دستیابی به یک وصلتِ سیاسی است؛ وصلتی از بهترین نوع ممکن که بتواند ضامن اتحاد ما باشد. - تنها گزینه باقیمانده، یک کارلوتای ثانی است: شارلوت دالبیره Charlotte d'Albret دختری یکی از شریف‌ترین و محترم‌ترین خانواده‌های اشرافی که حکومت ناوارا را در دست دارد. پدر این دختر اینک همراه ماست: آلن دالبیره، پدر شاه خوان دِ ناوارا. تصویری از چهره بانوی مورد نظر همراه آورده‌ایم که البته اصلاً با زیبایی واقعی او قابل مقایسه نیست، اما به هر حال جهت ارزیابی و اظهار نظر شما کافی است.

دانبواز و دلارووره تصویر شارلوت دالبیره را بالا می‌گیرند و کوره‌لا آهسته در گوش چزاره زمزمه می‌کند:

- صورتش دراز و باریک است و بینی دراز و بزرگ و وحشتناکی دارد. و از قرائن پیداست که جاهای دیگرش هم به درد نمی‌خورد.

- جاهای دیگرش هیچ اهمیتی ندارد. فقط بینی درازش نگرانم می‌کند. شاه و ملازمین وفادارش منتظر می‌مانند تا میگل و چزاره از گفتگوهایشان، که به زبان غریب و نامفهومی ادا می‌شود، دست بردارند و چزاره سرانجام شمرده و لخت می‌گوید:

- زیبای کشیده‌رو و نجیبی است که باید قدر آن را دانست. ماه‌ها از اقامت من در پاریس می‌گذرد و من ناچارم هرچه زودتر فرانسه را ترک کنم. باید به رُم برگردم. شاید هم به گاندیا بروم تا به تربیت فرزندان برادر بدبخت و مرحوم دوکِ گاندیا رسیدگی کنم. ماریا انریکز مادر این اطفال، فرزندانِ برادرم را با آموزشهای خرافی و متعصبانه به بیراهه می‌کشاند. مایل نیستم مشکل ازدواجم تحت فشار زمان حل شود و به یک خواستگاری صوری محدود گردد.

- موضع خوب و درستی اتخاذ کرده‌ای. دانبواز فهرست بلند و بسیار جالبِ املاک و دارایی‌هایی را که دوک ولانس به عنوان مهریه به خاندان آلبره پیشنهاد

می‌کند، قرائت خواهد کرد.

پدر شارلوت می‌گوید:

- با اجازه اعلیحضرت مایلم اصل فرمان کتبی حضرت پاپ در مورد خلع چزاره از مقام کاردینالی را به چشم بینم. دوست ندارم دخترم از کلیسای مقدس طرد شود.
- من که این مطلب را در حضور تو تأیید کردم.

- مایلم فرمان را به چشم بینم.

- قول شرافت شاه را قبول نداری؟

- می‌خواهم اصل فرمان را ببینم.

کوره لا کاغذهایی را که روی میز تلنبار شده، زیرورو می‌کند، سند موردنظر را می‌یابد و آن را پیش چشم آلن دالبره می‌گیرد. آلبر سند را می‌گیرد و لبهایش یکی حروف را به زحمت هجی می‌کند تا آنکه ناگهان با سوءظن بسیار سربر می‌دارد و به حاضرین خیره می‌شود.

- این سند که به زبان لاتین نوشته شده است.

دانبواز در برابر آلن صبر و حوصله نشان می‌دهد.

- آلن، من سند را خوانده‌ام. در این متن همان چیزی نوشته شده که موردنظر توست. سزار والتینواز، مثل تو یک مرد غیرروحانی است.

- از اینکه دخترم انتخاب دست دوم شماست هم اصلاً راضی نیستم. کارلوتا میلی به ازدواج با چزاره ندارد؟ بسیار خوب، به سراغ دختر بعدی می‌رویم! دختر بیچاره من در چه حالت و وضع روانی‌ای به خانه بخت خواهد رفت؟ شارلوت دختر بسیار حساسی است.

لویی دوازدهم با صبر و حوصله به سخنانش ادامه می‌دهد:

- آلن، تو که فهرست مهریه پیشنهادی چزاره را دیده‌ای. قبول کن که ثروت هنگفتی در انتظار توست.

- مهریه هر چه باشد باز هم برای دختر من کم است.

- کاملاً درست است، پدرجان. هیچ مهریه‌ای قابلِ زیبایی و نجابتِ عروس من نیست. اجازه می‌دهید شما را، که پدرزن آینده من هستید، پدرجان بنامم؟ من حاضرم بر مبلغ مهریه بیفزایم.

چشمان لوزی شکل آلن دالبیره به تکاپو می‌افتند تا میزان دقیقِ افزایش مهریه را در چهره و وجناتِ چزاره بخوانند.

- فکر بدی نیست، اما باید دید پیشنهاد شما چیست. به علاوه، من دو شرط قائلم: اولاً اداره دارایی‌های مهریه باید به عهده من باشد و ثانیاً پدرمقدس باید پسرمانیو Amanieu را به مقام کاردینالی منصوب کند.

دانبواز از شدت خشم منفجر می‌شود.

- آمانیو کاردینال بشود؟ این مردک بی‌هنر و توطئه‌گر چه خدمتی به کلیسیا و حکومت کرده است که شایسته مقام کاردینالی باشد؟

- چه جالب! سیر به پیاز طعنه می‌زند! دوست داری در حضور همه بگویم که تو چرا و به چه دلیلی کاردینال شده‌ای؟ و حال که تو کاردینال هستی، چرا پسر من نتواند کاردینال بشود؟

اندام آلن دالبیره و ژرژ دانبواز به حالت حمله به جلو خم شده و چهره‌هایشان تقریباً تماس یکدیگر است. اما شاه بار دیگر صلح و آرامش را برقرار می‌سازد.

- آلن، مهم نقاط مشترک ماست، نه موارد تفرقه و اختلاف. من مطمئنم که پدرمقدس، پسران آمانیوی عزیز را به مقام کاردینالی منصوب خواهد کرد و ژرژ هم با رضایت کامل به او رأی خواهد داد. بدون قید و شرط.

پیرمرد سنج دوباره می‌نشیند و فهرست مهریه را از دانبواز می‌گیرد و بار دیگر مرور می‌کند، سپس سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

- پاپ در اینجا مبلغی پول پیشنهاد کرده است، اما من مستغلات و دارایی‌های منقول می‌خواهم. هر چه باشد، این ازدواج به نفع اعلیحضرت نیز هست، چون چنین وصلتی باعث تقویت تاج و تخت ناوارا در برابر سلطه‌خواهی و توسعه‌طلبی

کاستیل و آراگون می‌گردد. چزاره بورجا با این ازدواج به عموزادهٔ اعلیحضرت تبدیل می‌شود و چنین افتخاری بهای سنگینی دارد. اعلیحضرت چه مقدار از این پول را تضمین می‌کند؟

و هنگامی که شگفتی شاه تدریجاً به خشم تبدیل می‌گردد، چزاره پادرمیانی می‌کند و با صدایی آشتی‌جویانه می‌گوید:

- من رفتار محتاطانهٔ شما را درک می‌کنم، پدر جان - باز هم اصرار دارم که شما را پدرجان بنامم؛ و من شک ندارم که اعلیحضرت همهٔ پول را تضمین خواهد کرد، چون من از طریق این ازدواج با شاهان فرانسه خویشاوند خواهم شد و به عنوان دوک و لانس بر شکوه و عظمت دربار اعلیحضرت خواهم افزود.

پیرمرد هنوز هم قانع نشده است و در وهلهٔ اول، کاغذ و قلم و دواتی را که دانبواز در اختیار او می‌گذارد، رد می‌کند.

- باید صبر پیشه کنیم. لازم است جزئیات قرارداد را با حوصله و در خلوت شب دوباره بررسی کنم و شرایط را با شارلوت در میان بگذارم.

چزاره به احتیاط بدبینانه و کاسبکارانهٔ آلن دالبیره با لبخندی تمسخرآمیز پاسخ می‌دهد و هفته‌ها بعد، هنگامی که با لباسی فاخر و برازنده از میان صفوف شوالیه‌های پرزرق و برق می‌گذرد و به سراغ عروسی شارلوت دالبیره می‌رود، هنوز هم این لبخند تمسخرآمیز را به لب دارد. شارلوت که صورت درازش سرخ شده است و چانهٔ بلندش به سینه‌اش می‌رسد، سر به زیر انداخته است و از نگاه همسرش طفره می‌رود. کاردینال دانبواز مراسم مذهبی عقد را اجرا می‌کند. اما افکار چزاره در دنیای دیگری سیر می‌کند و نگاهش آنقدر به اطراف می‌دود تا بر چهرهٔ کارلوتا شاهزاده خانم ناپل خیره می‌ماند. کارلوتا به این خیال که نگاه والتینواز به او دوخته شده، منفعلانه سر به زیر می‌اندازد، اما چزاره در حقیقت در فکر دیگری است و با نگاه، نزدیکترین فاصله تا تخت زفاف را اندازه می‌گیرد. چزاره پس از این تخمین، با حضور ذهن و با چشم و زبان و بدن در مراسم مذهبی، مراسم عقد و ضیافت پس از

آن شرکت می‌کند و آنگاه پیشاپیش دنبواز و آلتن پیر مسیر اتاق زفاف را در پیش می‌گیرد. عروس و داماد وارد می‌شوند؛ شهود زفاف نیز به اتاق می‌آیند و در دورترین گوشه، تخت زفاف را که با نور شمع و مشعل روشن است، زیر نظر می‌گیرند. عروس شرمگین است و از کندن لباس ابا دارد، اما چزاره برخلاف او سریعاً آماده می‌شود و آمادگی اش را به عروس و دو شاهد کنجکاو عرضه می‌کند. شهود، زاهدانه رو برمی‌گرداند، اما به محض آنکه چزاره به سراغ عروسش می‌رود، دوباره برمی‌گردند و ماجرا را به تماشا می‌نشینند. چزاره با مهربانی در گوش شارلوت زمزمه می‌کند:

- شنیده‌ام دخترهای دماغ دراز بسیار مهربانند. مهربانیت را به من نشان بده.

شارلوت که از چزاره مهربانی و نرمی رفتار توقع دارد، از خشونت و قاطعیت او آزرده می‌گردد و پدر عروس و کاردینال دنبواز از سرعت عمل چزاره و موفقیت سریع و کامل او به شگفت می‌آیند. ساعتها بعد که شهود زفاف گوشه اتاق را ترک می‌کند تا نتیجه را به سمع حضار منتظر در پشت در برسانند، دنبواز با تحسین و تمجید پیروزی شبانه چزاره را اعلام می‌کند.

کاردینال، طفل نوزاد را که در آغوش پدرش آلفونسو دی بیشلیه غنوده است، غسل تعمید می‌دهد. سانچا، جوفره، بورکاردو، رمولینس، آدریانا دل میلا، جولیا، وانوتسا و الکساندر ششم در کنار آبسنگ ویژه غسل خم شده‌اند تا از تماشای معجزه غسل تعمید محروم نمانند. طفل به آغوش سانچا و از آنجا به دستان پاپ منتقل می‌شود. الکساندر، شاد و هیجان‌زده به نوازش می‌نگرد.

- رودریگو. تو همنام منی و من از خدا می‌خواهم که عاقبت تو هم مثل عاقبت من به خیر باشد. ای کاش مرگِ خوان بیچاره کمرم را نشکسته بود!

اشک از چشمان پاپ سرازیر می‌شود، نوزاد را می‌بوسد، او را به پدر خوشبختش تحویل می‌دهد و همراه دونیا سانچا از کلیسیا بیرون می‌رود.

- آیا اخبار واصله صحت دارد؟ آیا درست است که شاه فرانسه به لمباردی لشکر کشیده است و به سوی میلان پیشروی می‌کند؟ آیا صحت دارد که چزاره فرماندهی لشکری را به عهده دارد که متعلق به شاه فرانسه است؟ این ماجرا بر اوضاع عمومی قدریکو شاه ناپل چه تأثیری دارد؟ آیا سربازان گران کاپیتان از او محافظت خواهند کرد یا می‌خواهند او را سرنگون کنند؟

- تعداد سؤالات بسیار است؛ به کدامیک پاسخ بدهم؟

- تازه مهمترین سؤال را هنوز مطرح نکرده‌ام. آیا صحت دارد که لویی دوازدهم و پدر مقدس توافقنامه‌ای امضا کرده‌اند که تصرف ناپل را نیز شامل می‌شود؟
- توافقنامه‌ای در کار نیست، طرح‌های اولیه‌ای در مورد وصلت احتمالی با کارلوتا شاهزاده خانم ناپل در دست بررسی بود؛ اما چزاره با شارلوت دالبیره ازدواج کرده. شاه فرانسه در طرح اولیه این موافقتنامه تأیید کرده بود بدون مشورت با من در مورد ناپل تصمیمی اتخاذ نکند.

- و اگر با شما مشورت کند، نظر مشورتی شما چگونه خواهد بود؟

الکساندر با دو انگشت چانه سانچا را می‌گیرد و صورت دخترک را بالا می‌کشد.
- چه تصورات هولناکی! مگر ممکن است که من یا خانواده‌ام علیه شاه‌نشینی اقدام کنیم که زادگاه و میهن تو، یعنی همسر پسر جوفره و آلفونسو، یعنی شوهر دخترم لوکرتسیا و پدر رودریگوی کوچولوست؟ چنین افکار وحشتناک و دور از ذهنی به کدام مغز راه می‌یابد؟ به سر کوچک و زیبای تو؟

از آنجا که پاپ بر شتاب گام‌هایش افزوده است، نمی‌تواند پاسخ سانچا را بشنود.
- در سر کوچک من، هم این تصور خانه کرده است و هم افکاری به مراتب وحشتناک‌تر از آن.

فرار الکساندر به تلاشی مجدانه برای رسیدن به میعادگاهی مخفی و شرکت در جلسه‌ای سری تبدیل می‌گردد. پاپ ساختمان اقامتگاه مخصوصش در واتیکان را دور می‌زند و به راهروی تنگی می‌رسد که به محوطه مخفی، تیره و کم‌نوری منتهی

می‌شود و در آنجا، در نور مشعلها چزاره منتظر اوست. لباس سرداران سپاه فرانسه را به تن دارد. کوره‌لا مشعلی در دست دارد و در پشت سر او رامیرو د لورکا ایستاده است و حاضر نیست دستش را از قبضه شمشیر بردارد. پدر و پسر یکدیگر را محکم، اما بدون احساس صمیمیت در آغوش می‌کشند.

- آیا این همه مخفی‌بازی واقعاً ضروری است؟

- همه تصور می‌کنند من در شمال و در کنار سربازان لویی دوازدهم بسر می‌برم. اما دیدن تو و گفتگو با تو کاملاً ضروری بود چون نامه‌ها و پیامهای کتبی خیلی ساده به چنگ جاسوسان اسپانیایی و ناپلی می‌افتند.

- خوب، بگو ببینم چه پیام مهمی می‌خواهی به سمع من برسانی؟

- نیروهای ما در سراسر منطقه دوک‌نشین میلان در حال پیشروی‌اند. توسکانا به زودی سقوط خواهد کرد. نیروهای مشترک، استقلال مناطق متعلق به واتیکان را محترم خواهند شمرد و بدون تعرض به آنها، پیشروی به سوی ناپل را پی خواهند گرفت. اما شاه ناپل خبر ندارد که فرانسه و اسپانیا بر سر ساقط کردن او از تخت سلطنت و خلع ید از او به توافق رسیده‌اند و قصد دارند پس از سقوط او درباره استقلال شاه‌نشین ناپل معاهده‌ای امضا کنند.

- من پیامهای رمزی پیشین تو را به درستی تفسیر و تعبیر کرده بودم و بنابراین از تمام آنچه گفתי به خوبی آگاهم.

- آیا این را هم می‌دانی که شاه فرانسه در ازای این خدمات، از لشکرکشی‌های بعدی من حمایت خواهد کرد؟ ما بدین ترتیب موفق خواهیم شد منطقه رومانیای Romagna را تصرف نماییم و شالوده یک حکومت متعلق به پاپ را پی‌ریزی کنیم. و چنین حکومتی زیربنای وحدت ایتالیاست؛ یک ایتالیای متحد که قادر است در برابر جنگها و زورآزمایی‌های سلطه‌جویانه فرانسه و اسپانیا سینه سپر کند.

- آنچه گفתי بیشتر به دنیای تصورات و آرزوها تعلق دارد تا به جهان واقعیات. اما اینها هم همگی مطالب و نکاتی است که از آنها بی‌خبر نیستم.

- دقیقاً. تو از رویدادها و بازی‌های بزرگ آگاهی، اما از توطئه‌های کوچکی که در همینجا، در رُم، پشت سر تو اتفاق می‌افتد خبر نداری.

پاپ در تلاش است تا جای راحتی برای نشستن و استراحت پیدا کند، اما دیوارهای لُخت اتاق مجبورش می‌کند در نور مشعل سرپا بایستد و به ادامه سخنانِ چزاره گستاخ و قدرت‌طلبی گوش دهد که دقیقاً می‌داند پرسشها و بازجویی‌هایش به چه نتیجه‌ای منجر خواهد شد.

- ظاهراً تو چیزی می‌دانی که من از آن بی‌خبرم؛ و تو از این بی‌خبری من لذت می‌بری. این کار مکروه است. سخن بگو.

- در خودِ واتیکان از سوی جناح طرفدار ناپل توطئه‌ای در کار است که سانچا و برادرش آلفونسو رهبری آن را به عهده دارند و در این مسیر از حمایت تمام دشمنان خاندان بورجا، و از جمله از حمایت آسکاتیو اسفورتسا برخوردارند. خاندان اورسینی چون طرفدار فرانسویان است؛ در این توطئه دخالتی ندارد، اما خانواده کولونا دست‌اندرکار تدارک یک شورش عمومی در رُم است. اعضای این خاندان مردم را تحریک می‌کنند و در این مسیر از کمکهای جاسوسان ناپلی سود می‌برند و عدم دخالتِ جاسوسان فرناندو^۱ در این ماجرا هم به نفع آنان است. طرفداران فرناندو روی هر دو طرف شرط‌بندی کرده‌اند و گران‌کاپیتان هم منتظر نتیجه‌ی ماجراست تا پس از روشن شدن نتیجه، مستقیماً دخالت کند.

- تو در مورد نقش جاسوسان ناپل اغراق می‌کنی. منافع و اهدافِ سانچا و آلفونسو کاملاً مشخص و قابل فهم است و درکِ موضعِ آنان نیز کار دشواری نیست. - در پشت سر آنان، دستِ خاندان کولونا در کار است و به علاوه رابطه‌ی صمیمانه‌ی لوکرتسیا و همسرش آلفونسو هم با توجه به نقشه‌ی راهبردی و همه‌جانبه‌ی ما به یک مانع جدی تبدیل شده است.

- بله، موضوع کاملاً روشن است و من این واقعیت را تأیید می‌کنم. اما چه باید

کرد؟

- هیچ.

- هیچ؟

- هیچ. تنها وظیفه تو عدم دخالت در اتفاقاتی است که رخ می‌دهد. با عصای پایت به نتایج رویدادها برکت بده و به مصلحتی که خدا برای بندگانش مقرر فرموده، راضی باش.

- و وظیفه تو چیست؟

- من فوراً به اردوی فرانسویان برمی‌گردم و به زودی در مقام یک سردار پیروزمند به دروازه‌های شهر رُم خواهم رسید. امیدوارم که برایم استقبال باشکوهی تدارک دیده باشی.

- بورکاردو جز تدارک استقبال از تو فکری در سر ندارد. مطالبی که می‌خواستی با من در میان بگذاری همین بود؟ این همه مخفی‌کاری و هزینه برای همین؟ حال خواهرت و حال طفل نوزاد خواهرت را نمی‌پرسی؟
- جولیا فارتزه در مقام بیوه‌زن در چه حالی است؟ این سؤالی است که از تو می‌پرسم.

- جولیا؟ به ندرت او را می‌بینم. اورسینی و احدالعین بیچاره، بد عاقبتی یافت و به مرگ بدی درگذشت. سقف اتاق روی سرش خراب شد و مغز کوچک و مختصرش را به خمیر تبدیل نمود. ولی تو چرا حال جولیا را از من می‌پرسی؟
- تو به سرگرمی نیاز داری. به شکار برو؛ عشقبازی کن، استراحت کن و بگذار دیگران کارها را انجام دهند.

الکساندر چاره‌ای جز تن دادن به معانقه با پسرش ندارد. چزاره با این معانقه از الکساندر جدا می‌شود و او را در نیمه تاریکی اتاق، که با دور شدن کوره‌لای مشعل به دست هر لحظه بر تاریکی‌اش افزوده می‌گردد، تنها می‌گذارد. و در همین تاریکی است که آخرین توصیه چزاره به گوش او می‌رسد:

- هیچ کاری نکن! بگذار وقایع روالشان را طی کنند و از آنچه اتفاق خواهد افتاد، تعجب نکن.

با رفتن چزاره و میگل، نور به تاریکی می‌گراید و الکساندر با نفسی ناآرام و مضطرب تنها می‌ماند؛ بی‌اختیار دست بر سینه می‌گذارد و به این فکر فرو می‌رود که چرا قلبش دیوانه‌وار می‌تپد.

جمعیت فریاد شادی سر داده است و این نعره‌های بلند نشانگر مشکوک بودن اوضاع است:

- چزاره! چزاره!

آسکانیو اسفورتسا و دلارووره که چهره را با دستمال پوشانده‌اند، در میان جمعیت راه می‌روند و همزمان، الکساندر ششم به تاج زرین برکت می‌دهد و شمشیر مرصع را به چزاره تقدیم می‌کند.

- من تو را به مقام فرماندار واتیکان منصوب می‌کنم! دعا می‌کنم که عظمت و شوکت تو بر عظمت و شوکت مسیحیان و جهان مسیحیت بیفزاید!

آسکانیو اسفورتسا آهسته می‌گوید:

- دعا می‌کنم که عظمت و شوکت تو، بر عظمت و شوکت مسیحیان و بر غنایم جنگی خاندان بورجا بیفزاید.

- بی‌احتیاطی می‌کنی که در چنین روزی در خیابان و در ملاءعام ظاهر شده‌ای.

- ولی تو که همراه منی، دلارووره، مگر نه؟ مگر تو هم یک سردار پیروزمند نیستی؟ شاه فرانسه پیروز شده و دوک‌نشین میلان دیگر به خانواده من تعلق ندارد.

زندگی من در شهر میلان که اسیر دست چزاره بورجاست، در امان نیست.

- امکانات من برای حفاظت از جان تو محدود است.

- و لابد بهای گزافی هم دارد.

- بهای این کار همیشه ثابت و بلا تغییر است، من و تو باید بالاخره روزی این نژاد

کثیف را که از دوران حکومت کالیکستوس سوم رُم را آلوده و بیمار کرده است، نابود کنیم. من به وجود تو نیازمندم و سلامت تو را می‌خواهم و به این دلیل مایلیم تو را در جایی ببینم که از رُم فاصله بسیار دارد. شایع است که تو ثروتهای منقول و تابلوهای نقاشی‌ات را آماده سفر و بار قاطر کرده‌ای.

- تنها کاری که باقی مانده، وداع با یک شخص بخصوص است.

آسکانیو به میان مردمی می‌رود که نعره و فریاد سر داده‌اند، و در حال عبور، چزاره را می‌بیند که سواره یا پیاده، شمشیر در دست، گاوهای وحشی را تحریک می‌کند و سر بریده و خون‌چکان شش گاو را که تازه از تن جدا کرده است، به مردم نشان می‌دهد. سیب حنجره آسکانیو اسفورتسا هماهنگ با حرکت تند گامهایش بالا و پایین می‌جهد. و همین گامهاست که او را در مسیر ملاقات با دونیا سانچا سه پله یکی از پلکانی بالا می‌برد. بانوی ناپلی معانقه آسکانیو را تحمل می‌کند، اما از مغالزه پرمعنای کاردینال طفره می‌رود و چالشگرانه به حمله روی می‌آورد.

- می‌خواهی مرا ترک کنی یا نمی‌خواهی؟ اگر می‌خواهی ترکم کنی، مغالزه و

معاشقه چه معنایی دارد؟

- سانچا، این چه بازی تازه‌ای است؟ من از تو خواسته بودم نزد من بیایی. تو هم در این نبرد شکست خورده‌ای. اما این هنوز پایان ماجرا نیست. ما می‌توانیم در این جنگ پیروز شویم. خاندان بورجا نمی‌تواند با یک دست خطر فرانسه را دفع کند و با دست دیگر مانع اسپانیا شود. فعلاً همه آنها با هم متحد شده‌اند تا خاندانهای نجیب‌زاده ایتالیا و شاه ناپل را نابود کنند. فعلاً. اما فردا...

- من شکست‌خوردگان را دوست ندارم. از آنها خسته شده‌ام.

- و به این دلیل است که چزاره یا گران کاپیتان را بر من ترجیح داده‌ای؟

- تو به من چه انتقادی داری و چه اتهامی به من می‌بندی؟ من چه امکانی برای

دفاع از خود در اختیار دارم؟ زنی مثل من و از تبار و خاندان من گرچه می‌تواند برای خود دربار کوچکی بسازد، شاعرانی استخدام کند و عشاق ریز و درشت و بعضاً

افلاطونی مسلکی انتخاب نماید، اما زندگی و امنیت و شرافتش مثل همیشه به میل مردان وابسته است. به اندازه کافی گرفتار تأمین امنیت جانی برادرم هستم. برادرم تنها شکست خورده‌ای است که دلم به حالش می‌سوزد.

آسکانیو دست سانچا را می‌گیرد و حالت تمسخرآمیزش به مهربانی تبدیل می‌گردد.

- روزی نزد تو بازخواهم گشت. و در آن روز دشمنانمان زنده نخواهند بود.
- نه، آسکانیو، دیدار من و تو به قیامت است. دیدار دوباره‌ای در کار نیست و دشمنانمان نیز از سلامت کامل برخوردارند.

صدای رعد به گوش می‌رسد و آذرخش، آسمان رُم را روشن می‌کند. اسفورتسا در نور آذرخش به خیابان می‌آید و سانچا به سرعت به کاخ برمی‌گردد. تازه به راهروی کاخ رسیده است که صدایی مهیب‌تر از رعدهای قبلی دیوارهای ساختمان را می‌لرزاند و از طبقات فوقانی غرش آوار و ریزش الوارها به گوش می‌رسد و ابری از غبار غلیظ و بارانی از تکه‌های چوب و سنگ از راه‌پله بر سر دونیا سانچا فرو می‌ریزد. سانچا به محض غلبه بر ترس و هول اولیه، همراه نیزه‌داران و درباریان وحشت‌زده، سراسیمه از پلکان بالا می‌رود. همه گامها به تالار تاجگذاری ختم می‌شود و در آنجاست که نیروهای امداد با سقف فروریخته‌ای مواجه می‌شوند که در اثر سقوط به تلی از خاک تبدیل شده است. یکی از نوکران وحشت‌زده فریاد می‌زند:
- پدر مقدس زیر آوار مانده است!

درباریان، سانچا، لوکرتسیا و همسرش، آدریانا دل میلا و دیگران به اتفاق، سنگها و آجرها را کنار می‌زنند و سرانجام موفق می‌شوند پاپ اعظم را که سر تا پا غرق خاک و غبار است و در اثر ضعف و اغما رنگ به چهره ندارد، از زیر آوار بیرون بکشند. پدر مقدس را به اتاق بدون پنجره و امنی می‌برند و زنها تن او را با دستمالهای آغشته به گلاب می‌شویند و همزمان، توره‌لای طیب مفاصل و چگونگی گردش خون در رگهای پشت پلک پاپ را بررسی و معاینه می‌کند. شب که فرا می‌رسد،

بیمار دچار تب می‌شود؛ زنها تیمار او را به عهده می‌گیرند و چزاره هم در این کار شرکت می‌کند. چزاره که از شدت تخریب سقف نگران است، موضوع را با نوچه‌های وفادارش در میان می‌گذارد.

- همزمانی عجیب و مشکوکی است. اورسینو اورسینی در اثر آوار و اصابت سنگ بر جمجمه‌اش درگذشت و اینک پدرمقدس نیز دچار سانحه مشابهی شده است.

- بناها در کارشان اهمال می‌ورزند. معمار کاخ را یا باید به دار آویخت و یا شخص دیگری را به جای او به کار گمارد. پدرت از برامانته Bramante^۱ دعوت نکرده به رُم بیاید؟

- کوره‌لا، از صدایت بوی تمسخر به مشام نمی‌رسد؟

- این تنها نتیجه‌گیری منطقی است. چه دلیل دیگری می‌توان مدنظر قرار داد؟ جنگ تن به تن میان خاندان بورجا و خانواده اورسینی با استفاده از سلاح آوار و تخریب سقف؟ در شهر رُم مردم شایع کرده‌اند این حوادث نتیجه نفرین ساوونارولا است.

کوره‌لا سخنش را قطع می‌کند، چون سایه رمولینس را می‌بیند که در حال ورود به اتاق پاپ است.

- کسی را بهتر از رمولینس برای پاسخ به این سؤال سراغ ندارم که آیا ساوونارولا قادر است دیگران را نفرین کند یا نه. رمولینس! آیا به نظر تو ساوونارولا در مقامی هست که بتواند از اقامتگاهش در جهنم پدرمقدس را نفرین کند؟

- ساوونارولا در جهنم نیست. خود من چند دقیقه قبل از مرگ ساوونارولا، به سفارش پدرمقدس گناهان او را بخشیدم. تصور فقها بر این است که ساوونارولا

۱ - مشهور به برامانته لادتساری - معمار ایتالیایی (۱۴۴۴ تا ۱۵۱۴)، از هنرمندان بسیار مؤثر در شیوه معماری دوران رنسانس در میلان و رُم - سالها در خدمت پاپ الکساندر ششم و پاپ جولیس دوم به کار مشغول بود.

اکنون در آتش پاک کننده برزخ بسر می برد. شاید هم به بهشت رفته است.
- یعنی خدا تا این حد بخشنده است؟ حال اگر فرض کنیم به بهشت رفته است،

آیا می تواند از همانجا علیه ما توطئه بچیند؟

لبخند محوی بر لبان رمولینس می نشیند.

- ساوونارولا پیش از حد بی گناه بود.

- بی گناه بود یا ساده لوح؟

- بی گناه بود.

- فرقی نمی کند که بی گناه بود یا ساده لوح. چرا محکوم به مرگ شد؟

- چون خطرناک بود.

رمولینس، بی حوصله خدا حافظی می کند و در حالی که خنده طعنه آمیز چزاره

بدرقه اش می کند، به راه خود می رود.

- کوره لا، متوجه هستی یا نه؟ این رمولینس به ساوونارولا علاقه داشت. این

پوست کلفت های پیر، هم رمولینس و هم پدرم، حاضر نیستند از علائق قبلی خود -

حتی اگر علاقه به دشمنی تبدیل شده باشد - دست بردارند.

از یکی از اتاق های مجاور صدای خنده و فریاد به گوش می رسد و توجه آدریانا

دل میلا را جلب می کند. به الکساندر که به خواب سبکی فرو رفته است می نگرد، از

خوابگاه حضرت پاپ بیرون می رود و خود را به محفل پریهاوی جوانان می رساند؛

آلفونسو، لوکرتسیا و سانچا درهم پیچیده اند و دست در گریبان یکدیگر دارند؛

بورشها و حملات تصنعی و دوستانه، بد و بیراه گویی های صمیمانه، مبارزه ای از آن

نوع که عشاق گاهی پیش از تن دادن به تمنای جسم، درگیر آن می شوند. سانچا به

حمایت از لوکرتسیا به درگیری می پیوندد و دو زن با نیروی مشترکشان آلفونسو را بر

زمین می زنند.

- تسلیم شوا

- هرگز!

سانچا به تقلید از مردان، با صدایی کلفت می‌گوید:

- این شجاعَتِ احمقانه برایت گران تمام خواهد شد!

لوکرتسیا از این شوخی سانچا به خنده می‌افتد و چنان دل ریسه می‌رود که مهارش را از دست می‌دهد و آلفونسو فرصت فرار می‌یابد.

- شما دو نفر عجب موجودات وحشتناکی هستید. من هنوز تمساح ندیده‌ام ولی

با توجه به شنیده‌هایم مطمئنم که شما دو نفر تمساحید.

- حام، حام!

بانوان، به گمان خود، مثل تمساح دهان می‌گشایند و آلفونسو را تهدید می‌کنند،

اما آلفونسو از جا برمی‌خیزد و با صدای بلند می‌گوید:

- امروز دیگر بازی بس است. وظایفی در انتظار من است که انجامشان تنها از

عهدهٔ مردان برمی‌آید.

- وظیفهٔ مردانه؟ موی طرف سیاه است یا بور؟

لوکرتسیا با خشمی تصنعی به خاطر این شوخی، با مشت ظریفش به سینهٔ سانچا

می‌کوبد؛ اما سانچا به سوی برادرش می‌رود و او را صمیمانه در آغوش می‌کشد.

- ما خوشبختیم، مگر نه؟ ما ابرهای تیرهٔ حاکم بر دیدارهای نخستین را پراکنده

کرده‌ایم، مگر نه؟ خصوصتهای علنی و گستاخانه‌ای را که در جشن عروسی به منصهٔ

ظهور رسید، به خاطر دارید؟ در تمام مدت مراسم، بارانی از ناسزا از همه سو سرازیر

بود! رایج‌ترین کلمه‌ای که به گوش می‌رسید واژهٔ حرامزاده بود.

لوکرتسیا به خواهر و بزرگوار شادکام می‌پیوندد تا مثلث خوشبختی را تکمیل کند.

آلفونسوی جوان در این مثلث پرهیاهو مثل غریق دست و پا می‌زند، اما سرانجام

بانوان را پس می‌زند و می‌گوید:

- من می‌روم. شما زنها از غسل هم چسبناک‌ترید.

- بی‌عقلی نکن. تک و تنها به خیابان نرو.

- آلبانزه Albanese و چند نفر دیگر همراه منند. خیالتان راحت باشد.

آلفونسو، لوکرتسیا را می‌بوسد، با اشاره دست به آدریانا دل میلا، که خاموش در گوشه‌ای ایستاده است، ادای احترام می‌کند و به گوشه اتاق، یعنی به جایی می‌رود که پسرش رودریگو در نویی به خواب ناز فرو رفته است. خم می‌شود، پیشانی طفل نوزاد را می‌بوسد و بی‌توجه به حالت پراحساس و متوقعانه بانوان، از اتاق بیرون می‌رود و این خروج سریع، او را از اسارت مجدد در بازوان لوکرتسیا می‌رهاند. لوکرتسیا ناچار به سراغ سانچا می‌رود، دستهایش را می‌گیرد و می‌گوید:

- چقدر خوشبختم!

آلفونسو به کوچه رسیده است. سه محافظ همراهش که بی‌خیال با هم گپ می‌زنند، از سرورشان عقب می‌مانند و نمی‌بینند که چهار مرد نقابدار و دشنه به دست، راه را بر شاهزاده بسته‌اند. آلفونسو با استفاده از فرصتی کوتاه شمشیرش را از نیام می‌کشد، اما پیش از آنکه امکان استفاده از شمشیر دست دهد، دو ضربه دشنه، یکی در سینه و دیگری در رانش می‌نشیند. آلفونسو نقش زمین می‌شود و مهاجمین سعی می‌کنند او را کشان‌کشان با خود ببرند.

.. کمک! کمک کنید!

محافظین سرانجام متوجه درگیری می‌شوند و سراسیمه به سوی محل ماجرا می‌دوند و به جایی می‌رسند که مردان ناشناس در تلاشند پیکر غرقه به خون شاهزاده را از محل حادثه دور کنند. تیغه شمشیرها برق می‌زند و صدای چک‌چکاک بر می‌خیزد، اما مهاجمین میلی به جنگیدن ندارند و پس از تلاشی کوتاه، فرار پیشه می‌کنند و آلفونسوی خون‌چکان و نقش بر زمین و محافظین نگران و وحشت‌زده او را پشت سر می‌گذارند. بالاخره آلبانزه پیکر شاهزاده را روی شانه می‌اندازد و با هزار زحمت خود را به دروازه‌ای می‌رساند که آلفونسو چند لحظه پیش از آن بیرون آمده بود. قطرات خون بر سنگفرش کوچه نقش و نگار تیره‌ای می‌سازد. آلبانزه افتان و خیزان به اتاقی می‌رسد که سانچا و لوکرتسیا در آن مطالب خصوصی و محرمانه‌ای رد و بدل

می‌کنند. این پیچ‌پچه‌های دوستانه با دیدن بدن بی‌جان شاهزاده و چهره‌رنگ‌پریده‌ او قطع می‌شود. زنها آلبانزه را محاصره می‌کنند و پیکر خون‌چکان شاهزاده را در آغوش می‌کشند؛ خونی که بر زمین می‌ریزد، دستها و دامان بانوان را آلوده می‌کند.

- می‌گویند من منادی و مظهر وحشت و ترورم، سینیور ماکیاولی، آیا به نظر شما این ادعا یک برداشت ساده و سطحی نیست؟

- هنوز در این مورد به اندازه کافی نظریه‌های مختلف جمع‌آوری نکرده‌ام. اما من تمام اقدامات شما را دقیقاً زیر نظر دارم و تحلیل می‌کنم؛ و به این نتیجه رسیده‌ام که اگر از موضع شما حرکت کنم و هدف شما و منظور شما از اقداماتتان را مدنظر قرار دهم، رفتار و اعمال شما کاملاً منطقی است. کاربرد خشونت برای تشکیل و حفظ یک جامعه ضروری است و ما در دورانی زندگی می‌کنیم که پر از خشونت است. اما خشونت باید ملک طلق قدرت سیاسی، یعنی حاکمیت باشد و گرنه کاربرد آن به بی‌نظمی و هرج و مرج منجر می‌شود. یا تواز قهر و خشونت استفاده می‌کنی و یا قهر و خشونت تو را نابود می‌کند. مردم از ترور و وحشت خاندان بورجا سخن می‌گویند، اما واقعیت این است که اعضای این خاندان در مقایسه با سرهنگان مزدوری چون بونتی و لویو، مالاتستا یا بالیونی، فرشته‌اند. خشونت هم حد و اندازه دارد.

- بله، خشونت نباید بی‌حد و مرز باشد.

- خشونت نباید بی‌اثر و بی‌نتیجه باشد. بله، ترور و خشونت بی‌دلیل و بی‌فایده واقعاً که وحشتناک و بدعاقبت است.

- من به وجود شما نیاز دارم.

- به عنوان فیلسوف یا به عنوان هومان‌نیست؟

- به عنوان کارشناس امور نظامی.

- باعث افتخار است، اما یک کارشناس علوم نظامی هم بدون وجود یک صنعتگر

مبتکر و نابغه نمی‌تواند کاری از پیش ببرد.

- فرد مشخصی مورد نظر شماست؟

- لئوناردو. لئوناردو داوینچی. این مرد فکر جامع‌الشمولی دارد که به او امکان می‌دهد بسیار فراتر از ماساتچو و بوتیچلی پرواز کند و دستگاه‌های گوناگونی اختراع کند که استفاده از آنها بعضاً به آینده موکول است. اما من از میان تمام دستگاه‌هایی که لئوناردو اختراع کرده، به دستگاه‌های نظامی‌اش علاقمندم.

- من برای تصرف رمانیا مجوز تام‌الاختیاری در اختیار دارم. و تصرف این منطقه گام اولی است در جهت وحدت ایتالیا که مطمع نظر شما نیز هست.

- مهمتر از وحدت ایتالیا، حفظ و نگهداری آن و ایجاد نظامی است که بتواند از آن در برابر هجوم وحشی‌ها محافظت کند. متأسفانه قدرت پایها موجب تقویت ایتالیا نشده است؛ حتی می‌توان گفت که حکومت پایها، ایتالیا را تضعیف کرده است. شاید شما بتوانید این اوضاع ناگوار را دگرگون کنید. ایتالیا اکنون شاهد یک شکوفایی فرهنگی کم‌نظیر است که با ضعف و تشتت سیاسی حاکم بر آن هیچ هماهنگی و تناسبی ندارد. شاید شما بتوانید از پس این معضل بربیایید. شما در موقعیت خوب و مناسبی قرار دارید: هم شمشیر در اختیار شماست و هم کلیسیا. شما روح تاریخ را درک کرده‌اید، شما یک سیاستمدارید. شما به درستی درک کرده‌اید که ما درگیر یک انقلاب واقعی هستیم، انقلابی که نظام کهنه را به دور می‌ریزد و راه را برای یک نظام نوین هموار می‌سازد. تاروپود شما را از جنس شهریاران ساخته‌اند. فقط باید مراقب یک مانع بزرگ باشید.

- باید مراقب شانس و اقبال باشم؟

- نه. من در بررسی تاریخ به شانس و اقبال اعتقادی ندارم. من فقط به خرد و به لزوم قدرت‌نمایی در برابر تصادف و اتفاق معتقدم. شانس و اقبال خطرناک نیست، خطر از جای دیگری تهدید می‌کند: از گرایش مردم به ترس از تجدد و تغییرات بزرگ. و به این دلیل است که رویدادهای غیرقابل اجتناب در فاصله میان کهنه و نو

جانخوش می‌کنند. انسان در گذرگاه تاریخ هنرپیشه بسیار بدی است. و به همین سبب است که من برای مردم نمی‌نویسم، فقط برای شهریاران و برای دوستانم می‌نویسم. - من به شما و لئوناردو در رُم نیاز دارم.

- درباره این پیشنهاد فکر خواهم کرد. ذات بشر بسیار شگفت‌انگیز است. علاقه واقعی و قلبی من در حقیقت ورق‌بازی در خانه‌ام در توسکاناست. دوست دارم ورق‌بازی کنم، بادام یا کالباس فینوکیونا بخورم و شراب تره‌بیان بنوشم. اما مشاهده کاربرد قدرت و دیدن تأثیر آن از نزدیک، برایم جذاب و جالب است. - اگر در کنار من باشید، می‌توانید به آنچه می‌خواهید برسید.

- نظر و عقیده پدر مقدس در این مورد چیست؟

- پدر مقدس پس از آن سانحه، دوران نقاهت را می‌گذراند.

- شانس آورد. دامادتان شاهزاده آلفونسو هم شانس آورد که به دست آدمکشان حرفه‌ای کشته نشد.

- شانس. این واژه‌ای است که هرگز تصور نمی‌کردم بر زبان شما جاری شود.

- گاهی کلمات نادرست و نارسایی در زبان رایج است که تا یافتن معادل و جانشین مناسب، استفاده از آنها غیر قابل اجتناب می‌باشد.

ماکیاولی، شوق در دنیای افکار به راهش می‌رود و کوره‌لا از گوشه تالار بیرون می‌آید تا تفسیر چزاره را بشنود.

- ماکیاولی تنها دانشمند آشنای من است که سخنان احمقانه بر زبان نمی‌راند.

- ماکیاولی خارق‌العاده است.

- خارق‌العاده؟ این صفت بزرگترین تمجیدی است که تاکنون از زبان توشنیده‌ام.

- دوران سخنوری و سخن‌سرایی بسر آمده است. زمان، زمان تهور فکر و شجاعت تصور است؛ دورانی است که نوشتار، نیازی به الگوهای کهنه و ازپیش تعیین شده ندارد و محتوا و مفهوم، بر شکل و سبک می‌چربد. هر چند که همه ادعا می‌کنند گویا هنوز هم خواهان قوانین فرهنگی باستانی و یونانی - رومی هستند.

ماکیاولی مستقلانه می‌اندیشد و فقط به منظور پنهان کردن استقلال فکری‌اش از لیویوس Livius و دیگر حکمای باستان نقل قول می‌کند. فراموش نکن: ماکیاولی هرگز از شیوخ کلیسیا قولی نقل نمی‌کند.

- امروز فکورانۀ دربارهٔ مضرات قتل سیاسی بی‌شمار و بی‌نتیجۀ سخن گفت.

- من از روز سوء قصد نافرجام به جان داماد تو جز همین مطلب فکری در سر

ندارم. این ماجرا یک ترور بی‌نتیجۀ بود.

- باید در این مورد کاری کرد.

- هر چه تو بگویی.

- اگر دوست داری می‌توانم یک بهانهٔ اخلاقی هم در اختیارت بگذارم.

- نیازی به بهانهٔ اخلاقی ندارم. اما بگذار داستانت را بشنوم.

- امروز صبح از زیر پنجره‌های اقامتگاه لوکرتسیا و آلفونسو گذشتم و کسی از

پنجره با کمان زنبورکی به سوی من تیر انداخت.

چزاره پیکانی را به کوره‌لا نشان می‌دهد.

- اگر ضروری شد، این را به عنوان مدرک جرم عرضه کن.

- تو کسی را که به سویت تیراندازی کرد، دیدی؟

- گمان می‌کنم آلفونسو را دیدم.

- مطمئن نیستی؟

- گمان می‌کنم آلفونسو را دیدم.

کوره‌لا از چزاره جدا می‌شود و به اتاقی می‌رود که سانچا و لوکرتسیا در آن به

تیمار آلفونسوی مجروح مشغولند. سانچا با سوءظن به ورود کوره‌لا می‌نگرد، اما

لوکرتسیا غمگین و نگران در لاک خود فرو رفته است و با افسردگی به مردی

می‌نگرد که شوهر او و دومین همسری است که تا آستانهٔ مرگ پیش رفته است.

کوره‌لا مجروح بستری را ورننداز می‌کند و چهره درهم می‌کشد؛ آلفونسو با

چشمهای دریده از وحشت به او خیره می‌شود و ناآرام، در بستر پهلو به پهلو

می‌شود.

- خانمها، باید بگویم که حال بیمار اصلاً خوب نیست. فکری به نظرم رسیده است؛ شاید بتوانیم از سخاوت و بزرگواری پدر مقدس استفاده کنیم و از او مجوزی کسب کنیم که به عقیده من برای اعاده سلامتی دون آلفونسو بسیار ضروری است.

- شما نگران سلامتی برادر منید؟

- تعداد کسانی که نگران اعاده سلامت او هستند بسیار زیاد است؛ چون امنیت و نظم ارضیاع به این امر بستگی دارد. به نظر من امکانات شاهزاده مجروح برای نتراحت و گذران دوران نقاهت در خارج از شهر رُم بیشتر از اینجا است.

سانچا با سوءنظن می‌پرسد:

- در کجا؟

- در ناپل.

گل از گل چهره سانچا می‌شکفتد؛ شادمانه می‌گوید:

- خود من هم فکری جز این در سر ندارم! لوکرتسیا، یادت می‌آید که من چند بار

این موضوع را به تو گفتم؟

لوکرتسیا گفته سانچا را تأیید می‌کند و به تدریج، افسردگی اش به امید و انتظار

تبدیل می‌گردد.

- این موضوع را باید در اولین فرصت ممکن با پدر مقدس در میان بگذاریم و از

او کسب اجازه کنیم.

- چرا همین الان این کار را نکنیم؟ ایده‌های خوب را هم باید مثل نماهای جسم

و جان فوراً تبدیل به احسن نمود.

- چرا که نه؟ لوکرتسیا، چرا که نه؟

سانچا دست لوکرتسیا را می‌گیرد و او را از تخت همسر مجروحش دور می‌کند؛

دو بانوی نجیب‌زاده از اتاق بیمار دور می‌شوند و کوره‌لا با دقت و وسواس خروج

شتابزده آنان را نظاره می‌کند و پس از کسب اطمینان، به سراغ شاهزاده می‌رود که هر

نحفظه بر ناآرامی و وحشتش افزوده می‌گردد. ترحم و دلسوزی در چشم کوره‌لا موج می‌زند، اما دستش، که قبضهٔ دشنه‌ای را می‌فشارد، احساس دیگری دارد. همزمان، سانچا و لوکرتسیا شتابزده راهشان را پی می‌گیرند، موانعی را که سر راهشان سبز می‌شود، کنار می‌زنند و سرانجام به پیشگاه الکساندر ششم می‌رسند که خشمگین و برآشفته در بستر نشسته است و با صدایی خشم‌آلود خطاب به حاضرین، یعنی چزاره، رمولینس و چند کاردینال، عتاب می‌کند.

... پس از این قرار ما مسؤول مرگ ساوونارولا هستیم! خود او هیچ کاری که دست تو مرگ باشد انجام نداد! رمولینس، به نظرم بهتر است به خانه برگردی و ... تراحت کنی!

رمولینس در صدد است توضیحی ارائه دهد و الکساندر می‌خواهد او را از این کار بازدارد، اما ورود غیرمترقبهٔ بانوان، منطبق اوضاع را به هم می‌ریزد. بانوان رشتهٔ سخن را به دست می‌گیرند.

... کوره‌لا ایدهٔ بسیار جالبی مطرح کرده است!

... به عقیدهٔ او بهتر است آلفونسو را به ناپل ببریم تا در آنجا سلامتی‌اش را بازیابد!

... می‌توانیم تا چند ساعت دیگر به راه بیفتیم!

... البته به شرط آنکه پدر مقدس اجازه بدهد.

الکساندر ششم با صدایی تهدیدآمیز اعلام می‌کند:

... به هیچ وجه اجازه نمی‌دهم لوکرتسیا از رُم خارج شود.

لوکرتسیا با دلخراش‌ترین و غیرقابل‌تحمل‌ترین هق‌هقی که پدرش تا آن روز به

گوشش شنیده است، گریه می‌کند.

... دخترم، قلبم را نشکن. من هم دوران نقاهتم را می‌گذارم. می‌خواهی مرا ترک

کنی؟ رفتن همسرت به ناپل بلامانع است. بگذار او برود؛ بعداً ما هم در این مورد که

پیوستن تو به او تا چه حد به صلاح است، بحث و مشورت خواهیم کرد.

سخن پاپ، که در حقیقت مجوز خروج آلفونسو از رُم است، برای سانچا کافی

است، ولی لوکرتسیا را ارضا نمی‌کند؛ اما به هر حال شادی و هیجان سانچا به او هم سرایت می‌کند و لوکرتسیا در پی سانچا راه برگشت به اتاق بیمار را در پیش می‌گیرد.

- تصمیمم را چگونه ارزیابی می‌کنی، چزاره؟

- تصمیم خردمندانه‌ای است.

- فقط خردمندانه؟ هر بار که مرموز سخن می‌گویی، از بورکاردو هم

غیرقابل تحمل تری. و مسأله ساوونارولا چطور؟ چه باید کرد؟ روزی نمی‌گذرد که نامه یا طومار پر از ناسزا و تهمتی به دستم نرسد. مرا قاتل ساوونارولا می‌نامند.

- با مرده چه می‌کنند؟ با هر میتی چه می‌کنند؟

رمولینس، بی‌آنکه لحن سرد و خشکش را عوض کند، پاسخ می‌دهد:

- آن را به گور می‌سپارند. یعنی فراموشش می‌کنند.

بانوان راهشان را ادامه می‌دهند و به اتاقی نزدیک می‌شوند که آلفونسو در آن

بستری است. اما ناگهان بر سر جایشان خشک می‌شوند، چون مردان مسلحی در کنار

در کشیک می‌دهند و میگل د کوره‌لا، که تا آن لحظه پاها را گشوده و دستها را به کمر

زده است، پیش می‌آید تا با حرکت دست از ورود بانوان - که وقوع فاجعه‌ای را

پیش‌بینی می‌کنند - جلو گیرد.

- بهتر است به اتاق وارد نشوید. به صلاح شما نیست.

- آلفونسو!

- چه بلایی بر سر همسر آمده است؟

کوره‌لا به وضوح احساس می‌کند که آثار مهربانی و همدردی‌ای که می‌کوشد در

مواجهه با لوکرتسیا به منصفه ظهور بگذارد، از چشمان و وجناش محو می‌گردد. به

زحمت و بریده و مقطع می‌گوید:

- یک سانحه تصادفی و ناگوار.

سانچا که از فرط خشم از خودبی‌خود شده است، می‌کوشد با ناخن به صورت

کوره‌لا چنگ بیندازد، اما دست نیرومند میگل، بر میچ دست سانچا قفل می‌شود و او را

از این کار باز می‌دارد.

.. قاتل!

لوکرتسیا که اینک بر هول و ناتوانی‌اش فائق آمده است با صدایی که غرور شکسته‌اش را برملا می‌سازد، فریاد می‌زند:

- به من جواب بده، میگل! من از موضع رسمی مقامم با تو سخن می‌گویم و تو مجبوری به من پاسخ بدهی! چه بر سر همسر آمده است؟

- یک تصادف وحشتناک. شاهزاده پس از رفتن شما سعی کرد از تخت برخیزد، اما آنقدر ضعیف بود و چنان ناشیانه حرکت کرد که از تخت پایین افتاد. و از بخت بد از همان سمتی روی زمین افتاد که زخمش از همه جا کاری‌تر و وخیم‌تر بود. با آنکه سریعاً به کمکش شتافتم، جوی خون از زخم عمیق و هولناکش سرازیر شد و هیچ امکانی برای بند آوردن خون وجود نداشت.

- کدام پزشک را به بالینش آوردید؟

- توره‌لا، گمان می‌کنم مثل همیشه توره‌لا را احضار کردند.

- تو فقط گمان می‌کنی؟

- من برای آوردن طبیب بیرون رفته بودم و در همانجا بود که خبر مرگ سریع

شاهزاده غافلگیرم کرد.

- بگذار وارد شویم، می‌خواهیم او را ببینیم.

- جسد را از اینجا برده‌اند.

.. به کجا؟

- من پاسخ این سؤال را نمی‌دانم.

دو بانوی داغدار چنان به کوره‌لا خیره می‌شوند که پنداری او دیوار غیرقابل نفوذی است که در برابر یک دیوار دیگر و غیرقابل نفوذتر ایستاده است. خونسردی و بی‌تفاوتی میگل حتی ساعتها بعد، یعنی هنگامی که در حضور پاپ، چزاره، رمولینس، بورکاردو و دیگر نوجه‌های پاپ توضیحاتش را بر زبان می‌راند نیز ادامه

می‌یابد. چشمهای پدر مقدس نیمه‌بسته است و هنگامی که کوره‌لا سخنانش را به پایان می‌رساند نیز نیمه‌بسته می‌ماند. حاضرین به عبث منتظرند تا نظر الکساندر را بدانند و سخنی از او بشنوند. و هنگامی که سکوت پاپ به درازا می‌کشد، چزاره ابتکار عمل را به دست می‌گیرد و به حاضرین فرمان می‌دهد تالار را ترک کنند و او و پدرش را تنها بگذارند. فقط یکی از حاضرین از اجرای این فرمان سر باز می‌زند. این مرد با همه خشمی که در سینه‌اش انباشته شده، دهان باز می‌کند و بر سر الکساندر و چزاره فریاد می‌کشد:

- به عنوان سفیر ناپل از شما می‌پرسم: برای این قتل چه توضیحی دارید؟ برای افشا و دستگیری قاتل چه اقدامی می‌کنید؟

چشمهای الکساندر همچنان نیمه‌بسته است، اما چزاره پاسخ می‌دهد:

- جناب آقای سفیر، با تأثر بسیار به اطلاع شما می‌رسانم که دون آلفونسو بیش از هر چیز به دلیل اهمال و ندانم‌کاری خود درگذشت. متوفی ناشی بود و طریقه درست سقوط از تخت را نمی‌دانست.

نگاه چزاره چنان سرد و سخت است که سفیر عقب می‌نشیند و به دیگرانی می‌پیوندد که بعضاً از فرط شگفتی و بعضاً به دلیل میل به ترک آن محفل ناخوش و مشکوک فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند. پس از آنکه هر کس به گوشه‌ای می‌رود و تالار خلوت می‌شود، الکساندر چشم می‌گشاید و به چپ و راست می‌نگرد تا مطمئن شود کسی در تالار نمانده است.

- متشکرم که کمکم کردی. چه پاسخی می‌توانستم به آنان بدهم؟ و چه کاری از

دستم ساخته بود؟

- هیچ. دقیقاً همان کاری که کردی.

- آیا کار تو درست بود، چزاره؟

- اکنون دیگر هیچ مانعی وجود ندارد و هم فرانسوی‌ها و هم اسپانیایی‌ها به این

خاطر از تو سپاسگزار خواهند بود. گران کاپیتان، شاه فدریکو را نابود خواهد کرد و

استقلال سیاسی شاه‌نشین ناپل به عنوان یک خواب و خیالِ احمقانه و بی‌ثمر به تاریخ خواهد پیوست. شاه فدریکو به خاطر این اشتباه بزرگ که نگذاشت دخترش با من ازدواج کند، تا آخر عمر انگشت حسرت به دندان خواهد گزید. در آینده، ناپل به عنوان منطقه‌ای مناسب جهت مذاکره یا تصرف و سلطه در دسترس ما قرار خواهد داشت. در رُم‌نیا باید اقدامات عملی را آغاز کنیم. اکنون زمانِ لگدمال کردن خاندانهای نجیب‌زاده‌ای است که به گذشته چسبیده‌اند و از درک اوضاع جدید عاجزند.

در نگاه سودایی الکساندر، آرزو و امید و در عین حال آثار تحسین موج می‌زند. - با لوکرتسیا چه کنم؟ ناچارم دوباره برایش شوهری پیدا کنم و در حقیقت نامزد مناسبی هم برایش در نظر گرفته‌ام. آلفونسو دِ سِته Alfonso d'Este، وارث آینده دوک‌نشین فرارا Ferrara. نظر تو در این باره چیست؟

- جوان سالم و مناسبی است؛ البته اگر او را با معیارهای رایج در مورد سلامت مردان محک بزنیم؛ نه کتاب می‌خواند و نه فکر می‌کند. به شکار می‌رود، روزی بیست بار شهوتش را ارضا می‌کند و شنیده‌ام که دوست دارد ریخته‌گری بیاموزد و توپساز شود. چنین مردی بیشتر وقت خود را در خانه‌های غریب و کارگاه‌های ریخته‌گری بسر خواهد برد تا در خانه و دربار خویش. انتخاب خوبی است. من در همان روزی که تو برادرش ایپولیتو Ippolito را به کاردینالی منصوب کردی، به فکر او افتادم.

- واقعاً درباره‌ی وصلت ما با او فکر کرده‌ای؟

- حتی با کوره‌لا هم در این باره مشورت کرده‌ام.

اینک در نگاه پاپ آثار تحسین و تمجید واقعی و خالصانه موج می‌زند.

- احساس می‌کنم پیر شده‌ام، چزاره. اما خوشحالم که می‌بینم تو یک شهریارِ

چه گفتم؟ شهریار؟ شهریار چیست؟ تو یک سلطانی، قیصری.

زندگی خصوصی لوکرتسیا

لوکرتسیا به آغوش مهربانِ تختخوابش پناه برده است و گریه می‌کند. دنیا سانچا، که به اندازه کافی گریه کرده و چشمه اشکش خشک شده است، صامت و خاموش بر گوشه تخت نشسته است؛ نگاهش بر گچبری‌های سقف می‌دود، رؤیای مرموز و کوتاهی را به تماشا می‌نشیند و سپس دوباره به لوکرتسیا خیره می‌شود؛ در این نگاه کوچکترین اثری از خشم و سرزنش دیده نمی‌شود. گریه لوکرتسیا از دید سانچا پدیده‌ای کاملاً طبیعی است. الکساندر ششم از شکاف در سرک می‌کشد و هنگامی که برمی‌گردد و عقب می‌نشیند، با نگرانی از آدریانا دل میلا، که در کنارش ایستاده است، می‌پرسد:

- آیا عادی و طبیعی است که یک بیوه زن اینقدر گریه کند؟

- این به همسر متوفای بیوه زن بستگی دارد.

- لوکرتسیا و آلفونسو که آشنایی چندانی نداشتند. تازه ازدواج کرده بودند.

- لوکرتسیا زود عاشق می‌شود. به تمام همسرانِ نمایشی یا واقعی‌اش دل بسته

بود. لوکرتسیا اکنون در حقیقت برای تمام همسران از دست‌رفته‌اش اشک می‌ریزد، خود را وارثِ مصیبت همه آنان می‌داند.

- لوکرتسیا یکی از اعضای خاندان بورجاست و عضویت در چنین خانوادگی

مسئولیت‌های سنگینی به همراه دارد. خانواده، برتر از همه چیز و همه کس است! حتی

برتر از خود من! این گریه‌ها مرا گیج و پریشان می‌کند، خشمگین و نگرانم می‌کند.

بله، اشک دیده بدون شک روح آدمی را پاک و سبک می‌کند، ولی یک روز، دو روز، سه روز. گریه‌ای که هفته‌ها ادامه یابد، نشان ضعف و ناتوانی است. آدریانا، به حال و روز لوکرتسیا رسیدگی کن و برایش چاره‌ای بیندیش. باید او را از سانچا جدا کنیم، باید سرگرمی و دلمشغولی جدیدی برایش پیدا کنیم.

- لوکرتسیا درخواست کرده به او اجازه دهید به املاکش در *Nepi* برود و مدتی در آنجا بماند. به عقیده من بهتر است این اجازه را به او بدهی.

- مانعی ندارد. بگذار به نپی برود و در آنجا هر چه دوست دارد گریه کند. ولی مهمتر از همه این است که سانچا را هر چه زودتر به ناپل برگردانیم. او را تا روزی که به خانه‌اش برنگشته در قلعه سنت آنجلو تحت نظر قرار بده و مراقب باش که با لوکرتسیا قطع رابطه کند. مصاحبت لوکرتسیا با او خطرناک است.

در سخنان پاپ خشونتی به گوش می‌رسد که مدتی ادامه دارد و تازه هنگامی محو می‌گردد که الکساندر به گروهی از کاردینالهای منتظر می‌پیوندد. پاپ به ادای احترام کاردینالها پاسخ می‌گوید و آنان را برکت می‌دهد.

- مایلم خوشحالی و رضایتم را از پولی که به عنوان وام به صندوق واتیکان واریز کرده‌اید اعلام کنم. این وجوه به چزاره امکان داد بهترین و بزرگترین سپاهی را که از دوران امپراتوری روم نظیر ندارد، بسیج و مسلح کند. این امر مهم بدون کمک مالی شما عملی نمی‌شد. نجیب‌زادگانی که از چزاره شکست خورده‌اند، در *Mantua* و در دربار فرانچسکو گونتساگا *Francesco Gonzaga* و ایزابلا دِ سته *Isabella d'Este* گرد هم آمده‌اند تا جراحاتشان را تیمار کنند و توطئه‌های جدید طراحی نمایند.

یکی از کاردینالها می‌گوید:

- دشمنان شرور و خطرناکی هستند.

- از چه بترسیم؟ شاه فرانسه از ما حمایت می‌کند و شاهان اسپانیا هم کاری به کار ما ندارند و دخالت نمی‌کنند. با وجود حمایت فرانسه و سکوت پرمعنای اسپانیا از

چه بترسیم؟ من از عالیجنابان عالیمقام توقع دارم در برخورد با وقایع تاریخی، وسعت نظر از خود نشان دهند.

پاپ پس از برکت دادن به حاضرین، تالار را ترک می‌کند، اما بلافاصله پشت در تالار گوش می‌ایستد و با خوشحالی و رضایت به سخنان و تفاسیری که کاردینالها پشت سر او اظهار می‌کنند، گوش می‌سپارد.

- شرم‌آور است! به همین سادگی پولهای ما را به جیب می‌زند!

- آن هم فقط برای تأمین هزینه جنگهای کوچک و بی‌اهمیت پسرش! و با کمال پررویی این خویشاوندبازی و قیحانه را وسعت نظر در برخورد با رویدادهای تاریخی می‌نامد.

- چزاره می‌خواهد شاه ایتالیا شود.

الکساندر با رضایت دست بر دست می‌مالد و در چنین حالتی است که بورکار دو غافلگیرش می‌کند. الکساندر با اشاره دست او را به سکوت و گوش دادن به ادامه سخنان کاردینالها دعوت می‌کند.

- تمام نذورات و صدقات زوار در سال جاری، که سال زیارت و ادای نذر است، بابت حق الزحمه سربازان سپاه چزاره هزینه شد. و اکنون هم در تدارک ازدواج مجدد دخترش لوکرتسیا است. این بار کدامیک از ما باید سرکیسه را شل کند؟
- همه.

- همه، ولی او همیشه یک نفر را پیدا می‌کند که نقطه ضعفی دارد و می‌تواند تهدیدش کند. یا سرکیسه را شل می‌کنی و یا اموالت را مصادره می‌کنم و از کلیسیا طردت می‌نمایم. سربازان سپاه واتیکان اموال منقول خاندان اسفورتسا را که در صومعه‌ای پنهان شده بود، غارت کردند. سربازان پاپ حتی برای صومعه هم حرمتی قائل نیستند.

- منظورتان این است که مقام کاردینالی تا این حد خطرناک است و ناامنی ایجاد

می‌کند؟

- ناامن‌ترین مکان برای یک کاردینال، چهاردیواری واتیکان است. تنها در این محل است که هر دزد و راهزنی یک شخص محترم و موجه محسوب می‌شود. وجنات الکساندر جدی می‌شود و با گام‌های استوار به جمع کاردینال‌ها می‌پیوندد. و به محض ورود او، چهره عبوس شیوخ به لبخند گشوده می‌شود و خشمشان به تواضع و عبودیت تبدیل می‌گردد.

- ما پیشنهادات حضرت پاپ را بررسی کردیم و به این نتیجه رسیدیم که هر آنچه را که شدنی است انجام دهیم. از انجام آنچه از دستمان ساخته است، مضایقه نخواهیم کرد. این رؤیای چزاره که می‌خواهد به عنوان خادم خدا و مسیحیت، تاج پادشاهی ایتالیا را بر سر بگذارد، بدون شک ملهم از یک مکاشفه الهی است.

- این، رؤیایی است که هر ایتالیایی میهن‌پرستی در سر دارد. نسب خانواده ما و النسیایی است و معاندین، سالهای دراز ما را با القابی چون «کاتالانی بیگانه» رنج دادند. اما ما خود را اهل همینجا می‌دانیم، ما خود را رومی می‌دانیم. می‌خواهیم که ایتالیایی باشیم. شاید شما از این تصمیم قاطع و اراده آهنین من که منشأ امنیت و سکینه قلبی من است تعجب کنید.

- آیا این اراده آهنین و سکینه قلبی نتیجه یک مکاشفه الهی است؟ در میان ما، پدر مقدس تنها کسی است که می‌تواند مستقیماً با خدا سخن بگوید.

- خداوند برای تماس با انسان و آگاه کردن او از مشیت خداوندی و سرنوشتی که در انتظار انسان است، از راه‌های عجیب و گوناگونی بهره می‌برد. یک زن کولی. یک زن کولی به من گفت: یکی از خویشاوندان تو، یکی از کسانی که از صلب تو زاده می‌شود، شاه ایتالیا خواهد شد.

زبان همه بند می‌آید. این بهت عمومی که در قالب تعجبی چاپلوسانه عرضه می‌شود، چند لحظه‌ای ادامه دارد.

- یک زن کولی؟

- بله، کمی پس از ورودم به رُم. از شرفیابی به حضور عمویم پاپ کالیکستوس

سوم برمی‌گشتم که آن زن کولی دست مرا گرفت و کف‌بینی کرد. می‌بینید که خداوند قادر است حتی از طریق پست‌ترین موجود، مشیت خود را به گوش بندگانش برساند. مگر خداوند از طریق خاری سوخته، از طریق آتش طور با پیامبرش سخن نگفت؟ رمولینس با شما تماس خواهد گرفت و مبلغی را که من از شما توقع دارم، تعیین خواهد کرد.

این سخن به معنای اجازه‌مرخص شدن است و کاردینالها، مطیع و سر‌به‌راه اطاعت می‌کنند. پاپ یکی از آنان، یعنی پیرترین کاردینال را به ماندن دعوت می‌کند. - جورجو، تو بمان، باید با تو حرف بزنم.

فقط بورکار دو شاهد گفتگوی پاپ و کاردینال سالخورده و رنجور و لقوه‌ای جورجو کاستا Giorgio Costa است.

- جورجو، به نظرم شما به حمایت از واتیکان علاقمند نیستید و دوست ندارید برای افزودن بر قدرت و افتخارات آن پولی هزینه کنید.

- پدر مقدس که خوب می‌داند ما کاردینالها چگونه موجوداتی هستیم.

- شما کاردینالها چگونه موجوداتی هستید؟

- آنقدر به مال دنیا بی‌علاقه‌ایم که حاضر نیستیم حتی ذره‌ای از آن را هزینه کنیم.

- فکر نمی‌کنی این توضیح، تضاد فی‌نفسه است؟

- پدر مقدس، مگر چیزی هست که از تضاد تهی باشد؟ چیزی که تضاد نباشد،

طعن و کنایه است.

پاپ به قهقهه می‌خندد و با دست بر شانه‌ی نحیف و استخوانی پیرمرد می‌کوبد.

- جورجو کاستای پیر و نکته‌سنج! بی‌جهت نیست که از تو خوشم می‌آید.

می‌دانی، جورجو، من در مورد لوکرتسیای بیچاره با مشکلاتی دست به‌گریبانم.

دخترک از ازدواجهای متعددش خیری نبرده و هر بار با فاجعه و ناکامی مواجه شده

است. لوکرتسیا از مرگ شوهرش و از ناکامی‌های پیشینش سخت در عذاب است.

من به او فرصت کافی خواهم داد تا به خود آید و مصیبتش را فراموش کند، اما در

عین حال برای ازدواج بعدی اش نقشه‌هایی در سر دارم و به محض آنکه احساس کنم آرامشش را بازیافته است، مقام و مسؤولیت بزرگی به او خواهم داد. شاید با استناد به کمبود وقت و سفرهای متعدد و اجباری‌ام به خارج از واتیکان، او را به مقام فرمانداری رُم منصوب کنم؛ و در این صورت از تو توقع دارم، هم با راهنمایی‌های مفید و هم در عمل، از او حمایت کنی و مواظبش باشی.

بورکاردو، ناآرام و منقلب پایه‌پا می‌شود. هیجان و نگرانی رئیس تشریفات از نگاه تیزبین کاستا پنهان نمی‌ماند.

- حالتان بد است، بورکاردو؟

- خیر، به هیچ وجه، عالیجناب.

پاپ که دلیل ناراحتی بورکاردو را می‌داند، شیطنت می‌کند و می‌گوید:

- لوکرتسیا زن بالغی است و من تصمیم دارم از او یک شخصیت بانفوذ سیاسی بسازم، آن هم نفوذی که تنها بر وصلت‌های مصلحتی استوار نباشد و از قدرتِ خود او ناشی شود. من زیاد به سفر می‌روم. چزاره هم غالباً در میدانهای جنگ بسر می‌برد. بنابراین برای فرمانداری رُم چه کسی را سراغ داری که از لوکرتسیا بهتر و شایسته‌تر باشد؟

بورکاردو که نمی‌تواند جلوی دهانش را بگیرد می‌پرسد:

- حتی در مسائل کلیسایی؟

- چرا که نه؟ لوکرتسیا می‌تواند آن بخش از مسائل کلیسایی را که به بخش اداری واتیکان وابسته است، رتق و فتق کند. جورجو، کارها طبق روال پیش می‌رود و من از تو توقع دارم در لحظه تعیین‌کننده به من کمک کنی.

- در زندگی درازم تنها یک چیز کم داشتم و آن هم للگی یک بانوی فرماندار بود. الکساندر با قهقهه بلند و بورکاردو با چهره عبوس و ناراضی، عقب‌نشینی و خروج کاردینال پیر را بدرقه می‌کنند.

گامهای لخت و آهسته کاردینال به او اجازه می‌دهند مراسم تعویض کشیک

نگهبانان را که بر شیشه پنجره‌های رو به باغ ساختمان منعکس شده، تماشا کند و صدای جرنگش سلاح سربازانی را که در برابر افسران خبردار ایستاده‌اند، بشنود. فریادهای دوردست و گاهی هم صداهای شکسته‌ای که از بازار برمی‌خیزد، به گوشش می‌رسد. اما کاردینال کاستا در میان آن همه فریاد و مهممه، صدای هق‌هق گریه زنی را می‌شنود و خود را به اتاقی می‌رساند که منشأ این صداست. در اتاق باز می‌شود و در چهارچوب در آدریانا دل میلا نمایان می‌شود که نگران است و بی‌توجه از کنار کاردینال می‌گذرد و در را پشت سر نمی‌بندد. کاردینال اصلاً مکث نمی‌کند. در را می‌گشاید و در اتاق، تختی می‌بیند که لوکرتسیا، پریشان و مصیبت‌زده روی آن افتاده است و گریه می‌کند.

- سینیورا لوکرتسیا، کمکی از دستم ساخته است؟

لوکرتسیا، ناآرام و عصبی سر برمی‌دارد، می‌نشیند و به سرعت اشکها را از گونه می‌سترد.

- راحت باشید و گریه کنید. انسان در سن و سال من دیگر از موهبت گریه محروم است، ولی من هنوز هم با حسرت به هیجان‌ات و احساساتی می‌اندیشم که اشک از دیده سرازیر می‌کنند.

- حال خوشی ندارم.

- این اندوه عمیق ثابت می‌کند که حالتان از آنچه اذعان دارید، به مراتب بدتر است. آیا سینیورا دل میلا برای احضار پزشک از اتاق بیرون رفت؟

- نه، فکر نمی‌کنم.

- به نظرم اگر به سخنانم گوش کنید، وقتتان را تلف نکرده‌اید.

لوکرتسیا شانه‌ای بالا می‌اندازد و جورجو در را پشت سرش می‌بندد. می‌نشیند و از لوکرتسیا نیز دعوت می‌کند در کنارش بنشیند.

- این همه اشک برای چیست؟

- به حال خودم گریه می‌کنم. من هرگز خوشبخت نخواهم شد و هرگز به رویاها

و آرزوهایم دست نخواهم یافت. هر مردی که به من نزدیک می‌شود، می‌میرد. حاضر نیستم حتی کلمه‌ای درباره‌ی خواستگاران جدید بشنوم، چون هر خواستگاری یک جسد متحرک و بالقوه است.

- رودریگو، ببخشید، پدر مقدس تاب تحمل گریه و اشک شما را ندارد. چزاره هم ایضاً. اعضای خاندان بورجا نه فرصتی برای گریه کردن دارند و نه جایی برای این منظور. به همین دلیل به نظرم می‌رسد بهتر آنست که شما مدتی از رُم دور باشید. - برای چه؟

- برای گریه کردن. برای آنکه بتوانید از نه دل و تا هر وقت بخواهید گریه کنید. لوکرتسیا گیج و آشفته و شاید هم اندکی خشمگین است. - و بعد از آن؟

لبان کاردینال پیر به لبخندی باز می‌شود؛ از فرط خوشحالی دستی بر زانوی لوکرتسیا می‌زند و می‌گوید:
- این همان سؤالی است که منتظر شنیدنش بودم!

میگل د کوره‌لا شمشیر چزاره را بر سر دست می‌گیرد و اعلام می‌کند:
- به نام جولوس سزار ثانی، به نام چزاره بورجا! دو هزار سواره‌نظام و چهار هزار سرباز پیاده و اتیکان هرگز در تاریخش سپاهی چنین جرار به خود ندیده است. همراهان همیشگی چزاره در کنار سایر شوالیه‌ها به خطابه نیمه‌منظوم کوره‌لا گوش می‌دهند. اما چزاره در دنیای دیگری است و در حالی که گویی در عالم هپروت سیر می‌کند بر موی دختری دست می‌کشد که در میان جمعی از دختران نشسته است. نوازشهای چزاره لطیف و دلچسب است؛ با آرامشی رؤیایی به عربده‌ها و رجزخوانی کوره‌لا گوش می‌سپارد.

- رُم تاکنون هرگز سردارانی چنین دلاور در اختیار نداشته است: ویته‌لوتسو

Vitellozzo، ویتلی Vitelli، پائولو اورسینی، جیان پائولو بالیونی Gianpaolo

Baglioni... و خود من، میگل کوره‌لا - هر چند که من به لافزنی و خودنمایی علاقه‌ای ندارم - و مونکادا و خوآنیتو. خوآنیتو کجایی؟ بیا! همه دوستت دارند! اما خوآنیتو گراسیکا اصلاً دوست ندارد دم گرم دخترانی را که دورش نشسته‌اند رها کند و خود را به دستهای کوره‌لا بسپارد. چزاره پا پیش می‌گذارد و پیشنهادی مطرح می‌کند.

- مگر مطربها و شعرا کر و لال شده‌اند؟ چرا صدایی از آنان بر نمی‌خیزد؟
- خنیاگران سراسیمه و شتابزده سازهایشان را سردست می‌گیرند و شعرا آماده شعرخوانی می‌شوند.

- نه، نه، من هنرنمایی جداگانه شما را نمی‌خواهم. تو، چیمینو دل اکیلا Cimino dell'Aquila، هنرنمایی کن و شعری بساز که بتوانی آن را همراه موسیقی اجرا کنی. موضوع شعر باید... درباره موضوع شعر فکر می‌کنم و نتیجه را به تو می‌گویم.

- سعی می‌کنم در کوتاه‌ترین مدت شعر را بسرایم.
- نه، تو باید شعر را همینجا و هم‌اکنون فی‌البداهه بسرایی. مگر تو را اکیلانوی ملک الشعرا نمی‌نامند؟

- سرور بزرگوار، پس لطفاً موضوع آسانی برایم در نظر بگیرید.
- طرح یک موضوع ساده توهین به مقام و هنر توست. برایت موضوعی در نظر گرفته‌ام که مدت‌هاست فکرم را به خود مشغول کرده است: هیدرا Hydra. می‌دانی هیدرا چیست؟

- هیدرا یک مار غول‌پیکر و مهیب افسانه‌ای است.
- ماری است با هفت یا نه سر که اگر قطعشان کنی، دوباره می‌رویند و رشد می‌کنند. سرها را با شمشیر قطع می‌کنی، ولی دوباره سرهای جدیدی به جایشان می‌رویند. هیدراهایی از این نوع، هم در کنار ما زندگی می‌کنند و هم در درون ما. هیدرا، نماد و تجسم حرص و آز و جاه‌طلبی‌های ماست. باید اقرار کنم که خود من

هم در چنگ، هیدراهای درونم اسیرم.

- موضوع شاعرانه‌ای است. هرکول، هیدرا را می‌کشد و تیرهای ترکشش را با خون هیولا آب می‌دهد، چون خون هیدرا سمی است. و اینک چزاره بزرگ به ما می‌گوید: من از رام کردن هیدراهای درونم عاجزم! یعنی که خون من هم زهری است!

کوره‌لا پس از بیان این خطابه حماسی، که با آب و تابی اغراق‌آمیز ایراد می‌شود، جامش را سر می‌کشد و به حرکات نمایشی‌اش ادامه می‌دهد. اما چزاره که ظاهراً سخنان کوره‌لا را جدی نگرفته است و به آنها توجهی ندارد، همچنان به اکیلای شاعر اصرار می‌ورزد.

- اکیلاتو، جرأت داری؟ حاضری فی‌البداهه هنرنمایی کنی؟

اکیلای شاعر به این سؤال پاسخ مثبت می‌دهد، خود را جمع و جور می‌کند، سازی به دست می‌گیرد، بر تارهای ساز چنگ می‌زند و در حالی که به سرچشمه الهام شاعرانه‌اش خیره شده است، همراه با نغمه موسیقا چنین می‌سراید:

یار را هفت هفت موهبت است که اعجاز می‌کنند،

زخم دل عاشق بیچاره را باز می‌کنند.

لب و نگاه و لبخند و پا و دست و پیشانی.

لیک هفت فتنه یار مار هفت سراسر است،

می‌گذرد، پاره می‌کند، از مار بدتر است،

عاقبت نیز عاشق بیچاره را در کام می‌کشد.

آوخ که شوق عشق هم یاور این ازدهاست،

نهیم نمی‌دهد، علاج نمی‌کند، خصم دوست نماست،

مار را می‌نوازد و ترغیب می‌کند!

بیچاره من که در کشاکش دو خطر

جان شیرینم می‌رود به هدر.

همه به چزاره می‌نگرند و منتظر واکنش او هستند. آیا شعرِ شاعر را پسندیده است؟ بالاخره چزاره به نشانه تشویق با جام شراب بر میز می‌کوبد و دیگران نیز به او تاسی می‌جویند. اکیلانو، شاد و مغرور، هماهنگ با کف زدنهای حضار و فریاد تشویق‌آمیز آنان، زخمه بر تارهای سازش می‌زند، تا آنکه چزاره به او و دیگران فرمان می‌دهد ساکت شوند.

- بدیهه‌سرایی و مهارتت را تحسین می‌کنم، اما به محتوای شعر و قصد و نیت تو معنونم. منظورت چیست؟ چرا عشق را متهم می‌کنی و آن را با یک هیدرای هفت سر مقایسه می‌نمایی؟

اینک کوره‌لا میاندار میدان می‌شود و توجه همگان را به خود جلب می‌نماید. سر در گوش دختری می‌گذارد که در کنار چزاره لمیده است.

- فیا متا Fiammetta، تو هم یک هیدرا هستی؟ هیدرای زهرداری هستی که در قالب یک باکره لاغر و گرسنه ظاهر شده؟

دخترک خنده‌تصنعی و بلندی سر می‌دهد، اما کوره‌لا همچنان مرد میدان است: - چزاره، قصد اکیلانوی ملک الشعرا را کردن تو از احساس گناه است. از اینکه عشق و اشتیاق، سنگدل و بی‌رحم است خشمگین نشو و بیهوده سعی نکن سر از تن آن جدا کنی، چون جلوگیری از تأثیر عشق در ید قدرت تو نیست. و فراموش نکن که شروترین هیدرا، آن است که از بیرون احساسات ما را اسیر و مغلوب می‌کند. اکیلانو، درست نمی‌گویم؟

- حقیقت همان است که گفتید، میشلو تو.

- چزاره، کشتن هیدرا دومین مأموریت هرکول بود. تو که از این خوان گذشته‌ای، پس چرا هنوز نگران کشتن ازدهایی؟ تو که غزالی در آغوش داری، چرا به فکر خوان

سوم و دستگیری گوزن وحشی نیستی؟^۱ فیامتا، نکند تو همان گوزن وحشی افسانه‌هایی؟

دخترک دوباره خندهٔ مصنوعی و بلندی سر می‌دهد. چالش و سوسه‌انگیز کوره‌لا، چزاره را به وجد می‌آورد، اما سایر شوالیه‌ها، که خستگی و بی‌حوصلگی‌شان کاملاً هریداست، میلی به تماشای مغالزهٔ سرورشان ندارند و سرانجام یکی از آنان پردلی می‌کند و می‌گوید:

- چزاره، فردا درگیری سختی در انتظار ماست و تن خستهٔ ما خواب و استراحت می‌طلبد.

- هر کاری که دوست داری بکن، ویتهلوتسو. سایر همقطاران نیز همین را می‌خواهند؟

- از قرار معلوم بله.

شوالیه‌ها راه بازگشت به خوابگاهشان را در پیش می‌گیرند و چزاره را در جمع نزدیکترین نوچه‌هایش تنها می‌گذارند.

- اصلاً نمی‌فهمم چرا ویتهلوتسو قصد استراحت دارد. مطمئنم که خواب به چشمش راه نمی‌یابد. هیچ فکری جز تصرف فلورانس در سر ندارد. منتظر است که ما فلورانس را تصرف کنیم تا بتواند از کسانی که برادرش را کشته‌اند انتقام بگیرد. سرباز بسیار خوب، اما همسخن بسیار بدی است. نمی‌دانم هنگامی که جنگها سپری شوند، بر سر افرادی مثل او چه خواهد آمد.

- میگل، جنگها هرگز سپری نخواهند شد.

- واقعاً؟ جنگها هرگز به آخر نخواهند رسید؟ ما ریمینی Rimini، پساو

Pesaro و تمام منطقهٔ رومانی را تصرف کرده‌ایم. ما اینجا در پساو در کاخی بسر

۱ - هرکول پهلوان اساطیری یونان برای رسیدن به زندگی جاودان وظیفه دارد از ۱۲ خوان بگذرد و ۱۲ مأموریت دشوار انجام دهد. دومین مأموریت او کشتن هیدرا و سومین مأموریت، دستگیری گوزن وحشی کبریا است.

می‌بریم که قرار بود اقامتگاه لوکرتسیا باشد. جوانی اسفورتسای بیچاره، به مانتوآ Mantua پناه برده است تا سر بر زانوی گونتساگا بگذارد و گریه کند. باید به تو مطلبی بگویم که بسیار تسلی‌بخش و خوشحال‌کننده است.

- بگو.

- فقط در خلوت.

چزاره، زنها، شعرا، خنیاگران و دستیارانش را مرخص می‌کند و با کوره‌لا تنها می‌ماند.

- امروز بعد از ظهر من و رامیرو دِ لورکا با یکی از بیکهای ویژه ارکوله دِ سته Ercole d'Este دیدار و گفتگو کردیم. برای عرض ادب و تقدیم احترام سرورش به اینجا آمده بود. پساو با فرارا Ferrara فاصله‌ای ندارد و خاندان استه مایل نیست که نیروهای تو از مرزهای فرارا بگذرند. چزاره، خاندان استه از تو می‌ترسد و به عقیده من اکنون لحظه مناسبی است که مقدمات ازدواج لوکرتسیا با آلفونسو دِ سته را تدارک ببینی.

- شنیده‌ام لوکرتسیا سوگوار است و نمی‌خواهد با کسی گفتگو کند.

- ولی بالاخره با این ازدواج موافقت خواهد کرد. چزاره، خواهرت لوکرتسیا می‌خواهد به هر قیمت از رُم فرار کند.

- فرار کند؟ شناخت تو از خواهرم و خواسته‌های او عجیب و مشکوک است. چرا تو تا این حد نگران حال اوئی؟

- بیش از اندازه آزارش داده‌ایم. دخترک بیچاره چندین بار مهر همسران بی‌عرضه‌اش را به دل گرفت و ما هر بار همسرانش را یا فراری دادیم و یا به درک واصل کردیم.

- شوهر، قوطی در بسته و لاک و مهر شده‌ای است. تا قوطی را باز نکنی، نمی‌دانی در درون آن چه چیزی پنهان است. این امر در مورد آلفونسو دِ سته هم صادق است و لوکرتسیا اگر با او ازدواج کند، دوباره با همین معما روبروست.

- اما زن، برعکس مرد، قوطی در بسته نیست. زن فقط جنین فرزندانِ همسرش را در رحم پنهان می‌کند. یعنی که لوکرتسیا فرزندانِی به دنیا خواهد آورد که بورجاهای کوچکنند و ادامهٔ حیات خاندان بورجا را در قرنهای آینده و در سرزمینهای دور و نزدیک تضمین می‌کنند. محترم‌ترین و موجه‌ترین بانوی دنیای مسیحیت کیست؟ ایزابل لا کاتولیکا Isabel la Catolica^۱؟ ولی مگر ایزابل اریاب کیست؟ اریاب دربار خویش است؟ ایزابل حتی مالکِ بدنِ خود هم نیست. محترم‌ترین و موجه‌ترین بانوی ایتالیا کیست؟ کاتالینا اسفورتسا؟ ایزابلا گونساگا؟ آنچه گفتم در مورد این دو زن هم صادق است. این زن‌ها همه نانِ رَجمِ بارورشان را می‌خورند و کارگاه‌های بچه‌سازی‌ای هستند که در هر زایمان جانشان به تار مویی بسته است. اما لوکرتسیا چیز دیگری است، دربارِ ویژهٔ خود را می‌خواهد، می‌خواهد همان باشد که هست. می‌خواهد از آنچه دیگران برایش مقرر می‌کنند فرار کند.

- قدرت لوکرتسیا ناشی از قدرت خانواده است. قدرت من هم ناشی از قدرت خانواده است. بارها به این مطلب اندیشیده‌ام که اگر پدرم بمیرد، چه کار کنم. اگر پدرم را از دست بدهم، مثل کسی که میان زمین و آسمان معلق است، نقطهٔ اتکایم را از دست خواهم داد. باید کاری کنم که رودریگو مرا به مقام فرماندار دائم‌العمر رُم منصوب کند، باید منصب و مقامی برایم دست و پا کند که اگر روزی در قید حیات نباشد و ارادلی که امروز از ما شکست خورده‌اند، دوباره برخیزند و بر ما بشورند، من بتوانم قدرتم را حفظ کنم.

چزاره در بند افکار دور و درازی گرفتار می‌شود که برایش آزاردهنده است؛ با حرکت دست افکار ناگوار را فراری می‌دهد. میگل جام شرابی به دستش می‌دهد. جام اول عطش را می‌نشانند، جام دوم شادی می‌آفریند، جام سوم لذت می‌بخشد و جام چهارم دیوانه می‌کند. یکی از بزرگان گفته است: تا می‌توانی غمها و نگرانی‌هایت را فراموش کن.

- حق با توست. من حمله این گونه افکار مبهم و نامطبوع را که گاهی رفتارشان می شوم، اصلاً درک نمی کنم. نگرانی های من مبهم و نامشخص اما نگرانی های تو مشخص و دقیق است. میگل، لوکرتسیا را فراموش کن. هفته ها و ماه های هیجان انگیزی در راه است. من لئوناردو داوینچی و ماکیاولی را به رُم احضار کرده ام. وظیفه اولی طراحی دستگاه های جنگی و وظیفه دومی توجیه لشکرکشی های نظامی من است. اما قبل از آن باید به درد دل لوکرتسیا برسم.

- چزاره، با لوکرتسیا مهربان باش.

- به نظرم باید اقرار کنی که عاشق خواهرم هستی. چرا هنوز به او نگفته ای که

دوستش داری؟

- به عقیده تو باید این مطلب را قبل از کشتن همسرانش به او می گفتم یا بعد از

آن؟

کوره لا از چزاره جدا می شود و در حالی که با سوت آهنگ غم انگیزی سر داده است، به راهش می رود. اما هنگامی که تنها می شود، عقده دل را خالی می کند و زیر لب چنین می خواند:

بانوی من، به عاشق دلخسته ای که در راه غربت است،

بی اعتنا نباش،

و مهرت را از او دریغ نکن،

بانوی من، به عاشق دلخسته ات جفا نکن.

نگاه مهربان تو تسکین درد من است،

این قلب غم زده با یک نگاه مشتاق می شود،

و تا ابد در آرزوی وصل تو خواهد سوخت.

بانوی من، به عاشق دلخسته ات جفا نکن.

جووانی اسفورتسا به پاپان سخنرانی خود می‌رسد:

- نیروهای چزاره در پساو و استراحت می‌کنند. من تیولم را از دست داده‌ام. بنابراین سربازان چزاره در آنجا نمی‌مانند و به سوی پولونیا، مانتوآ یا فرارا پیشروی خواهند کرد. چرا که به سوی مانتوآ یا فرارا پیشروی نکنند؟
نگاه جووانی بیش از هر چیز متوجه ایزابلا دِسْتِه و فرانچسکو گونتساگاست که ریاست جلسه را به عهده دارند.

- ایزابلا ی عزیز، فرانچسکو ی گرامی، قبل از هر چیز مایلم سپاس خود را به خاطر میهمان‌نوازی صمیمانه‌تان و نیز به خاطر شرکتتان در این مجلس ابراز کنم. من در حقیقت اکنون فردی بی‌خانمانم؛ و من به شما هشدار می‌دهم: چزاره شما را هم در همینجا، در مانتوآ به خاک سیاه خواهد نشاند. این حرامزاده به خون خاندان گونتساگا تشنه است. برای اینکه احساس قدرت کند، باید خون گونتساگا را بیاشامد. و بعد از آن، ایزابلا، خوب گوش کن: و بعد از آن به املاک تو در فرارا حمله خواهد کرد، چون چزاره بورجا به خونِ آبی^۱ خاندان امسته هم تشنه است.
در چهره نورانی ایزابلا آثار نگرانی آشکار می‌گردد، اما وجنات فرانچسکو گونتساگا طعنه‌آمیز است و این امر از دید جووانی دور نمی‌ماند.
- فرانچسکو، من از راه دور فکر تو را می‌خوانم.

- تو همیشه فکر دیگران را می‌خوانی، جووانی، حتی وقتی که اصلاً فکری در کار نیست.

- منظورت چیست؟

- اینقدر سوءظن نداشته باش. روزی که همسرت لوکرتسیا بورجا را ترک کردی، در توجیه این اقدام ادعا کردی طلاقِ لوکرتسیا به خاطرِ پیشگیری از بروز فاجعه‌ای هولناک و عاجل، ضروری است.

۱- بنابر متن افسانه‌ها و قصه‌های اساطیری، خون نجیب‌زادگان و اشراف، برخلاف مردم عادی، آبی رنگ است و لذا آنان که خون آبی‌رنگ دارند، از بزرگان اصیل و نجیب‌زادگانند.

- تو قدرت طلبی خاندانهای ایتالیایی را خوب می‌شناسی: اسفورتسا، استه، گونتساگا... اما اکنون رُم را در نظرت مجسم کن. رُم به ظاهر فقط یک شهر است، شهری است پر از خاندانهای مختلف که همه به خاطر کسب قدرت و سیطره با هم می‌جنگند. هر خانواده‌ای با هر وسیله و ابزار قابل تصویری از محدوده تحت نفوذ خود دفاع می‌کند و در این عرصه با راهزنان و آدمکشان حرفه‌ای تفاوتی ندارد. و خاندان بورجا در وسط این میدان عرض اندام می‌کند. و می‌دانی بورجا خاندانی است که آموخته است برای ادامه حیات از همه وحشی‌تر و خشن‌تر باشد. من لوکرتسیا را دوست داشتم، اما حاضر نبودم بابت این احساس کلاه دیوثی بر سر بگذارم، آن هم کلاهی که می‌خواستند با زنای محارم بر سرم بگذارند. آثار طعنه از نگاه فرانچسکو محو نمی‌شود و این ناباوری، همسرش ایزابلا را به خشم می‌آورد.

.. در صحت این ادعاها شک داری؟

- کثافتکاری‌ها و جنایات خاندان بورجا را خوب می‌شناسم و از سوی دیگر می‌دانم که این گونه وقایع زشت در دربارهای ایتالیا و اسپانیا و فرانسه نیز رایج است. اما در عین حال از چگونگی خلق شایعات و قصه‌های دروغ هم آگاهم. - قصه‌های دروغ؟ تو از قصه و افسانه سخن می‌گویی، در حالی که به روشنی می‌بینی این داروودسته رذل کاتالانی، واتیکان را به حضيض ذلت و بدنامی کشانده و تعادل سیاسی ایتالیا را برهم زده است؟

فرانچسکو از همسر خشمگینش رو برمی‌گرداند و به سراغ جووانی می‌رود و او را در آغوش می‌کشد.

- تو در اینجا، در مانتوآ، میهمان عزیز و ویژه ما هستی.

- از تو سپاسگزارم. اما پناه دادن به من مشکل را حل نمی‌کند. چزاره شیطان صفت است. برای نابودی دشمنانش نقشه‌های ماهرانه‌ای می‌چیند. آنان را به کمک پول و اعمال فشار، متلاشی و تجزیه می‌کند و بخش عمده نیروهای دشمن را

در سپاهش جذب می‌نماید. ریمینی را با کمک شهروندان خود ریمینی تصرف کرد که از حاکم مستبدشان پاندولفو مالاتستا Pandolfo Malatesta متنفر بودند.

- این مالاتستا شخصیت عجیبی است. بسیار بی‌رحم و خون‌آشام است، اما روزی که ناگزیر شهرش را ترک کرد و متوجه شد که فراموش کرده سگش را همراه ببرد، به چزاره نامه نوشت و از او تقاضا کرد سگش را به او برگرداند. جوانی، فراموش نکن: چزاره بی‌آنکه شمشیرش را از نیام بکشد، پساو را از تو گرفت و اخراجت کرد.

- کدام حاکم ایتالیایی امروزه می‌تواند به زیردستانش اعتماد کند؟ رعایای کدام تیول حاضرند به خاطر اربابشان جانفشانی کنند؟ ارزشهای سستی ازین رفته است و مردم عامی هر عوامفریبی را ناجی خود می‌دانند و برای هر مدعی خوش خط و خالی به عنوان نجات‌بخش جشن پیروزی برپا می‌کنند، در حالی که هیچ کس نمی‌داند از چه بندی رها شده و از چه بلایی آزاده گردیده است. دوران ما دوران بت‌شکنی‌های بی‌محتوا و بی‌معناست. چزاره، نوچه‌اش رامیرو دِ لورکا را به عنوان سرپرست و مدیر مناطق متصرفه منصوب نموده. و نتیجه این اقدام چیست؟ دهقانان و مردم، از رامیرو دِ لورکا متنفرند، نه از چزاره که سیاست‌اداره مناطق را به نوچه‌اش دیکته می‌کند.

گفتگو میان شوالیه‌ها ادامه می‌یابد، به بحث دربارهٔ ازدست رفتن احترام رعایا نسبت به اربابان و کمبود حس خداترسی در میان مردم می‌کشد تا اینکه سرانجام ایزابلا از همسرش می‌خواهد همراه او به اتاق مجاور برود. در حالی که ایزابلا پیشاپیش به راه می‌افتد، فرانچسکو چینهای پیشانی و وجنات همسرش را مورد مطالعه قرار می‌دهد تا شاید دریابد که در خلوت چه ماجرای در انتظار اوست. این مطالعات به پیشدستی شوهر بر همسر منجر می‌گردد، یعنی که فرانچسکو به محض ورود به خلوتِ اتاق خصوصی، بر ایزابلا پیشدستی می‌کند و می‌گوید:

- نمی‌دانم این بار در مورد من به تو چه چیزهایی گفته‌اند.

- چه چیزهایی گفته‌اند؟ مگر کسی مرا به حساب می‌آورد؟ مگر کسی به من چیزی می‌گوید؟

- دوباره این داستان قدیمی را تکرار نکن، ایزابلا. بهترین سازمان جاسوسی در ماتموآ، در فرارا و حتی در رُم در اختیار توست. اگر دوباره به تو گزارش داده‌اند که من...

- خاموش! این بار پای زنی در میان نیست. گزارشی به من داده‌اند که از زنبارگی‌های تو به مراتب تحقیرآمیزتر و غیرقابل تحمل‌تر است.
- ماجرا به من مربوط است؟

- ماجرا به من و اعوان و انصار من مربوط است! پاپ دست‌اندرکار توطئه بزرگی است. پاپ مذاکره را با پدرم و با برادرم کاردینال ایپولیتو باز کرده است تا ترتیب ازدواج لوکرتسیا بورجا را با برادرم آلفونسو، دوک دِ سِته و ارباب آینده فرارا فراهم آورد. این زن حرامزاده، این فاحشه هرجایی می‌خواهد دوشس فرارا شود! تو این داستان را چگونه می‌بینی؟

سکوت فرانچسکو، حالت سودایی چهره و نگاه طعنه‌آمیزش حاکی از آن است که نظر خاصی در این مورد ندارد.

- این نگاه تو مرا عصبی می‌کند! ولی خوب، تو چرا ناراحت باشی؟! مگر تو از اخلاق بویی برده‌ای؟!
- ایزابلا.

- نکنند تو به این زن هرجایی علاقمندی؟ ها؟ روزی که او را دیدی حدس زدم که تحت تأثیرش قرار گرفته‌ای... در رُم بود که او را دیدی؟
- به خاطر ندارم کی و کجا او را دیدم.
- تو از این زن خوشت می‌آید.
- دخترک کوچولویی بود.
- دخترک کوچولویی بود یعنی چه؟

- تو باید این را بدانی.

- من اجازه نخواهم داد این زن هر جایی حرامزاده تاج و تخت فرارا را تصاحب کند و بر اریکهٔ مادر مرحوم من بنشیند. یادت باشد که در کجا و در چه روزی این قول را دادم و این عهد را بستم.

- من غرور خانوادگی تو را تحسین می‌کنم. تو از اینکه عضو خاندان آسته هستی احساس غرور می‌کنی. من هم از اینکه عضو خاندان گونتساگا هستم، احساس غرور می‌کنم. ولی آیا ما واقعاً حق داریم ادعا کنیم که اعضای خاندان بورجا زانی و حرامزاده‌اند، ولی نسبت خود ما به حرامزادگانی از همین دست یا به سرهنگان قلدری نمی‌رسد که آنان نیز با ترور و زور و خشونت به مقام و منصب و مال و منال رسیدند؟

- تاریخ خاندان آسته آبرومندتر و شفاف‌تر است. نیرو و قدرت ما قانونی است. ما از محدودهٔ قانون پا فراتر نمی‌گذاریم. در حالی که آدمکشی‌های خاندان بورجا و سر بریدنها و زهرکش کردنهایشان هیچ مجوز قانونی ندارد.

- بخش بزرگی از اعضای خاندانهای قدیمی و قدرتمند به درباریان رام و سر به راهی تبدیل شده‌اند که به جای جنگ تن به تن، با مشاعره زورآزمایی می‌کنند. اما تقریباً همهٔ این بزرگان به کمک شمشیر و زهر به مقامات عالیه رسیده‌اند.

- بله، شک نیست که نسل نجیب‌زادگان قدیمی در حال افول و اضمحلال است. ولی ما دست‌اندرکار ساختن شهریاران طراز نوینی هستیم که متعلق به آینده‌اند. در آینده تنها کسانی خواهند توانست قانوناً لقب شهریار را به یدک بکشند که قادرند خود را از منجلاب فساد و شررها کنند.

- قانوناً؟ شهریاران جدید نوکر بانکدارانی هستند که هزینهٔ سپاه و تسلیحات و دستگاه‌های جنگی‌شان را می‌پردازند؛ شهریاران جدید نوکر کاردینالهایی هستند که آنان را برکت می‌دهند و اقداماتشان را تأیید می‌کنند؛ و شهریاران جدید به میل روستانشینان - که سربازان سپاه آنانند - و به قریحهٔ شاعرانی وابسته‌اند که دربارهٔ

پهلوانی‌های اربابان جدید حماسه می‌سرایند.

- یعنی به نظر تو در این جنگل انبوه، شجاعت، اراده و قدرت تصمیم‌گیری هیچ نقشی ندارد؟

فرانچسکو گونتساگا با تحسین به همسرش می‌نگرد و می‌گوید:

- صورت تو مثل چهره قدیسین نورانی است، اما در سینه‌ات قلب مهیب‌ترین سرهنگان مستبد و خون‌آشام می‌تپد.
- من عضو خاندان استهام.

ایپولیتو دست‌ها را نیز عیناً همین را می‌گوید:

- من یک استهام.

ایپولیتو که همراه رمولینس پشت میز شام شاهانه‌ای نشسته است و با اشتهای فراوان غذاها را به خندق بلا می‌فرستد، پس از شنیدن پیشنهادهای رمولینس با دهان پُر می‌گوید:

- من یک استهام.

رمولینس، که برخلاف ایپولیتو آرام و شمرده لقمه برمی‌دارد، با احتیاط زبان به اعتراض می‌گشاید:

- شما یک استه و در عین حال یک کاردینالید. و شما، هم به عنوان عضو یکی از محترم‌ترین و برجسته‌ترین خاندانهای ایتالیا و هم در مقام کاردینال باید اذعان کنید که این ازدواج یک برکت و یک هدیه آسمانی است.

- این ازدواج بیشتر به خاندان بورجا سود می‌رساند تا به دنیای مسیحیت.

- مگر می‌توان منافع خاندان بورجا را از منافع دنیای مسیحیت جدا و تفکیک کرد؟ چزاره اکنون مصمم‌ترین و موفق‌ترین سردار جنگی ایتالیا و جزء جدایی‌ناپذیر و فوق‌العاده مهمی از منافع خاندانهای نجیب‌زاده ایتالیا است. لویی دوازدهم

حمایتش می‌کند و فرناندو آل کاتولیکو^۱ دستش را باز گذاشته است. فتح و تصرف فائزنا Faenza یک نمایش نظامی درخشان و مثال‌زدنی بود که حیرت و تحسین اغلب فرمانروایان ایتالیا را برانگیخت. از خود شما هم دعوت شده بود در این نمایش حضور داشته باشید. و اکنون که زماناً^۲ اشغال شده، هر احتمال و اتفاقی قابل تصور است. چزاره اکنون شهریار کُل ایتالیاست.

- رمولینس، من به آنچه گفتید اعتقادی ندارم.

- پس چرا با من مذاکره و معامله می‌کنید؟ کاردینال ایپولیتو، پدر مقدس شما را به مقام کاردینالی منصوب نموده و اکنون نیز پیشنهاد پرمفعت و چربی مطرح کرده است. هدف از این اقدامات راضی کردن پدر شما، دوک بزرگوار ارکوله و جلب موافقت او با نامزدی لوکرتسیا و پسر بزرگ خانواده، یعنی جناب آلفونسو است.

- پیشنهاد چرب و پرمفعت! شما هر پیشنهاد مسخره‌ای را چرب و پرمفعت معرفی می‌کنید.

- آیا حضرت کاردینال حس پول‌پرستی را از پدر بزرگوارشان، که در این مورد شهره آفاقند، به ارث برده‌اند یا نه؟ آیا ضروری است دوباره مبلغ مهریه را یادآوری کنم؟ یکصد هزار دوکات.

- از اول کار خساست به خرج می‌دهید. دویست هزار دوکات.

- فراموش نکنید که ما بهره سالانه‌ای را که شهر فرا را به واتیکان بدهکار است، بخشیده‌ایم. ارتقای مقام و انتصاب شما به عنوان کشیش ویژه کلیسای پطروس قدیس هم امتیاز اندک و ناچیزی نیست.

- جناب صدراعظم، از طرف من مشکل چندانی وجود ندارد. مضافاً که سرگرفتن این وصلت باعث می‌شود که من از شر مذاکره با شما آزاد شوم. ولی در پیشنهادات

۱- شاه اسپانیا.

۲- Romagna - منطقه‌ای تاریخی در شمال ایتالیا و در فاصله بین سلسله کوه‌های آپنی و دریای آدریاتیک.

حضرت پاپ ابهامات زیادی دیده می‌شود. توافق بر سر مبلغ مهریه آسان است، اما خانواده بورجا باید برای جهیزیه عروس هم مبلغی قابل مقایسه با مهریه هزینه کند.^۱ بعد هم باید به فکر هزینه‌هایی باشیم که در فرارا به گردنمان خواهد افتاد. لوکرتسیا حتماً دربار مخصوص به خود را می‌خواهد.

- تمام دوشس‌ها و کنتس‌ها چه در فرارا و چه در مانتوآ یا میلان دربار ویژه خود را دارند.

- و همه می‌دانند که دربار اعضای خاندان بورجا بسیار پرهزینه است و پدر من...

- و پدر شما در تقبل هر نوع هزینه‌ای بسیار چشم‌تنگ است.

- محتاط، نه چشم‌تنگ، لغت مناسب این است: محتاط.

- منظور من هم همین بود. نظر و موضع برادر تان آلفونسو چیست؟

- برادرم به تصمیم پدرم و نظر شورای خانوادگی استه تمکین خواهد کرد.

گفتگو و مذاکره‌ای را که قبل از سفر در این مورد با آلفونسو داشتیم، هنوز خوب به خاطر دارم. و در این باره حتی مدرکی نیز همراه آورده‌ام.

کاردینال ایپولیتو دسته از جا برمی‌خیزد و به سراغ شیء بسته‌بندی شده‌ای می‌رود که در گوشه اتاق قرار دارد. بندهای دور بسته را پاره می‌کند، پارچه‌ها را به کنار می‌زند و تصویر قاب شده‌ای را بیرون می‌آورد و پیش چشم رمولینس می‌گیرد. این تصویر، نقاشی رنگ و روغنی از چهره آلفونسو دسته است.

- این برادر من است. برادرم این تابلو را به من داد تا سینیورا لوکرتسیا کم‌کم با او آشنا شود و به چهره‌اش عادت کند.

در حالی که لبان کاردینال واقعیت را کتمان می‌کنند و در برابر رمولینس وانمود می‌نمایند گویا در آن مجلس، جو شاد و اوضاع روبه‌راهی حاکم بوده است، حقیقت ماجرا در ذهن و در پیش چشم او جان می‌گیرد: خوب به خاطر دارد که در آن روز آلفونسو مثل یک حیوان اسیر در قفس، در اتاق بالا و پایین می‌رفت و کاسه صبر

۱- در غرب هم مهریه و هم جهیزیه توسط خانواده عروس تأمین می‌شد.

پدرش ارکوله لبریز شده بود و خود او هم برای فرار از اظهارنظر، مثل سنگ صامت ایستاده بود و لب از لب باز نمی‌کرد.

- حاضر نیستم با این فاحشه ازدواج کنم! این وصلت در ایتالیا برایم آبرویی باقی نمی‌گذارد. همه به من خواهند خندید!

- در ایتالیا هیچ کس به ازدواج با یک فاحشه نمی‌خندد. مسأله فقط به مقدار مهریه و چگونگی ارتباط با مراکز قدرت بستگی دارد. مگر تو فکر می‌کنی که من از این وصلت راضی و خوشحالم؟ من از طرفداران ساوونارولا بودم و توطئه‌ای که به مرگ او منجر شد، روح و جان مرا آزرده و قلبم را به درد آورد. میان زهد و خداترسی خاندان استه و ولنگاری و بی‌عفتی خانواده بورجا فاصله‌ای است به بلندی زمین تا آسمان. فاصله میان این دو مثل فاصله بهشت است تا جهنم. اما چزاره رومانی را تصرف کرده است و لویی دوازدهم شاه فرانسه از او حمایت می‌کند. چزاره پس از رومانی راه مانتوآ یا بولونیا را در پیش خواهد گرفت، شاید هم به فرارا بیاید. چرا به فرارا نیاید؟ به این سؤال من پاسخ بده: چرا به فرارا نیاید؟

- دوست ندارم کسی از من بازجویی کند. و اصلاً هم علاقه‌ای به پاسخگویی به سؤال تو ندارم.

- بله، می‌دانم. تنها علاقه تو ریخته‌گری و مغالنه با زنان هرجایی در کثیف‌ترین میخانه‌های فرارا است. چزاره بورجا به این دلیل خواهان چنین ازدواجی است که متصرفاتش اینک با سرزمینهای متعلق به فرارا هم‌مرز شده. اگر خواهرش با تو ازدواج کند، به خاطر این وصلت مصلحتی خیالش از فرارا راحت خواهد شد و می‌تواند اهداف دیگرش را پی بگیرد.

- هر کاری که دوست دارد، بکند و هر جا که دوست دارد، برود. من حاضر نیستم کلاه دیوثی بر سرم بگذارم.

- من که به تو گفتم: جاسوسان من از رُم خبر داده‌اند که لوکرتسیا قربانی شایعات است و در پشت این شایعات حقیقت چندانی پنهان نیست.

زندگی خصوصی لوکرتسیا □ ۳۴۷

- یعنی به عبارت دیگر شایعات چندان هم بی پایه نیست و اندکی حقیقت در پشتشان پنهان است. مگر جووانی اسفورتسا این شایعات را به گوشات نرسانده است؟

- جووانی اسفورتسا اصلاً نمی داند مغزش را به کدام گوشه آویخته است.

آلفونسو گرهی تصنعی به پیشانی می افکند و با طعنه می گوید:

- پدر، مغز را به جایی نمی آویزند.

ارکوله بحث را نیمه تمام می گذارد، تصویر رنگ و روغنِ پسرش را از روی میز برمی دارد و آن را به کاردینال می دهد.

- این تابلو را به رُم ببر و به لوکرتسیا برسان و با نمایندگانِ پاپ مذاکره کن. فعلاً باید مذاکره کرد و منتظر بود. الکساندر می خواهد دخترش را به ما بدهد و بابت این وصلت باید مبلغ هنگفتی هزینه کند.

آلفونسو که از شدت خشم از خودبی خود شده است، تالار را ترک می کند، از همه موانع می گذرد و مسافت بین کاخ پدرش تا کارگاه ریخته گری را پشت سر می گذارد. در این کارگاه، که گویی دهانه آتشفشان است، تعدادی کارگر عرق می ریزند و با فلز گداخته و مذاب دست و پنجه نرم می کنند.

آلفونسو دِ سِته به محض حضور در کارگاه آرام می شود، لباس از تن برمی دارد، لباس کار می پوشد و مثل سایر کارگران با پیشبند چرمی به سراخ کوره می رود. با وجناتی شاد و مهربان کلاه فلزی بر سر می گذارد و با سیخ، کیفیتِ فلز مذاب را می آزماید. این وجناتِ شاد و مهربان گویا موروثی است و دیگر اعضای خاندان استه هم از آن بهره برده اند، چون کاردینال ایپولیتو نیز به محض آنکه دوباره به خود می آید و خاطرات محرمانه و نگفته اش را از ذهن می راند و تابلوی رنگ و روغن را به رمولینس تحویل می دهد، با همان وجنات شاد و مهربان خطاب به نماینده پاپ می گوید:

- آلفونسو دِ سِته، این چهره باز و صمیمی انعکاسی از صمیمیت و نیت خیر

خاندان من است. انعقاد پیمان و صلّت میان دو خاندان استه و بورجا، موجب خوشحالی و افتخار آلفونسوست.

رمولینس چشم بر هم می‌نهد تا ایپولیتو نتواند آثار تحقیر و بدبینی را در چشمان او ببیند.

- امروز صبح، امروز بعد از ظهر در چند نبرد پیروز شدی؟ پس از شکست کاتالینا اسفورتسا، که یا با وسوسه از راه به درش کردی و یا به او تجاوز نمودی - هر چند که می‌دانم دومی در مورد تو بیشتر صدق می‌کند - دیگر چه پهلوانی‌هایی به منصفه ظهور رسانده‌ای و چه افتخارات دیگری آفریده‌ای؟ بدون محافظین مسلح به نپی آمده‌ای؟ آجودانت میگل د کوره‌لا کجاست؟ این آدمکش، این قاتل همسران و عشاق من کجاست؟

چزاره چیزی نمی‌گوید و پاسخی نمی‌دهد. می‌کوشد تا با یک نگاه، باغ خانه را و رانداز کند و در عین حال وضعیت خواهرش لوکرتسیا را بسنجد.

- جای باصفایی است. برای سوگواری و تحمل تنهایی جای مناسبی انتخاب کرده‌ای.

- مرا از مصاحبت با سانچا هم محروم کرده‌اند. می‌گویند مصاحب بد و نامناسبی است. سانچا را در قلعه سنت آنجلو زندانی کرده‌اند و ادعا می‌کنند این اقدام به خاطر امنیت جانی خود اوست. ولی من چقدر احمقم که این اخبار را به گوش تو می‌رسانم! تو که همه چیز را می‌دانی! همه این کارها زیر سر خود توست! تو و پدرم. - قلعه سنت آنجلو جای امنی است. اگر سانچا به ناپل برمی‌گشت، جانش در خطر بود. ناپل جای امنی نیست. به زودی فرانسه و اسپانیا علیه شاه فدریکو لشکر خواهند کشید. چیزی به آخر کارش نمانده است.

- و بر سر سانچا چه خواهد آمد؟

- من همراه سپاه فرانسه به ناپل می‌روم و در این مسیر سعی می‌کنم امنیتش را

تضمین کنم. فرناندز د کوردوبا فرمانده سپاه اسپانیا هم به فکر سانچاست. سانچا خوب می‌داند چگونه از خود محافظت کند. اما تو نمی‌دانی. تو برای ما در دسر می‌آفرینی.

.. پس باید نگران جانم باشم؟ کی قرار است میگل د کوره‌لا به سراغ من بیاید؟
چزاره شانه‌های خواهرش را می‌گیرد.

.. از خواب بیدار شو. تا کی می‌خواهی نقش بیوه‌زنان سوگوار را بازی کنی؟ این خواب، خواب بی‌ثمری است. همسر اولت احمق بود و هنوز هم احمق است؛ و شوهر دومت - که خدا رحمتش کند - مرد بی‌کاره و عاطلی بود. مثل اینکه هنوز هم نمی‌دانی اوضاع از چه قرار است و ما در چه بازی بزرگی درگیریم. ما نمی‌توانیم خود را اسیر احساسات کنیم؛ احساسات مثل زهر برای ما خطرناک است. زندگی ما بورجاها مفهوم عمیق و بزرگی دارد که از احساس و هیجان فراتر است و در چهارچوب معیارهای رایج اخلاقی نمی‌گنجد.

- زندگی شما، بله. زندگی پدرمان و علی‌الخصوص زندگی تو، چزاره. ولی زندگی من چنین مفهومی ندارد. مفهوم زندگی خوان هم چیز دیگری بود و به همین دلیل هم کشته شد. زندگی جو فره هم با تو فرق می‌کند، هر چند که جرفره بیچاره در کنار همسر قوی و بااراده‌ای مثل سانچا، در حقیقت نه شوهر بلکه مضحکه‌ای است.

- قدرت و اراده واقعی‌ات را کتمان نکن، لوکرتسیا. تو هم مثل پدرمان قوی هستی، تو هم مثل من بااراده و نیرومندی. تو باید از تلاشهای ما حمایت کنی، از مفهوم زندگی ما دفاع کنی.

- تو از کدام مفهوم سخن می‌گویی؟

چزاره به فکر فرو می‌رود و آفتاب کمرنگ مغرب، ارغوانی قبایش را به رنگ سرخ بازمی‌تاباند و بر عمق سایه روشن و جناتش می‌افزاید. به پدیده‌ای شیطانی و شوم، اما وسوسه‌انگیز می‌ماند که لوکرتسیا چاره‌ای جز تماشایش ندارد.

- سالها از روزی که پدرمان روستای موطنش ختیوا را ترک کرد و مسیر دور و دراز قدرت و شهرت را در پیش گرفت، می‌گذرد. اگر دیگری به جای او بود، هزار بار مثل مورچه درجا می‌زد و زیر پاله می‌شد و یا خشم تاریخ بساطش را برمی‌چید و نابودش می‌کرد.

- خشم خدا، نه خشم تاریخ.

- بگذار زندگی پدر را در چهارچوب تاریخ بررسی کنیم. من مسیر این زندگی را و جب به و جب و در تمام جزئیات مطالعه کرده‌ام و در هیچ نقطه‌ای اثری از قضا و قدر ندیده‌ام. موفقیت پدرمان، موفقیتی است که فقط بر دانش و خرد و هوش و فراست شخصی او استوار است. تنها نقش شانس و اقبال در این مسیر دراز، تأیید و تثبیت واقعیاتی بوده است که با نیروی اراده و خرد به منصه ظهور رسیده بودند. رودریگو علی رگم محاصره دشمنان، موفق شد؛ و او همیشه با امید و چشمداشت بسیار، منتظر لحظه‌ای بود که خانواده‌ای بزرگ و نیرومند حمایتش کند و بر قدرتش بیفزاید. امروز این خانواده، علی رگم تلفات فراوان، وجود دارد. حتی این دوک نازک نارنجی، پسر خوان، که مادرش ماویا اثریکز تخم نفرت ابدی از خاندان بورجا را در قلبش کاشته است نیز جزء خاندان ماست. آیا تو می‌دانی که ما اکنون با چند دربار سلطنتی و با چند خاندان نجیب‌زاده و عالیمقام خویشاوندیم؟ آیا تو می‌دانی که خویشاوندان ما در تصرف سرزمینهای ماوراء بحاری که توسط کریستف کلمب کشف شده است، شریک و سهمند؟ آیا مشارکت در این حرکت بزرگ و تاریخی چنگی به دلت نمی‌زند؟ نمی‌خواهی در این افتخار سهم باشی؟

- چگونه و با چه وسیله‌ای؟ با عورتم؟ آیا قرار است تا آخر عمر با عورتم بر

شکوه و افتخار خاندان بورجا بیفزایم؟

چزاره لبخند می‌زند و می‌گوید:

- کسی چه می‌داند مغز آدمی در کجای تن اوست. از کجا معلوم که ما فقط

صاحب یک مغزیم؟ هر چه دوست داری فکر کن؛ مهم این است که فکر کنی و به

عاقبت کار بیندیشی.

لوکرتسیا و جنات برادرش را، که لبخند طعنه بر لب دارد، ورنه انداز می‌کند.
- می‌خواهم به عنوان یک زن با تو گفتگو کنم، به عنوان یک بیوه زن بالغ و
باشعور؛ زنی که تو در بیوه شدنش دخیل و سهمی. آیا می‌توانم؟

چزاره با حرکت دست، خواهرش را به انجام چنین گفتگویی ترغیب می‌کند.
- اکنون دیگر برایم کاملاً روشن و مسلم است که شما دست‌اندرکار ایجاد دنیای
دیگری هستید، دنیایی که بر زر و زور و تزویر استوار است و فرمانروایی جز زور و
خشونت، شهوت جنسی و پول و ثروت ندارد. اما در این مسیر همیشه تعدادی
شاعر و خنیاگر هم همراهتان هستند. همیشه زنان هرجایی را همراه خود به میدانهای
جنگ می‌برید تا شما را به مرض سفلیس گرفتار کنند و پرستارانی هم اجیر می‌کنید
که بیماران مبتلا به سفلیس را تیمار کنند و مرده‌هایتان را به خاک بسپارند. تو با همسر
قانونی و شرعی‌ات چه رابطه‌ای داری؟ همه جا با افتخار شایع کرده‌ای که در دوران
کامرانی روزی سه بار به دیدارش می‌رفتی.

- چهار بار.

- آیا در این اواخر او را دیده‌ای؟

- نه.

- تو صاحب یک دختری. دخترت را می‌شناسی؟

- نه.

- می‌گویند تو یک معشوقه دائمی به نام فیامتا داری و یکی از دختران نجیب‌زاده
را به زور از راه به در کرده‌ای و این بیچاره را در لشکرکشی‌هایت همراه می‌بری؛ و
می‌گویند که تو کاتالینا اسفورتسای نجیب و پاکدامن را به عنف تصاحب کرده‌ای و
او را مثل مالِ یغما به رخ رقابت می‌کشی.

- نمی‌فهمم؛ آنچه گفتی فهرست تحسین‌آمیزی از موفقیت‌های شبانه من است یا

شکوایه‌ای علیه من؟

- تمام آنچه گفتم در محدوده قواعد جاری و رایج می‌گنجد و از آن تجاوز نمی‌کند. آنچه گفتم نشان می‌دهد که تو نه از دیگران بهتری و نه بدتر. این، زندگی عادی و معمولی نجیب‌زادگان ایتالیاست. من این را درک می‌کنم. من این واقعیت را درک می‌کنم، چزاره، ولی از آن متنفرم. نمی‌خواهم عورتِ خاندان بورجا باشم، نمی‌خواهم با عورت‌م به خانواده خدمت کنم.

چزاره که ظاهراً تحت تأثیر احساسات لوکرتسیا قرار گرفته است، خواهرش را در آغوش می‌گیرد، مویش را نوازش می‌کند و پیشانی‌اش را می‌بوسد.

- فکر و اندیشه ما با شیوه و نحوه زندگی‌مان پیوند تنگاتنگ دارد. گاهی متوجه می‌شویم که نمی‌توانیم مثل گذشته زندگی کنیم و بنابراین خود را تغییر می‌دهیم. اما درک ما از ضرورتِ تغییر، تدریجی است نه آنی و یک باره. تو عورتِ خاندان بورجا نیستی. تو در قبال خاندان ما وظایف و مسؤولیتهایی داری. تو صاحب یک فرزند نامشروعی. و ازدواج تو با آلفونسو دی پیشلیه هم بی‌ثمر نبوده است. این فرزندان، رگ و ریشه‌های آینده تو هستند. آیا تو در قبال فرزندانِ مسؤول نیستی؟ آیا این ریشه‌های نوپا جزئی از دستگاہ بزرگ خاندان بورجا نیستند؟ تو نمی‌توانی با اخلاق و روحیاتِ زنِ یک کاسبِ میانه‌حال زندگی کنی.

- و من؟

- و من؟ این «من» که آن را مثل یک ناسزا یا یک اتهام زشت به رخ می‌کشی، چه

معنایی دارد؟

- تو یک مردی، فاتحی، شهریاری، قیصری.

چزاره با لحنی تلخ می‌گوید:

- من فقط یک ورقِ برنده‌ام. آخرین ورقِ برنده‌ای هستم که برای پدرم باقی مانده

است: چزاره. یا قیصر یا هیچ. این فقط شعار من نیست. شعار رودریگو هم هست،

هر چند که آن را دوست ندارد.

سپس آهی می‌کشد و سقده دل را خالی می‌کند.

- به ما کمک کن، لوکرتسیا.

- در چه موردی؟

- به ما کمک کن که شکست نخوریم.

لوکرتسیای سیاهپوش با دقت به تصویر آلفونسو دِ سته می‌نگرد. آفتاب کمرنگ بعد از ظهر بر حالت سودایی و مالتخولیایی‌اش افزوده است. با صدای بلند سخن می‌گوید؛ مجازاً از آدریانا دل میلا چیزی می‌پرسد و خود، در حالی که صدای مربی‌اش را تقلید می‌کند، به سؤالش پاسخ می‌دهد.

- آدریانا، باید از تو چیزی بپرسم.

- بپرس، لوکرتسیا.

- چرا باید با این مرد ازدواج کنم؟

- یک زن نباید چنین سؤالی مطرح کند، آن هم زنی از خاندان بورجا.

- می‌گویند آلفونسو زبانه است و درباره‌ی من افکار بسیار زشتی در سر دارد.

- مگر کسی می‌تواند درباره‌ی دختر عزیز من افکار زشت در سر بیوراند؟

لوکرتسیا با صدای بلند می‌خندد، عبارت «دختر عزیز من» را تکرار می‌کند و آدریانا و شخص خود را به مسخره می‌گیرد. از فرط خنده اشک به چشم می‌آورد تا آنکه سرانجام آرام می‌گیرد، موقر و جدی از جا برمی‌خیزد، آرایش مویش را مرتب می‌کند و با کشیدن تسمه‌ی زنگی اخبار، خدمتکارش را احضار می‌نماید. و سپس، بی تفاوت، اما قاطع و مصمم فرامینش را صادر می‌کند.

- امشب شام را با مربی‌ام سینیورا دل میلا صرف می‌کنم. مایلم امشب از سرویس

نقره استفاده کنم.

- سرویس نقره؟

- بله، نقره.

خدمتکار به محض دریافت فرمان بانویش از اتاق بیرون می‌رود، شدمانه به

اینسو و آنسو می‌دود و خبر مسعود را به گوش دیگر همکارانش می‌رساند.

- سرویس نقره!

خبر و شادی ناشی از آن، به آدریانا دل می‌لاهم می‌رسد که در اتاقش نشسته است و سر و رویش را می‌آراید. با آنکه سفیدآب، حالت چهره‌اش را خشک و خشن کرده است، چشمهایش از شنیدن خبر برق می‌زند و بر سرعت حرکت دستهایش افزوده می‌گردد تا هر چه زودتر کار آرایش را به پایان برساند. یک آدریانا دل میلای هفت قلم آراسته به غذاخوری خصوصی لوکرتسیا می‌رود، با نگاه مجرب و ماهر، نحوه استقرار قاشقها و چنگالها و بشقابها را بررسی می‌کند، نور اتاق را می‌آزماید و به علت شدت نور، فرمان می‌دهد یکی از شمعدانها را بردارند. به گوشه اتاق می‌رود و از آنجا دوباره نور را می‌آزماید. اما فرصتی برای بررسی نمی‌ماند، چون لوکرتسیا وارد می‌شود. لباس تیره سوگواری را کنار گذاشته و پیراهنی از ساتن آبی پوشیده و موهای طلایی رنگش مزین به تاج گل است؛ و تصویر آلفونسو دسته را همراه آورده است. آدریانا او را در آغوش می‌کشد، گونه‌هایش را می‌بوسد و لوکرتسیا، مؤدب و سر به راه به محبتهای آدریانا پاسخ می‌دهد.

- لوکرتسیا، امشب یکی از بهترین شبهای عمر من است!

- چرا؟

- سرویس نقره! یعنی که تو از سوگواری دست برداشته‌ای. شکر خدا لباس عزا از تن به درآورده‌ای. چه پیراهن زیبایی، چه تاج گلی. چقدر خوشحالم. عالی است، دخترم!

لوکرتسیا با ظرافت و وقاری شاهانه به جستجوی جای مناسبی برای استقرار تصویر آلفونسو می‌پردازد.

- آدریانا، نظر تو درباره او چیست؟

- مرد قدرتمند و زیبایی است.

- می‌گویند خشن و بی‌ادب است.

- خشن و بی ادب؟ دوکِ فراوا کجا و خشونت و بی ادبی کجا؟
- به من گفته اند باید با او ازدواج کنم. ولی من نمی خواهم و دوست ندارم.
- دختران خاندان بورجا نباید به خواست خانواده خود چنین پاسخ دهند.
لوکرتسیا جوابی نمی دهد و آدریانا از آرامش و وقار او شگفت زده است. پشت
میز می نشیند و منتظر می ماند تا خدمتکاران غذا را سر میز بیاورند و در عین حال با
نگاه سرشار از تحسین به «دختر عزیزش» می نگرد.
- چقدر خوشحالم که بر افسردگی و ملالت فائق آمده ای...

- آدریانا، راستش را بگو: دوستم داری؟

این پرسش، آدریانا را غافلگیر می کند؛ می کوشد برای تحلیل و بررسی سؤال،
فرصتی به دست آورد و برای این منظور اشک به چشم می راند و به بهانه ستردن
اشک، دستمالی برمی دارد.

- حتی طرح چنین سؤالی قلبم را به درد می آورد. من زندگی ام را به پای تو
ریخته ام.

لوکرتسیا برمی خیزد، خود را به آدریانا می رساند، در برابرش زانو می زند و
بی توجه به حال و خلق آدریانا، صورت او را با دو دست می گیرد و وادارش می کند
به چشمهایش خیره شود.

- نه، آدریانا، تو زندگی ات را وقف من نکردی؛ بی جهت مرا گول نزن و قصه
نساز. تو زندگی ات را به پای پدرم ریختی و من دلیل این کار را از تو نمی پرسم. پدرم
تصمیم گرفت که من در خانه تو بزرگ شوم و نه نزد مادرم و انوتسا. و تو اطاعت
کردی. چرا؟ چون می خواستی با این کار برای همسرت و برای خانواده همسرت،
یعنی خاندان اورسینی، امتیازی کسب کنی و آنان را به مال و منالی برسانی؟ به این
دلیل بود که حتی عروست جولیا را به پدرم تسلیم کردی؟ آن هم به قیمت قربانی
شدن احساسات پسرت اورسینو؟ اورسینوی بیچاره؟

آدریانا مثل قهرمانان تراژیکِ داستانهای تماشاخانه، با حالتی نمایشی از جا

برمی‌خیزد و در عین حال اوضاع را بررسی می‌کند تا دریابد آیا نمایش تصنعی او بر لوکرتسیا کارگر است یا نه. خیر، این نمایش هیچ اثری بر لوکرتسیا ندارد. در چشمان دخترک، که همچنان زانو زده است، فقط آثار کنجکاوی دیده می‌شود. نقاب ریا از چهره آدریانا برداشته می‌شود و برای نخستین بار به لوکرتسیا با نگاه زنی می‌نگرد که مثل خود اوست و با او همسنگ و برابر است.

- لوکرتسیا، تو بزرگ و بالغ شده‌ای. این واقعیتی است که هم اکنون فهمیدم. اما تو سؤالاتی مطرح می‌کنی که پاسخشان را خود تو باید بیابی، به خصوص اگر که خود را یکی از اعضای خاندان بورجا می‌دانی.

- یعنی تو همه این کارها را به خاطر خاندان بورجا کردی؟

در چهره جدی و عبوس آدریانا آثار خشم فروخورده‌ای به چشم می‌خورد. خم می‌شود، بازوی لوکرتسیا را می‌گیرد و او را از زمین بلند می‌کند.

- بیا رودرو و بی‌ریا با هم گفتگو کنیم.

در نگاه لوکرتسیا آثار شوخی و طعنه دیده می‌شود، اما وجناب آدریانا کاملاً جدی است؛ و با همین جدیت خطاب به لوکرتسیا می‌گوید:

- تو که نمی‌دانی در آن روزها زنده ماندن در این شهر چه معنایی داشت. من در سنین کودکی شاهد بودم و دیدم که چگونه تمام آدمکشان حرفه‌ای شهر رُم در تعقیب اعضای خاندان میلا و بورجا کوچه به کوچه شهر را زیر و رو کردند. بارها فریاد و نعره مردم را شنیدم که شعار می‌دادند: کاتالانها را سلاخی کنید! و اگر می‌بینی که امروزه این فریادها خاموش شده، تنها به این دلیل است که پدرت توانسته برای خود و خانواده‌اش قدرت و احترام دست و پا کند. پدرت و چزاره موفق شده‌اند مردم را به سکوت و احترام وادار کنند.

- بله، ولی به قیمت جانِ خوان، به قیمت جان همسرم و قربانیان بی‌شمار دیگری که رودخانه ته‌وره هر روز اجسادشان را به ساحل می‌اندازد. و تو می‌دانی که برخی از این اجساد، اعضای خاندان اورسینی، یعنی اعضای خانواده تو هستند!

- خدا را شکر کن که این اجساد، لاشه‌های خود ما نیستند. فراموش کرده‌ای در چه دنیایی زندگی می‌کنی؟ فقط قدرت و مشت آهنین می‌تواند از جان و مال ما محافظت کند. و فراموش نکن که نقطه اتکا و قدرت ما، به برکت وجود پدرت، خانواده و مسیحیت است. تو مثل یک شاهزاده خانم زندگی می‌کنی و هیچ مسؤولیتی به گردن نداری، در حالی که ما برای تو آدم می‌کشیم و کشته می‌شویم! کثافتکاری‌ها به عهده ماست، در حالی که لوکرتسیا مثل ملکه سبا می‌خرامد و تاج گل به سر می‌گذارد!

حرص و هیجانِ نهفته در سخنان آدریانا دل می‌لرزاند، خم به ابروی لوکرتسیا نمی‌آورد. خود را از دستان مربی‌اش می‌رهاند و دوباره به سراغ نقاشی چهره آلفونسو دست می‌رود.

- اگر با من ازدواج کند، به عقیده تو چند ماه زنده می‌ماند؟

- زندگی و مرگ او تا این حد برای تو مهم است؟

- من به یک عروس شوم و آلوده به خون تبدیل شده‌ام، در حالی که دوست دارم مثل سایر زنها زندگی کنم؛ خوشبخت یا بدبخت. دوست دارم در خانه خودم و در میان دوستانم، در میان شعرا و درباریانم، به دور از هول و وحشتی که همیشه و هر روز قلبم را می‌فشارد زندگی کنم. دوست دارم زندگی‌ام را با یک ساعت شنی، ساعتی که شنهایش بسیار آهسته و یکنواخت از منفذ می‌گذرد، هماهنگ کنم. و هر روز یاد عزیزان درگذشته‌ام و یاد قربانیان ناشناس، آزارم ندهد. آیا تحقق این آرزو امکان‌پذیر است؟

آدریانا گیج و سردرگم است و هنگامی که لوکرتسیا آهی می‌کشد و سخن آخرش را بر زبان می‌آورد، بر شگفتی‌اش افزوده می‌گردد.

- فردا به رم برمی‌گردم. می‌خواهم شخصاً با پدرم مذاکره کنم و به اطلاع او برسانم که با تصمیمش موافقم و آن را تأیید می‌کنم.

آدریانا نفسی به راحتی می‌کشد و می‌خواهد خود را به لوکرتسیا برساند و از او

تشکر کند، اما تذکر لوکرتسیا او را از این کار بازمی دارد.

- اما تو از شر من راحت نخواهی شد، آدریانا. پس از ازدواج با آلفونسو، تو باید در فرارا در کنار من باشی.
و هنگامی که آثار شگفتی و عدم تفاهم را در چشمان آدریانا می‌خواند، توضیح می‌دهد:

- تو باید وظیفه‌ات را به سرانجام برسانی.

الکساندر دخترش را با صمیمیت و مهر پدری در آغوش می‌کشد و سپس او را از خود می‌راند تا قد و قامتش را از فاصله تماشا کند.
- آفرین، دخترم. چیزی کمتر از این از تو توقع نداشتم.
دست لوکرتسیا را می‌گیرد و او را به جمع کوچکی از کاردینالها و درباریان می‌برد.

- همانطور که به شما گفتم، به زودی به سفر خواهم رفت تا از ثمره فتوحات چزاره بهره‌مند شوم. و در غیاب من هیچ کس بهتر از لوکرتسیا نمی‌تواند جانشین من باشد. او را فرماندار رُم بدانید و از دستوراتش چنان اطاعت کنید که گویی خود من آنها را صادر کرده‌ام.

به هیچ کس فرصت ابراز شگفتی یا مدح و تمجید نمی‌دهد، دست لوکرتسیا را می‌گیرد و شتابزده به راه می‌افتد، دخترش را به دویدنی و ادار می‌کند که بورکار دو و کاردینال کاستای پیر از همگامی با آن عاجزند. و هنگامی که دور می‌شوند و چهار نفر تنها می‌مانند، پاپ بار دیگر دخترش لوکرتسیا را غرق چاپلوسی‌های پذیرانه می‌کند.

- زبانم از وصف شادی بی‌حدم قاصر است. تو یکی از بزرگترین و نامدارترین دوشسهای فرارا خواهی شد. بین این نامه‌ها را که به دستم افتاده است بخوان. اینها گزارشهایی است که جاسوسان ارکوله دسته و دخترش ایزابلا گونتساگا نوشته‌اند.

این جاسوسان در هر موردی برای اربابانشان اطلاعات جمع‌آوری می‌کنند. بخوان، با صدای بلند بخوان!

لوکرتسیا ابتدا امتناع می‌کند، اما سرانجام توجهش به نامه‌ها جلب می‌شود.
- قسمت‌هایی را بخوان که زیرشان را خط کشیده‌ام. همین کافی است.
- یک بانوی دوست‌داشتنی و جذاب... با زیبایی نفس‌گیر و غیرقابل کتمان که شخصیت و وقاری شاهانه جلوه آن را دوچندان می‌کند... و در مجموع چنان آرام و مهربان است که تصور ارتکاب اعمال شنیع از سوی او در ذهن نمی‌گنجد... در مورد چه کسی چنین خزعبلاتی نوشته‌اند؟

- این گزارشی است که خطاب به ارکوله دِ سته پدرشوهر آینده تو نوشته شده. مردم این مرد را دوکِ فرارا می‌نامند، اما نام مناسب‌تر برای او بقالِ فراراست. چنان چانه می‌زند که گویی زندگی‌اش به چند سکه طلا وابسته است! یک خسیس به تمام معناست. این گزارش را مهمترین جاسوسِ ارکوله، یعنی جیان‌لوکا کاستلینی نوشته است. و نیکولو دی کوره‌جو، جاسوس ایزابلا گونتساگا خواهرشوهر آینده‌ات نیز در نامه‌اش مطالب مشابهی ذکر کرده. این ازدواج عملاً مورد تأیید همگان قرار گرفته است و رفتار هوشمندانه تو به عنوان فرماندار رُم نیز صحت این اقدام را ثابت خواهد کرد. مذاکره و معامله سختی در جریان است. پدرشوهرت یک خسیس پست و سخت‌گیر است، اما من چیزهایی به او عرضه خواهم کرد که نمی‌تواند به آنها پاسخ منفی بدهد.

- می‌بینم کارم به جایی رسیده که مرا از ارتکاب اعمال شنیع بری می‌دانند...
- مگر این کم افتخاری است؟ به نظرم تو تنها عضو خاندان بورجایی که در مظان اتهام قرار ندارد و او را از ارتکاب اعمال جنایتکارانه بری می‌دانند. جورجو، به من قول بده در غیاب من از دخترم مواظبت کنی و حمایتت را از او دریغ نکنی.
- پدر، من هم می‌خواهم از تو قولی بگیرم، یک قول شرافتی و مردانه.
- تو امروز برای گرفتن قول از من بهترین ساعت را انتخاب کرده‌ای.

- می‌خواهم مطمئن باشم که جان پسرانم از زخم شمشیر و جام زهر در امان است و از نظر مالی هم آینده‌شان تأمین می‌باشد.

الکساندر با اشاره سرودست بورکاردو و جورجو کاستا را به ترک اتاق فرامی‌خواند، اما لوکرتسیا با یک حرکت آمرانه و قاطع از آنان می‌خواهد همانجا بمانند و تکان نخورند.

- مایلم این دو نفر شاهد گفتگوی ما باشند.

- ولی لوکرتسیا، این چه ظن بی‌موردی است؟ چرا از آینده فرزندان نگرانی؟ من پسر اولت را به فرزندی قبول کردم و او اکنون پسرخوانده من محسوب می‌شود. تمام اسناد مربوطه نزد رمولینس است، می‌توانی آنها را مطالعه کنی. در مورد آینده رودریگو، پسری که نتیجه ازدواج تو با آلفونسو شاهزاده ناپل است، هم تو آزادی. تو صاحب تمام حقوق یک مادری. دوست داری او را در فرار، نزد خودت بزرگ کنی؟

- صبر می‌کنم تا ببینم در فرار او چگونه استقبال می‌کنند. اگر برخورد خاندان استه با رودریگو مناسب نباشد، تو درباره آینده پسر من چه تضمینی می‌دهی؟

- هر یک از نوه‌هایم بخشی از متصرفات ما را به ارث خواهد برد. جزاره هم با این تصمیم موافق است. جوانی صاحب دوک‌نشین نمی‌خواهد شد و دوک‌نشین **Sermoneta** به رودریگو خواهد رسید. کافی است؟ موافقی؟ آن هم به صورت کاملاً قانونی و رسمی. به این ترتیب که تو در قبال پرداخت یک بهای کاملاً صوری و ناچیز صاحب تعدادی از املاک مصادره شده خواهی شد و در سند فروش قید خواهیم کرد که حق واگذاری املاک به پسرانت بلامانع است. لوکرتسیا، تمام اقدامات لازم را با دقت برنامه‌ریزی کرده‌ایم و جزاره هم با این اقدامات موافق است. من تو را با کاردینال کاستا - که عصای دست تو خواهد بود - تنها می‌گذارم. اما این تویی که باید قلم به دست بگیری و سند قدرتت را امضا کنی. اختیار امضا در ید قدرت توست.

بامهربانی دخترش را در آغوش می‌کشد و می‌رود و لوکرتسیا را با بورکاردو و کاردینال کاستا تنها می‌گذارد. کمی آنطرف‌تر، روی میز تحریر، دوات پر از مرکب و قلم ویژه پاپ قرار دارد. لوکرتسیا به قلم می‌نگرد، اما جرأت ندارد آن را به دست گیرد.

- قلم اینجاست.

کاردینال کاستا با تأکید می‌گوید:

- قلم اینجاست.

لوکرتسیا می‌خواهد قلم را بردارد، اما بورکاردو مهارش را از دست می‌دهد و پا پیش می‌گذارد.

- سینیورا، قبل از امضای هر سندی، خوب فکر کنید. به دست گرفتن قلم، کار مردان است.

لوکرتسیا شگفت‌زده به نظر می‌رسد. بورکاردوی عصبی و ناآرام، مظهر موانعی است که سد راهند. لوکرتسیا لبخند می‌زند و کاردینال پیر را به شهادت می‌طلبد.

- می‌بینید؟ سینیور بورکاردو مایل نیست قلم را به من بدهد.

- اصلاً اینطور نیست، سینیورا.

کاستا خود را به میز تحریر می‌رساند، قلم را از قلمدان برمی‌دارد و آن را به لوکرتسیا نشان می‌دهد.

- از شمشیر کنستانتین سبک‌تر است. بفرمایید، این هم قلم.

- می‌دانم چگونه از آن استفاده کنم.

- واکنش سینیور بورکاردو، عکس‌العمل عادی یک مرد بود. ما مردان تصور

می‌کنیم تنها موجوداتی هستیم که صاحب چیزی شبیه قلمیم.

بورکاردو از شنیدن این طعنه و از دیدن چشمک کاستا، که مخاطب آن

لوکرتسیاست، تا بناگوش سرخ می‌شود.

- چه اتهام وحشتناکی! منظور من فقط و فقط قلم به معنای اخص کلمه بود و بس!

سینیورا، پوزش می‌طلبم، عالی‌جناب...

بورکاردو با گامهای تندی که شرم بر شتابشان افزوده است، در حالی که لبخند طعنه‌آمیز لوکرتسیا و نگاه پر از همدردی کاستا تعقیبش می‌کند، بیرون می‌رود. اما به محض رفتن او، لوکرتسیا دوباره بر اوضاع مسلط می‌شود.

- می‌خواهم رمولینس را ببینم. به او بگویید تمام اسنادی را که به آینده پسرانم مربوط است، همراه بیاورد.

بورکاردو با گونه‌های سرخ به اتاق محقر و ساده‌اش می‌رسد و خطاب به دیوار، خطاب به هوا، می‌گوید:

- به چه حسی سقوط کرده‌ایم! به راستی که یک روح ناپاک مهار توستن مسیحیت را به دست گرفته است! کلیسای مقدس برای زنان چنین مقرر کرده که زن باید یا مادر باشد یا راهبه و یا زانی و گناهکارا پولس قدیس فرموده است که مرد سرور زن است و زن را به خاطر گناه موروثی^۱، فقط به برکت عیسا مسیح به بهشت راه می‌دهند. مگر ما کیستیم که به خود جرأت می‌دهیم فرموده پولس را تکذیب کنیم؟

هیچ کس به پرسشهای نگران‌کننده‌اش پاسخ نمی‌دهد؛ زانو می‌زند و دعایی زیر لب زمزمه می‌کند و هنگامی که دوباره سر بر می‌دارد، از شکاف در، کاردینال ایپولیتو^۲ دیده می‌بیند که او هم در اتاق مجاور زانو بر زمین زده است. رمولینس، جدی و موقر در کنارش ایستاده است. ایپولیتو دعایش را تمام می‌کند، برمی‌خیزد و پشت میز مذاکره می‌نشیند که انبوهی از کاغذ، پر از اعداد و ارقام، روی آن تلتنار کرده‌اند.

۱- گناه موروثی یکی از مبانی فقهی دین مسیح و عبارت است از عواقب گناه ابوالبشر، یعنی سرپیچی حضرت آدم و حضرت حوا از فرمان الهی و انتقال این عواقب به وارثان آدم و حوا، یعنی تمام انسانها الی الابد. بارزترین این عواقب غضب خداست که به شکل میرایی و فانی بودن بشر، نادانی و بروز شهوات خودنمایی می‌کند. به اعتقاد کلیسای کاتولیک، شعیرة غسل تعمید اگرچه انسان را از غضب خدا می‌رهاند، اما عواقب گناه موروثی (مانند گرایش به شر و ارتکاب معاصی) را از بین نمی‌برد.

زندگی خصوصی لوکرتسیا □ ۳۶۳

- از خداوند تقاضا کردم در این بخش از مذاکرات، مرا مشمول الهامات خود کند.
- عالیجناب، به عقیده من، شما هم اکنون نیز مشمول الهامات غیبی هستید. آنچه می بینید آخرین پیشنهادات پدر مقدس است: برگرداندن شهرهای چنتو Cento و پی یوه دی چنتو Pieve di cento به فرارا، موقوفات کلیسایی برای برادران جولیو و وعده انتصاب جیان لوکا کاستلینی، مشاور مخصوص دوک است، به مقام کاردینالی. متأسفم، ولی بیشتر از این امکان ندارد.

- غیر ممکن است؟

- غیر ممکن است.

کاردینال، غمگین و واداده، آه می کشد.

- امیدوارم که خداوند به دوک عزیز ما تفاهم عطا کند و نظر مساعد او را جلب کند.

رمولینس او را به اتخاذ تصمیم وادار می کند.

- آری یا نه؟

- آمین.

رمولینس با رضایت لبخند می زند، به ایوان می رود و با دست علامت می دهد. تقریباً بلافاصله پس از علامت رمولینس، آتش بازی باشکوهی آسمان شهر رم را نورباران می کند. بازتاب نور آتش بازی، چهره شاد رمولینس، صورت تکیده و عبوس ایپولیتو و چهره غم زده بورکار دو را روشن می کند. خبر مسعود و مبارک، رم را تکان می دهد و به تکاپو وامی دارد و در یکی دیگر از ایوانهای کاخ واتیکان به گوش لوکرتسیا، آدریانا و کاردینال کاستای پیر می رسد. لوکرتسیا می پرسد:

- این جشن برای چیست؟

آدریانا سکوت می کند و کاردینال پیر به جای او پاسخ می دهد:

- خبر ازدواج شما با آلفونسو دِ سِته را جشن گرفته اند.

پاپ، آشفته و خیس عرق از خواب بیدار می‌شود و مدتی طول می‌کشد تا دوباره به دنیای واقعی اتاق خوابش برگردد. عرقش را خشک می‌کند، برمی‌خیزد، به کنار پنجره می‌رود و به شهر رُم می‌نگرد که آوای موسیقی و هیاهوی جشن و سرور فضایش را پر کرده است. لوکرتسیا هم ناآرام و پریشان از خواب برمی‌خیزد، گویا افکار شوم و نامطبوعی به او الهام شده است، چون سراسیمه و دوان‌دوان به سوی تخت پسرش رودریگو می‌رود، دایه‌ای را که در کنار تخت فرزندش چرت می‌زند، به کناری می‌راند و پسرش را در آغوش می‌کشد.

وجنات الکساندر هنگام ورود به تالار ناجگذاری بسیار جدی است. اعضای خانواده در تالار اجتماع کرده‌اند تا مراسم تودیع لوکرتسیا را برپا نمایند؛ لوکرتسیا در رأس ملازمینش، کاردینال ایپولیتو پیشاپیش فرستادگان دربار فرارا، بورکاردو، رمولینس، چزاره و نوچه‌هایش، وانوتسا، کارلوکاناله، آدریانا، جولیا فارتزه. الکساندر، لوکرتسیا را که در برابرش زانو زده است برکت می‌دهد، از زمین بلندش می‌کند و بر گونه‌هایش بوسه می‌زند؛ چشمان پاپ پر از اشک است، اما در نگاه لوکرتسیا احساسی دیده نمی‌شود؛ پاپ با لبانی که از فرط احساسات می‌لرزد خطاب به دخترش می‌گوید:

- با قلبی پر از غم، اما شاد و سرفراز تو را به دربار فرارا می‌فرستم تا در آنجا به همسر شرعی و قانونی‌ات آلفونسو دسته ببیوندی که منتظر توست.
 حقوق فروخورده‌ای مراسم رسمی تودیع را به هیجان می‌آورد و الکساندر ادامه می‌دهد:

- بدرود، گل زیبا و کوچکم، خدا نگهدار تو. نگذار آزارت دهند، کبوترم. اگر آزارت دادند، به این آشیانه گرم، به کلبه پدرت برگرد.
 لوکرتسیا با چشمان شفاف و بی‌اشک تودیع پدر را تحمل می‌کند و قبل از رفتن، به معانقه گرم و دراماتیک وانوتسا تن درمی‌دهد که پشت سر هم تکرار می‌کند:
 - دخترم، دخترم.

لوکرتسیا چشم برهم می‌نهد و دندان برهم می‌فشارد تا به هر ترتیب معانقه چزاره و بوسهٔ جولیا فارنزه را از سر بگذراند. نگاهش در جستجوی طفلی است که در آغوش دایه‌ای آرمیده است. و در این نگاه احساسی چنان لطیف نهفته است که قلم از بیان آن عاجز است. پسر دومش رودریگو را در آغوش می‌گیرد، اما پسرک که از هجوم احساساتِ مادر ترسیده است، دست و پا می‌زند و سرانجام نیز به بازوان دایهٔ مخصوصش منتقل می‌گردد. لوکرتسیا به زحمت می‌تواند از فرزندش چشم بردارد و سرانجام، نگاهش بر مردان و زنانی می‌دود که در تالار اجتماع کرده‌اند و هر یک به نوعی سرنوشت او را رقم زده‌اند. نگاهش چنان خیره و نافذ است که گویی این، آخرین دیدار اوست. به یک‌یک مردان و به یک‌یک زنان چشم می‌دوزد و صحنه را برای همیشه به خاطر می‌سپارد.

با لبخندی تصنعی از بازوان گشوده و آغوش بازِ پدربزرگش می‌رود، زیر لب می‌گوید:

- دیدار به قیامت.

به الکساندر پشت می‌کند و سفرش به سوی فرارا را آغاز می‌کند.

این بازوان گشوده و آغوش باز، که در طول سفر، ساخته‌های دراز و روزهای بیایی از خاطرش محو نمی‌شود و در پیش چشمش نمایان می‌ماند، گویی نه نشانهٔ تودیع بلکه تلاشی است برای جلوگیری از رفتن لوکرتسیا و نگهداشتن او در رُم. چشمها از تماشای اسب و ایستگاه و کالسکه سیر و اشباع شده است. آدریانا به خستگی جان و کوفتگی تن اقرار می‌کند:

- چه سفر دور و درازی، لوکرتسیا. سفر را به نمایشی پرهیاهو و پرزرق و برق تبدیل کرده‌اند. هر جا که توقف می‌کنیم، به استقبالمان می‌آیند، مراسم اجباری، شام اجباری... من دیگر نمی‌توانم.

- این سفر دور و درازتر از آن است که تصور می‌کنی، آدریانا. من هرگز به رُم

باز نخواهم گشت.

- دختر عزیزم در چه فکری است؟ به رُم باز نمی‌گردم یعنی چه؟ یعنی تا این حد به ازدواجت امیدواری؟ توقعت از آلفونسو دِ سِته تا این حد زیاد است؟
- این انتظاری است که از خودم دارم، نه از همسر. من هرگز تا این حد تک و تنها نبوده‌ام. همسر جدیدم مصیبتی است. آلفونسو در حقیقت مرا یکی از فاحشه‌های واتیکان می‌داند.

- دوست ندارم چنین کلمات زشتی از دهان تو بشنوم! هیچ کس حق ندارد دربارهٔ دختر عزیزم چنین سخنانی بر زبان براند.

دو زن جوانی که همراه بانویشان در کالسکه نشسته‌اند، صلیب بر سینه می‌کشند و وحشت‌زده به لوکرتسیا می‌نگرند که به عبور مناظر از برابر پنجرهٔ کالسکه خیره شده است و به سرنوشتی می‌اندیشد که هر لحظه نزدیکتر می‌شود. بالاخره سفر در خشکی به آخر می‌رسد و بانوان و ملازمینشان سوار کشتی‌ای می‌شوند که آنان را به پایین دست رودخانه و به سوی کاخی می‌برد که اعضای خاندان استه در پشت پنجره‌هایش ایستاده‌اند و ورود عروسشان را تماشا می‌کنند.
ایزابلا دِ سِته می‌گوید:

- کمتر از چیزی است که توقع داشتم. تصور می‌کردم گربهٔ بور و ملوسی است، اما می‌بینم که خرگوش بوری بیش نیست.

- این همه ملازم خانهام را خراب خواهند کرد. باید هر چه زودتر خود را از شر این مردان و زنان پرافادهٔ رُمی خلاص کنیم. همینجا در فرارا هم می‌توانیم با هزینهٔ کمتر برایش دربار مناسبی دست و پا کنیم.

ارکوله دِ سِته نگران است و غرولند می‌کند و پسرش، کاردینال دِ سِته نیز نگرانی پدر را تأیید می‌نماید. کمی آنطرفتر، آلفونسو سرش را با کار دیگری گرم کرده است: با خمیر نان مجسمه می‌سازد و با فشار دست آنها را له می‌کند. و فرانچسکو گونتساگا به تنهایی برای خود پنجره‌ای اشغال کرده است تا مراسم ورود لوکرتسیا را، که با

شلیک تیر توپ همراه است، تماشا کند. با نگاه، لوکرتسیا را می‌جوید، او را می‌یابد و چشمانش از آنچه دیده است سرمست می‌گردد؛ تا آنکه خانواده برای خوشامدگویی به عروس تازه وارد به راه می‌افتد و فرانچسکو همراه دیگران به ساحل رودخانه می‌رود تا در مراسم استقبال و در حالی که از کوله عروسش را در آغوشش می‌کشد، نقش جنبی و کوچکی به عهده بگیرد. ایزابلا هم مثلاً عروس را می‌بوسد، اما نه لبانش بر گونه لوکرتسیا می‌نشیند و نه چشمهایش لحظه‌ای از تماشای وقایعی بازمی‌ماند که به رقیب تازه وارد مربوط است. لوکرتسیا به خواهرشوهر کنجکاوش و به سردی تصنعی‌ای که در رفتار او دیده می‌شود، توجهی ندارد. تمام توجه او معطوف آلفونسو است که با نگاهی طعنه‌آمیز اما رفتاری مؤدبانه به او خوشامد می‌گوید. لوکرتسیا با فرانچسکو، شوهر ایزابلا هم دست می‌دهد؛ نگاهشان به هم برمی‌خورد و در این نگاه، همدلی و علاقه‌ای نهفته است که امواجی از آن به دستهایشان منتقل می‌گردد. اما فرصتی نیست و همگی لوکرتسیا را تا اقامتگاه بسیار بزرگ و سردش مشایعت می‌کنند. آدریانا دل میلا نیز همراه اوست که خاموش می‌ماند و چیزی نمی‌گوید؛ حتی هنگامی که اندام بلند و تنومند آلفونسو دستیه در چهارچوب درِ اتاق خواب نمایان می‌شود نیز آدریانا خاموش می‌ماند. نیازی به کلام نیست؛ با ورود آلفونسو، آدریانا چاره‌ای جز خروج از اتاق ندارد. آلفونسو خلال جویده و باریکی در گوشه لب به دندان گرفته است و با پا، دری را که پس از خروج آدریانا بازمانده است، می‌بندد. لوکرتسیا در کنار تخت منتظر اوست. آلفونسو به سوی همسرش می‌رود، اما نرسیده به او می‌ایستد، به زمین خیره می‌شود تا شاید نقطه اتکایی برای آغاز سخن پیدا کند. اما چنین نقطه‌ای را نمی‌یابد و لوکرتسیا بر او پیشدستی می‌کند.

- مراسم استقبال و معارفه بسیار گرم جانب بود.

- بدون شک، بدون شک.

نگاه آلفونسو بر اندام لوکرتسیا می‌دود. و سرانجام زبان باز می‌کند.

- از قرار معلوم ما زن و شوهریم.

- ما را به عقد یکدیگر درآورده‌اند. غیباً و از راه دور.

- بسیار خوب، پس شروع کنیم.

و بی آنکه کلام دیگری بر زبان براند، لباس از تن برمی‌گیرد. اکنون در اتاق زفاف، که با قالی‌های گرانبها و منخده‌های صورتی رنگ به نحو باشکوهی تزیین شده، به مهاجم غریبه و مزاحمی می‌ماند. لوکرتسیا، که تاجی از گل سرخ به سر دارد، به چشمان شوهرش می‌نگرد، چون این چشمها تنها عضوی از بدنند که اثری از بی تفاوتی و بی حوصلگی در آنها دیده نمی‌شود.

- دوست داری با لباس به بستر بروی یا منتظری که من لباس از تنت بردارم؟ باید

بدانی که من مرد بی‌دست و پا و نسبتاً خشنی هستم.

لوکرتسیا چشم برهم می‌نهد و بر بستر زفاف می‌خوابد و چشم به سقف آلاچیق تخت می‌دوزد و آماده انجام وظیفه زناشویی می‌شود. اما اقدام آلفونسو، انجام وظیفه نیست، زفاف نیست، حمله است، غارت است، تصاحب مال یغماست. در گوش لوکرتسیا زمزمه می‌کند:

- بگو با چه کسی ازدواج کرده‌ای؟ نام من چیست؟ نامم را بگو، می‌خواهم که

نامم را بر زبان برانی! بگو با چه کسی ازدواج کرده‌ای!

لوکرتسیا با صدایی طبیعی پاسخ می‌دهد:

- با تو، آلفونسو.

- کدام آلفونسو؟ مگر آلفونسو نام خانوادگی ندارد؟ تو با چندین آلفونسو ازدواج

کرده‌ای. بگو با کدام آلفونسو!

- با آلفونسو دِ سِته.

- دِ سِته! بله، با آلفونسو دِ سِته! دِ سِته...

و با هر بار تکرار نام خانوادگی‌اش چنان بازوی لوکرتسیا را می‌فشارد که گویی

در فکر انتقام است، گویی سقده دل را تهی می‌کند. نا آنکه خسته می‌شود و لوکرتسیا

را رها می‌کند. لوکرتسیا که اینک در چشمهایش برق عجیبی از رهایی و از بند رستگاری دیده می‌شود، به افلاکی خیره می‌گردد که تنها خود او قادر به دیدن آنهاست. آلفونسو از تخت زفاف برمی‌خیزد و بی آنکه به همسرش نیم‌نگاهی بیفکند، لباس می‌پوشد و به راهش می‌رود و لوکرتسیا با نگاه خروج همسرش را بدرقه می‌کند. گامهای شتابزده آلفونسو، او را به راهرو و کوچه و سپس به کارگاه ریخته‌گری می‌کشاند که کوره‌اش مثل همیشه روشن است و کارگرانش در پرتو آتش، ورود ارباب را به تماشا نشسته‌اند. آلفونسو فوراً آستین بالا می‌زند و به کار می‌پردازد. اینک نگاه مهربان و پرعشقش به قالبی خیره شده است که به زودی آهن مذاب را به لوله توپ تبدیل خواهد کرد.

ارکوله دِ سته نا آرام به اینسو و آنسو می‌رود، لوکرتسیا نشسته و آدریانا پشت سرش ایستاده است؛ هر دو بی تفاوت و آرام به بالا و پایین رفتنهای دوک دِ سته می‌نگرند.

- می‌خواهم مطلبی را به تو بگویم که بیانش برای خود من هم نامطبوع است. اما ماه‌ها از ورود تو به فرارا می‌گذرد و بنابراین اکنون وقت آن رسیده است که نگرانی‌ها و نیز شادی‌هایم را با تو در میان بگذارم. نگهداری همراهان و ملازمینت در فرارا برای من غیرممکن است. حتی علی‌رغم کمکهای قابل توجه پدرت نیز پرداخت هزینه سنگین دربار تو برای ما غیرقابل تحمل است. در حقیقت دلیلی هم نمی‌بینم که تو درباریانت را از رُم به فرارا بیاوری. ما در فرارا به اندازه کافی ندیمه و بانوی درباری و شاعر و خنیاگر و ملازم و خدمتکار داریم و می‌توانیم برایت دربار باشکوهی درست کنیم. دخترم ایزابلا هم در مانتوآ به همین ترتیب عمل می‌کند. افزون بر این، از رفتار سرد و بی‌اعتنای تو با ایزابلا هم شاکیم.

- سرد؟ بی‌اعتنا؟

این پرسشی است که از سوی لوکرتسیا و آدریانا همزمان مطرح می‌شود.

- بله، ایزابلا در این مورد شاکی و گله‌مند است.

لوکرتسیا و آدریانا دوباره با هم و همزمان با این پرسش دوک فرارا را گیج و شگفت‌زده می‌کنند:

- ایزابلا گونساگا گله‌مند است؟

- زن قانع و صبوری چون ایزابلا چرا شاکی است؟

- بله، قبول دارم که دخترم شخصیت ممتاز و ویژه‌ای دارد، اما در عین حال خوب می‌دانم که زن بسیار مهربان و دل‌نزدیکی است. یک تعارف کوچک برای جلب نظرش کافی است...

- دوک عزیز، مطمئن باشید که من دل ایزابلا را به دست خواهم آورد. قصد دارم درباره‌ی موضوعی که در ماه‌های آینده اهمیت زیادی پیدا خواهد کرد، نظرش را پیرسم و با او مشورت کنم. در مورد تغییر ساختار دربار هم فکری خواهم کرد. هم‌اکنون نیز تعدادی شاعر و خنیاگر بومی در اختیار دارم. ارکوله استروتسی Ercole Strozzi در این مورد به من کمک فراوانی کرده و وعده داده است که در آینده نزدیک یکی از شعرای بزرگ و نیزی به نام پیتر و بمبو Pietro Bembo را به من معرفی کند. شاعر توانایی است که گرایشهای مذهبی دارد.

- بله، در مورد بمبو چیزهایی شنیده‌ام. و اما درباره‌ی ارکوله استروتسی: خوب است، بسیار خوب است، اما به علت معلولیت و لنگی پا بسیار حساس است. گمان نمی‌کنم به خانواده‌ی استه علاقه‌ای داشته باشد. از خانواده‌ی مهم و سرشناسی است؛ سرشناس و بسیار مغرور. البته خانواده‌اش به خاندان استه وفادار است، اما ارکوله چیز دیگری است؛ خصوصیات بفرنجی دارد. به هر حال پیدا کردن شاعر و خنیاگر مشکل بزرگی نیست.

- بله، مشکل چیز دیگری است. مشکلات جنبه‌ی مالی دارند.

- بله تقریباً همیشه همینطور است. دقیقاً. دختر عزیزم، مسائل مالی پایه و اساس

روابط بین انسانهاست. درباره‌ی آنچه گفتم فکر کن.

قصده رفتن دارد، اما ناگهان به یاد می‌آورد که هنوز همهٔ مسائل را مطرح نکرده است.

- می‌گویند تو حامله‌ای، آیا این مطلب صحت دارد؟

- بله، درست است.

- چه خبر مسرت بخشی. واقعاً مسرت بخش است. حال این سؤال مطرح است:

آیا با توجه به این خبر مسعود بهتر نیست در تصمیمت مبنی بر نگهداری پسررت رودریگو در فرارا تجدیدنظر کنی؟ به عقیدهٔ من بهترین مکان برای رودریگو شهر رُم است.

- من هم همین عقیده را دارم.

- تو هم همین عقیده را داری؟

ارکوله از فرمانبرداری و حرف‌شنوی غیر معمول عروسش شگفت‌زده به نظر می‌رسد و هنگامی که مجلس را ترک می‌کند، آدریانا، و نه لوکرتسیا، از شدت خشم منفجر می‌شود.

- دیگر حاضر نیستم حتی یک روز در این دربار محقر و روستایی زندگی کنم. رُم

در مقایسه با اینجا بهشت برین است.

- تو آزادی هر زمانی که بخواهی به رُم برگردی. من اینجا می‌مانم و بنابراین در

حقیقت به یک راهبرد جدید نیازمندم و باید دربارم را با افراد بومی اهل فرارا پر کنم.

استروتسی به من کمک خواهد کرد.

- استروتسی! اگر لنگ و معلول نبود به او شک می‌بردم. مرد دوست‌داشتنی و

جذابی است. به نوچهٔ دست‌آموز و سوگلی تو تبدیل شده. تو باید خوشحال باشی،

چون استروتسی کمبودهای همسرِ خشن و بی‌نزاکت را جبران می‌کند. تو راست

می‌گفتی، آلفونسو واقعاً یک روستازادهٔ خشن و بی‌ادب است.

لوکرتسیا به سخنان آدریانا توجه چندانی نمی‌کند و به یکی از ندیمه‌هایش فرمان

می‌دهد به ایزابلا گونثساگا اطلاع دهد که عروس خانواده مایل به گفتگو با اوست.

کمی بعد ایزابلا وارد می‌شود و آدریانا از این فرصت استفاده می‌کند، آنان را تنها می‌گذارد و می‌رود.

- فکر می‌کردم به راه افتاده‌ای و اینک در نیمه راه مائتوآ هستی.

- همه چیز آماده سفر است.

- می‌خواستم قبل از سفر در مورد مسأله مهمی با تو مشورت کنم.

- تو که می‌دانی، اگر کاری از دستم بر بیاید، با کمال میل حاضر به کمکم.

- من حامله‌ام و با وجودی که این بار اولم نیست، فکر می‌کنم تجربه تو در این مورد بیشتر است. منجمین دربار به من گفته‌اند که زیر پیراهن خاکستری رنگ شیر مادر را زیاد می‌کند. اگر تو به جای من بودی، حاضر می‌شدی زیر پیراهن خاکستری رنگ به تن کنی؟

ایزابلا، حیران و مبهوت مژه برهم می‌زند.

- این مشورتی است که از من می‌خواستی؟

- باور کن این سؤال خواب را از چشمم ربوده است.

ایزابلا نفس عمیقی می‌کشد و بر خود مسلط می‌شود. سعی می‌کند چیزی بگوید، اما خشم درون، تنها در چشمهایش باز می‌تابد و به لب و دهانش نمی‌رسد. سرانجام، خشک و سرد، تعظیم کوتاهی می‌کند و از اتاق بیرون می‌رود و در آستانه در با استروئسی روبرو می‌شود که می‌لنگد و به کمک عصا راه می‌رود. مرد شاعر پس از خروج ایزابلا با شکلک، و جناتِ عبوس او را تقلید می‌کند و می‌گوید:

- زنی به این زیبایی چه نگاه سرد و عبوسی دارد.

لوکرتسیا خنده بلندی سر می‌دهد و استروئسی که دلیل این خنده را نمی‌داند از لوکرتسیا درخواست می‌کند علت خنده را بیان کند تا او هم بتواند همراه بانویش بخندد.

- سینیورا، به من هم بگویید چه چیزی موجب انبساط خاطر شما شده است تا

من هم همراهتان بخندم.

- همین چند لحظه پیش از ایزابلای مغرور درباره موضوع بسیار مهمی مشورت خواستم: آیا زیرپیراهن خاکستری و استفاده از این رنگ در اتاق زائو، باعث افزایش شیر در پستان مادر می‌شود؟

- آیا واقعاً به این پرسش و پاسخ آن علاقه‌ای دارید؟

- فکر می‌کنم حامله‌ام، ارگوله.

لبان استروتسی به شکلکی باز می‌شود که علی‌رغم نگاه سرزنش‌بار لوکرتسیا، محو نمی‌گردد و بر لبانش یخ می‌زند.

- ارگوله، من به فرارا آمده‌ام تا صاحب فرزند شوم. ما زنها وظیفه‌ای جز زادن فرزند نداریم.

- زادن فرزند وظیفه ضروری و نیکویی است، اما نه همیشه و در همه حال. به عقیده من زن موجودی است به خودی خود دوست‌داشتنی که باید به خود او، به ذات و درونش عشق ورزید.

- سخن بزرگانی چون پترارکا و افلاطون را به اتاق خواب من راه نمی‌دهند. آلفونسو راهرویی ساخته است که اتاق خواب او را مستقیماً به اتاق خواب من متصل می‌کند و بدین ترتیب می‌تواند هر آن که بخواهد، حتی در ساعاتی که تصورش را نمی‌کنم، به سراغم بیاید. من حامله‌ام. ارگوله، تو هم از این خبر خوشحال باش، خواهش می‌کنم.

- حال که شما فرمان می‌دهید، اطاعت می‌کنم. من آمده‌ام تا دوست عزیزم بمبو را به شما معرفی کنم. همین امروز از ونیز آمده و بسیار مشتاق است با شما آشنا شود. - من هم مایلم با او آشنا شوم.

استروتسی لنگ‌لنگان خود را به در اتاق می‌رساند و از همانجا بمبو را به ورود دعوت می‌کند. مرد بلندبالا و خوش‌اندامی به اتاق می‌آید که قدش از استروتسی و لوکرتسیا بلندتر است. بمبو از این دیدار به وجد می‌آید و لوکرتسیا وجد و هیجان شاعر ونیزی را در همان لحظه‌ای که لبهای بمبو بر دست او بوسه می‌زنند، به خوبی

احساس می‌کند.

- پیترو در عرصه شعر و شاعری از من بسیار تواناتر است و از هم‌اکنون یکی از اشعارش را به شما تقدیم کرده است.

- می‌خواهم این شعر را بشنوم. بخوانید! همین الان!

بمبو با حرکاتی پرآب و تاب، اما با سخنانی آرام و موقر می‌گوید:

- در این نخستین فرصت، با دست تھی به دیدار تان آمده‌ام. از سروده‌های خود چیزی همراه ندارم. اما برایتان شعری از سروده‌های شاعر اسپانیایی لوپه دِ تسونیه‌گا Lope de Zuniga می‌خوانم که وصف حال من است. هر واژه این شعر گویی از قلب و زبان من صادر شده است:

آه که اگر من بمیرم

و آتش اشتیاقم خاموش شود،

عشقی چنان بزرگ بر باد می‌رود

که جهان از شور و دلدادگی تھی می‌گردد.

اما چه سود از این سودا - بگذریم!

در مرگ زود رسم نیز حکمتی است،

آری، فرشته مرگ را سپاس،

صد بوسه بر بالهایش

که مرا از ونجی که می‌کشم،

عاقبت آزاد می‌کند.

آدریانا و دو ندیمه جوانی که در حین شعرخوانی بمبو به تالار آمده‌اند، همداستان با لوکرتسیا زبان به تشویق می‌گشایند. لوکرتسیا از شعر پراحساس بمبو چنان به وجد آمده است که دست شاعر را می‌گیرد و او را به کنار پنجره می‌برد تا در

خلوت و بی‌آنکه کسی صدایشان را بشنود، با او گفتگو کند. استروتسی از دیدن این صحنه، که نشانگر توجه ویژه لوکرتسیا به بمبوست، آه می‌کشد و این‌آه از دید آدریانا پنهان نمی‌ماند.

- سوز عشق؟

- سوز عشق؛ خودخواسته، مهار شده، ناگزیر. از آن‌گونه که پترارکا نوشته است. وجودم بدون سوز عشق هیچ است. زنده‌ام که از عشق بسوزم.

- پیترو بمبو بجز اینکه شاعر است، کیست و چه در چنته دارد؟

- زیبایی و جاه‌طلبی.

- متاع اندکی نیست.

اما فرصتی برای ادامه بحث درباره نیات و مقاصد باقی نمی‌ماند، چون فرانچسکو گونتساگا از گوشه چهارچوب در سرک می‌کشد، با نگاه لوکرتسیا را می‌جوید و هنگامی که او را سرگرم با مصاحبی چنان جذاب می‌بیند، سر به زیر می‌اندازد و عقب می‌نشیند. اما موفق نمی‌شود، چون لوکرتسیا او را می‌بیند و در پیش او می‌دود تا او را از رفتن بازدارد و با او وداع کند.

- بار سفر بسته‌ای؟ همسرت به من گفت که امروز حرکت می‌کنید.

- بله، امروز به راه می‌افتیم. ولی تو خوب می‌دانی که قلب و روح من عاکف

درگاه توست. هر جا که باشم، در کنار توام. بگذار در کنارت بمانم، مثل یک سایه.

حتی راضی‌ام که سایه دست دوم یا دست سوم باشم.

لوکرتسیا انگشت بر لبان فرانچسکو می‌گذارد و اجازه نمی‌دهد سخنش را به آخر برساند.

- برایت نامه خواهم نوشت. کسی چه می‌داند، شاید هم یکدیگر را ببینیم.

- هر هفته، هر روز برایم نامه بنویس.

- ارکوله استروتسی رابط ما خواهد بود.

- حاضر است این وظیفه را به عهده بگیرد؟

لوکرتسیا با اشارهٔ چشم پاسخ مثبت می‌دهد. از راهرو صدای آمرانه و تحکم‌آمیز ایزابلا برمی‌خیزد:

- فرانچسکو! چرا منتظری؟ زود باش!

فرانچسکو گونتساگا، خشمگین چشم بر زمین می‌دوزد و بی‌آنکه دستهای لوکرتسیا را رها کند، گامی به عقب می‌نهد؛ نگاهش به لبهای رنگ‌پریدهٔ لوکرتسیا دوخته شده که فریاد آمرانهٔ ایزابلا را نرم و لطیف تکرار می‌کند. اما آنچه از زبان ایزابلا چون حکمی خطرناک و تهدیدآمیز صادر شده است، اینک با حرکت لبهای لوکرتسیا به وعده‌ای وسوسه‌انگیز و دلربا تبدیل می‌شود.

- فرانچسکو! چرا منتظری؟ زود باش!

فرانچسکو چیزی می‌گوید که جز لوکرتسیا کسی آن را نمی‌شنود و لوکرتسیا با لبخندی ملیح و مهربان به آن پاسخ می‌گوید. سپس برمی‌گردد و به دیگر حاضرین در مجلس می‌پیوندد: پیتر و بمبو و استروتسی سرخورده و غمگین، اما مشتاق و آرزومند، در کنار پنجره ایستاده‌اند؛ گویی منتظر صدور حکم مجازاتی هستند که می‌دانند مورد عفو و بخشودگی قرار خواهد گرفت. آدریانا چنان شاد و سبکیال است که گویی در آسمان پرواز می‌کند. لوکرتسیا، خندان و شادمان به سوی بمبو و استروتسی می‌رود، دستهایشان را می‌گیرد و فریاد می‌زند:

- شعرای خوب و توانای من.

آدریانا که تصمیم شخصی مهمی اتخاذ کرده است، راه خروج از تالار را در پیش می‌گیرد و لوکرتسیا که متوجه حالتِ عجیبِ نگاه او شده است، مانع رفتنش می‌شود و می‌پرسد:

- چرا نمی‌مانی؟ به کجا می‌روی؟

- باید اسباب سفرم را ببندم. به رم برمی‌گردم.

- تنه‌ایم می‌گذاری؟

- مگر به وجود من نیازی داری؟

لوکرتسیا فکری می‌کند و می‌گوید:

- نمی‌دانم به تو نیاز دارم یا نه، ولی دوستت دارم.

آدریانا با چشم اشک‌آلود، گونه‌ لوکرتسیا را نوازش می‌کند.

- من هم تو را دوست دارم، لوکرتسیا. ولی تو دیگر به وجود من نیازی نداری.

محبت و مهربانی‌اش به طعنه تبدیل می‌شود.

- تو شوهری داری که مثل گاوِ مست یک شب هم راحت نمی‌گذارد.

فرانچسکوئی داری که عاشق دلخسته‌توست، محرم اسراری داری که می‌لنگد، و

شاعر و نیزی خوش‌سیمایی هم در کنارتوست. بنابراین هیچ کم نداری. اکنون دیگر

مطمئنم که زندگی خصوصی دلخواهت را یافته‌ای.

دو بار قدیم برای آخرین بار به چشمان یکدیگر می‌نگرند و سکوت پیشه

می‌کنند. آدریانا برمی‌گردد و راه خروج را در پیش می‌گیرد و لوکرتسیا با نگاهی آکنده

از عشق و عاطفه رفتنش را مشایعت می‌کند؛ و آنگاه دو انگشت دست راست را بر

لب می‌گذارد و از راه دور بوسه‌ای نثارش می‌کند.

خدعهٔ پسندیده

- تعداد پیش‌مرگهای سینیور چزاره آنقدر زیاد است که غذاها قبل از رسیدن به بشقاب او سرد می‌شوند. غذای سرد فاجعه‌ای است. پدر مقدس باید فرزند برومندشان را از خوردن غذای سرد برحذر دارند.

الکساندر ششم به تذکر لئوناردو، که کمی آنطرفتر از میزهای کارگاه و مدل‌های گوناگون دستگاه‌های جنگی به دیگهای غذا سرکشی می‌کند، وقعی نمی‌نهد. اما ماکیاولی، که با دقت بسیار هر حرکت استاد را زیر نظر دارد، با علاقه و کنجکاوی می‌پرسد:

- آش گوشت اسب؟ شما که این همه به حیوانات و علی‌الخصوص به اسبها علاقمندید چطور می‌توانید آش گوشت اسب بخورید؟

- این غذای مخصوصی است که من به افتخار عالیجناب پدر مقدس پخته‌ام، چون گوشت اسب کم‌چربی است و به تشخیص من، فشار خون عالیجناب کمی بالاست. بعد از این غذا، مخلوطی از دل و قلوهٔ گوسفند و خوک و گاو تقدیمتان خواهم کرد. غذای زودهضم و بسیار لذیذی است، به ویژه اگر آن را همراه شراب پولاتا Polenta صرف کنید. این غذای مورد علاقهٔ لودویکو ایل مورو است. آه که چه روزهای خوب و دلپذیری بودا خاندان اسفورتسا برای خود عالمی داشت و خاندان مدیچی هم در اوج افتخار بود. در فلورانس تنها یک فاجعه و یک مصیبت عیش آدمی را منغص می‌کرد و آن هم احتمال دیدن میکلا آنجلوی بدبخت یا بوتیچلی نادام

بود که اسیر در دام افکار ساوونارولا، به فکر توبه افتاده بود و می‌خواست «کمدی الهی» را به تصویر بکشد.

پاپ که از خشم و حسادت هنرمند طباخ به وجد آمده است، می‌پرسد:
چرا معتقدید میکل آنجلو بدبخت است؟

«بی‌ادب است، فاسد و گمراه است. روزی او را در خیابان دیدم و درباره «کمدی الهی» چیزی از او پرسیدم. اما او با وقاحت دست به سرم کرد. تعادل فکری ندارد. آرامش روحی‌اش را از دست داده است. دائماً در جستجوی حرکات بدن است و آرام نمی‌گیرد، در حالی که بدون آرامش، دستیابی به تعادل روحی ناممکن است. در تصاویرش چیزی جز ماهیچه و حرکت دیده نمی‌شود. این مکتب تک‌بُعدی و یکجانبه بوناروتی، قاتل هنر نقاشی است. حاصل این مکتب مجسمه است، نه تابلوی نقاشی.»

بوتیچلی هم قبل از گرویدن به ساوونارولا نقاش بی‌نظیر و فوق‌العاده‌ای بود، اما ساوونارولا احساس گناه را در او زنده کرد و بوتیچلی را به یک معصیت‌کارِ نادم تبدیل نمود، به طوری که او اکنون یک معصیت‌کار و یک ثواب بسیار عالی و یک نقاشِ حقیر و حتی می‌توان گفت بی‌ارزش است. هومانسیم اگر به دست خیال‌پردازان پرشور و تکریم‌کنندگانِ ذات و کرامت آدمی بیفتد، پدیده بد و خطرناکی است؛ مثلاً **پیکو دلا میراندولا** را در نظر بگیرید که درباره کرامت انسانی حتی رساله‌ای هم نوشته است. هر چند که من با دید او درباره انسان به مثابه پروتئوس^۱ دائمی، به مثابه کسی که مکرر در مکرر خود را بازمی‌آفریند، کاملاً موافقم. در کاستیل به رفتار و کردار **سیستروس هومانسیم** می‌گویند، در حالی که سیستروس اصلاً به انسان اعتقادی ندارد، او فقط به کلیسیا اعتقاد دارد و بس. حتی ده اسب نیرومند هم نمی‌توانند مرا به اسپانیا بکشانند.

لئوناردو از گوشه چشم یکی از شاگردانش را می‌بیند که با مُدِل نیمه‌کاره یکی از

۱. Proteus - خدای دریاها در اساطیر یونان که دارای موهبت پیشگویی و دگردیسی است.

دستگاه‌های جنگی اختراعی‌اش بازی می‌کند. جوان کم سن و سال و زیبارو و خوش اندامی است. لئوناردو چمچهٔ غذا را به گوشه‌ای پرت می‌کند و فریاد می‌زند:

«جاکومو! ولدالزنای کثافت! به مدلهای من دست نزن!»

جاکومو به خشم می‌آید، غرور شکسته‌اش به تحقیر تبدیل می‌گردد و یکی از مدنها را روی میز می‌کوبد. لئوناردو به سوی جاکومو پورش می‌برد، کمرش را می‌گیرد و مشتت چنان محکم به پشتش می‌کوبد که جوانک روی میز می‌افتد. جاکومو غلغلی می‌زند و به نوبهٔ خود با مشت بر بینی لئوناردو ضربه می‌زند. الکساندر ششم وحشت زده، با نگاه از ماکیاولی کمک می‌طلبد، اما ماکیاولی که بی تفاوت ایستاده است، از پاپ می‌خواهد در ماجرا دخالت نکند.

«بهتر است در مشاجرهٔ عشاق دخالت نکنیم.»

لئوناردو و جاکومو باز هم چند ضربهٔ مشت و لگد نثار هم می‌کنند، اما سرانجام از درگیری دست برمی‌دارند، به یکدیگر خیره می‌شوند و خنده را سر می‌دهند. لئوناردو اشکهای چشم جوانک را می‌شرد و به کنار آتش اجاق برمی‌گردد.

«زیبایی تن همیشه بازتابِ زیبایی روح نیست. این حرامزادهٔ زیبارو، جاکومو سالای Giacomo Salai، یک دزد قهار است. هزار بار برایم مدل ایستاده است و هزار بار مالم را دزدیده است. هزار بار تصمیم گرفته‌ام او را به داروغه تحویل دهم. ولی مگر می‌توان اندامی چنین موزون و زیبا را در زندان حبس کرد؟ مگر می‌توان چشمی چنین شهلا را که مژه‌هایی به نرمی ابریشم زیبایی‌اش را دوچندان کرده است، به تماشای ظلمات محکوم نمود؟ من حتی غذایی به نامش ساخته‌ام که اساسش تخم مرغ پخته است.»

صدای گرفته و غم‌زدهٔ جاکومو از گوشهٔ کارگاه به گوش می‌رسد.

«این غذای من است! من آن را ساختم و تو آن را از من گرفتی. تو همیشه همه چیز مرا از من می‌گیری.»

«باید مدتها پیش جانم را می‌گرفتم، کله پوک. آش تقریباً حاضر است.»

- من توانایی فوق‌العاده نوابع مدرن را، که قادرند کارهای متفاوت و هنرهای گوناگون به منصبه ظهور برسانند، واقعاً تحسین می‌کنم: نقاشی، اختراع دستگاه‌های جنگی، طرح نقشه شهرهای جدید، ساختن اشیاء و ابزار برای کاربرد روزمره...
- پدر مقدس، مادر اختراع و هنر، عشق و علاقه است: درک عشق، طلب عشق، و البته قدرت تخیل و علم ریاضیات. اگر انسان قادر به استفاده از ریاضیات نباشد، نه در عرصه علم اطمینانی وجود دارد و نه در عرصه شادی و عشق.

- حتی در هنر نقاشی؟

- بله، چرا که نه؟

- آیا مثلاً در تفسیر تابلوهای پیتوریکو هم می‌توان از ریاضیات بهره برد و استفاده نمود؟

- در مورد آثار پیتوریکو استفاده از مردمک چشم کافی است. من از علاقه وافر پدر مقدس به کارهای پیتوریکو باخبرم، اما باید بدانید که او بیش از هر چیز رنگ‌شناس و رنگ‌آمیز خوبی است. عالیجناب باید میان نقاشی تزئینی و نوع دیگری از نقاشی، که در حقیقت فلسفه است و ماهیت فلسفی دارد، تفاوت قائل شوند.

- فلسفه؟ ماکیاولی، شنیدید لئوناردو چه گفت؟

- این مطلب را بارها از او شنیده‌ام.

- نقاشی یک هنر مستقل و فی‌نفسه و شناختی جامع و درون‌گراست. نقاشی به تقلید از واقعیت و بازنمایی آن اکتفا نمی‌کند، بلکه بر اساس معیارهای هارمونیک و نو، به آن نظام می‌بخشد. نوسازی واقعیات و نظام دادن به آن بر اساس معیارهای جدید؛ آیا برای فلسفه تعریفی دقیق‌تر و جامع‌تر از این می‌شناسید؟ برخی از فلاسفه می‌کوشند حقیقت را کشف کنند. اما این، تلاش بیهوده است. کافی است واقعیت را از نو سازمان دهیم. عرصه فعالیت ما طبیعت است و وظیفه ماست که در این عرصه به نهایی‌ترین مرز معیارهای بشری برسیم. هومانسیم، که امروزه ورد زبان همگان

است، در حقیقت چیزی نیست جز رستاخیز دوبارهٔ این اصل و فرضیهٔ قدیمی که انسان، کانون آفرینش و محک و معیار همه چیز عالم است. و شما خود بگویید: چه کسی بهتر از نقاش، نقاشی که به معنای واقعی کلمه تماشاگر و ناظر طبیعت است، می‌تواند این «معیار همه چیز عالم» را بسنجد و مهار کند؟ و به همین دلیل است که نقاش - با عرض پوزش از پیشگاه پدر مقدس - به خداوند شباهت بسیار دارد. نقاشی و تصویرگری عالی‌ترین هنر بشر است، هر چند که ادعا می‌کنند هنر شعر و شاعری بر آن می‌چربد و می‌بینیم که شعرا بیشتر از نقاشان مورد احترام و تکریمند. این دست هنرمند است که محصول روح و جان را به مرحلهٔ اجرا می‌گذارد و به منصفهٔ ظهور می‌رساند - هر چند که این میکل آنجلوی بی‌خرد، این تازه به دوران رسیدهٔ بی‌ادب ادعا می‌کند که نقاش نه با دست، بلکه با مغز و احساسش نقاشی می‌کند. میکل آنجلو در پی آن است که به عنوان حکیم سری میان سرها پیدا کند و در محافل ادبی به عنوان ادیب و سخنران مورد قبول قرار گیرد. و این جوانک جاه‌طلب برای همین منظور به سرودن شعر پرداخته است و سونت^۱‌هایش را در محافل آنچنانی می‌خواند.

- آیا نقاشی مثلاً از هنر معماری هم برتر است؟

- چه محاجهٔ بی‌ثمری! همین دیشب مطالعهٔ رساله‌ای دربارهٔ هنر معماری به قلم **فدریکو دا مونته‌فلترو** Federico da Montefeltro خواب از چشمم ربود. هرگز مطلبی وحشتناک‌تر و بی‌اساس‌تر از این دربارهٔ برتری هنر معماری بر سایر هنرها به رشتهٔ تحریر درنیامده است. نویسنده مدعی است که معماران بیشتر از هر کس دیگر شایستهٔ مدح و تحسین‌اند، آن هم به این دلیل که معماری زینت روح و قدرت است. سینیور ماکیاولی، من از شما که واژه «قدرت» همیشه ورد زبانتان است می‌پرسم: کلمهٔ قدرت در این چهارچوب چه معنایی دارد؟ مگر غیر از این است که قدرت

۱ - سونت Sonette: یکی از قدیمی‌ترین انواع کلام منظوم در ادبیات غرب - شعر قافیه‌داری است که معمولاً از دو رباعی مستقل و مسجع و دو سه‌بیتی مستقل تشکیل شده است.

معماری بر حساب و هندسه استوار است؟ و حساب و هندسه دو شاخه از هنرهای هفتگانه‌اند که به خاطر دقت علمی و گستردگی روح حاکم بر آنها، از جمله مهمترین هنرهای مستقل و آزاد محسوب می‌شوند. بله، می‌پذیرم که روح آزاد و قدرت و نیرو دو کلید دروازه دنیای نو و مدرن است. اما روح و قدرت مورد نیاز در عالم نقاشی از روح و قدرت حاکم بر عالم معماری کمتر نیست. و در عوض، نقاش آزادتر از معمار است، چون نقاش می‌تواند به رؤیاهایش شکل ببخشد، در حالی که معمار، اسیر بایدها و نبایدهاست و مجبور است سلیقه و شیوه زندگی مشتریان را در نظر بگیرد.

- مگر نقاش یا مجسمه‌ساز هم به سلیقه کسی که اثر را سفارش می‌دهد، وابسته نیستند؟

- چرا، بخصوص اگر سفارش دهنده احمق و خودخواه باشد.

- منظور تان که شخص من نیست؟

- وای اگر سفارش دهنده، مثل حضرت پاپ، آزاداندیش و هنردوست باشد، به هنرمند آزادی عمل می‌دهد. من شما را به دخالت در کار هنرمندان متهم نمی‌کنم. گله من از شما این است که در حمایت از برخی هنرمندان و در ارزیابی آثار آنان بیش از حد اغماض می‌کنید و گاهی هنرمندانی را انتخاب می‌کنید که شایسته این نام پرافتخار نیستند.

- من به هومان‌یستهای صاحب‌نامی چون پمپونیو Pomponio، لئو Leto، گراوینا Gravina و دیگران، در خلق آثارشان آزادی عمل کامل دادم. من به قدرت بر تکثیر و انتشار کتب نظارت می‌کنم. همه هومان‌یستها در آثار تزیینی و تجسمی‌شان سیاست اغماض و تساهل مرا ستوده‌اند.

- بله، بله، البته گاهی هم - با اجازه عالیجناب - در این مسیر اغراق کرده‌اند.

- می‌دانید من در شهر رُم چند کلیسیا ساخته‌ام؟ همه جلال و شکوه نقاشی‌های

کاخ و آتیکان را تحسین می‌کنند.

- بیش از حد از رنگ استفاده شده! و رنگها تند و زننده است! سلیقهٔ اسپانیایی و مدیترانه‌ای حضرت پاپ غیرقابل انکار است.

- سلیقهٔ مدیترانه‌ای و سلیقهٔ کلاسیک. من به هارمونی کلاسیک عشق می‌ورزم. ما در دورانی زندگی می‌کنیم که هنر در تلاش است تا به معجزهٔ معماری کلاسیک و شاهکارهای امپراتوری روم باستان نزدیک شود؛ و از آنجا که ما شیفتهٔ آثار باستانیم، هر روز از گذشته درسهای جدیدی می‌آموزیم.

- عالیجناب، همه چیز سیال و گذراست؛ هیچ چیز ثابت و برپا نمی‌ماند. ما هرگز گذشته را تکرار نخواهیم کرد و برخلاف ادعای هومانیتها، آنقدرها هم عاشق گذشته نیستیم. بخش بزرگی از کاخهای شهریارانی که شعرا به زبان لاتین در مدح و ثنایشان شعر می‌سرایند، با مصالح بناهای تخریب‌شدهٔ باستانی ساخته شده و با آثار هنری باشکوه آن دوران تزیین گردیده است. این آقایان که هر بار با شنیدن خبر تخریب فلان اثر باستانی فریاد و امصیبتا سر می‌دهند، خود چه کرده‌اند؟ نیمی از کاخهای آنان با سنگ مرمر و مصالح ساختمانی باقی مانده از ابنیهٔ روم باستان ساخته شده است.

- یعنی شما معتقدید که هومانیسیم بر ریا و ظاهر فریبی استوار است و نه بر عشق به گذشته؟

- همه چیز سیال است و می‌گذرد؛ هیچ پدیده‌ای ثابت و پایدار نیست. پدیده‌ها هرگز تکرار نمی‌شوند. تنها به کمک علم ریاضی می‌توان به حقیقتی دست یافت که کمتر فرار و سیال است. تمام علوم ریاضی ماهیت فلسفی دارند و نقاشی خود عین فلسفه است؛ چون خود را وقف مطالعهٔ بدن کرده است که طیفی گسترده از امکانات گوناگون و متنوع، از لبخند تا خشم و از عشق تا جنایت را شامل می‌شود. هر کس که نقاشی را تحقیر می‌کند، به فلسفه و بنابراین به حقیقت کم بها می‌دهد. چنین بی‌خبرانی از درک حقیقت عاجزند.

چزاره پیشاپیش سردارانش، هیاهوکنان به کارگاه و آشپزخانهٔ لئوناردو می‌ریزند و

چزاره هنگامی که عدم پیشرفت یا پیشرفت ناچیزِ مدلهای ادوات جنگی را مشاهده می‌کند، سؤالاتی مطرح می‌نماید که لئوناردو قبل از شنیدن آنها، پیشاپیش پاسخشان را آماده دارد.

- می‌پذیرم که در انجام کار تأخیر داشته‌ام. اما در این فاصله چندان هم بیکار نبودم. برای عالیجناب پدر مقدس و سینیور ماکیاولی غذاهای لذیذی پخته‌ام. باید بدانید که من در عرصه هنر طبّاحی معیارهای خاص خود را دارم. و بعد هم... به وسایلی که اخیراً طراحی کرده‌ام توجه کنید: این وسیله‌ای است برای نگهداری تخم مرغ در آب جوش به هنگام پخت. و با این وسیله می‌توانیم از امکانات حجمی تخم مرغ کمال استفاده را ببریم. حال به این طرح فوق‌العاده دقت کنید که برای تولید اسپاگتی در حجم زیاد مورد استفاده قرار خواهد گرفت.

کوره‌لا و چزاره به یکدیگر نگاه می‌کنند و آنچه را که به گوش شنیده‌اند باور نمی‌کنند.

- ولی ما به ادوات جنگی نیاز داریم نه به اسپاگتی.

- این مطلب را فراموش نکرده‌ام. در اینجا طرحهای اولیه‌ای را می‌بینید که به نوآوری‌های خارق‌العاده منجر خواهند شد. ولی خب، روال کار من و روال برانگیخته شدن فکر خلاقه من چنین است که می‌بینید: باید به اطراف سرک بکشم، باید سرم را با کارهای دیگر گرم کنم تا به نحوی ناگهانی و غیر مترقبه، ابتکار مورد نظر به من الهام شود.

- فعلاً دستگاه‌های معمولی که طراحی کرده‌اید و ساخته‌اید، برای من کافی است. اما چیزی که من می‌خواهم، استفاده عملی از آنها، همین فردا و در میدان جنگ است. کوره‌لا دخالت می‌کند و خطاب به لئوناردو پیشنهادی مطرح می‌نماید.

- و در این میان شما می‌توانید برای سرگرمی تابلویی نقاشی کنید، مثلاً: تصویر چزاره در پای برج و باروی شهر، درحالی که یک دستگاه تولید اسپاگتی در دست گرفته است.

- اشیاء ساده و پیش پا افتاده را مسخره نکنید، چون همین اشیاء گاهی ما را به خلقِ ابزار بغرنج رهنمون می‌شوند. بزرگترین مهندس محاصرهٔ شهرها، فرانچسکو دی جورجو Francesco di Giorgio بود. همهٔ ما از او تقلید کردیم و به ندرت توانستیم بر او پیشی بگیریم. بهترین دستگاه‌های من دستگاه‌های آینده‌ای است که هنوز نساخته‌ام.

- من باید فردا، پس فردا و هفتهٔ آینده بجنگم. نمی‌توانم منتظر معجزات آبی شما باشم. حاضرید دستگاه‌های موجود و آماده را در اختیارم بگذارید؟

- البته که حاضرم! چرا که حاضر نباشم؟

ماکیاولی در گفتگو دخالت می‌کند.

- نیروهای شما احتمالاً فردا از مرزهای توسکانا می‌گذرند. هدفی که برای حمله در نظر گرفته‌اید متعجبم می‌کند. چرا به بولونیا حمله نمی‌کنید، چزاره؟

- بله، منطقی‌ترین گام بعدی حمله به بولونیا است. ما چند شهر را در منطقهٔ تحت نفوذ بولونیا تصرف و غارت هم کرده‌ایم، اما این شهر زیر چتر حمایتی شاه فرانسه است. بنابراین توسکانا، نه بولونیا، پیش به سوی توسکانا.

الکساندر ششم اخم می‌کند و چینی به پیشانی می‌افکند.

- نه من مایلم که تو به فلورانس دست‌درازی کنی و نه شاه فرانسه. شاه فرانسه با حملهٔ تو به فلورانس مخالف است چون می‌ترسد فتح این شهر، که به فرانسه وفادار است، تو را بیش از حد نیرومند کند. و من هم با تصرف فلورانس مخالفم چون بر این باورم که راه‌های دیگری برای تسلط بر فلورانس وجود دارد. فلورانسی‌ها باید برای در امان ماندن از حملهٔ تو بهای هنگفتی بپردازند.

- اجازه بده بعداً دربارهٔ فلورانس بحث کنیم. در حال حاضر مهم آنست که با استفاده از فرصتی که قرارداد بین فرانسه و اسپانیا به وجود آورده، موضعمان را در ناپل مستحکم کنیم و هر چه زودتر به حاکمیت خاندان آراگون بر این شهر خاتمه دهیم.

ماکیاولی قصد اظهار نظر دارد و با استفاده از فرصت کوتاهی که وجنات عبوس پاپ موجب آن است، موفق به این کار می‌شود.

- می‌خواستم نظریه‌هایی در مورد نقاط ضعف حرکت پیاده‌نظام مطرح کنم که البته به حمله فردا ارتباط مستقیمی ندارد و در مورد هر اقدام نظامی‌ای قابل تعمیم می‌باشد.

چزاره موافق است، اما لئوناردو مخالفت می‌کند.

- سینیور ماکیاولی شما در نظریه پردازی بسیار استادید، اما نظریه‌های شما در پای دیوار قلعه‌ها مثل خانه شنی در هم فرو می‌ریزد؛ همانطور که خود قلعه‌ها هم به زودی فرو می‌پاشند و بی‌فایده و زاید خواهند شد. در آینده شهریاران از ساختن قلعه و دژ بی‌نیاز خواهند بود. هدف غیرقابل اجتناب تمام دستگاه‌ها و ادوات جنگی نابود کردن قلعه‌ها و اثبات بی‌فایده بودن آنهاست - من بیشتر به پیاده‌نظام معتقدم. همیشه به پیاده‌نظام اعتقاد راسخ داشته‌ام.

ماکیاولی غرغرکنان می‌گوید:

- پیاده‌نظام از مثنی جسمد متحرک تشکیل شده است.

لئوناردو به ساده‌لوحی ماکیاولی می‌خندد و به ماکت عجیب و هرمی شکلی اشاره می‌کند که روی میز قرار دارد.

- آینده، این است. یک ارابه خودرو که هیچ پرتابه‌ای بر زره‌اش کارگر نیست. چنین خودروی زره‌داری را می‌توان به عنوان نفریر برای انتقال سرباز مورد استفاده قرار داد، اما وظیفه اصلی آن باز کردن راه برای پیشروی پیاده‌نظام است. اگر چنین خودرویی ساخته شود و به مرحله عملیاتی برسد، دیگر کسی در میدان جنگ از اسب استفاده نخواهد کرد و کشتار بی‌رحمانه اسبها خاتمه خواهد یافت. آینده عملیات نظامی و علوم و فنون مربوطه، در این ارابه زره‌دار است. در این ارابه، و در پرواز.

- منظورتان پرواز میلیونها پرنده‌ای است که آسمان روز را تیره می‌کنند و مثل طیر

ابابیل - به نقل از انجیل - دشمنان را وحشت زده و تارومار می سازند؟

- اینقدر طعنه نزنید، سینیور ماکیاولی، وگرنه ممکن است سینیور چزاره مرا احق یا دیوانه بیندارد. بشر در آینده پرواز خواهد کرد. و انسان پرنده برای هر نوع پرتابه‌ای غیر قابل دسترس خواهد بود. وسایل مختلفی برای پرواز طراحی کرده‌ام. از شما دعوت می‌کنم در یکی از آزمایشهای پرواز شرکت کنید. و اما در مورد نسخهٔ غذاهای مخصوص من: برای شما چیزی در نظر نگرفته‌ام. اما شما، سینیور دِ کوره‌لا: به عقیدهٔ من دل و قلوبهٔ سرخ شده با زنجبیل و زعفران برای شما بسیار مناسب است. برای چزاره هم دنبلان گوسفند همراه با عسل و خامه در نظر گرفته‌ام.

نه چزاره به پیشنهاد لئوناردو توجهی دارد و نه کوره‌لا. این دو غرق گفتگو هستند و چزاره، کوره‌لا را در جریان آخرین اخبار قرار می‌دهد. کوره‌لا اوضاع را چنین جمع‌بندی می‌کند:

- فلورانس با پذیرش پیشنهاد چهار ماده‌ای تو در حقیقت تسلیم شده است. علی‌الخصوص که مرا به مقام فرمانده نظامی شهر منصوب کرده‌اند و با بازگشت خاندان مدیچی، که افسارشان مثل حیوان دست‌آموز در دست ماست، موافقت نموده‌اند.

- آیا رضایت ویتهلوتسو را هم جلب کرده‌اند؟

کوره‌لا توضیح می‌دهد که ظاهراً پاسخ این سؤال مثبت است، هر چند که در مورد کله‌پوکی چون ویتهلوتسو هیچ چیز قطعی و مسلم نیست. گاهی به هر کاری رضایت می‌دهد و گاهی هم با کوچکترین بهانه به خشم می‌آید. مستبد خونخوار و خودرأی، اما حقیر و بی‌مایه‌ای است. فلورانسی‌ها پیشنهاد کرده‌اند از میان کسانی که در قتل برادرش شرکت داشته‌اند شش نفر را انتخاب کنند و آنان را به عنوان گروگان به او تحویل دهند. کوره‌لا همچنان به سخنانش ادامه می‌دهد، اما فکر چزاره اکنون در جای دیگری سیر می‌کند؛ از فلورانس فاصله گرفته است و به ناپل می‌اندیشد. و پس از ناپل، نوبت جنوا است.

جولیانو دلارووره به ساقی مجلس فرمان می‌دهد جام کاردینال دانبواز را پر کند، و این دو قبل از سر کشیدن جام از راه دور به یکدیگر سلام می‌کنند.

- لویی دوازدهم بالاخره توانست با فتح ناپل لقب «شاه اورشلیم» را به خود اختصاص دهد.

- لقب صوری و نمادینی است، اما چه خونها که به خاطرش ریخته شده.

- ولی ژرژ عزیز، به نظر من نه لویی دوازدهم فاتح واقعی ناپل است و نه فرناندو

ال کاتولیکو. فاتح واقعی...

- چزاره است.

- بله، چزاره.

- درست است. عملیاتی که در جریان فتح کاپوآ Capua فرماندهی نمود، یک

شاهکار نظامی بود.

- یک شاهکار خونین و پرتلفات.

- کدام فتح در تاریخ خونین و پرتلفات نبوده است؟

- و چهل مرد جوانی که سربازان چزاره به گروگان گرفتند؟

- تا آنجا که می‌دانم تعدادشان فقط سی نفر بود.

- پاپ، دنیا سانچا را در رُم زمین‌گیر کرده است، اما به هر حال در آینده نزدیک

به او اجازه خواهد داد همراه نیمچه شوهرش جو فره به ناپل برگردد. چه جوان

بدبخت و فلک‌زده‌ای. با همه سرِ دعوا دارد، پر از عقده است؛ از ماجراهای جنسی و

بی‌شرمانه همسرش بیچاره شده است. این جوان خطرناک است.

- تنها خطر، شخص چزاره است.

- ولی شاه فرانسه هنوز هم موفقیت‌های نظامی و شهرت چزاره را خطرناک

نمی‌داند. چه کسی ارباب ایتالیا خواهد شد؟ لویی دوازدهم؟ فرناندو ال کاتولیکو؟

نه. چزاره ارباب ایتالیا خواهد شد. خاندان بورجا.

- چزاره فقط یک متحد است، malgré lui^۱. ما خوب می‌دانیم که چزاره از فرانسوی‌ها منزجر است، اما خوب، چاره‌ای جز اتحاد با ما ندارد.
- تا روزی که شاه ایتالیا شود.

- تا وقتی که ما در مسیرش سنگ می‌اندازیم، چنین آرزویی هرگز تحقق نخواهد یافت. ما در راهش سنگ می‌اندازیم و آبش را گِل می‌کنیم؛ هوشیارانه، با احتیاط و کم‌کم. سیاست تو در تیز کردن آتش مخالفتِ خاندانهای رومی و افروختن این آتش در خانهٔ بورجا هم بسیار جالب و قابل توجه است.

- بیچاره خاندانهای نجیب‌زادهٔ رُم! چزاره و پدرش آنان را رام و دست‌آموز کرده‌اند. آخرین شکست خاندان کولونا و خانوادهٔ ساوَلی Savelli به بورجاها فرصت داد تا تمام مایملک این دو خاندان را مصادره و غصب کنند. ثروت خاندان بورجا البته خطرناک است، اما خطر بزرگتر، افراد و شخصیت‌های صاحب‌نفوذی هستند که بورجاها آنان را با پول می‌خرند و به خدمت می‌گیرند.

- چزاره چه می‌کند؟

- استراحت می‌کند. در روزهایی که در جبهه نمی‌جنگد، اوقاتش را سودازده و پریشان در اتاق خوابش می‌گذراند و پیشرفتِ زخم سفلیسش را تماشا می‌کند. لکه‌های سفلیس اینک نیمی از صورتش را پوشانده است. گاهی معشوقه‌اش فیامتا را احضار می‌کند و گاهی هم دورته‌آی جوان را به خانه می‌آورد که در ابتدا برخلاف میلش با چزاره معاشرت می‌کرد، ولی در این میان اسیر و گرفتار او شده است. در لحظاتی که بی تفاوتی مالیخولیایی بر او چیره می‌شود، به ماری شبیه است که در لانه‌اش چنبره زده.

- شنیده‌ام در متصرفات ماوراءبحار اسپانیا مارهای عظیم‌الجثه‌ای به نام مار بوآ وجود دارد که می‌توانند یک گاو را درسته بلعند. اما بوآ پس از بلع این غذای حجیم باید آن را هضم کند. و هضم شکاری به این بزرگی صبر بسیار می‌طلبد.

۱ - ناخواسته؛ برخلاف میل و خواسته‌اش.

- من تنها کسی هستم که هنوز مقاومت می‌کند. سایر دشمنان خاندان بورجا در دربار واتیکان عددی به حساب نمی‌آیند. من هم باید صبر پیشه کنم. درافتادن با خاندان بورجا به صبر ایوب نیاز دارد. کار بزرگ و پردردسری است.

- دلارووره، مجبورم از شما جدا شوم. قرار ملاقاتی دارم.

- نزد پاپ؟

- نزد پاپ؟ برای چه؟ نزد چزاره. نزد چزاره نیرومندی که همه سرنخها به دست

اوست.

چزاره همچنان روی تخت دراز کشیده است و ظاهراً به سخنان ماکیاولی گوش می‌دهد که توضیحاتی برگرفته از مکتب افلاطونی ارائه می‌دهد. صدای ماکیاولی را از راه دور می‌شنود، اما مفهوم دقیق کلماتش را نمی‌فهمد تا آنکه واژه فتودالیسم به گوشش می‌رسد... دهقانان و بازرگانان، این دو طبقه اقدار پیشرو و در حال رشد جامعه‌اند، چون با کار و فعالیتشان رابطه‌ای واقعی و ملموس دارند. نابودی نظام ارباب رعیتی اجتناب‌ناپذیر است و بنابراین چزاره باید احتیاط کند و از تبدیل شدن به یک فتودال طراز کهن اجتناب ورزد. نابودی فتودالیسم در راه است. و اربابان طراز کهن یا به دریاریان دست‌آموز، یعنی به حیواناتی تبدیل خواهند شد که محیط طبیعی زندگی‌شان دربار است و یا عمرشان را در دفاع مذبحخانه از املاک و تیولشان به پایان خواهند رساند. تا کی؟ تا سی یا چهل سال دیگر؟ چزاره باید در موضع ممتاز و برجسته‌ای بایستد تا بتواند با شاهان متجددی چون لویی دوازدهم یا فرناندو ال کاتولیکو همسری کند. گفته‌های ماکیاولی مخاطب خاصی ندارد، گویی با خود سخن می‌گوید؛ چزاره که این ابهام را نمی‌پسندد، رشته سخن را به دست می‌گیرد:

- با فرناندو یا با لویی دوازدهم.

- باید دید. به نظر من با فرناندو ال کاتولیکو: دستیابی به متصرفات ماوراءببحار و

استعمار این متصرفات، غلبه بر اعراب مسلمان، به زانو درآوردن فتودالهای کاستیل و آراگون، پاکسازی‌های مذهبی و قومی‌ای که کاردینال سیستروس سردمدار آن است

و طلای فراوان، کشتی‌های مملو از طلائی که از آمریکا به اسپانیا می‌رسد، طلائی که اسپانیایی‌ها می‌توانند با آن همه چیز و همه کس را بخرند. همهٔ اینها پایه و اساس سلطهٔ احتمالی اسپانیا بر دنیا، در سالهای آینده است.

- درگیری اسپانیا با فرانسه و با اتریش اجتناب‌ناپذیر است.

- نه، جنگ با اتریش بسیار بعید است. ازدواج دختر فرناندو و ایزابل با پسر ماکسیمیلیان Maximilian شاه اتریش از چنین درگیری‌ای جلو خواهد گرفت. و ماکسیمیلیان از مرزهای فلورانس دفاع خواهد کرد تا کسی جرأت حمله به آن را نیابد. اسپانیا با فرانسه درگیر خواهد شد و این ماجرابی است که نسل بعدی آن را تجربه خواهد کرد.

- آیا من شاهد چنین رویدادی خواهم بود؟

- بدون شک.

- بله اگر زنده بمانم، آن را تجربه خواهم کرد. در این اواخر با منجمین اصلاً مشورت نمی‌کنم. بیچاره لورنس بهایم. از من حقوق می‌گیرد، اما من با او مشورت نمی‌کنم. از این می‌ترسم که شاید پیش‌بینی‌هایش تحقق یابد و درست از آب دربیاید. هر شب خواب می‌بینم از کوچهای می‌گذرم که دشمنانم با شمشیر آخته در دو سوی صف کشیده‌اند. می‌دوم و می‌دوم و می‌دوم و نگاهم به آخرین شمشیر آخته خیره شده است. و سپس بیدار می‌شوم و نمی‌دانم آیا موفق به عبور شده‌ام یا نه. نمی‌دانم از شمشیر دشمن رسته‌ام یا نه.

- باید در عالم بیداری خواب دید. زمان برای خواب و خیال مناسب است، اما برای خواب در بیداری، نه برای رؤیاهای شبانه. ما الگوهای باستانی را تقلید می‌کنیم، در حالی که هیچ چیز به دوران باستان شباهت ندارد. کپرنیک، رُم باستان را سپر بلای خود کرده و ادعا می‌کند نظریهٔ وجود سیارات و گردش آنها به دور خورشید از دستاوردهای علوم باستان است. اما این ادعا اصلاً واقعیت ندارد. این گونه افراد فرضیات و نظریه‌پردازی‌هایشان را با علوم قدیمه توجیه می‌کنند، در حالی که

خرافات هنوز هم در میان مردم ریشه دارد و بسیار قوی است. تفسیرهای خُفیه و عجیب از آیات کتب مقدس هم رواج فراوان دارد. هر روز دستگاه‌های جدید و اختراعات نوینی عرضه می‌شود. حتی زمین هم، به ادعای کوپرنیک، شاید گِرد است و دور خورشید می‌چرخد. اسناد ثبت اختراعات جدید قفسه‌های ادارات را پر کرده است، اما هیچ یک از این اختراعات به پای چاپ کتاب نمی‌رسد. صنعت چاپ، جنبش آزاداندیشی و وارستگی از تعصبات را از محدودیت دسترسی به افکار نوین رها می‌کند. و علم مکانیک؟ این دانش در وهله اول در عرصه نظامی کاربرد می‌یابد و پس از آن نوبت به عرصه‌های غیرنظامی و بازرگانی می‌رسد که با اختراعات نوین به پیشرفتهای غیرقابل تصور خواهند رسید. منطقی و طبیعی است که آداب و سنن قدیمی و متحجر در برابر این سیر پیش رونده مقاومت ورزند. آنچه امروز برای مردم جنبه قداست دارد، فردا در برابر یک برگ اسکناس قداستش را از دست خواهد داد. در تاریخ سابقه ندارد که این همه قدرت در دست بانکداران و بازرگانان متمرکز باشد. یعنی که مراکز قدرت جابجا می‌شوند. زمام بسط متصرفات و تغییرات جغرافیایی در حال حاضر در دست ماجراجویان است، اما می‌بینی که کلیسیا نیز از هم‌اکنون به راه افتاده است تا از این نمد کلاهی نصیب خود کند. پول، چزاره، پول، پول، پول نقد و رایج، نه ملک و تیول؛ طلا، طلا، سبلی از طلا برای خریدن همه چیز و همه کس و برای به دست گرفتن زمام امور. این است آینده، این است کلید تحولات. تحول و دگرگونی! اما انسان از تحول و دگرگونی می‌ترسد. تنها اقلیت کوچکی از دانشمندان و ماجراجویان از دگرگون شدن جامعه هراسی به دل راه نمی‌دهند. دیگران ابتدا به وسوسه دگرگونی مبتلا می‌شوند، سپس به هول و وحشت دچار می‌گردند و سرانجام در برابر تحول می‌ایستند و با آن دشمنی می‌ورزند.

- سینیور ماکیاوولی، احساس می‌کنم که شما از موهبت پیشگویی بهره‌مندید.

- پیشگویانِ روم باستان به عبث اوقات خود را با تماشا و مطالعه امعا و احشای

حیوانات قربانی تلف می‌کردند. چه کار بیهوده‌ای، برای پیش‌بینی اوضاع باید جامعه

را مطالعه کرد، باید ساختار اجتماعی و رفتار اجتماعی اقشار و طبقات را بررسی نمود. چرا؟ برای چه؟ بله، برای چه؟ برای دستیابی به شمّ سیاسی و یافتن رگِ خوابِ مردم. مسیحیت از این دو مقوله کمال استفاده را برده است و می‌برد. اما این مقوله‌ها امروزه دیگر از انحصار کلیسیا خارج شده‌اند. امروزه دیگر هیچ کس نمی‌تواند بدون داشتن شمّ سیاسی شهریار، بانکدار یا سردار سپاه باشد.

- قدرتِ فردی یا قدرتِ خانوادگی؟

- قدرتِ خانوادگی وسیله است. فقط یک ابزار است که آن هم همیشه کارساز نیست. مثلاً شما می‌توانید با شاه فرانسه، یعنی عموزاده سببی‌تان، یک اتحاد خانوادگی به وجود آورید، یا مثلاً با شاه اسپانیا که عموزاده بیوه برادر مرحومتان خوان است. خوب، شکستن چنین اتحادی چقدر هزینه برمی‌دارد؟ به عبارت دیگر: شکستن هر اتحاد خانوادگی میسر است و بهای خاص خود را دارد. حقیقت این است که سرنوشت هر اتحادی به تناسب قوای دو طرف وابسته است و لاغیر. هدف در هر عرصه از زندگی اجتماعی همیشه کسب قدرت فردی براساس غریزه بشری است. ولی البته هدف دیگری هم وجود دارد: ایجاد یک نظام سیاسی برای آنان که نیازمند آنند و خود نمی‌دانند؛ نظامی که هدف آن رسیدن به منافع نه چندان قانونی صاحبان قدرت است.

- چرا نه چندان قانونی؟ چرا هدف، کسب منافع قانونی نباشد؟

- به این سؤال نمی‌توانم پاسخ دهم. اجازه بدهید از همان مقوله «نه چندان قانونی» استفاده کنم.

میگل به درون اتاق سرک می‌کشد و می‌گوید:

- از اینکه گفتگویتان را قطع می‌کنم، متأسفم و پوزش می‌طلبم، ولی تالار پر از سفرایی است که می‌خواهند با تو مذاکره کنند.
- منتظر بمانند.

- سفرای فرانسه و اسپانیا هم جزء این افرادند.

- منتظر بمانند.

- بهتر است بدانی که سفیر فرانسه، کاردینال دانیواز را هم همراه آورده است.

- منتظر بمانند.

- بسیار خوب. منتظر بمانند.

چزازه رشته سخن را به دست می‌گیرد.

- تناسب نیروها و رابطه متقابل نیروها، هر بار که نیروی خود را با نیروی فرانسوی‌ها و اسپانیایی‌ها می‌سنجم، می‌بینم که از آنها کمترم.

- و دقیقاً به همین دلیل است که رفتار استادانه و ماهرانه شما را تحسین می‌کنم: شما به جای زورآزمایی، زورتان را ذخیره کردید. و این صحیح‌ترین کار بود. لااقل در حال حاضر!

چزازه با خونسردی و دقت، حرارت آتشی را که در پس سخنان ماکیاولی نهفته است، بررسی می‌کند.

- نیکولو، گاهی به این فکر می‌افتم که آتش تو، در ارتباط با سرنوشتی که برایم مقدر شده، از خود من تیزتر است. گاهی به این نتیجه می‌رسم که من برای تو یک مدل مطالعاتی هستم، چیزی شبیه به حیواناتی که پزشکان جهت مطالعه اندامها و مسیر حرکت خون، آنها را کالبدشکافی می‌کنند؛ یا شاید هم چیزی شبیه به یک مدل زنده در کارگاه نقاشی لئوناردو. ضمناً باید اذعان کنم که تاکنون هرگز نابغه‌ای چنین جامع‌الخصال و همه‌جانبه مثل لئوناردو ندیده‌ام.

- لئوناردو مظهر زمان ماست. ای کاش می‌توانستیم او را زنده زنده مومیایی کنیم و به نسلهای آینده نشان دهیم و بگوییم: این مرد را ببینید. این، انسان دوران هومانیسسم است. لئوناردو جامع تمام علوم و فنون است، تجسم پیوند میان هنر و حکمت و میان جادوگری و علم است. یادداشت‌هایش را به من نشان داده است. دفاترش پر از توضیح و تذکر درباره کار و زندگی هنری اوست. تحول اجتماعی به وجود انسانهای نابغه و مستعدی چون او نیاز دارد. تعداد این گونه نوابغ هر چه باشد

باز هم کم است.

- ولی او برای من دستگاه‌های جدید جنگی ابداع و طراحی نمی‌کند.

- فعلاً در عالم فکر و خیال آنها را ابداع می‌کند.

- لئوناردو هومانستی است که به انسان اعتقاد ندارد. خود من شنیدم که گفت نوع

بشر تودهٔ متعفن است که به یک مشت آهنین نیاز دارد. لئوناردو معتقد است که

انسان، ذاتاً بد است.

- این اعتقاد، به عنوان پایه و اساس شناخت، قابل تقدیر است. از این موضع

بدبینانه هر استنتاجی امکانپذیر و میسر است. چزاره، خوبی وجود ندارد، آنچه وجود

دارد شر و بدی است.

- یعنی خدا وجود ندارد؟ فقط شیطان وجود دارد؟ آیا این چیزی است که شما و

لئوناردو به آن معتقدید؟

کوره‌لا با کمرویی و تواضعی که از او بعید می‌نماید، به اتاق می‌آید.

- کاسهٔ صبر سفیر فرانسه لبریز شده است و به زبان فرانسوی ناسزا می‌گوید.

کاردینال هم در آستانهٔ انفجار است.

- سفیر اسپانیا چگونه؟

- او به زبان کاتالانی فحاشی می‌کند. نفرینی نمانده است که نثارت نکرده باشد.

- علامت خوبی است. بگذار همچنان فحاشی کنند.

کوره‌لا شانه بالا می‌اندازد و می‌رود. ماکیاولی ناآرام و نگران است.

- نمی‌خواستم اوقات شما را ضایع کنم.

- ولی من می‌خواهم. من مایلم که اوقاتم را ضایع کنید. نمایندگان سیاسی هر چه

بیشتر منتظر بمانند، قابل هضم‌ترند و مذاکره با آنان آسانتر است. دوباره از شما

می‌پرسم: آیا خدا وجود ندارد؟ فقط شیطان وجود دارد؟

- من به الهیات علاقهٔ چندانی ندارم. و از این گذشته، منظور شما کدام خداست؟

خدای تورات؟ خدای عبرانیان که انتقامجو، سنگدل، قهار و جوهر قدرت و

قدرت طلبی است؟ یا خدای عیسی که فداکار و مهربان است و پسرش را برای نجات بشر فدا می‌کند؟ حقیقت این است که ما بسته به میل و منافعمان گاهی از این و گاهی از آن دیگری استفاده می‌کنیم. قدرتمندان از خدا و کلیسیا به عنوان ابزاری برای حفظ جامعه و حفظ نظام قدرتشان استفاده می‌کنند. اما کار همیشه هم بر همین منوال پیش نمی‌رود. هزاران هزار راهب خداترس و پرهیزگار زندگی خود را وقف خدا و بندگان خدا می‌کنند، اما دست بر قضا رفتار نمونه و خداپسندانه همین راهبان است که از شورش مردم علیه شیوخ ریاکار و فاسد کلیسیا ممانعت می‌کند. بحث من دربارهٔ خیر و شر فقط به انسان مربوط است نه به خدا. من مقولهٔ خیر و شر را فقط در مورد انسان، که معتقدم تنها معیار خوبی و بدی است، به کار می‌برم. و در این عرصه، من کاملاً بدبینم. من به هومانسیم فرشته‌وار آکادمی نوافلاطونی فلورانس اعتقادی ندارم. می‌گویند انسان معجزهٔ اعلیٰ است. کدام انسان؟ مردم عادی محافظه‌کار و جبونند. من فقط برای شهریاران کار می‌کنم و بر صاحبان قدرت تأثیر می‌گذارم، چون فقط اقتدار است که واژه‌های مناسب و ضروری را در مغز توده‌ها حک می‌کند و به آنان نیرو می‌بخشد.

- پس یعنی حق با لئوناردوست.

-بله، حق با اوست. به قول خودش: در عرصهٔ شناخت و درک خیر و شر نیز همه چیز سیال است و هیچ چیز ثابت نمی‌ماند.

کوره‌لا این بار در چهارچوب در نمی‌ماند، مستقیماً به سوی چزاره می‌رود و مطالبی در گوشش زمزمه می‌کند.

- حتی ویته‌لوتسو؟

-بله، حتی او.

- و رامیرو د لورکا؟

- ایضاً.

چزاره از جا برمی‌خیزد و ناگهان حالتی سبغانه به خود می‌گیرد. ماهیچه‌هایش

منقبض می‌شود و مشتها را گره می‌کند.

- اتفاق بدی افتاده است؟

چزاره کم‌کم دوباره به حالت عادی برمی‌گردد و با چهره عبوس و نگاه خیره به ماکیاولی می‌نگرد.

- انسان، نیکولو، انسان مظهر حماقت است. از این هم بدتر: مظهر شرارت است.

ارکوله دسته سراپا گوش است و پسرش کاردینال ایپولیتو او را در جریان امور قرار می‌دهد:

- این ماجرا بدون شک برای چزاره شکستی محسوب می‌شود، هر چند که شکست قابل جیرانی است. سابقه این ماجرا به ماه‌ها پیش برمی‌گردد. پاپ فرمان اکید صادر کرده بود که فلورانس در امان است و کسی اجازه حمله به آن را ندارد. و چزاره تا آنجا که میسرش بود از این فرمان اطاعت می‌کرد. پیروی از فرمان پاپ برای چزاره چندان دشوار نبود، چون موفق شده بود فلورانسی‌ها را بترساند و حکام فلورانس او را به فرماندهی قوای مسلحشان منصوب کرده بودند. لابد خبر داری که سرداران دیگری از قبیل ویتهلوتسو، ویتلی، اورسینی و گراوینا دوش به دوش چزاره می‌جنگند و همانطور که می‌دانی ویتهلوتسو از فلورانسی‌ها و از همه مردم توسکانا متنفر است، چون برادرش به دست این مردم کشته شده است. البته روایت دیگری هم شایع است: می‌گویند ویتهلوتسو مغرورتر از آن است که حاضر باشد به عنوان نفر دوم زیر دست چزاره کار کند و خاندان اورسینی هم با آنکه در جبهه چزاره می‌جنگند، اما هنوز تحقیرها و خفتهایی را که از خاندان بورجا تحمل کرده‌اند، از یاد نبرده‌اند. به هر حال؛ ناگهان شورای شهر آرتسو Arezzo^۱، پیشنهاد تسلیم شهر را به نیروهای چزاره تقدیم می‌کند. ویتهلوتسو و افسرانش موافقت می‌کنند، نیروهایشان را به شهر آرتسو می‌برند و تمام منطقه دره کیانا Chiana را به تصرف درمی‌آورند.

۱- از شهرهای منطقه توسکانا در ایتالیا.

شاه فرانسه از شنیدن این خبر به شدت خشمگین می‌شود. الکساندر از این خطای بارز عفو می‌طلبد و چزاره اعلام می‌کند که ویتهلوتسو خودسرانه عمل کرده است.

فهمیدی چه گفتم، پدر؟

تا اینجای کار، بله.

- ولی بعداً گفته شد که چزاره دودوزه بازی کرده است. از یک سر اقدام «خودسرانه» سرهنگانش را محکوم کرده و پوزش طلبیده است، ولی از سوی دیگر دست فرماندهان سپاهش را باز گذاشته تا درگیر ماجرای شونده که در حقیقت چالش با شاه فرانسه است. باری، ماجرای آرتسو تقریباً از یادها رفته بود که اتفاق دیگری رخ داد. فرماندهان سپاه چزاره دوباره و این بار در ارتباط با حمله به بولونیا سر به شورش برداشته و از اقدام به حمله سر باز زده‌اند. شایع شده که در کاخ کاردینال جیان باتسیستا اورسینی جلسه‌ای برگزار گردیده و در این جلسه طرح و برنامه‌ای جهت خلع ید از چزاره ریخته شده است. گویا در این رابطه درگیری‌های کوچکی هم به وقوع پیوسته است. میگل کوره‌لا هر کس را که به چنگش می‌افتد، بی‌محابا می‌کشد و ویتهلوتسو و اورسینی هم دست کمی از او ندارند. شایع شده که رامیرو د لورکا به مخالفین شورشی پیوسته است.

- ولی رامیرو که نوچه چزاره بود، کسی بود که مردم را دسته‌دسته قتل عام می‌کرد، درحالی که کوره‌لا دشمنان چزاره را یک‌یک سر می‌برد. لشکر مزدور چزاره در چه حالی است؟

- چزاره مزدوران مسلح سویسی را اجیر کرده است، اما او بیش از پیش به نقطه‌نظرهای ماکیاولی علاقه نشان می‌دهد. ماکیاولی طرفدار تشکیل ارتش دائمی و منظمی است که از استخدام مردان جوان بومی تشکیل شده باشد. به عقیده ماکیاولی هر شهر و هر دولتی باید برای حفظ منافع خود چنین ارتش رسمی و منظمی در اختیار داشته باشد.

- باید دید لوکرسیا در این مورد چه می‌داند. البته نباید هم از اقدامات

خانواده‌اش کاملاً بی‌خبر باشد. تمام روز را در مجلس شعرا می‌گذرانند و همیشه این استروتسی لنگ - که با خانوادهٔ ما رابطهٔ خوبی ندارد - و این پیتر و بمبوی ونیزی را به یدک می‌کشد. و می‌دانی این بمبو همان است که از رفتن به دربار دخترم امتناع ورزید. این جمع عاطل و بیکاره روزهایشان را با شوخی و خنده و حل معما به شب می‌رسانند. پسر من می‌گوید جمع غیر قابل تحملی هستند.

ارکوله به سوی کاخ پسرش به راه می‌افتد و در این مسیر غرق در افکار خویش است. چهرهٔ عبوسش کم‌کم باز می‌شود، تا آنکه ورود لوکرتسیا - که مثل همیشه استروتسی و بمبو را به یدک می‌کشد - او را وادار می‌کند قیافهٔ جدی و غمگینی به خود بگیرد.

- دختر عزیزم، قبلاً هم به تو گفته بودم: از سقط اجباری جنینت بسیار متأثرم و در عین حال از اینکه دوباره در امید به رویت باز شده، شادمانم و برایت دعا می‌کنم. در هر دو مورد، مسؤول پسر شماست.

- اصلاً دوست ندارم که اخبار مربوط به فراز و نشیبهای زندگی چزاره و مشکلات گذرایی که فرماندهان نظامی‌اش ایجاد کرده‌اند، روحیهٔ تو را تضعیف کند و حالت سودازدگی تو را تقویت نماید.

- سودازدگی من؟ فلاسفه معتقدند که مالیخولیا بیماری عصر ماست. نتیجهٔ عدم تعادل میان آن چیزی است که می‌دانیم و آن چیزی که می‌خواهیم. بیماری مردِ امروزی است. هیچ کس نگفته است که زنان هم به این بیماری مبتلا می‌شوند. بنابراین امکان ندارد که من مالیخولیایی شده باشم.

لوکرتسیا، استروتسی و بمبو را به شهادت می‌طلبد.

- آیا شما اثری از سودازدگی در من دیده‌اید؟

استروتسی و بمبو شگفت‌زده به یکدیگر می‌نگرند و هر یک منتظر است تا دیگری دهان باز کند و چیزی بگوید. سرانجام بمبو پاسخ می‌دهد.

- اگر احساس لوکرتسیا مالیخولیا نام دارد، آرزو می‌کنم باقی عمرم را در مالیخولیا

به سر برم. مالیخولیا شبیه چیزی است که افلاطون آن را *divina mania*^۱ نامیده است و با دیوانگی فاصله چندانی ندارد.

حوصله ارکوله سر می‌رود.

- امان از شعر! شعر و شاعری! ادامه این مهملات را به وقتی موکول کنید که من

اینجا نباشم. لوکرتسیا، بگو ببینم: در مورد مشکلات چزاره چیزی می‌دانی یا نه؟

- من می‌دانم که چزاره مشکلی ندارد.

- از کی این را می‌دانی؟

- به گمانم از دیروز. چون دیروز بود که خبر گرفتم رامیرو دلورکا دستگیر شده

است و فرماندهان نظامی آمادگی خود را جهت مذاکره اعلام کرده‌اند.

- چطور ممکن است تو چیزی را بدانی که من نمی‌دانم؟

- این دقیقاً همان چیزی است که شما می‌دانید و من نمی‌دانم: اینکه چرا چیزی را

که من می‌دانم، شما نمی‌دانید.

بمبو، بازی با کلمات را پی می‌گیرد.

- دوک بزرگوار از کجا بداند که چرا چیزی را که شما می‌دانید، او نمی‌داند؟

استروسی هم از قافله عقب نمی‌ماند و به این بازی ادامه می‌دهد.

- و سینیورا لوکرتسیا از کجا بداند که چرا دوک بزرگوار نمی‌داند به چه دلیل

چیزی را که لوکرتسیا می‌داند، او نمی‌داند؟

ارکوله خشمش را فرو می‌خورد و راه بازگشت را در پیش می‌گیرد؛ اما قبل از

آن، آخرین تیر ترکشش را رها می‌کند.

- حسابداران من، وحشت زده از هزینه‌های سرسام‌آور تو، به من شکایت

آورده‌اند. هزینه‌هایی چنین هنگفت نه با وجوه مرحمتی حضرت پاپ قابل پرداخت

است و نه با نیت خیر من. لوکرتسیا، تو باید از اقدامات هزینه‌بر و اضافی صرف‌نظر

کنی. سخن هوراس بزرگ را به خاطر بیاور که گفته است: *Vivitur Parvo bene*.

- کاملاً درست است: با هزینه کم هم می‌توان زندگی کرد. اما آنچه شما از من می‌خواهید، زندگی با هزینه کمتر است نه با هزینه کم. درست می‌گویم؟
- بله، درست است.

- حال من به جای هوراس، از سِنِکا جمله‌ای نقل می‌کنم، چون تا آنجا که می‌دانم سِنِکا از فلاسفهٔ محبوب شماست؛ یا اشتباه می‌کنم؟
- نه، این هم درست است.

- سِنِکا نوشته است: «زندگی اجباری با حداقل نیاز، کار دشواری است، اما هیچ اجباری نیست که انسان با حداقل نیاز زندگی کند.» مگر ما فقیریم؟ چیزی نمانده بود که ارکوله از خشم منفجر شود. اتاق را ترک می‌کند، اما قبل از آن، نگاه سرزنش‌باری به دو شاعر حاضر در مجلس می‌افکند و زیر لب می‌گوید:
- امان از شعرا! لعنت بر شعرا!

پس از خروج دوک، خنده‌های شادمانهٔ لوکرتسیا به نگرانی تبدیل می‌شود، بازوی استروتوسی را می‌گیرد و از او می‌پرسد:

- آیا مطمئن فرانسکو دستگیری رامیرو دِ لورکا را تأیید کرده است؟
- من رابط قابل اعتمادی هستم. آخرین اخبار واصله به ما نتوان همان بود که به شما گفتم.

- ولی چرا؟ رامیرو دِ لورکا که بعد از میشلتو مهمترین دستیار چزاره و مورد اعتماد او بود!

- اوضاع زمانه برای توطئه و خیانت مناسب است و قدرت چزاره دیگران را می‌ترساند و حس جاه‌طلبی و حسادتشان را برمی‌انگیزد.

- ولی همهٔ این رویدادها مربوط به رُم است و به ما کاری ندارد. چنین مصایبی به سراغ ما که نخواهد آمد، اینطور نیست، پیترو؟

پیترو بمبو به نشانهٔ تأیید سر تکان می‌دهد و دست لوکرتسیا را می‌بوسد، اما لوکرتسیا که به عیان می‌بیند این بوسه، غم اغراق‌آمیز و قابل ترحمی بر چهرهٔ

استروتسی نشانده است، دستش را پس می‌کشد و با همان دست، گل سرخی از گلدان برمی‌دارد، بر آن بوسه می‌زند و آن را به استروتسی تقدیم می‌کند. استروتسی به دریافت گل قناعت می‌کند و لنگ‌لنگان و به کمک عصا عقب می‌نشیند، اما لوکرتسیا و بمبو، که دست در بازوی بانویش انداخته است، به باغچه می‌روند و هنگامی که در تاریکی گم می‌شوند، بمبو به گل سرخی خیره می‌شود و فی‌البداهه چنین می‌سراید:

مگر نگفته‌اند که جای شکفتن گل
در بوستان عشق است و آشیانه یار؟
پس برگ تو از کجا غرق در نور است؟
روی تو از شور عشق گلگون است
یا رنگ خون گرفته از بوسه دلدار؟

استروتسی که از راه دور شاهد ماجراست، ناگهان گل اهدایی لوکرتسیا را رها می‌کند و ناله‌کنان به انگشتی می‌نگرد که خارِ گل در آن خلیده است و از آن خون می‌تراود.

جویی از خونِ غلیظ بر موهای رامیرو دلورکا روان است و به چشمانش می‌رسد که حریر صافه نور می‌طلبند. رامیرو با اندام معوج در نیمه تاریکی سیاه‌چالی به زنجیر بسته شده که دیوارهایش از شدت ظلمات نامرئی است؛ در تلاش است تا فاصله‌ای را تخمین زند که او را از صدای دژخیمان و دستهای شکنجه‌گران جدا می‌کند.

- می‌گل، تو اینجاایی؟

- بله، رامیرو، من اینجا هستم.

- چرا با من چنین می‌کنی؟

- چرا به ما خیانت کردی؟

- من فقط به سخنان و پيشنهادشان گوش دادم.

- نه، اين واقعيت ندارد. تو مي داني كه آنان براي چزاره توطئه چيده اند.

سكوت چون سايه اي سنگين بر چهره شكنجه ديده راميرو مي افتد.

- چيزي به تو مي گوييم؛ اما نه به خاطر نجات جانم، بلكه به اين دليل كه

مي خواهم وجدانم را راحت كنم، چون فكر نمي كنم كه چزاره مستحق شكست باشد.

- وجدان چيز خوبي است، راميرو. اما وجدان گاهي صوت كريبه است و گاهي

نغمه دلپذير. من به تو ارفاق مي كنم. به تو اجازه مي دهم صوت كريبه را به نغمه

دلپذير تبديل كني.

- من خيلي خسته ام، ميگل.

- در حالي كه سخن مي گويي، استراحت كن.

- شما امروز در سنيگاليا Senigallia جهت مذاكره و امضاي قرارداد جلسه اي

ترتيب داده ايد. اما اين جلسه يك دام است. ممكن است چزاره در اين جلسه كشته شود. به چزاره بگر مراقب باشد.

- هدايت اين توطئه به عهده كيست؟

- ويته لوتسو، پائولو و فرانچسكو اورسيني، اوليوارتو دا فرمو

.Olivaretto de Fermo

- و تمام اين نقشه ها در جلساتي طراحي شده كه به فرمان جيان باتيستا

اورسيني تشكيل گرديد؟

- اين را هم تو مي داني و هم من. چزاره از سرهنگانش خواسته است بدون

نيروي مسلح به شهر بروند و سربازان در آنسوي ديوار شهر اردو بزنند. اما كمانداران

در كمينگاه منتظر چزاره اند و اگر تير آنان به هدف نرسيند، احتمالاً ويته لوتسو

شخصاً كار چزاره را يكسره خواهد كرد. نيروهاي ويته لوتسو، اوليوارتو و اورسيني

در خارج شهر منتظر علامتي هستند كه قرار است خبر مرگ چزاره را اعلام كند. آنان

می‌دانند که چزاره نیروی کافی برای درهم شکستن شورش در اختیار ندارد.

- احمقها چه نادانند!

- تو می‌خواهی مرا بکشی؟ چرا؟

- چزاره در عرصه راهبردهای نظامی نابغه است. چزاره نیروهای جدیدی بسیج کرده و از ظلم و فسادِ توطئه‌گران کمال استفاده را برده است. چزاره یک شهریار مستبد است، اما دشمنانش ستمگران نفرت‌انگیزی هستند که حتی از تقلیدِ مضحکه‌وارِ شهریاران مستبد هم عاجزند. بی‌دلیل سنگدلی می‌کنند و آدم می‌کشند؛ ملت از آنان متنفر است. چزاره در قبال مردم آزادمنشی از خود نشان می‌دهد و مردم یک مستبد واقعی را بر کسانی که به عبث می‌کشند خود را شهریار جلوه دهند، ترجیح می‌دهند. نقشی را که تو در این ماجرا به عهده داشتی، درک می‌کنی، رامیرو؟
- نه.

- ملت از تو منزجر است. تو با سنگدلی و سخت‌گیری از مردم باج و خراج گرفتی، تو ابزار استعمار و ستم بودی.

- ولی من هر چه کردم به فرمان شما بودا

- اما فرمانهای ما شدیداً باب سلیقه تو بود؛ تو از انجام این فرامین لذت می‌بردی. از نظر مردم، جنایتکار تویی. و فردا که لاشه‌ات را در میدان شهر به تماشا می‌گذاریم، مردم فریاد خواهند زد: «زننده باد چزاره دادگر که انتقام ما را گرفت!» و مردم با این حيله طرفدار ما خواهند شد.

سکوت برقرار می‌شود. رامیرو می‌کوشد چشمانش را، چشمانی را که آثار درد و وحشت بر آنها سایه افکنده است، بگشاید، اما دو دستِ نیرومند و مجرب زنجیری دور گردنش می‌اندازند و یک حرکت تند و ماهرانه، ستون فقراتش را می‌شکند و زبانش را که از دهان بیرون افتاده است، به افعی مرده‌ای تبدیل می‌کند که در هوا آویزان است. نور زندگی از چهره رامیرو رخت برمی‌بندد و میگلِ دِ کوره‌لا، که هنوز زنجیر در دست دارد، از تاریکی بیرون می‌آید. صدای چزاره از بالا به گوش می‌رسد:

- تمام شد؟

- تمام شد.

- باید هر چه زودتر به سنیگالیا برویم. نیروها را تقسیم کن تا کسی متوجه نشود تعداد سربازان ما تا این حد زیاد است.

اما کوره‌لا همچنان به لاشهٔ بی‌جان لورکا خیره شده است که نگهبانان دست‌اندرکار بیرون بردن آن از سیاهچالند.

- چزاره، چرا من هنوز به تو وفادارم؟

- شاید چون راه و رسم خیانت را نمی‌دانی.

ویته‌لوتسو از فراز برج به مزارع اطراف سنیگالیا می‌نگرد. سپس از پله‌های برج پایین می‌آید و با همدستانش بالیونه، برادران اورسینی و اولیوارتو روبرو می‌شود. - سربازان چزاره از چهار طرف ما را محاصره کرده‌اند. هیچ چاره‌ای نیست.

- آنقدر سرباز مزدور سویسی اجیر کرده که ما اصلاً نمی‌توانیم نیروهایمان را حتی جابجا کنیم. کوره‌لا وادارمان کرد اردوی سربازانمان را در خارج شهر برپا کنیم و سربازان من از دیروز یا شراب می‌نوشند و یا خانه‌ها را غارت می‌کنند، آن هم چون کوره‌لا دست آنان را برای غارت و چپاول باز گذاشته است. من به هیچ وجه نمی‌توانم این سربازان را در کوتاه مدت سرعقل بیاورم و در دسته‌های منظم و عملیاتی سازمان دهم. چه باید کرد؟

- هیچ، اولیوارتو، هیچ کاری از دستمان ساخته نیست. چزاره به زره ویژه‌ای مسلح است که هیچ تیری بر آن کارگر نیست. هیچ تیری نمی‌تواند از این زره بگذرد. چاره‌ای نیست. امروز کاری از دستمان بر نمی‌آید. امروز باید به میهمانی چزاره برویم و از میهمان‌نوازی‌اش لذت ببریم. من امروز در کاخ چزاره گردشی کردم و دیدم چه میز مفصل و چه غذاهای لذیذی برایمان تدارک دیده است.

حضرات از پله پایین می‌روند و به ادای احترام چزاره و میگل پاسخ می‌دهند که

در پای دیوار منتظر ایستاده‌اند.

- چه شب زیبایی، گویی این شب را برای مذاکرات موفقیت‌آمیز ساخته‌اند.

- مذاکره دربارهٔ گذشته و آینده.

- ویتهلوتسو، گذشته دیگر به حساب نمی‌آید. باید به آینده اندیشید. غذای

لذیذی در انتظار ماست که کوره‌لا آن را برایمان آماده کرده است و بعد از شام،

پس غذای لذیذتری نوش جان خواهیم کرد. نسخهٔ پخت غذا را مشاورم لئوناردو

دا وینچی تهیه کرده است و من به شما اطمینان می‌دهم که لئوناردو در عرصهٔ آشپزی

هم بسیار مبتکر و خوش فکر است. با خورش خوشمزه‌ای از گوشت دُم خوک همراه

با شراب پولنتا موافقت؟ با کبک بریان، فیلهٔ مار و شیرینی نارگیلی چطور؟

حضرات ظاهراً نظر موافق دارند و چزاره پیشاپیش به راه می‌افتد. کوره‌لا هم در

حالی که به سرهنگان پشت کرده است، در پی اربابش می‌رود. سرهنگان شورشی به

یکدیگر نگاه می‌کنند و در این فکرند که از فرصت به دست آمده استفاده نمایند.

چزاره و میشلتو ظاهراً بی‌خیال و از همه جا بی‌خبر به راهشان ادامه می‌دهند و نقش

راهنمای میهمانان را در سرسرا و راهروهای کاخ به عهده می‌گیرند تا آنکه فریاد

«خیانت!»، چزاره را وادار می‌کند برگردد و ماجرای پشت سرش را مشاهده کند و

اینجاست که میهمانانش را در محاصرهٔ سربازان شمشیر به دست می‌بیند. اولیوارتو

دوباره نعره می‌زند:

- خیانت!

اما فرصتی برای تکرار این فریاد خشم‌آلود نمی‌یابد، چون نوک شمشیر کوره‌لا

در پوست گردنش فرو می‌رود. ویتهلوتسو در حالی که چهار نیزهٔ آخته سینه‌اش را

نشانه رفته‌اند، چالشگرانه از چزاره می‌پرسد:

- منظورت از این کار چیست، چزاره؟ مگر قرار نبود در محیطی آرام با هم شام

لذیذی صرف کنیم و پس از شام مذاکرات سودمندی انجام دهیم؟

- شام را در محیطی آرام صرف خواهیم کرد، اما آنچه پس از شام رخ خواهد داد،

غیرقابل پیش‌بینی است، چون قبل از آن شما را به جرم خیانت و توطئه محاکمه و محکوم خواهیم کرد.

برادر جوانترِ اورسینی، یعنی پائولو، شبکه‌کنان می‌گوید:

- چزاره، من این دیدار را برایت سازمان دادم. این من بودم که دیگران را متقاعد کردم در این جلسه شرکت کنند. این است اجرِ صواب من؟
- حق با توست، هنوز پاداش تو را نداده‌ام.

سربازان، حضرات را با شمشیرهای آخته به تالار می‌رانند. در صدر تالار میز بزرگی دیده می‌شود که از سنگینی سینی‌های پر از غذاهای لذیذ کمر خم کرده است. در پشت این میز، اعضای دادگاه نظامی منتظر نشسته‌اند. زندانیان که از تضاد میان اغذیهٔ خوش رنگ و بو از یک سو و وجنات عبوس و سخت‌گیرانهٔ اعضای دادگاه از سوی دیگر گیج و منگ شده‌اند، نمی‌دانند به غذاها بنگرند یا به قضات دادگاه. صدای یکی از سربازان به گوششان می‌رسد:

- شما به جرم خیانت و توطئهٔ جنایتکارانه علیه فرمانده عالی‌مقامان چزاره بورجا، محاکمه و محکوم خواهید شد. تعداد اتهامات و جنایاتی که مرتکب شده‌اید آنقدر زیاد است که دادگاه چاره‌ای جز صدور حکم اعدام ندارد و این حکم قطعی‌ای است که نجات از آن تنها به بزرگواری و عفو فرماندهٔ ما وابسته است.

چزاره سخن سرباز را تکمیل می‌کند:

- فرمانده شما و میزبان آقایان،

ویشه‌لوتسو بادی به غبغب می‌اندازد و در برابر چزاره قد علم می‌کند.

- مزخرف‌گویی کافی است. به نظرم حکم این دادگاه فرمایشی از قبل معلوم و مشخص است. اعدام.

- بله، اعدام.

آثار شجاعت از چهرهٔ ویشه‌لوتسو محو می‌شود. ملتسمانه می‌گوید:

- تنها خواهش من این است که به من فرصت دهید تا حضرت پاپ گناهم را

بیمارزد و توبه‌ام را بپذیرد.

چزاره به درخواست ویته‌لوتسو وقعی نمی‌نهد و منتظر است تا سایر زندانیان هم اظهار نظر کنند. برادران اورسینی از ترس، رنگ به چهره ندارند و در عین حال خشمگینند. بالیونه سر به زیر انداخته است. اولیوار تو خطاب به کوره‌لا می‌گوید:

- تو، تو که در استفاده از کارد و خنجر استادی، یکی از دشنه‌هایت را به من بده. خودکشی را بر اعدام به دست شما ترجیح می‌دهم.

کوره‌لا دشنه‌ای به او می‌دهد. اولیوار تو، شگفت‌زده به دشنه می‌نگرد، اما سرانجام آن را از کوره‌لا می‌گیرد. اندک شهامتی را که برایش مانده است، در دستهایش متمرکز می‌کند، ناله‌ای می‌کشد و دشنه را در سینه‌اش می‌نشانند. خون فوران می‌کند، سرهنگ نجیب‌زاده تلوتلویی می‌خورد، اما بر زمین نمی‌افتد و پس از معاینه‌ای کوتاه متوجه می‌شود که دشنه حتی نیم‌بند انگشت هم در سینه‌اش فرو نرفته است. کوره‌لا خود را به او می‌رساند، قبضه دشنه را می‌گیرد، اما آن را بیرون نمی‌کشد. - یا شهامت کم است یا نیروی دستت. زخم این ضربه آنقدر جزئی است که حتی نیازی نیست بستری شوی، اولیوار تو.

- تو که قاتلی و راه آدمکشی را خوب می‌دانی، دشنه را در قلبم بنشان. همین الان. می‌خواهم زمان و مکان مردنم را شخصاً انتخاب کنم.

- ای احمق گستاخ، می‌خواهی در کار خدا دخالت کنی و به جای او سرنوشت را تعیین نمایی؟ مگر نمی‌دانی که فقط خدا زمان و مکان مرگ بندگان را معین می‌کند؟ چزاره، چه کنم؟

- نباید دشنه را به او می‌دادی. دشنه را بیرون بکش و حکم صادره را اجرا کن.

سایرین حرفی برای گفتن ندارند؟

- اشتباه بزرگی مرتکب می‌شوی!

- چزاره، به تو دروغ گفته‌اند!

- ما علیه تو شورش نکرده بودیم!

اما چزاره آنان را به حال خود می‌گذارد و می‌رود. کوره‌لا هم در پی او می‌رود تا به جایی می‌رسند که صدایشان به گوش کسی نمی‌رسد. چزاره تصمیمش را ابلاغ می‌کند.

- همان کن که قبلاً به تو گفتم. همه، به استثنای برادران اورسینی.

- می‌خواهی این موشهای کثیف را عفو کنی؟

- نه، اما اگر امروز آنان را اعدام کنیم، باعث می‌شویم که عمویشان کاردینال جیان باتیستا در شوراندن طرفدارانش در رُم موفق شود. نقشه‌ای را که ریخته‌ایم اجرا می‌کنیم: اول پدر باید ریشهٔ خانوادهٔ اورسینی، یعنی جولینو اورسینی و کاردینال جیان باتیستا را قطع کند؛ بعد از این اقدام، ما هم کار برادرزاده‌ها را یکسره خواهیم کرد. منتظر رسیدن خبرِ تارومار شدن خانوادهٔ اورسینی در رُم هستیم. ویتهلوتسو و اولیوارتو را اعدام کن و برادران اورسینی را به غل و زنجیر ببند. من از کاخ بیرون می‌روم تا ملازمین حضرات را پراکنده کنم.

کوره‌لا به تالاری برمی‌گردد که هنوز جلسهٔ دادگاه در آن جریان دارد و چزاره لبخند زنان و راضی به درگاه کاخ می‌رسد. همراهان و نگهبانان میهمانان بخت‌برگشته در پای پله منتظرند.

- لازم نیست در اینجا منتظر بمانید. صرف شام شروع شده و اربابان شما مایلند که امشب به شما هم خوش بگذرد. در ساختمان اصطبل برایتان غذا و شراب آماده کرده‌ایم. بروید و خوش بگذرانید.

- متشکریم، چزاره!

فریادهای سپاس و تشکر چند بار تکرار می‌شود و چزاره چهرهٔ سرخ و پوشیده از زخمهای سفلیس‌اش را به نسیم خنک شبانگاهی می‌سپارد و نفسی تازه می‌کند. هیکل لاغر و آشنایی از تاریکی بیرون می‌آید و چزاره به پیشوازش می‌رود. ماکیاولی که هنوز نفس نفس می‌زند، هیجان‌زده می‌پرسد:

- چه شد؟ کار به کجا کشید؟

- کار همانطور پیش رفت که قرار گذاشته بودیم.

در چشمان ماکیاولی آثار تحسین و آفرین چنان موج می‌زند که نیازی به کلام نیست.

- خائنین را هم اینک محاکمه می‌کنند. اکنون نوبت پدرم است که باید سهمش را ادا کند.

چزاره تصمیم می‌گیرد از راهروی پرازدهام و پرسایه قبلی برای بازگشت به کاخ استفاده نکند، چون از راه دور و در پشت سایه‌ها، سر و سینه به زنجیر کشیده شده و پته لوتسو و اولیوارتو را می‌بیند که مهره‌های گردنشان به دست ماهر و قتال کوره‌لا، شکسته شده است. برادران اورسینی که در یکی از سپاهچالها به زنجیر کشیده شده‌اند، ناله می‌کشند و زیر لب دعا می‌خوانند. چزاره به اتاقش برمی‌گردد، اما به غذاهایی که روی میز ردیف شده‌اند، دست نمی‌زند. ماکیاولی، سریع و خستگی‌ناپذیر، به نوشتن مطالبی مشغول است و کوره‌لا بر تارهای گیتارش زخمه می‌زند.

- باید منتظر بمانیم و ببینیم اقدامات ما چه واکنشی ایجاد می‌کنند.

در حالی که کوره‌لا همچنان بر تارهای سازش زخمه می‌زند، ماکیاولی با صدای بلند مطالبی را که نوشته است، قرائت می‌کند:

- باید پذیرفت و درک کرد که رفتار یک شه‌ریار طراز نوین با الگوهای سنتی اخلاقی و رفتار یک انسان سنتی پایبند به اخلاق نیکو، تفاوت دارد. چنین شه‌ریاری مجبور است به منظور دفاع از حکومت گاهی اصول پذیرفته شده‌ای چون عشق به هم‌نوع، انسانیت و دین و مذهب را زیر پا بگذارد. شه‌ریار طراز نوین اگر هم نمی‌تواند روحاً و قلباً از خیر و نیکی فاصله بگیرد، باید در شرایط اضطراری و در صورت نیاز بتواند از شر استفاده کند.

کوره‌لا، که از افکار ماکیاولی فرسنگها به دور است، بر گیتارش دست می‌کشد و

خطاب به چزاره می‌گوید:

- کار ما یک اقدام دفاعی مشروع بود. نظر و عقیده چه کسانی برای تو مهم و جالب است، چزاره؟

- بهتر است بررسی چه کسانی واکنش نشان داده‌اند و چه نظر و عقیده‌ای ابراز کرده‌اند؟

پاسخ این سؤال را چند روز بعد کوره‌لا، که از نتیجه کار بسیار راضی است، به سمیع اربایش می‌رساند:

- پدیرت گفته است: چزاره یک نابغه است. کار دینال اورسینی را به جشنی که قرار است به مناسبت تصرف سنیگالیا برپا شود، دعوت کنید و کاری کنید که از دستگیری برادرزادگانش مطلع نشود. هنگامی که به ضیافت آمد، او را به تالار طوطی ببرید، به دست و پایش غل و زنجیر بزنید و او را در سیاهچال قلعه سنت آنجلو زندانی کنید. کار خاندان اورسینی ساخته است؛ به زباله‌دان تاریخ سرنگون شده‌اند. و اما واکنش لویی دوازدهم. البته لویی شاه مغروری است، اما به هر حال در حضور دانبواز و شارلوت دالبه گفته است که تو حق داری مغرور و مفتخر باشی. گفته است: اقدام این والنسیایی شاهکاری است در حد و اندازه پهلوانی‌های رومیان باستان. گفته است چزاره بورجا نبوغ جولئوس سزار را به ارث برده، و ستاره بختش در حال حاضر از او هم فروزانتر است. چزاره پیروزی قاطع و تعیین‌کننده‌ای به دست آورده است. تمام خاندانهای نجیب‌زاده ایتالیا از ترس او خواب راحت ندارند.

- و شارلوت چه گفته است؟

- ... این همه خون! این همه خونریزی! ولی صبر کن، حتی ایزابلا دِ سِته هم زبان به تقدیر تو گشوده است و در دربار مانتوا - برخلاف همسرش فرانچسکو گونتساگا که اظهار نگرانی نموده - خوشحالی خود را نشان داده و از اینکه کار به این خوبی انجام گرفته ابراز رضایت نموده است. از قرار معلوم چنین اظهار کرده است: من برای چزاره نامه‌ای خواهم نوشت و به او پیشنهاد خواهم کرد پس از این همه فعالیت و زحمت، مدتی استراحت کند؛ و برایش یکصد نقاب خواهم فرستاد، چون

شنیده‌ام که چزاره به تغییر قیافه و لباس علاقه خاصی دارد. شوهر ایزابلا معتقد است که چزاره باید نابود شود، اما خود ایزابلا حتی حاضر به شنیدن چنین مطالبی نیست. گفته است: نابودش کنیم؟ چرا؟ ما باید با چنین شخصیتی متحد شویم. چزاره به من پیشنهاد کرده است دخترش را به عقد پسر بزرگمان درآوریم.

- لوکرتسیا چطور؟ او چه گفته است و چه نظری دارد؟

- آلفونسو نگران است، اما به من اطلاع داده که همسرش لوکرتسیا از ماجرای

سنیگالیا شدیداً به وجد آمده است.

- اقدام استادانه و ماهرانه‌ای بود.

- با برادران اورسینی چه خواهی کرد؟

- مگر شک داری؟

کوره‌لا به توضیحات خود دربارهٔ واکنش بزرگان به ماجرای موفقیت‌آمیز سنیگالیا ادامه می‌دهد و حتی به درخواست مؤکد چزاره، شرح مفصلی در مورد عکس‌العمل لئوناردو داوینچی نیز به سمع او می‌رساند. کوره‌لا چگونگی این واکنش را از منبع موثقی به دست آورده است، چون ماکیاولی شرح دیدارش با لئوناردو را با او در میان گذاشته است:

- نظر شما در مورد رویدادهای سنیگالیا چیست؟

- بسیار پرهزینه و پردردسر بود، سینیور نیکولو، بسیار پرهزینه. به این دستگاه

نگاه کنید. این یک مسلسل است که با فشار دادن یک دکمه، پیاپی و بدون انقطاع ده‌ها

تیر شلیک می‌کند. اگر یکی از توپچی‌های او مسلح به این دستگاه بود، می‌توانست

در عرض چند دقیقه نیروهای دشمن را نابود و تارومار کند.

- چزاره امیدی به نابودی دشمنانش ندارد. چزاره از دستگاه‌هایی تا این حد

پیشرفته بی‌نیاز است.

- من برای چزاره دستگاه‌های خودکار پرتاب تیر، انواع منجنیق‌های نوع جدید و

انواع بالابرها بزرگ و کوچک طراحی کرده‌ام که به او امکان می‌دهند بلندترین برج

و باروها را اشغال و تصرف کند. نبردهای آیندهٔ چزاره در تاریخ صناعت جنگ به ثبت خواهند رسید و جاودان خواهند شد. به همین دلیل از اینکه عملیات سنیگالیا با روشی کاملاً ابتدایی و پیش‌پا افتاده انجام گرفت، متعجبم.

- سه ماه است که تقریباً هر روز و هر شبم را در کنار چزاره می‌گذرانم و باید اذعان کنم که این مرد هر روز غافلگیر و شگفت‌زده‌ام می‌کند. من روزی به سنیگالیا رسیدم که نقشهٔ بزرگ چزاره در حال اجرا بود و باید بگویم که همه چیز دقیقاً طبق برنامهٔ پیش‌بینی شدهٔ او انجام گرفت. این بار به ناچار از روشهای خشونت‌بار و از ابتکار و نیروی خلاقهٔ تنها یک نفر - که البته فرد فوق‌العاده‌ای است - استفاده نمود، اما قبول کنید که نقشهٔ چزاره یک حيلهٔ پسندیده بود.

این توصیف به مذاق لئوناردو خوش می‌آید.

- حيلهٔ پسندیده! حيلهٔ پسندیده! بله، نیکولو، شما بدون شک ادیب و سخن‌دان بزرگی هستید. ماجرا که چنین توصیف شود، تصور اینکه گردن دو نفر شکسته شده است و چزاره در پایان ماجرا، اورسینی‌های دستگیر شده را به دار خواهد آویخت، غیرممکن می‌نماید. مگر نه؟ شنیده‌ام مادر پیر اورسینی که تنها دو نوکر برایش مانده است، در خیابانهای رُم پرسه می‌زند و امان می‌طلبد. حيلهٔ پسندیده! متشکرم، ماکیاولی. توصیف امروز شما موجب شد که من با جوانبِ دلنواز و مهربانِ زبان مادری‌ام، به ویژه هنگامی که وظیفهٔ زبان پوشاندن واقعیت است، آشنا شوم. واقعیت! واقعیتی که این همه مورد علاقهٔ ترست! ولی من همچنان رؤیا و تخیل را بر واقعیت ترجیح می‌دهم. رؤیاها مثل ستارگان آسمانند. نیکولو، کسی که هر شب یک ستارهٔ خاص را مدنظر دارد، هرگز راهش را گم نمی‌کند.

- چزاره، من چنین شرایط و وضعیتی را حتی در خواب هم نمی‌دیدم. خاندانهای نجیب‌زاده به زانو درآمده‌اند. مرکز و قلب ایتالیا در چنگ ماست. تو به ناپل خواهی رفت تا باگران کاپیتان پیمانی را به امضا برسانی که در صورت نیاز به ما امکان خواهد

داد در برابر فرانسوی‌ها قد علم کنیم. من خوشحال و خوشبختم، پسر، واقعاً احساس می‌کنم که خوشبختم. به من گفته‌اند که تو نیول و املاک رومانی را چگونه اداره می‌کنی. می‌گویند رعایای تو راضی‌اند و هیچ میلی به بازگشت اربابان قدیمشان ندارند و به اوضاع جدید خو گرفته‌اند. قوی‌ترین و بزرگترین ارتش ایتالیا در اختیار ماست. لحظهٔ موعود نزدیک است.

- لحظهٔ موعود هنگامی فرا می‌رسد که توسکانا از آن ما باشد. اگر توسکانا را تصاحب کنیم، می‌توانیم به مثابه یک قدرت همسنگ و برابر، با ساکسیمیلیان، با شاهان اسپانیا و با لویی دوازدهم معامله و مذاکره کنیم. اگر من در ناپل باگران کاپیتان پیمان ضد فرانسوی دیگری به امضا رساندم، تعجب نکن. آیندهٔ ما، کلیسیا، اسپانیا و نیز است... و در این فاصله باید هر روز بیشتر از دیروز رشد کنیم و قوی شویم.

الکساندر به تاکستانهای تاریک رو می‌کند و از گوشهٔ چشم به آرامش فکورانهٔ پسرش می‌نگرد. پدر و پسر تنها نشسته‌اند. پاپ در وجود چزاره، هدف غایی خود را می‌بیند، آری، این مرد گل سرسبد و نتیجهٔ نهایی تلاش یک خانواده است. با تحسین و احترام می‌گوید:

- چزاره.

اما سخنش را پی نمی‌گیرد، هر چند که چزاره در انتظار ادامهٔ سخن پدر، به او رو کرده است.

دوباره می‌گوید:

- چزاره، گویا خواب می‌بینم یا سحر و افسون در کار است. امروزه هر بار که نام تو را بر زبان می‌آوریم، بی‌اختیار نام جولوس سزار کبیر در ذهنمان تداعی می‌شود. تو نمی‌دانی چه مغرورم و چقدر به تو افتخار می‌کنم. تو باید صاحب پسر شوی. این دختری که همسر فرانسوی‌ات به دنیا آورده، به درد ما نمی‌خورد. پسر! اولاد ذکورا نسل ما باید ادامه پیدا کند! چرا همسرت در کنار تو نیست؟

- علتش را هم می‌دانم و هم نمی‌دانم. گاهی میل به دیدن او دارم. از شاه فرانسه

هم خواسته‌ام او را به رُم بفرستد، اما لویی امتناع می‌کند، چون می‌پندارد که همسر من ممکن است تأثیر سویی بر من بگذارد. اما بعد، هفته‌ها می‌گذرد و هیچ به فکر او نمی‌افتم، حتی نامش را هم فراموش می‌کنم. ولی دلم برای دخترم تنگ شده. ضمناً بدان که با ایزابل در سینه در حال مذاکره‌ام تا دخترم را به عقد پسر بزرگ او درآورم. و اما در مورد همسر من؛ به نظرم می‌رسد این زن خیلی زود تحت تأثیر قرار می‌گیرد.

- همهٔ دربارهای اروپا به ساده‌لوحی او خندیده‌اند. همه جا جار می‌زند که چقدر از مصاحبت با تو لذت برده است. چرا لذت همسرت را مکرر نمی‌کنی؟ ما به وراثتِ ذکور نیازمندیم.

- خوان وراثتی دارد. پسر خوان، جانشین او و دوک آیندهٔ گاندیا است.

- افسار این پسر در دست مادر اوست؛ یک زن دیوانه با غروری شکسته و جریحه‌دار که هنوز هم جسد خوان را مطالبه می‌کند و مرگ پسر من را به حساب ما می‌نویسد. سوگند خورده است که بذر نفرت ابدی از خاندان بورجا را در قلب این پسر - که نوهٔ من است - پاشاند.

- ما می‌توانیم نوه‌ات را به رُم بیاوریم.

- بله، می‌توانیم، اما به شرط آنکه با فرناندو شاه اسپانیا معامله کنیم. و به همین دلیل سفر فردای تو به ناپل از اهمیت خاصی برخوردار است. من امیدوارم که تو و گران‌کاپیتان بتوانید به تفاهم برسید. دو فرمانده بزرگ، رودرروی یکدیگر. نه، نه، یک فرمانده بزرگ و یک گادیلیو، یک پیشوا. دیدار یک فرمانده بزرگ با شاه آیندهٔ ایتالیا. این چیست؟

هوا تاریک شده است و چیزی پیش پای الکساندر ششم بر زمین می‌افتد که پاپ بدون دست زدن به آن، معاینه‌اش می‌کند. چزاره خم می‌شود و می‌گوید:
- لاشهٔ یک جغد مرده است.

لاشهٔ پرنده را با دو انگشت بالا می‌گیرد و الکساندر با چندش بسیار از آن رو برمی‌گرداند.

- جغد مرده نشانه شومی است؛ علامت مصیبت و بدبختی است. جغد مرده نماد آتروپوس^۱ است که می‌گویند رشته سرنوشت را قطع می‌کند و فاجعه می‌آفریند. اگر جغد فریاد بکشد، یا کسی مرده است یا به زودی می‌میرد.
- اما این جغد از قرار معلوم فرصت فریاد نداشته است.
چزاره جسد پرنده را دور می‌اندازد و پاپ با چندشی آشکار به مسیر کج و معوج پرواز آن می‌نگرد.

- برویم شام بخوریم.

خدمتکاران نوشابه‌های اشتهاآور و میوه خشک و میوه تازه سر میز می‌آورند و بدین ترتیب مراسم خوردن و نوشیدن آغاز می‌شود؛ الکساندر می‌خواهد نقشه‌ها و برنامه‌هایش را مطرح کند، اما چزاره جز موفقیتی که به دست آورده، فکری در سر ندارد.

- دستگاه‌هایی که لئوناردو جدیداً اختراع کرده، فوق‌العاده‌اند. بالابرهاى شیبدار او به من امکان داد بدون تلفات قابل ملاحظه دژ چری Ceri را تصرف کنم. اگر دستگاه‌هایی را که فعلاً هنوز در ذهن او زنده‌اند بسازد، اگر خواهی‌تعمیر شود...
- لئوناردو خواب می‌بیند! به شنیدن سخنانش علاقمندم ولی گاهی هم از او بیزار می‌شوم. لئوناردو به انسان اعتقادی ندارد.

- نه، به انسان اعتقادی ندارد. ماکیاولی که هرگز خواب نمی‌بیند هم به انسان معتقد نیست. من هم به انسان اعتقادی ندارم.

- اگر به انسان اعتقاد نداشته باشیم، پس به چه کسی یا چه چیزی معتقد باشیم؟

- من و تو به ندرت درباره مسائل اعتقادی بحث و گفتگو کرده‌ایم.

- بحث با پاپ اعظم درباره اعتقاد و ایمان، ناروا و گستاخانه است.

- حق با توست.

پاپ خیس عرق شده است؛ سرش گیج می‌رود. دست بر پیشانی تبادارش

می‌گذارد و می‌کوشد نگاهش را به پسرش بدوزد.

- چزاره، آیا هوای این اتاق مه‌آلود است؟ تو مه یا دودی می‌بینی؟

- نه.

- حال تهوع دارم. همه چیز دور سرم می‌چرخد.

الکساندر ششم به زحمت از جا برمی‌خیزد، اما نیروی سرپا ایستادن ندارد. الکساندر پیش از آنکه چزاره فرصت بیابد به یاری پدر بشتابد، روی میز می‌افتد. چزاره موفق می‌شود از جا برخیزد و تلاش می‌کند پیش از سر رسیدن خدمتکاران، خود را به پدرش برساند، اما دنیا دور سر او هم می‌چرخد. نمی‌تواند حتی یک گام به جلو بردارد، حتی دستش را هم به زحمت دراز می‌کند. چیزی نمانده است بر زمین بیفتد، اما میگل دِ کوره‌لا به موقع به کمکش می‌شتابد. محو و تیره چیزهایی می‌بیند، احساس می‌کند شخص دیگری به او کمک می‌کند، بیش از حد به او کمک می‌کنند، به نحو شرم‌آوری ضعیف و ناتوان است. مثل یک ناظر ثالث خود را می‌بیند که به کمک کوره‌لا آهسته گام برمی‌دارد، صدای میگل را می‌شنود که فرمان می‌دهد:

- حضرت پاپ را به واتیکان برگردانید و چزاره را به کاخش ببرید! اگر با هم بمانند، به سادگی طعمه توطئه خواهند شد. تعداد نگهبانان را دو برابر کنید! طیب احضار کنید!

چزاره فقط سقف راهروها و اتاقهایی را می‌بیند که مسیر حرکت اوست، تا آنکه بستری نرم او را در آغوش می‌گیرد. ناشیانه سعی می‌کند با دست عرق از پیشانی‌اش بسترده. چشمانش تب‌زده است و لبانش به سؤالی گشوده می‌شود:

- میگل، مرا چه می‌شود؟ بر سر پدرم چه آمده است؟

میگل را در انتهای راهی دراز و بی‌انتهای می‌بیند، فاصله آنقدر زیاد است که نگاه شگفت‌زده‌اش راه به جایی نمی‌برد.

- چه اتفاقی افتاده است، میگل؟ میگل! زهر به خوردم داده‌اند؟ توطئه‌ای در کار

است؟

- به تب نوبه دچار شده‌ای.

دنیا در اطرافش تیره و تاریک می‌شود و هنگامی که دوباره به خود می‌آید، وانوت‌ها را می‌بیند که روی سرش خم شده است. جو فره هم پشت سر مادرش ایستاده است. از کوره‌ها می‌پرسد:

- پدرم در چه حالی است؟

- همچنان می‌جنگد.

- با کی می‌جنگد؟

- با تب.

چزاره در عالم بیروت از کوچه تنگی می‌گذرد که از دیوارهایش شمشیر آخته روییده است، می‌خواهد از زخم شمشیرها جان سالم به در برد، می‌خواهد به آخر راه برسد، اما نمی‌تواند، چون بیدار می‌شود و به خود می‌آید.

- پدرم در چه حالی است؟

کوره‌ها این بار جوابی نمی‌دهند؛ وانوت‌ها هم خاموش می‌مانند و نگاهش را از چشم چزاره برمی‌گردانند.

- پدرم در حال مرگ است؟

کوره‌ها به نشانه تأیید سر تکان می‌دهند.

- ولی هنوز که نمرده است، این طور نیست؟ تا لحظه‌ای که من در این وضعم، پدر نباید بمیرد. از جا بلندم کنید! باید سرپا بایستم! مگر نمی‌فهمی؟ اگر پدرم بمیرد، دشمنان به سراغ من خواهند آمد. مهم این است که تصور کنند من همچنان قوی و نیرومندم!

وانوت‌ها بدن تبار پسرش را با اسفنج می‌شویند و به او در پوشیدن لباس کمک می‌کنند؛ به او کمک می‌کنند در اتاق راه برود و به باغی برود که در نور کدر بعد از ظهر و در زیر آسمان سربی و پُر ابر گویی عزا گرفته است. چنین به نظر می‌رسد که حال چزاره رو به بهبود است؛ می‌نشیند، اما اکنون فقط کوره‌ها در کنار او نیست؛ ماکیاوولی

هم در کنار میگل ایستاده است و با دقت به حال و روز شهریار والنسیایی می‌نگرد.
- حالا به من بگوئید اوضاع از چه قرار است.

- چزاره، اوضاع خراب است. دشمنانِ خاندان بورجا در خیابانها به راه افتاده‌اند و به سراغ ضعیف‌ترین اعضای خانواده می‌روند. نگهبانان واتیکان مراقبند تا کسی مزاحم جان‌کندنِ پدرت، که در حال احتضار است، نشود.
- احتضار؟

- بله، احتضار. سفرای کشورهای بیگانه پیک پشت پیک روانه می‌کنند تا این خبر مسرت‌بخش را به گوش اربابانشان برسانند که تو هم در بستر مرگ افتاده‌ای.
- احتضار. ماکیاولی، شنیدید کوره‌لا چه گفت؟ بارها به این مسأله اندیشیده بودم که اگر پدرم بمیرد، چه کار کنم و به چه وظایفی عمل نمایم. اما اصلاً انتظار نداشتم پدرم در لحظه‌ای بمیرد که خود من هم در بستر بیماری افتاده‌ام و کاری از دستم ساخته نیست.

کوره‌لا اعتراض می‌کند:

- ولی تو هنوز هم همان چزاره‌ای که چشم جهان به او خیره است.
بورکار دو در لباس عزا به درون می‌آید و در چهارچوب در می‌ایستد؛ برای تفهیم مطلب به حاضرین، نیازی به کلام نیست، اما بورکار دو به هر حال می‌گوید:
- چیزی به آخر کار نمانده است.

میگل د کوره‌لا تنها کسی است که چشمان سرخ و پر اشک چزاره را می‌بیند.
- باید کاری کرد؛ و من این وظیفه را به عهده می‌گیرم.

الکساندر در عالم هیروتِ مرگ احساس می‌کند کوره‌لا را دیده است که در رأس گروهی حمال، سرزده و خشن به خوابگاهش ریخته‌اند و جواهرات و اسناد موجود در اتاق را بار می‌زنند و هیچ کس جرأت ندارد به این گستاخی اعتراض کند. کوره‌لا به پاپ محتضر سلام می‌کند و به او اطمینان می‌دهد: «نگران نباشید، چزاره همه اینها را در جای مطمئنی پنهان خواهد کرد.»

و آنگاه، ضعف و بیهوشی. هذیان می‌گوید، اما بیش از هر چیز نگران حال پسرش چزاره است: زنده است؟ چه بلایی سرش آمده است؟ الکساندر ششم با رنگ پریده و بدن آماسیده در محاصره بورکاردو، طیب مخصوص دربار پاپ و دو خدمتکار، بر بستر مرگ آرمیده است. مثنی سرباز عبوس و نیمه مست در گوشه و کنار کشیک می‌دهند که پیایی می‌می‌نوشتند و پرواضح است که اگر با خطری مواجه شوند، امیدی به آنان نیست. نگهبانان با ترس و سوءظن در انتظار دشمنی نشسته‌اند که در آنسوی پنجره‌ها در کمین است. بورکاردو با چشمان نیمه‌باز به پیچ سربازان گوش می‌دهد.

- اگر به تالار بریزند و قصد بردن او را داشته باشند، من از در عقب فرار می‌کنم.

- بگذار مشکلشان را خودشان حل کنند. من که حاضر نیستم به خاطر این بیمار

محتضر جانم را فدا کنم!

- خفه شو! چزاره هنوز زنده است.

- چزاره هم در بستر مرگ افتاده است.

- ولی کوره‌لا زنده است.

- اگر که بگذارند زنده بماند.

منظری از پیش چشم الکساندر ششم می‌گذرد که گمان می‌کرد از سالها پیش فراموششان کرده است. طبیعت ختیوا، پیکر محو و کدر مادرش، خاطراتی از عمویش کالیکستوس سوم و برادرش پر-لوئیس، صحنه‌هایی از مراسم تاجگذاری، جولیا فارتزه که دستش را برای نوازشی پرمهر پیش آورده است... زیر لب نامهایی زمزمه می‌کند.

- پر-لوئیس، کجایی؟ خوان را دیدی؟ خوان! پسرما! مادرا! مادرم! چه ظلمات

هولناکی! عموجان، چه تاریکی وحشتناکی!

دستی به سردی سنگ، شعیره حنوط را برایش بجا می‌آورد و نان و شراب

مقدس به او می‌دهد؛ لبانش قدرت پذیرش نان مقدس را ندارد. دهانش را باز می‌کنند

و نان مقدس را در حلقومش فرو می‌کنند. پس از بلعیدن نان، لبان رودریگو تکان می‌خورد و چنان که گویی دعایی زمزمه می‌کند، چنین می‌خواند:

شب که بالهای سیاهش را می‌گستراند،
جانوران همه پلک برهم می‌نهند
و درد بیماران افزون می‌گردد.

مرگش چنان واضح و قطعی است که زندگان از ترس مرگ می‌گریزند، پس می‌نشینند و یکی از حاضرین اعلام خطر می‌کند:

- برویم! پیش از آنکه به کاخ حمله کنند، از اینجا برویم!
- بله، باید فرار کنیم!

همهٔ حاضرین به این دعوت همگانی لبیک نمی‌گویند؛ اما بورکاردو، کشیش اقرارگیر و دو راهبه‌ای که هنوز بر ماندن پافشاری می‌کنند نیز سرانجام بستر مرگ رودریگو را ترک می‌کنند و جسد آماسیدهٔ او را به تنهایی مطلق اطاق می‌سپارند.

ناقوسهای مرگ به صدا درآمده‌اند، ولی لئوناردو داوینچی که با مدلهایش سروکله می‌زند، طنین ناقوس را نمی‌شنود. اما بالاخره ماکیاولی را می‌بیند که بهت‌زده و سرخورده به کارگاه آمده است. ماکیاولی خاموش می‌ماند، اما لئوناردو می‌فهمد چه رخ داده است:

- مرده‌اند؟

.. الکساندر ششم مُرد. چزاره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند و تصمیم‌هایی اتخاذ می‌نماید که گویی از مغز دیگری تراوش کرده‌اند، نه از مغز چزاره‌ای که ما می‌شناسیم. برای چزاره تنها یک راه نجات مانده است: باید به روماتیا برگردد، به نیروهای مسلحش سروسامان دهد و شرایطش را به پاپ آینده تحمیل کند. چزاره

هنوز هم فرمانده نظامی واتیکان است و حکومت پاپ بعدی هم بدون حمایت نیروهای چزاره سرپا نمی ماند.

داوینچی مدل‌های روی میز کارش را می شکند و با نگاهی سودازده به آنها می نگرد.

- این دستگاه‌ها خیلی دیر به میدان جنگ خواهند رسید. فرصت از دست رفت. لئوناردو، لئوناردو بیچاره، تو دوباره آواره و در بدر شدی. فکر می کنم بهتر است به فرانسه بروم. بله، ستاره بختم را پی خواهم گرفت. تا روزی که رؤیا در سر و شور در دل دارم، زنده می مانم. به راهم ادامه می دهم و به مسیری که برای زندگی ام انتخاب کرده ام وفادار می مانم. به اعماق طبیعت سر می کشم، پهنه‌ای را که برای زندگی در اختیار مان گذاشته اند می کاوم، ستاره‌ها را به یاری می طلبم، هر چیز زنده را با دقتی کالبدشکافانه به تصویر می کشم، شهرهای جدید می سازم و مرزهایشان را معین می نمایم و مالیخولیا و دیوانگی را درمان می کنم. مالیخولیا نتیجه آگاهی انسان بر شکنندگی رابطه اش با جهان و تقدیر است. ای مالیخولیا، بیا که خوش آمدی! بختم را دوباره، و این بار در فرانسه می آزمایشم. کاردینال دانبواز از من دعوت کرده و پیشنهادات و سوسه‌انگیزی مطرح نموده است. سخن از و سوسه به میان آمد: خبر دارید؟ شیرینی جدیدی اختراع کرده‌ام که ماده اصلی آن برگ مو است.

- خواهش می کنم، لئوناردو، لحظه مناسبی برای بحث درباره شیرینی انتخاب نکرده‌ای.

- چرا؟ از ابزار و دستگاه‌های جنگی که دیگر طرفی برنخواهم بست. گاهی زمان، زمان جنگ است و گاهی زمان لذت و خورد و خوراک.

داوینچی به مدل‌هایش خیره می شود و ناگهان مدل خودروی زرهی اش را برمی دارد، آن را به دهان می برد و حریصانه تکه‌ای از آن را به دندان می جود.

- چه کار می کنی؟ دست بردار!

- اختراعم را می خورم. خودم آن را به وجود آورده‌ام و اینک خودم هم آن را

می خورم. نیکولوی عزیز، من معمولاً مُدل دستگاہ‌هایم را با شیرینی می‌سازم. مُدل مسلسل خودکارش را برمی‌دارد و آن را به ماکیاولی تعارف می‌کند. - دوست دارید امتحان کنید؟

دلارووره صندوقچهٔ چوبی‌ای به چزاره می‌دهد که پوشیده از کنده‌کاری‌های زیبا و ظریف است. چزاره لبخندزنان بر صندلی راحتی لم داده و کوره‌لای تا به دندان مسلح در کنارش ایستاده است. وانوتسا برای پسرش دم‌کردهٔ شفابخشی می‌آورد. بورکاردو، هوشیار و گوش به زنگ در کنار دلارووره ایستاده است.

- بهترین کار دستِ راهبانِ صومعه‌های رُم را برایت آورده‌ام.

- مگر رُم هنوز وجود دارد؟ گزارشهایی از حمله به املاک خاندان بورجا و چپاول اموالشان به دستم رسیده است. املاکی که سربازان من دفاع از آنها را برعهده ندارند مرتباً غارت می‌شوند.

- تعداد املاک شما بیش از اندازه زیاد است. بسیج این همه سرباز برای دفاع از همهٔ آنها اصلاً امکان ندارد. باید کاری کرد و من آمده‌ام تا به تو کمک کنم. قبل از هر چیز باید تکلیفِ جسدِ پدرت را روشن کنیم. با جسد رودریگو چه کنیم؟

- پدرم در مقام پاپ درگذشت و بنابراین باید به عنوان پاپ به خاک سپرده شود.

- اوضاع رُم آشفته‌تر از آن است که بتوانیم تشییع جنازه‌ای درخور مقام حضرت

پاپ سازمان بدهیم. ولی البته حق با توست؛ به هر حال باید جسد را به خاک

بسپاریم. به همین دلیل بورکاردو را همراه آورده‌ام تا با کمک او نوع مراسم را انتخاب

کنیم. تشییع جنازه باید مناسب و محترمانه باشد، اما در عین حال کسی را تحریک

نکند و به شورش و اندازد. تو به علت بیماری و ضعف جسمانی نمی‌توانی در

مراسم تشییع جنازه شرکت کنی، اما عجیب آنکه تو علی‌رغم بیماری موفق شدی

تمام اسناد و تمام جواهرات شخصی حضرت پاپ را به خانه‌ات ببری.

دلارووره با طعنه به کوره‌لا اشاره می‌کند.

- این مرد که دستِ راستِ توست به واتیکان آمد و همه چیز را برداشت و برد. حتی یکی از کاردینالها را به مرگ تهدید کرد و به او گفت: اگر مزاحم کار من بشوی، شاه‌رگ گردنت را خواهم برید.

چزاره بی آنکه به کوره‌لا فرصت مداخله دهد، می‌گوید:

- همه چیز به جای امنی منتقل شده است.

و ادامه می‌دهد:

- اکنون لحظه‌ی مناسبی برای مشاجره نیست. باید پاپ جدیدی انتخاب کنیم و می‌دانی که مهار بیش از نیمی از کاردینالها در دست من است. تو دوست داری پاپ بشوی؟ اگر مایلی، می‌توانیم در این مورد مذاکره و معامله کنیم.

- نه، هنوز زمان مناسب برای این کار فرا نرسیده است. منافع مشترک ما اقتضا می‌کند که فعلاً برای یک دوره انتقالی، پاپ مناسبی انتخاب کنیم.

- یک پاپ پیر و رو به مرگ؟ کاستا؟ پیکولومینی؟

- پیکولومینی.

- بیش از حد بیمار و ناتوان نیست؟

- این را فقط خدا می‌داند.

- بسیار خوب. پیکولومینی پاپ خواهد شد. ولی تو باید برای پدرم تشییع جنازه شایسته و محترمانه‌ای سازمان بدهی. بعد از آن در اسرع وقت درباره راهبردهای سیاسی و نیروهای نظامی مذاکره خواهیم کرد. کوره‌لا را به رومانی می‌فرستم تا نیروهای مسلح را سروسامان دهد.

از آنجا که به عقیده‌ی چزاره جلسه‌ی مذاکره به آخر رسیده است، به زحمت از جا برمی‌خیزد. کوره‌لا و وانوتسا نگرانند که آیا چزاره قادر است تعادلش را حفظ کند یا نه. این نگرانی از دید دلارووره هم دور نمی‌ماند. اما چزاره به سوی کاردینال می‌رود و او را محکم در آغوش می‌کشد. دلارووره ضعف بدنی چزاره را، که در ناتوانی ماهیچه‌های بازویش منعکس است، به خوبی احساس می‌کند و در نگاهش رضایت

موج می‌زند؛ اما ظاهر را حفظ می‌کند و با صمیمیت از میزبانش جدا می‌شود. چزاره به محض رفتن کاردینال تلوتلویی می‌خورد و برای رسیدن به تخت، نیاز به کمک دارد. دوباره دچار لرز می‌شود و عرق از چهارستون بدنش سرازیر می‌گردد. کوره‌لا و وانوتسا با نگرانی به یکدیگر خیره می‌شوند. اما بورکاردو با چشمان نیمه‌باز به تماشای صحنه اکتفا می‌کند. چزاره با نگاه و حرکت چشم او را به کنار بسترش فرا می‌خواند.

- بورکاردو، لباس مناسبی بر جسد پدرم بپوشان. شایسته نیست که پاپ اعظم با اندام عریان به خاک سپرده شود.

- دوک عزیز، اندام پدرم مقدس عریان نیست.

- لباس پاپ اعظم را بر او بپوشان.

بورکاردو می‌رود و چزاره، کوره‌لا را مخاطب قرار می‌دهد:

- حتی یک دقیقه وقت تلف نکن. به رومانی برو و مواظب سربازان باش. فرمان بده دروازه‌های شهر را ببندند و هیچ فرد مسلحی را به شهر راه ندهند مگر آنکه اسم رمز را بداند. تمام خاندانهای نجیب‌زاده سر به شورش برداشته‌اند. جووانی اسفورتسا به پساو برگشته است و خاندانهای کولونا و اورسینی هم دوباره بر املاک سابقشان مسلط شده‌اند... همه چیز در حال فروپاشی است.

چزاره به سخنانش ادامه می‌دهد، اما بورکاردو، که اکنون از خانهٔ چزاره بیرون رفته است، راه کاخ واتیکان را در پیش می‌گیرد و به سراغ جسد پاپ می‌رود که همچنان تنها و نیمه‌عریان بر تخت افتاده است. بورکاردو جسد را می‌شوید و رخت مناسب بر آن می‌پوشاند. بوی تعفنی که از جسد در حال فساد برمی‌خیزد، آزارش می‌دهد و به ناچار چهره درهم می‌کشد و سپس چندین تَنگ گلاب و عطر بر جسد می‌پاشد. بورکاردو مرد لاغراندامی است، با این حال هنگامی که کارش به آخر می‌رسد، بدنش غرق عرق است. به جسد خیره می‌شود، صلیبی بر سینه می‌کشد، زانو بر زمین می‌زند و به نیایش می‌پردازد. دلاووره، که در معیت دو کاردینال دیگر،

یعنی دانبواز و پیکولومینی، سرزده به اتاق مرگ پاپ وارد شده است، بورکاردو را در حال دعا غافلگیر می‌کند. تازه واردین دور جسد می‌چرخند و مثل جانوران مُرده خوار بو می‌کشند؛ گویی می‌خواهند بوی مرگ را از پس پردهٔ عطر و گلاب استشمام کنند. بورکاردو از جا برمی‌خیزد و منتظر اظهار نظر عالیجنابان می‌ایستد. کاردینال فرانسوی و پیکولومینی پیر، که پاپ آیندهٔ دنیای مسیحیت است، همچنان مرده را بو می‌کشند، اما دلارووره به سراغ بورکاردو می‌رود و با کنجکاوی به او می‌نگرد.

- دوست داری شغل و مقامت را حفظ کنی؟

- نه.

- اگر بخواهی، ما با ادامهٔ کار تو مخالفتی نداریم.

- نه، کافی است.

- ای کاش هر چه را که می‌دانید به ما می‌گفتید. لحظه، لحظهٔ تعیین‌کننده‌ای است.

به ما کمک کنید تا این اژدهای هفت سر را که خاندان بورجا نام دارد، نابود کنیم.

- عالیجناب، خاندان بورجا تنها اژدهایی نیست که باید نابود شود.

- ولی شما از همه چیز این خانواده باخبرید. این وظیفهٔ شماست که دانسته‌هایتان

را با دیگران در میان بگذارید.

اما بورکاردو قفل سکوت بر لب زده است و در نگاهش بی‌تفاوتی موج می‌زند.

دلارووره شانه‌ای بالا می‌اندازد و دو کاردینالی که در اطراف جسد پرسه می‌زنند، از

این کار دست برمی‌دارند و به دلارووره می‌پیوندند. دلارووره قبل از ترک تالار به

بورکاردو فرمان می‌دهد:

- هر چه زودتر جسد را در تابوت بگذارید. جسد، علی‌رغم عطری که به آن

زده‌اید، بوی گند می‌دهد. این نفرت‌انگیزترین، هولناکترین و غول‌آساترین جسدی

است که به عمرم دیده‌ام.

هنگامی که بورکاردو با جسد تنها می‌ماند، با بیچارگی آهی می‌کشد و از تالار

بيرون مي رود و چند لحظه بعد با تعدادي سرباز، كه تابوت عظيمي را حمل مي كنند، برمي گردد. اظهارات سربازان توهين آميز است، و چنگي به دل نمي زند.

- بوي گندش از لاشه خمر مرده هم زننده تر است!

- اين خوك كثيف، اين غرپتي ولدالزنا را بايد در اين تابوت جا بدهيم؟

- در تمام زم تابوتي پيدا نمي كني كه اين لاشه غول آسا در آن جا بگيرد.

بوركار دو به عبث مي كوشد با نگاه و حركت سر و چشم، حس احترام به ميت را در سربازان زنده كند و آنان را از فحاشي بازدارد؛ بالاخره نااميد مي شود، آخرين فرمانش را صادر مي كند. و مي رود:

- هر چه زودتر جسد را در تابوت بگذاريد.

سربازان به محض رفتن بوركار دو دست به كار مي شوند و جسد را از روي تخت بلند مي كنند، اما فقط با يك دست، چون با دست ديگر بيني و دهانشان را گرفته اند تا بوي تعفن منقلبشان نكند. مي خواهند جسد را در تابوت بگذارند، ولي جسد، نه به دليل درشتي طبيعي جثه، بلكه به خاطر آماس ناشي از تب مرگبار، در تابوت جا نمي گيرد.

- من كه به شما گفتم اين تابوت براي چنين لاشه اي كوچك است.

- لعنتي چه بوي گندي مي دهد! معلوم نيست چه زهرماري خورده كه چنين تعفني از بدنش به مشام مي رسد.

- اينطور كه مي گويند به غذاهاي لذيذ علاقه زيادي داشته.

- فعلا كه بوي چرك و كثافت مي دهد.

- آهاي جورجوا تو خيلي سنگين وزني. روي بدنش بنشين و فشار بده، ولي مواظب باش روي شكمش ننشيني چون ممكن است منفجر شود.

- چرا من؟

- چون تو هم مثل اين ميت فربه و شكم گنده اي.

جورجو آماده انجام وظيفه مي شود، ولي يكي از سربازان او را از كار باز مي دارد.

این سرباز کلاه مخصوص پاپ اعظم را در دست دارد و آن را بر سر جورجو می‌نشانند.

– تو می‌خواهی روی سینه یک پاپ بنشینی، بنابراین بهتر است کلاه مخصوص پاپ را بر سر بگذاری، چون در غیر این صورت ممکن است عالیجناب احساس حقارت کند.

جورجو در میان خنده و فقهه همقطارانش کلاه پاپ را بر سر می‌گذارد، روی سینه الکساندر ششم می‌نشیند و با همه نیرو سعی می‌کند لاشه را در تابوت فرو کند. همکارانش نیز با صدای بلند او را به ادامه تلاش تشویق می‌کنند.

– نگاهش کنید! چنان فشار می‌دهد که گویی روی سنگ مبال نشسته است!

دو سرباز دیگر به یاری جورجو می‌شتابند و روی جسد می‌نشینند و سرانجام پاپ را به درون تابوت می‌چپانند. یکی از سربازان به حال تهوع می‌افتد و دوان‌دوان از اتاق بیرون می‌رود، دیگران به هر زحمتی در تابوت را می‌بندند، نفسی به راحتی می‌کشند و جسد پاپ مرده را بار دیگر به تنهایی و تاریکی می‌سپارند. ناقوسها به صدا درآمده‌اند.

بورکار دو همراه خدمتکارانی که بار و بنه‌اش را حمل می‌کنند، از در پشتی، واتیکان را ترک می‌کند. قبل از سوار شدن به کالسکه برای آخرین بار به اطراف نظری می‌افکند. کیف بزرگی پر از سند زیر بغل زده است. سوار می‌شود و واتیکان، یعنی مکانی را که اکثر سالهای عمرش را در آن به سر برده است، ترک می‌کند. روی نیمکت کالسکه به فکر فرو می‌رود و هنگامی که دوباره به خود می‌آید و به رُم می‌نگرد، در عالم خیال چهره پرخنده دلارووره را می‌بیند که پشت سر کاردینال کهن سالی گام برمی‌دارد. این کاردینال آنقدر پیر و فرتوت است که چشمهایش از هم اکنون به افق مرگ خیره شده‌اند؛ گامهایش چنان لرزان و نامتعادل است که جولیانو دلارووره زیر بازویش را می‌گیرد و در همان حال با صدای بلند اعلام می‌کند:

– پاپ جدید انتخاب شد: *Habemus Papam!*

یا قیصر یا هیچ

ماکیاولی ساعت آبی را برمی‌گرداند، شمعدانی برمی‌دارد و نور آن را متوجه گوشه‌ای می‌کند که به گمانش خوانیتو گراسیکا در آنجا چرت می‌زند. اما خوانیتو چرت نمی‌زند. به گوشه‌ای خیره شده است و در عالم هوشیاری خواب می‌بیند.

- تو اینجاایی، خوانیتو؟

- من اینجا هستم، سینیور نیکولو. به این ماجراها و داستانها که می‌اندیشم، گویی قرنها از وقوعشان می‌گذرد. منظرهٔ جسد چزاره از پیش چشمم محو نمی‌شود و همه چیز را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. وجود او مثل ستارهٔ قطبی، راهنمای من بود. ای کاش زودتر سر می‌رسیدم و کمکش می‌کردم!

- چزاره از همان روزی که رم را ترک کرد، مُرده بود. اشتباهش این بود که به دلارووره و شاهان اسپانیا اعتماد کرد. به قول و وعدهٔ گران کاپیتان اعتماد نمود که فقط یک سردار نظامی است و از فرامین شاهان و اربابانش اطاعت می‌کند. روزی را به خاطر دارم که به دیدارش رفتم. هنوز دوران نقاهت را می‌گذراند و پاپ جدید، یعنی پیکولومینی هم به تازگی درگذشته بود. انتخاب یک پاپ دیگر در دستور کار قرار داشت و گفته می‌شد که چزاره قصد دارد رأی کاردینالهای وفادار به خاندان بورجا را در اختیار دلارووره بگذارد. من به عبث کوشیدم او را از این کار بازدارم.

ماکیاولی آن روز را به یاد می‌آورد و چزاره را می‌بیند که به زحمت سرپا ایستاده است. آنقدر نحیف و رنگ‌پریده است که حتی زخمهای سفلیسش هم به زحمت

دیده می‌شود. کار دینال کاستای پیر در گوشه‌ای ایستاده است و چزاره با دقت به سخنان ماکیاولی گوش می‌دهد.

- چرا می‌خواهید به دلارووره، که یکی از دشمنان قدیمی خاندان بورجاست، اعتماد کنید؟ اگر او پاپ شود، می‌تواند از تمام وعده‌ها و قولهایی که به شما داده است، شانه خالی کند. قلعه‌ها و دژهای منطقه رومانیای هنوز در دست شماست. کوره‌لا می‌تواند آنها را حفظ کند تا شما سلامتی‌تان را باز یابید و بتوانید شخصاً فرماندهی قوا را به عهده بگیرید.

چزاره، چهره جدی ماکیاولی را ورننداز می‌کند، از گوشه چشم به کاستا نگاهی می‌اندازد و چند لحظه سکوت اختیار می‌کند تا بر وزن سخنانش بیفزاید.

- کوره‌لا را دستگیر کرده و بر تخت شکنجه خوابانده‌اند. از او اسامی شب و اسامی رمز را می‌خواهند تا بتوانند بدون درگیری به شهرهایی که در تصرف ماست وارد شوند. می‌گسل فعلاً مقاومت می‌کند، اما تا کی؟ اگر با دلارووره متحد شوم، او در مقابل به من تضمین می‌دهد و من می‌توانم مثل گذشته فرماندار نظامی رُم باشم. یعنی که نیروهای مسلح همچنان تحت فرماندهی من باقی می‌مانند.

- از کجا معلوم روزی که تاج پاپ اعظم را بر سر گذاشت، تعهداتش را زیر پا نگذارد و قولش را فراموش نکند؟

- نابودی من زندگی را برای دلارووره به جهنمی تبدیل خواهد کرد. من هنوز متحدین زیادی دارم. هنوز خویشاوندی سببی، مرا به شاه فرانسه پیوند داده است. و گران کاپیتان هم از ناپل مرا حمایت می‌کند. مشکل اصلی من زنده ماندن در شهر رُم است. باید دوباره سالم و نیرومند شوم، فرصت کافی به دست بیاورم و به رومانیای برگردم.

- اگر دلارووره در واتیکان بر تخت پاپ بنشیند، شما هرگز به رومانیای مراجعت نخواهید کرد. اعلام وفاداری و قول و قرارها، ابدی و جاودان نیستند. من به عنوان فرستاده فلورانس به رُم آمده‌ام و دقیقاً می‌دانم که تمام اعضای شورای شهر فلورانس

منتظرند تا پروندهٔ چزاره بورجا بسته شود.

- من هنوز هم نماد و تجسمِ امیدها و آرزوهای بسیاری از مردم، مردمی که رؤیای وحدت همگانی علیه وحشی‌های نوع جدید را در سر می‌پرورانند.

- چزاره، تو اشتباه می‌کنی که نیروهای خارجی را دشمن اصلی می‌پنداری. خطرات داخلی دشمنان اصلی تو اند؛ هم در گذشته چنین بوده و هم در حال حاضر چنین است. مردم از اقداماتی که بوی خطر و زیان می‌دهد، می‌ترسند، از تحولات بزرگ و تغییرات بنیادی وحشت دارند. نقطهٔ قدرت شما، پدرتان بود و پدر شما اینک مرده است. باید به هر قیمت دلارووره را از کاخ واتیکان دور نگهدارید.

- چنین اقدامی در شهر رُم جنگی به راه می‌اندازد که اصلاً مطمئن نیستم از آن پیروز بیرون بیایم. اگر مرا در شهر رُم شکست دهند، برای همیشه نابودم کرده‌اند.

ماکیاولی شانه‌ای بالا می‌اندازد و به اشیای زینتی اتاق چنان می‌نگرد که گویی تنها سرزمین باقی مانده برای چزاره همین تالار کوچک است.

- شما را تنها می‌بینم. همراهاتان کجایند؟

- یکی از آنان مرده است. کوره‌لا هم در زندان است. گراسیکا را مأمور سازماندهی نیروهای کرده‌ام که در شهر رُم وظیفهٔ حفاظت از املاک و دارایی‌های خانوادهٔ ما را به عهده دارند. برادرم جو فره فوق‌العاده است؛ مرد بالغ و رشیدی شده است و اکنون فرماندهی نگهبانانی را به عهده دارد که از جان مادرم و متحدینم حفاظت می‌کنند. اوضاع کنونی چنین است که گفتم.

- و نگهبانان شخصی شما؟

- نگهبانان من از سربازان والنسیایی و کاتالانی و آراگونی تشکیل شده‌اند. به آنان اعتماد دارم.

ماکیاولی قصد وداع دارد، اما هنگامی که به چزاره نزدیک می‌شود، درمی‌یابد که هر دو مردد و نامطمئنند. سخن چزاره برای توضیح اوضاع کافی است.

- به امید دیدار، نیکولو. من می‌دانم که تو به بازندگان و شکست‌خوردگان

علاقه‌ای نداری. روزی که دوباره پیروز و موفق شدم، خبرت می‌کنم.
 ماکیاولی در برابر چزاره و سپس در برابر کاستا سر فرود می‌آورد و آنان را با افکار
 تیره و تارشان تنها می‌گذارد، اما پیش از آنکه در را پشت سرش ببندد، صدای
 جورجو کاستا را می‌شنود که به چزاره اصرار می‌ورزد:
 - جولیانو دلارووره منتظر تصمیم شماست.

ماکیاولی راه خانه دلارووره را در پیش می‌گیرد. دلارووره در حضور تعدادی
 کاردینال درگیر بحثی تند و تلخ با ژرژ دانبواز و سفیر اسپانیاست. کتاب انجیلی در
 دست دارد و آن را پیش چشم حاضرین در هوا تکان می‌دهد.

- چزاره هنوز شکست نخورده است! هیچ اقدامی بدون در نظر گرفتن منافع او
 امکان‌پذیر نیست. ما بدون جلب نظر او نمی‌توانیم شورای کاردینالها را تشکیل
 دهیم. اگر چزاره همکاری نکند، شورای کاردینالها موفق نخواهد شد در موازنه
 کنونی نیروها تغییر بزرگی ایجاد کند. بدانید: این بار هم پایی انتخاب خواهد شد که
 چزاره او را تأیید کند.

- بسیار خوب، ولی به چه دلیل تو باید پاپ شوی، جولیانو؟

- تو اول بگو، چرا تو باید پاپ شوی، ژرژ؟

- چون شاه فرانسه از من حمایت می‌کند.

- تو روی یک پا راه می‌روی. تو از داشتن پای دوم که حمایت اسپانیاست،

محرومی. آقای سفیر، شما بگویید: اعلیحضرتین شاهان کاتولیک اسپانیا از چه کسی

حمایت می‌کنند؟

- از کاردینال کارواخال.

دلارووره کتاب انجیل را بر زمین می‌کوبد.

- شما به چه جرأتی می‌خواهید پس از حکومت طولانی یک پاپ اسپانیایی، یک

کاردینال اسپانیایی دیگر را بر تخت پاپ بنشانید؟

- الکساندر ششم اسپانیایی نبود. یک ماوانوی والنسیایی اهل ختیاوا بود که در

شاه‌نشین والنسیا و قبل از وحدت شاهان اسپانیا به دنیا آمده بود.

- آقای سفیر، دست بردارید و مته به خشخاش نگذارید! شهرهای ایتالیا اجازه نخواهند داد پاپ بعدی غیرایتالیایی باشد. یکی از اعضای خاندانهای ایتالیایی باید بر تخت پطروس قدیس بنشیند. تا روزی که پاپ از میان نجیب‌زادگان ما انتخاب می‌شد، واتیکان هیچ مشکلی نداشت.

خشم دلارووره به سفیر اسپانیا هم سرایت می‌کند و خون به چهره‌اش می‌راند.
- درباره کدام شهر ایتالیا سخن می‌گویید؟ این کشور، کشور طایفه‌ها و قبیله‌ها و خاندانهای پراکنده است. استقلال شهرهای ایتالیا تنها و تنها به میل و اراده ما فرانسوی‌ها و اسپانیایی‌ها وابسته است.

کار دینال دانبواز سینه‌ای صاف می‌کند و می‌گوید:

- آقای سفیر، زیاد تند نروید. زیاد هم معلوم نیست که منافع ما و شما در این مورد یکسان باشد.

- مگر نمی‌بینید که این ایتالیایی‌ها چگونه نیروهایشان را سازمان می‌دهند؟ همه جا پر از شاعر و صدای تار و تنبور است، همه جا پر از هومان‌یستهای ریز و درشت است، همه خود را پترارکای ثانی می‌پندارند، اما اصلاً نمی‌دانند در چه دنیایی زندگی می‌کنند.

در همین لحظه است که دلارووره متوجه ورود ماکیاولی می‌شود، به مشاجره میان دانبواز و سفیر اسپانیا پشت می‌کند و به سراغ تازه‌وارد می‌رود. اکنون دیگر از آن حدت و شدتِ مردی که می‌خواست به هر قیمت نامزد احراز مقام پاپ شود خبری نیست؛ دلارووره اکنون صاحبخانه آرام و خندانی است که دست بر شانه ماکیاولی می‌گذارد و می‌پرسد:

- از چزاره خبر آورده‌اید؟

- از کجا می‌دانید که من از پیش چزاره می‌آیم؟

- سینیور ماکیاولی، اوضاع دگرگون شده است. قبلاً این چزاره بود که همه اخبار

مربوط به دیگران را می‌دانست، ولی اینک اوضاع برعکس شده. چزاره به تدریج چشم و گوشش را از دست می‌دهد. هنوز هم مثل گذشته تحسینش می‌کنید؟

- من رؤیاهایش را تحسین می‌کردم، چون رؤیاهایش شایسته آن بود که تحقق یابد و جامه عمل به خود پیوشد. من از کسانی که در خواب زندگی می‌کنند، منزجرم. شاید به همین دلیل است که دانته را یک احمق به تمام معنا می‌دانم.

- رؤیاهای چزاره هنوز هم معتبرند. نه تنها معتبرند، بلکه لازم و ضروری‌اند.

دلارووره، ماکیاولی را از مشاجره میان سفیر و کاردینال دور می‌کند، صدایش را پایین می‌آورد و ادامه می‌دهد:

- واتیکان باید به حکومتی مستقل و نیرومند تبدیل شود. الکساندر ششم و چزاره در این مورد کاملاً حق داشتند. اما قدرت آتی واتیکان باید هم نظامی باشد و هم اخلاقی. باید رؤیای نظامی چزاره را حفظ کنیم ولی با محکوم کردن فساد خاندان بورجا، به این قدرت نظامی اعتبار اخلاقی ببخشیم و آن را محبوب و وجیه‌الماله بنماییم. سینیور نیکولو، من شما را یکی از افراد وابسته به خود می‌دانم. شاه قبلی مُرد؛ زنده باد شاه بعدی! من در مقام پاپ اعظم قدرت نظامی واتیکان را حفظ خواهم کرد و با محکوم کردن فساد خاندان بورجا، پرچم کفاره و توبه و انابه را برخواهم افراشت و واتیکان را بار دیگر به مرکز اخلاقیات مسیحی تبدیل خواهم کرد.

- متوجه صغرا و کبرای قضیه شدم. زیربنایی که خاندان بورجا به وجود آورده‌اند باید پابرجا بماند، اما خود آنان باید به عنوان تنها مسؤولی فساد کلیسیا و از دست رفتن اخلاقیات و معنویت، محکوم شوند. بازگشت به دوران ریاضت و ذکر و دعا؛ خوشگذرانی و عیش و نوش، ممنوع! این همان فکر و راه ساوونارولا نیست؟

- نه به آن اندازه که ساوونارولا می‌خواست. راه و شیوه تفکر ساوونارولا، ارکان نظام موجود را متزلزل می‌کرد. حکومت و نظام باید باقی بماند، نظم و امنیت باید حفظ شود. من به وجود شما احتیاج دارم، ماکیاولی.

- من به فلورانس برمی‌گردم.

- می‌خواهید به حضرات شورای شهر فلورانس چه گزارشی ارائه دهید؟
- به آنان خواهم گفت که چزاره - چه بمیرد و چه زنده بماند - از دور خارج شده است.

- اینکه گفتم به وجود شما احتیاج داریم بدان معنا نیست که نباید به فلورانس برگردید. منظور من این است که نیات و مقاصدم را درک کنید.
- من نتایج ملموس را درک می‌کنم.

صدای بگومگویی حاضرین بالا گرفته و به مرز مشاجره رسیده است. علت این هیاهو، ورود کاردینال کاستای پیر است که آرام و خاموش در برابر یورش حاضرین در مجلس مقاومت می‌کند.

- خبرهای تازه‌ای آورده‌ای؟

- چزاره چه پیشنهادی مطرح کرده است؟

اما کاستا پاسخ نمی‌دهد و چشمان نیمه‌بازش آنقدر به اطراف می‌دود تا دلارووره و ماکیاولی را، که در گوشه‌ای خلوت کرده‌اند، کشف می‌کند. به سوی آنان می‌رود، دلارووره را به منظور یک گفتگوی محرمانه به کنجی می‌کشاند و دیگران را با دهانهایی که از حیرت باز مانده است، تنها می‌گذارد. هنگامی که سخنان کاستا به آخر می‌رسد، دلارووره نمی‌تواند شادی‌اش را پنهان کند، برمی‌گردد و با لبخندی پیروزمندانه دستها را به دو طرف می‌گشاید. ناگهان سرها خم می‌شود، لبها برای بوسیدن دست غنچه می‌شود و یورش همگانی به سوی دلارووره آغاز می‌گردد؛ همه می‌خواهند در پیروزی این برگزیده خوشبخت سهیم شوند.

- جولیانو، تبریکات صمیمانه‌ام را بپذیر!

- می‌دانستم که چنین خواهد شد!

- عالیجناب، پدر مقدس، امروز روز عزت و روز افتخار دنیای مسیحیت است!

سفیر اسپانیا با کاردینال دانیواز تنها می‌ماند.

- رأی اکثریت را به جیب زده و خیالش راحت است. این مرد از نظر اعتقاد به مسیحیت از الکساندر ششم دست کمی ندارد و فسادش نیز از اعضای خاندان بورجا کمتر نیست. می‌گویند دست کم چهار فرزند دارد. بیچاره مسیحیان! ما را از هرودس به پیلاتوس^۱ حواله داده‌اند!

ماکیاولی در برابر نگاه خیره‌سفر و کاردینال مقاومت می‌کند و هنگامی که به قصد رفتن از کنارشان می‌گذرد، خبر جدید را تأیید می‌نماید:
- پاپ جدید انتخاب شد. *Habemus Papam!*

میگل د کوره‌لا از خواب برمی‌خیزد و در تاریکی سیاهچال بر زخمهایی که صورت، دستهای برهنه و سینه غرقه به خونش را پوشانده‌اند، دست می‌ساید. به زحمت می‌تواند یکی از چشمهای آماسیده‌اش را بگشاید و هنگامی که از حصیر کف سیاهچال برمی‌خیزد تا بر قطعه سنگی بنشیند، متوجه می‌شود که عریان است. سر را بر دستهایش تکیه می‌دهد، به عورت عریانش خیره می‌شود و تنش به لرزه می‌افتد، تو گویی همین برهنگی وقیحانه است که بیچارگی و شکنندگی‌اش را ثابت می‌کند. اما هنگامی که در حجره با جیرجیر چندش‌آوری در پاشنه می‌چرخد و به سختی بر دیوار سنگی زندان ضربه می‌زند، دوباره بر خود مسلط می‌شود. دو مرد مسلح و غول‌پیکر وارد می‌شوند و به سراغ زندانی می‌روند. کوره‌لا خطاب به نگهبانان می‌گوید:

- نه خودتان استراحت می‌کنید و نه می‌گذارید دیگران آرام بگیرند.

نگهبانان خاموشند و زندانی را وادار می‌کنند از جا برخیزد و علی‌رغم زنجیری

۱ - هرودس (۷۳ تا ۴ ق.م) حاکم یهودی فلسطین که دست‌نشاندهٔ امپراتوری روم بود. روایت شده که پس از انتشار خبر تولد حضرت مسیح، از ترس ظهور این پیامبر، تمام نوزادان شهر بیت‌الحم را به قتل رسانید («کشتار کودکان بین‌الحم»). در ادبیات مسیحی نماد دشمنی با مسیحیت است. پیلاتوس (۱۵ ق.م تا ۳۹ میلادی) کنسول رومی یهودیه که به تحریک یهودیان فرمان تصلیب حضرت عیسی را صادر کرد. منظور از این مقایسه، احاله بد به بدتر یا افتادن از چاله به چاه است.

که به مچ پایش بسته شده، به راه بیفتد.

- چرا عورت‌م را نمی‌پوشانید؟ اگر در بین راه یا در مقصد، زنی مرا ببیند چه خواهد شد؟ شرم و حیا کجا رفته است؟

یکی از نگهبانان پارچهٔ کثیفی را که روی حصیر افتاده است برمی‌دارد و آن را دور کمر کوره‌لا می‌بندد و سپس او را با سقلمه از حجره بیرون می‌راند و به راهرو می‌برد. سقلمه و مشت و لگد تنها قانونی است که در قبال زندانی اعمال می‌شود. نگهبانان، که گویی کر و لال‌اند، می‌گل را به شبستانی می‌برند که جز تخت شکنجه و شکنجه‌گرانِ سخت‌گیر و عبوس چیزی و کسی در آن نیست. دژخیمان با خونسردی و دقت آثار شکنجه‌ای را که خود بر بدن می‌گل وارد آورده‌اند، معاینه می‌کنند. دژخیمی که از همه عبوس‌تر است و نگاهی سخت‌گیرانه‌تر از دیگران دارد، به نگهبانان فرمان می‌دهد زندانی را به وسط اتاق بیاورند و سپس غرق مطالعهٔ پرونده‌ای می‌شود که منطبق رفتار شکنجه‌گران و اقدامات بعدی آنان به محتویات آن وابسته است. چشمان خستهٔ بازجو بر کاغذ می‌دود و سپس به کوره‌لا خیره می‌شود. می‌پرسد:

- در عقیده‌تان تجدیدنظر کردید؟

- منظورتان کدام عقیدهٔ من است؟

- شما اسامی رمزی را که دروازهٔ شهرهای تحت سلطهٔ چزاره را می‌گشایند، می‌دانید. اصرار بر وفادار ماندن به پاپ مرحوم که در واقع همکاسه شدن با اربابان سابق این شهرهاست، جرم سنگینی است که عاقبت خوشی ندارد. شما به هیچ یک از پیشنهادهایی که از سوی ما مطرح شده - و نفع شما در پذیرش آنهاست - وقعی ننهاده‌اید.

کوره‌لا پاسخی نمی‌دهد، اما در عین حال بازجویی را که در برابرش ایستاده است از نظر دور نمی‌دارد.

- نمی‌خواهید جواب بدهید؟

- سینیور، من در سالهای عمرم دهها بار در مقام و در جایی ایستادم که اکنون در اختیار شماست. و من در مقام بازجو و شکنجه‌گر خوب می‌توانستم میان آنان که حاضر به اقرارند و آنان که لب از لب نمی‌گشایند، تشخیص دهم.
 مأمور انکیزیسیون منتظر می‌ماند تا شاید کوره‌لا به سخنانش ادامه دهد، اما او علاقه چندانی به ادامه سخن ندارد.

- خوب؟

- خوب؟

- به چه نتیجه‌ای رسیده‌اید؟

- حاضر نیستم اقرار کنم.

- به خاطر وفاداری به چزاره؟

- به خاطر وفاداری به آنچه شما ظاهراً نمایندۀ آنید. و نیز به علت یک امر

خصوصی: اگر اقرار کنم، قدرت و شخصیتم را از دست خواهم داد.

به اشاره مأمور انکیزیسیون، نگهبانان کوره‌لا را روی تخت شکنجه می‌خوابانند. میگل در انتظار فشار چرخ شکنجه، دندانها را برهم می‌فشرد و هنگامی که درد آغاز می‌شود، حتی ناله‌ای از لبهای رنگ پریده و به هم فشرده شده‌اش بر نمی‌آید. تخم چشم در زیر پلک بسته‌اش دیوانه‌وار تکان می‌خورد و استخوان فک از زیر پوست بیرون می‌زند و چهره‌اش را معوج می‌کند. مأمور انکیزیسیون با دقت تأثیر رنج و عذاب را بر متهم می‌سنجد و عبور دنده‌های چرخ شکنجه را می‌شمرد و هنگامی که شکنجه و فشار را کافی تشخیص می‌دهد، با دست اشاره‌ای می‌کند و از جا برمی‌خیزد تا نتیجه کار را از نزدیک مشاهده کند.

یکی از درخیمان می‌گوید:

- بی‌هوش شده است.

و مأمور انکیزیسیون به نشانه تأیید سر تکان می‌دهد.

اتاق شکنجه را ترک می‌کند و به جای او راهب دومینکنی وارد می‌شود و با

اغراقی آشکار و با همدردی ای تصنعی به رنج بی حسابِ مردی می پردازد که بر تخت شکنجه افتاده است.

- این مرد بیچاره را به هوش بیاورید.

یک سطل آب سرد روی سر و صورت کوره‌لا می‌ریزند؛ میگل به خود می‌آید و مثل غریقی که تازه سر از امواج خروشان به در آورده است، نگاهش را به اطراف می‌دواند تا خطر بعدی را کشف کند. خطر جدیدی نمی‌بیند؛ جز راهب دومینکن کسی به سراغش نمی‌آید و کوره‌لا نگاهش را به او می‌دوزد.

- درد می‌کشی، برادر؟ آیا غرور بی‌جا، دلیل درد و رنج تو نیست؟ مگر تو یک

کاتولیک مؤمن و معتقد نیستی؟

با ایمانم؛ اما ایمان

آتش به جانم نمی‌فکند...

راهب دومینکن از نگهبانان توضیح می‌طلبد.

- چه گفت؟ به چه زبانی سخن می‌گویند؟

- من چه می‌دانم. شبهایش را با خواندن شعر به این زبان بیگانه به سحر

می‌رساند.

... سردی مرگ قاتل شوق و احساس است،

از ازل، با همه جاودانه دمساز است،

باورم بهشت است و داورم خرد...

- برادر، به چه زبانی این اشعار غیرمذهبی را قرائت می‌کنی؟

- این اشعار غیرمذهبی نیستند، پدر. گوشه‌هایی از اشعار معنوی آسیاس مارک،

شاعر کاتالانی را می‌خوانم که فقط درباره عشق و درباره مرگ شعر سروده است.
 - چرا در فکر مرگی؟ بیا درباره عشق سخن بگوییم، برادرا تو به خاطر عشق به
 اربابت سکوت کرده‌ای، اما عشق بی‌ثمر گاه فاجعه می‌آفریند. من می‌توانم به نام
 پدر مقدس آزادیت را به تو برگردانم و درباره املاک و دارایی‌هایت با تو مذاکره کنم؛
 البته به شرط آنکه با ما همکاری کنی. در میدان دادن به غرور و نفس اماره اغراق
 نکن، برادرا!

- چرا به من برادر می‌گویی، مادر بخطا؟

- باز هم نفهمیدم چه گفتی، برادر. از این گذشته، تو از چیزی دفاع می‌کنی که از
 دست رفته است. چزاره بورجا هم اکنون به عنوان زندانی گران کاپیتان در راه ناپل
 است و چند روز دیگر به آنجا می‌رسد. چزاره مؤکداً از تمام قلعه‌ها و دژها و
 متصرفاتش در رومانیا صرف‌نظر کرده است.

- تا خود پاپ این مطالب را تأیید نکند، باور نمی‌کنم. این یک حيله است و بس.
 - اگر شخصی که مورد اعتماد توست این مطالب را تأیید کند، باور خواهی کرد؟
 - اگر کسی داشتم که می‌توانستم به او اعتماد کنم، باور می‌کردم. ولی مشکل من
 این است که به هیچ کس اعتماد ندارم.

راهب دومینکن به آنچه غیرقابل اجتناب است تن می‌دهد.

- تو را دوباره به مأمورین شکنجه می‌سپارم.

قصید رفتن دارد که از پشت سر صدای میگل را می‌شنود.

- فکر می‌کنم می‌توانم به گزارش یک شخص خاص اعتماد کنم.

- منظورت پدر مقدس است؟

- به او که اصلاً اعتماد ندارم. از شما می‌خواهم نیکولو ماکیاولی را نزد من

بیاورید. می‌خواهم شرح وقایع را از زبان او بشنوم.

راهب شانه‌ای بالا می‌اندازد و کوره‌لا در انتظار عذابهای تازه، خود را به تخت

شکنجه می‌سپارد. به حالتی میان خواب و بیداری فرو می‌رود، ناآرام غلت می‌زند و

شانه به شانه می‌شود؛ خواب می‌بیند. در عالم رؤیا لوکرتسیا را می‌بیند که سبدی پر از گل در دست دارد و از دیدن او، که با بدن زخم‌دیده و خون‌آلود بر علفها آرمیده است، شگفت‌زده و متأثر به نظر می‌رسد. لوکرتسیا در کنار کوره‌لای زخمی و رنج‌دیده می‌نشیند و با دستمالی از ساتن، اشک از چهره‌اش می‌سترد.

در کدامین روز گونه‌ام پر آب می‌شود
از اشک تلخ که راز درد نگفته من است؟

کوره‌لا بیدار می‌شود. همه چیز مثل سابق است. در حجره هم مثل همیشه با همان صدای چندش‌آور باز می‌شود. اما این بار مأمورین شکنجه به سراغش نیامده‌اند. ماکیاولی در آستانه در ایستاده است و با نگرانی کوره‌لا را ورنانداز می‌کند.

- من زنده‌ام، نیکولو. می‌بینی که هنوز زنده‌ام. چه کسی شما را فرستاده است؟
- خودم آمده‌ام.

- خوب است، بسیار خوب است. اما نمی‌دانم چرا به دیدارم آمده‌اید.

- خودتان خواستید به دیدارتان بیایم. من آمده‌ام تا تأیید کنم که چزاره دیگر در ژم نیست و اکنون عملاً زندانی گران‌کاپیتان است.

میگل به فکر فرو می‌رود و بالاخره می‌گوید:

- پس موضوع حقیقت دارد، اینطور نیست؟ اگر حقیقت نداشت، شما به اینجا نمی‌آمدید.

ماکیاولی به نشانه تأیید سر تکان می‌دهد و کوره‌لا با حسرت لبخند می‌زند.

- پس همه چیز بیهوده و بی‌ثمر بود.

- دلارووره، یعنی پاپ جدید، دوست به ظاهر عزیزش چزاره را به اسپانیایی‌ها تحویل داد.

- باید مدتها پیش شاه‌رگ گردن دلارووره را می‌بریدم. یا باید بگوشی یا کشته

خواهی شد.

ولی شما و چزاره هنوز زنده‌اید. اشتباه چزاره این بود که اول به دلارووره و بعد از آن هم به شاهان اسپانیا اعتماد کرد. چزاره می‌خواست به ناپل برود و از آنجا به رومانیا برگردد و نیروهایش را در آن منطقه تحکیم کند. گونزالو د کوردووا یعنی گران کاپیتان، به او وعده مساعدت داده بود و شک ندارم که می‌خواست به قولش عمل کند. اما شاهان اسپانیا نقشه‌های دیگری ریخته بودند. ملکه ایزابل از خاندان بورجا متنفر است و فرناندو د آراگون هنوز هم از چزاره می‌ترسد.

لبخند طعنه از لبان کوره‌لا محو می‌شود و جای خود را به آثار شکست و وادادگی می‌دهد.

- ای میگل د کوره‌لای بیچاره، چه بلایی بر سرت خواهد آمد؟ رفتارشان با بهترین نوچه چزاره چگونه خواهد بود؟ آه چند مقتول دامنگیر تو خواهد شد؟ چند شمشیر برای شکافتن سینه‌ات از نیام بیرون خواهد آمد؟ آیا بهتر نیست با گفتن اسامی رمز قلعه‌ها جانم را نجات دهم؟

- قلعه‌ها یکی پس از دیگری تسلیم می‌شوند. فعلاً مسأله بر سر این است که چزاره غرامتی را که از او مطالبه کرده‌اند پردازد و جواهرات خاندان بورجا را، که در جای امنی پنهان شده، به واتیکان برگرداند. سفر چزاره نشانه شکست اوست. از این قرار فرصت زیادی برایم نمانده است.

- من در این مورد نظر متفاوتی دارم و به پاپ جدید پیشنهادی داده‌ام که به عقیده من هم در رُم کارساز و مثمرتر است و هم در فلورانس. شما یک قاتل بی‌رحم و حرفه‌ای هستید، کوره‌لا. در این واقعیت هیچ تردیدی نیست. اما قاتل فوق‌العاده مجرب و کاردانی هستید، بهترین قاتلی هستید که به عمرم دیده‌ام.

- خیلی متشکرم، نیکولو، باعث افتخار من است که مرا بهترین آدمکشی می‌دانید که به عمرتان دیده‌اید.

- شما یک متخصص به تمام معنا هستید. و حکومت، هر حکومتی، همیشه به

متخصصینی چون شما نیاز دارد. من به شورای شهر فلورانس توصیه کرده‌ام برای شما یک محاکمه نمایشی ترتیب دهد و پس از یک محکومیت صوری و نمادین، از وجود شما برای ایجاد امنیت در منطقهٔ توسکانا استفاده نماید و در این عرصه نقش مهمی به شما ارجاع کند.

- ولی این پاپ است که دربارهٔ من قضاوت خواهد کرد.

- به پاپ جدید، یعنی جولوس دوم، همان را بگویید که مایل به شنیدن آن است؛ به او بگویید همهٔ تفصیرها به گردن چزاره است و شما فقط فرمانهای او را اطاعت کرده‌اید. پاپها هم به آدمکشانِ باهوش و ماهر نیازمندند. قاتلین هر چه باهوش‌تر باشند، نیاز قدرت‌مداران به آنان بیشتر است.

- معلم درس منطق من در شهر پیزا Pisa می‌گفت - البته شاید هم من اصلاً در پیزا نبوده‌ام و درس منطق هم نتوانده‌ام، ولی به هر حال کسی این مطلب را به من گفت، چون قبلاً آن را نمی‌دانستم. این آموزگار یا هر کس دیگر، می‌گفت بسیاری از تضادها در حقیقت تظاهری از تضادند و واقعیت ندارند. نیکولو، از این قرار آنچه نجاتم می‌دهد، سنگدلی و قساوت من است. بله، آنچه از مرگ نجاتم می‌دهد توانایی من در آدمکشی است.

- آنچه نجاتت می‌دهد، مهارت و کاردانی تو در سنگدلی و آدمکشی است. یک قصاب کارکشته و ماهر به مراتب از یک قصاب بی‌تجربه و ناشی بهتر است.

کوره‌لا به قهقهه می‌خندد، از جا برمی‌خیزد و دوباره بر زمین می‌افتد، چون از یاد برده است که زنجیر به پایش بسته‌اند. و حتی هنگامی که بر حصیر کف حجره می‌خوابد هم نمی‌تواند خنده‌اش را قطع کند. ماکیاولی، حیرت‌زده و خشمگین می‌پرسد:

- به چه می‌خندید، سینیور کوره‌لا؟

کوره‌لا پاسخ نمی‌دهد، اما خنده‌اش به تدریج آرام می‌گیرد و در حالی که اشک چشمش را پاک می‌کند، می‌پرسد:

- آیا برای چزاره راه نجاتی هست؟

- هیچ راه نجاتی نیست. به شما می‌گویم چگونه به دام افتاد.

گران کاپیتان به صدای شلیک تیرهای توپ گوش سپرده است و تعداد شلیکها را می‌شمرد و هنگامی که صدا خاموش می‌شود، سر برمی‌دارد و به دود غلیظی که بر گوشه‌ای از آسمان ناپل سایه افکنده است، می‌نگرد.

- شلیک تیر توپ برای یک قاتل.

گونزالو فرناندز د کوردووا برمی‌گردد و دنیا سانچا خود را به او می‌رساند و سر بر شانه‌اش می‌گذارد.

- چرا به این حشرهٔ موذی پناه دادی؟ چزاره هنوز هم نقشه‌های جاه‌طلبانه‌ای در

سر دارد. با بانکداران و افسران نظامی متحد شده تا دوباره به رومانیا حمله کند. هنوز هم خواب می‌بیند شاه ایتالیاست.

- این فقط یک خواب و خیال است.

- ولی تو به او کمک می‌کنی.

- من فقط به او کمک می‌کنم باز هم خواب ببیند و در عالم رؤیا سیر کند. آیا

درست است که تو را در اینجا ببیند؟ هر لحظه ممکن است وارد شود.

دنیا سانچا مردد است، اما پیش از آنکه تصمیمی بگیرد، چزاره همراه خوانیتو

گراسیکا در چهارچوب در ظاهر می‌شود. این بار هم لباس سیاه و ارغوانی پوشیده است، یعنی که هنوز هم دوست دارد با لباس و ظاهر غیرمعمول جلب نظر کند.

متکبران با گران کاپیتان روبرو می‌شود، اما رفتارشان مؤدبانه و دوستانه است و با میزبانان معانقه می‌کند. به رسم نجیب‌زادگان درباری در برابر دنیا سانچا تعظیم

می‌کند. سانچا بی‌آنکه لبخندی به لب آورد به سلام او پاسخ می‌دهد و از نگاهش طفره می‌رود.

- گونزالو، آیندهٔ درخشانی در انتظار من است. از سراسر ایتالیا خبرهای خوبی به

من می‌رسد. طرفدارانم منتظرند و من تمام نیرو و تمام متصرفات آینده‌ام را در خدمت شاهان اسپانیا به کار خواهم گرفت.

خوآنتو به اشاره اربابش نقشه‌ای روی میز پهن می‌کند و چزاره با انگشت مسیر لشکرکشی‌های آینده‌اش را مشخص می‌نماید.

- عملیات با تصرف پیومبینو Piombino آغاز می‌شود که کلید فتح پیزا است. و من با استفاده از این پایگاه، فلورانس را که کلید فتح توسکانا است، تصرف خواهم کرد. می‌دانم که با این اقدام خشم لویی دوازدهم برانگیخته خواهد شد و این احتمال منتفی نیست که شاه فرانسه علیه من دست به کار شود. اگر کار به اینجا برسد، من به تو، به شاهان اسپانیا و به ماکسیمیلیان شاه اتریش نیازمند و امیدوارم. این وحدت تاریخی و جدیدی است که نقشه سیاسی اروپا را دگرگون خواهد کرد.

- دقت نظرت شگفت‌انگیز است، چزاره.

- من به کشتی، سرباز و توپخانه نیاز دارم و با این نیروی کمکی به نام اسپانیا حمله را آغاز خواهم کرد.

- افتخاری بزرگتر از این قابل تصور نیست. آینده باشکوهی در انتظار ماست.

- من دقیقاً اطلاع دارم که فرمانروایان ونیز و فلورانس و این مار خطرناک و حيله‌گر، یعنی جولیانو دلارووره، از ترس به خود می‌لرزند.

- به نظر من مقایسه حضرت پاپ با یک مار خطرناک و حيله‌گر کار درست و شایسته‌ای نیست. اما من به هر حال آنچه را که می‌خواهی در وقت مناسب به تو خواهم داد.

دو سردار نامدار یکدیگر را در آغوش می‌کشند و چزاره پس از این معانقه گامی به عقب برمی‌دارد تا بتواند مستقیماً به چشمان گونزالو د کوردووا خیره شود.

- رفتار تو با من مثل یک برادر است.

- نجیب‌زادگان به قول و قرارهای خود پابندند.

معانقه، صمیمانه‌تر و تنگتر می‌شود و آنگاه چزاره، که از شدت احساسات

منقلب شده است، راه خروج را در پیش می‌گیرد، اما پیش از ترک تالار دنیا سانچا را مخاطب قرار می‌دهد که غرق در افکار خویش است.

- برادرم جو فره همراه من است. به من گفت که تو میلی به دیدنش نداری.

- چیزی برای دیدن باقی نمانده است، جزاره. ماجرای من و جو فره تمام شده است.

- ولی جو فره در این میان برای خود مردی شده است.

- دیر، خیلی دیر به سن بلوغ رسید.

- سانچا، همه چیز دگرگون شده، ولی من دوست دارم که تو به هر حال به یاد بیاوری که...

- انتخاب خاطراتم تنها به خودم مربوط است و بس.

- آیا من هم در خاطرات تو جایی دارم؟

سانچا با وقار پاسخ می‌دهد، اما صدایش آکنده از تلخی و طعنه است:

- تو فراموش نشدنی هستی، جزاره بورجا.

جزاره دست سانچا را می‌بوسد و می‌رود. سانچا و گران کاپیتان خاموش می‌مانند، تا آنکه سانچا خود را به گونزالو می‌رساند و به آغوشش پناه می‌برد.

- مراقب باش، گونزالو، از من محافظت کن!

- در برابر چه خطری؟ در برابر چه کسی؟

کاپیتان دلیل ترس و وحشت سانچا را درک نمی‌کند، اما فرصتی برای تحقیق در این مورد نمی‌ماند، چون آجودان مخصوصش وارد می‌شود و اعلام می‌کند:

- سفیر اعلیحضرتین شاهان کاتولیک اسپانیا!

گونزالو فرناندز د کوردووا، ابتدا با نگاه و سپس با فشار دست سانچا را به ترک تالار ترغیب می‌کند. سانچا اطاعت می‌کند و با نگاهی به شیرینی نگاه یک غزال رام از کاپیتان جدا می‌شود و سفیر متکبر و بدخلقی اسپانیا جای او را می‌گیرد.

- چند روز است که می‌خواستم تو را ببینم. شلیک تیر توپ به افتخار ورود مردی

که روزی چزاره بورجا بود و امروز چیزی جز زندانی دسته بسته اعلیحضرتین کاتولیک نیست، چه معنا دارد؟

- ولی قرار ما این نبود.

- گونزالو، تو در میدان جنگ فرمانده و رهبری و کارت را بسیار خوب انجام می دهی. ولی در سیاست دخالت نکن و سیاست را به شاهان و سفرای آنان واگذار کن. من به عنوان سفیر اعلیحضرتین شاهان کاتولیک اسپانیا به تو فرمان می دهم: به دست و پای این ولدالزنای کثیف غل و زنجیر بزن و او را به کاستیل بفرست. در آنجا دادگاهی در انتظار اوست. ماریا انریکز، بیوه برادرش، از او شکایت کرده و مطمئن است که شوهرش خوان دگاندیا به فرمان چزاره کشته شده است. یا ما سر از تنش جدا خواهیم کرد و یا خود او از فرط چندش در سیاهچال به درک واصل خواهد شد. - ولی این قول و قراری نیست که من با چزاره و حتی پاپ گذاشته ام. فرمان و دستورالعملی اعلیحضرت فرناندو هم چیز دیگری بود.

- گونزالو، تو مثل قاطر چموش و لجاجزی، بیا، بگیر و بخوان.

گران کاپیتان متن نامه هایی را که سفیر به او می دهد، دو بار می خواند؛ سپس آهی می کشد و به گفتن این جمله اکتفا می کند:

- به من فرصت بده!

- فرصت؟ فرصت برای چه؟

- حتی خیانت هم به فرصت کافی نیاز دارد.

اما چزاره اصلاً احساس نمی کند که به او خیانت شده است. در عوالم دیگری سیر می کند، به نقشه ها و جداول و ارقام خیره شده است و لذت فتح متصرفات آینده اش را مززه می کند. شب به نیمه نزدیک شده و چزاره هیچان زده و خسته است؛ خطاب به مردانی که آنظر فتر ایستاده اند، و خوانیتو نیز در میان آنان است، می گوید:

- فردا روز موعود است و من شایسته می دانم در آخرین شب از گران کاپیتان به

خاطر همه آنچه برایم انجام داده است، تشکر کنم. خوانیتو، همراه من بیا.

نجیب‌زاده بلندبالا و خوش‌سیمایی پیشدستی می‌کند.

- با عرض معذرت، سینیور، ولی اگر اجازه بفرمایید من همراه شما می‌آیم تا به

نوبه خود از دون گونزالو، که ولینعمت من است، خداحافظی کنم.

- بسیار خوب، دون پدرو. برای چزاره بورجا چه همراه و ملازمی بهتر و

شایسته‌تر از پدرو دِ ناوارا؟

چزاره و گران کاپیتان در حضور پدرو ناوارا و سربازانش بار دیگر یکدیگر را

در آغوش می‌کشند.

- همه چیز آماده است. فردا برای خاندان بورجا دوران جدیدی آغاز خواهد شد

که بارزترین مشخصه آن وحدت این خاندان با تاج و تخت اسپانیاست.

- هرچه خواست خدا و سرورمان عیسی مسیح باشد، همان خواهد شد.

- تو قول داده بودی نامه‌ای به من بدهی تا در منطقه تحت تصرف تو و در

سربازخانه‌های بین راه با مشکلی روبرو نشوم.

نامه روی میز حاضر و آماده است و گران کاپیتان این نامه را بی‌آنکه کلمه‌ای بر

زبان براند به چزاره می‌دهد. چزاره نامه را در جیب می‌گذارد و در حال رفتن به چهره

میزبانش خیره می‌شود که گویی در دنیای دیگری سیر می‌کند و افکار دیگری در سر

دارد. پدرو ناوارا دوش به دوش چزاره گام برمی‌دارد و با سوءظن به راست و چپ

می‌نگرد؛ راهروها را زیرنظر دارد و هر چند لحظه یک بار برمی‌گردد و به پشت سر

نظر می‌افکند.

- عجیب است. دون گونزالو امشب سرد و بی‌احساس بود.

- رفتار کاپیتان غالباً چنین است، سینیور.

- دوک عزیز، شما هم نگران و برآشفته به نظر می‌رسید.

- احتمالاً به خاطر رویدادهایی است که فردا در انتظار ماست.

- ولی من، برخلاف شما، آرامم و احساس می‌کنم که مهار سرنوشتم را محکم به

دست گرفته‌ام.

- من که جرأت ندارم چنین افکاری به مخیله‌ام راه دهم. تقدیر و سرنوشت راه انسان را تعیین می‌کند و در تحلیل آخر این مشیت خداست که به سرنوشت انسان شکل می‌دهد.

- اگر ماکیاولی در اینجا بود با شما مخالفت می‌ورزید. البته او هم سرنوشت را عامل مؤثری می‌داند، اما به عقیده او عوامل اساسی و تعیین‌کننده، اراده انسان، نیروی او، شهامت او، قدرت تشخیص او و پیگیری و استواری اوست.

- ماکیاولی کیست؟

- یکی از فلاسفه فلورانس است.

- در فلورانس همه خود را فیلسوف و حکیم می‌دانند.

به اقامتگاه چزاره می‌رسند و او با لبخندی پدر و ناوارا را مرخص می‌کند.

- شب بخیر. باید استراحت کنیم. فردا روز بزرگی است. دوک عزیز، بروید و بخوابید. وقت استراحت است.

پدر و ناوارا دو گام عقب می‌نشینند. اکنون وجناتش کاملاً جدی و مصمم است. پس از کسب اطمینان از حضور نگهبان در چهارچوب در، خطاب به چزاره می‌گوید:
- خوش بخوابید، عالیجناب، ولی من نمی‌توانم استراحت کنم.

- چرا نمی‌توانید استراحت کنید، دون پدرو؟

- چون باید مواظب شما باشم، سینیور. این فرمان‌گران کاپیتان است. عالیجناب حق خروج از این اقامتگاه را ندارد.

- فردا هم اجازه ندارم؟

- فردا که به طریق اولی اجازه ندارید.

- یعنی من زندانی شما هستم؟

- دوشس گاندیا از شما به اعلیحضرتین شاهان کاتولیک شکایت برده است.

دونیا ماریا اتریکز شما را به قتل خوان بورجا، دوک گاندیا، متهم کرده است.

- و شما مرا به این دلیل زندانی می‌کنید؟ بدون اطلاع قبلی؟ این بهانه‌تراشی کار کیست؟

دون پدرو خاموش می‌ماند و راهرو به تدریج از نگرهبانانی پر می‌شود که با نیزه‌های آخته امکان هرگونه واکنش و مقاومت را از چزاره سلب می‌کنند. چزاره کاغذی از جیب بیرون می‌آورد و آن را به دون پدرو می‌دهد.

- و این نامه که گران کاپیتان شخصاً آن را نوشته و به من داده است چه ارزشی دارد؟

دون پدرو نامه را می‌گیرد، آن را می‌خواند، تا می‌کند و در جیب می‌گذارد. چزاره دستی را که برای بازپس گرفتن نامه دراز کرده است، به ناچار عقب می‌کشد.
- متشکرم، عالیجناب. گران کاپیتان در این متن فرمان داده است نامه را به وی برگردانم.

چزاره اعتراض نمی‌کند، با آرامش به اتاق خوابش می‌رود و پدرو ناوارا را که اکنون بر اوضاع راهروها مسلط است، تنها می‌گذارد. اما دون پدرو به محض آنکه چزاره به اتاق می‌رود و در را می‌بندد، ناآرام و نگران بر می‌گردد و می‌پرسد:

- خوانیتو گراسیکا را دستگیر کردید؟

- پیدایش نکردیم، معلوم نیست کجاست.

- دستگیرش کنید فوراً! تا روزی که خوانیتو آزاد است، چزاره می‌تواند به آزادیش امیدوار باشد.

چزاره در اتاقک کم نور یک کشتی روی تختی خوابیده است. به دست و پایش زنجیر بسته‌اند، اما او حالت متکبرانه‌اش را حفظ کرده است و حتی هنگامی که خوانیتو گراسیکا با یک سینی پر از غذا به اتاقک کشتی می‌آید هم از تکبرش دست برنمی‌دارد.

- غذا بخورید، عالیجناب. ملاحان ساحل اسپانیا را رؤیت کرده‌اند و اصلاً درست

نیست که شما لاغر و گرسنه به مقصد برسید. از لحظه‌ای که به جریانات دریایی جبل الطارق رسیده‌ایم، کشتی با سرعت خوبی به پیش می‌رود.

..مرا به کجا می‌برند؟

- ما در الیکانتِه Alicante در نزدیکی والنسیا پیاده خواهیم شد؛ همان شهری که شما هنوز هم دوک آن هستید و قبلاً نیز کاردینال آن بودید. لنگرگاه کشتی با ختیوا، یعنی مسقط‌الرأس خاندان بورجا فاصله چندانی ندارد.

- به ختیوا می‌رویم؟

- نه. شما را به دژ چین‌چیلا Chinchila خواهند برد. ولی دشمنان شما بسیار نگران و ناآرامند. سراسر ایتالیا در حال شورش است؛ همه در مورد ماجرای دستگیری شما توضیح می‌طلبند. خویشاوندان شما ژان دالبره شاه ناوارا را تحت فشار قرار داده‌اند. سینیورا لوکرتسیا آسمان را به زمین دوخته است و همسران شارلوت زمین را به آسمان.

- بیچاره شارلوت، حتی در شب زفاف هم فرصت نیافتم بیشتر با او آشنا شوم.

- ولی از قرار معلوم خاطره بسیار خوبی از شما دارد.

- به من کمک کن به کنار پنجره بروم. می‌خواهم ساحل را ببینم. اکنون در کجا

هستیم؟

گراسیکا در کنار چزاره می‌ایستد و با نگاه، خط افق را می‌کاود.

- گاندیا. تا چند ساعت دیگر ساحل گاندیا را خواهیم دید.

- این عفریته که ماریا انریکز نام دارد، پیروزی‌اش را جشن خواهد گرفت. اما

هنوز جنگهای زیادی در پیش است.

ماریا انریکز از روی تپه‌ای به پهنه دریا چشم دوخته و بر این باور است که از راه دور بادبان یک کشتی را دیده است. درکنار او پسر جوانی ایستاده و یک دست را سایبان چشم کرده تا نور تند آفتاب آزارش ندهد. دست دیگرش در دست مادر است، و ماریا انریکز دست پسرش را چنان می‌فشارد که آه از نهاد پسرک برمی‌آید.

- چیزی نمانده استخوان دستم را بشکنی، مادر. من که دیگر کودک خردسالی نیستم. نترس، به دریا نخواهم افتاد. بیا برویم. من که چیزی نمی‌بینم. منتظری که چه چیزی را ببینی؟

- می‌خواهم عبور شیطان را نظاره کنم.

- شیطان از دریا می‌گذرد؟

- بله، امروز شیطان از دریا می‌گذرد.

- شیطان، عمویم چزاره است؟

- بله، هرگز فراموش نکن! شیطان، عمویت چزاره بورجاست. اما شیطان همیشه مغلوب فرشته می‌شود. این بار هم فرشته بر شیطان غلبه کرد.

ماریا انریکز خود را به لبه پرتگاه ساحلی می‌رساند و فریاد می‌زند:

- من شما را شکست دادم! ای خاندان لعنتی بورجا! من شما را به زانو درآوردم!

من! ماریا انریکزا

آلفونسو دسته با نوک انگشت لوله توپی را که تازه ریخته است، نوازش می‌کند. با نگاه خریداری یک کارشناس به مصنوعش می‌نگرد و با چنان ملاطفتی به انتهای آن دست می‌ساید که گویی با موجود زنده‌ای سر و کار دارد. سپس برمی‌گردد و به دختر نیمه‌عریانی می‌نگرد که در گوشه‌ای کز کرده و با شگفتی و ترس به حرکات او خیره مانده است.

- کامل و بی‌نقص است. کامل‌ترین توپی است که ریخته‌ام. چرا تنت می‌لرزد؟ از

من می‌ترسی؟

- سردم است. از سرما به خود می‌لرزم، اریاب.

در پی یک رگبار تند، صدای بلند رعدی به گوش می‌رسد و ثابت می‌کند که هوا واقعاً سرد است و لرزش تن دخترک بی‌دلیل نیست. آلفونسو از سبویی شراب می‌نوشد و دخترک را از زمین بلند می‌کند تا در میگساریش شریک شود. سپس به زن

فرمان می‌دهد روی لولهٔ توپ بنشینند و با چنان لذتی به گوشت گرم و فلز سرد می‌نگرد که گویی لولهٔ توپ، زن است و زن، لولهٔ توپ. دخترک به عبث ناله می‌زند:

- فلز سرد تنم را به درد آورده است! از سرما به جان آمده‌ام!

دوکی فرارا سرانجام از تماشای توپ و زن خسته می‌شود و دخترک دوان‌دوان به گوشهٔ کارگاه و به سراغ لباسهایش می‌رود. آلفونسو به لباس پوشیدن دخترک می‌نگرد و با تعجب شاهد دگر دیسی شگرفی است: دخترک نیمه‌عریان به تدریج به یک بانوی درباری تبدیل می‌شود که به سرعت و با نوعی شرم و حیا صورتش را بزرگ می‌کند.

- دوشس قطعاً ادبم خواهد کرد. بیش از حد در اینجا معطل شدم!

- توپی به این زیبایی را نمی‌توان در عرض دو روز ریخت و ساخت و پرداخت. بانوی تو همیشه بهترین مصاحبین را در اختیار دارد و از غیبت تو غمگین نخواهد شد.

- بانویم از رفتن پیترو بمبو گله‌مند و ناراحت است.

- ولی استروتسی لنگ که هنوز در خدمت اوست. شوهر خواهرم فرانچسکو گونتساگا هم لحظه‌ای از او دور نمی‌شود. راستی ببینم: آیا همسرم می‌داند که من از تماسها و مکاتبات او و فرانچسکو، که با میانجی‌گری استروتسی انجام می‌شود، باخبرم.

- دوشس چنین مسائلی را با من در میان نمی‌گذارد.

- پس دوشس چه مطالبی را به تو می‌گوید؟

- می‌گوید دلش برای رُم تنگ شده است. می‌گوید رُم آفتابی‌تر و روشن‌تر از اینجاست و مردمش نیز بازرتر و مهربان‌تر از مردم شهر ما هستند. هر بار که تصور می‌کند من به سخنانش گوش نمی‌دهم، به شکوه و گلابیه می‌گوید مردم فرارا مقدس‌نما و ریاکارند. آیا ما واقعاً ریاکاریم؟

آلفونسو آتش کوره را تیز می‌کند و به فکر فرو می‌رود. دخترک که اینک کار لباس

پوشیدن و آرایشش تمام شده، تعظیم کوتاهی می‌کند و در زیر باران دوان‌دوان از حیاط می‌گذرد و به سوی کاخ می‌رود. هن‌هن‌کنان و خیس عرق به تالار پذیرایی لوکرتسیا می‌رسد و در آنجا با کمال تعجب، استروتسی، لوکرتسیا و فرانچسکو گونتساگا را می‌بیند که شانه‌به‌شانه به پاکتی می‌نگرند که روی میز قرار دارد. سینیورا لوکرتسیا نامه‌ای از این پاکت بیرون می‌آورد، آن را در دست می‌گیرد و انگشت دست دیگر را به نشانه سکوت بر لب می‌گذارد.

- شتر دیدی، ندیدی.

- من اصلاً چیزی ندیده‌ام.

- تو سینیور گونتساگا را در اینجا ندیده‌ای. سینیور گونتساگا همچنان در مانتوآ

است، نه در فرارا.

- سینیور گونتساگا هنوز در مانتوآ است. بله، سینیورا.

- تنهایمان بگذار!

دخترک می‌رود و فرانچسکو معترضانه می‌گوید:

- کار تو اصلاً منطقی و درست نبود. این زن اسرار را برملا خواهد کرد.

استروتسی عقیده دیگری دارد.

- نم‌پس نخواهد داد.

لوکرتسیا به نشانه تأیید سر تکان می‌دهد؛ حرکاتش لخت و آهسته است.

شکمش برآمده شده و حاملگی‌اش غیرقابل کتمان است.

- ما را لو نخواهد داد. این زن یکی از محبوبه‌های همسر من و محرم اسرار همسر

توست، اما در عین حال خوب می‌داند که من هر لحظه بخوایم، می‌توانم اخراجش

کنم. دختر خانواده‌ای است که ثروت چندانی ندارد و به تنهایی نمی‌تواند برای

دختری که محبوبه یک دوک است، همسر مناسبی پیدا کند. مطمئن باش که ساکت

خواهد ماند.

گونتساگا به نیم‌رخ لوکرتسیا می‌نگرد.

- دوباره حامله شده‌ای، لوکرتسیا. چرا به این مردک چنین اجازه‌ای می‌دهی؟ تو که می‌دانی؛ پزشکانت بارها به تو گفته‌اند که حاملگی با مزاجت سازگار نیست. با هر بار آبستنی از مقاومت بدنت کاسته می‌شود.

- این بهایی است که مجبورم بابت آزادی‌ام بپردازم. من آلفونسو را فقط در بستر زناشویی می‌بینم. شوهرم فقط به یک مطلب علاقمند است؛ دوست دارد همه مردم دنیا بگویند: به‌به، این دوک دِ سِته عجب نره‌گاوِی است؛ آنقدر به دخترِ خاندان بورجا می‌رسد که لوکرتسیا فرصت نمی‌کند به سراغ مرد دیگری برود!

- بس کن، لوکرتسیا، به خاطر خدا ساکت شو.

- من خوب می‌دانم که دیگران چه فکر می‌کنند و چه می‌گویند. اما من به هر حال در ازای این مزاحمتها ارباب خود هستم و در انجام کارهایم آزادی عمل دارم. من به کمک تو احتیاج دارم، فرانچسکو. ارکوله، به او بگو موضوع از چه قرار است.

استروتسی، لوکرتسیا و فرانچسکو را به سکوت دعوت می‌کند.

- فرانچسکو، ما بی‌جهت از تو نخواستیم به اینجا بیایی. تو می‌دانی که لوکرتسیا به خاطر آزادی برادرش مبارزه می‌کند و نیز می‌دانی که شرایط و اوضاع تغییر کرده است. تا امروز بزرگترین دشمن چزاره، ایزابلا ملکه اسپانیا بود که همزمان با ماریا انریکز، چزاره بورجا را شیطان مجسم می‌دانست. اما اینک ایزابلا مرده است و بنابراین دست همسرش آلفونسو باز است. کاردینال سیستروس هنوز هم مثل سابق به چزاره بی‌اعتماد است و سوءظن دارد، اما به شاه فرناندو وفادار است و از تصمیمات او اطاعت می‌کند. شاه اسپانیا در زمینه افکار راهبردی کم‌نظیر است و اگر منافعش اقتضا کند، ممکن است به آسانی و بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد، چزاره را به عنوان یک گزینه بهتر یا یک رقیب مطلوب در برابر گران کاپیتان در نظر بگیرد و مطرح کند.

- ولی شاه اسپانیا که فعلاً چزاره را در قلعه‌ای زندانی کرده است. در دژ چین چیلا.

- نه، جزاره دیگر در چین خیلی نیست. با صاحب دژ درگیر و دست به گریبان گردیده و چیزی نمانده بود موفق به فرار شود. او را به مدینا دل کامپو Medina del Campo برده و در قلعه لا موتا La Mota زندانی کرده‌اند. شاهزاده خانم خوآنا Juana، دختر شاه اسپانیا، که به او خوآنای دیوانه می‌گویند نیز در همین قلعه تحت نظر است. در مورد جزاره ده‌ها توطئه در کار است. این احتمال منتفی نیست که فرناندو شاه اسپانیا بخواهد از جزاره به عنوان فرمانده جدید نیروهایش در ایتالیا استفاده کند. از سوی دیگر جزاره می‌تواند برای نجیب‌زادگان کاستیل و در رأس آنان کنت بناونته Benavente هم خدمات بزرگی انجام دهد و به عنوان فرمانده نیروهای این نجیب‌زادگان علیه کاسا داستریا Casa d'Austria، که می‌گویند از تخم و ترکه فلیپه Felipe و دونیا خوآنا است، بجنگد. خود فلیپه هم در این فکر است که از وجود جزاره استفاده کند تا چنانچه پدرزنش کمر به نابودی او ببندد، از نفوذ و قدرت جزاره به نفع خود سود برد. همه مراقب جزاره هستند و از قرار معلوم همه به وجود او نیازمندند. اوضاع مناسب است و جزاره باید ابتکار عمل را به دست گیرد. درخواست ما این است که تو برای جزاره کاری بکنی. روز به روز بر نفوذ تو در جمع نجیب‌زادگان ایتالیا افزوده می‌گردد. بسیاری از محافل صاحب‌نفوذ از هم‌اکنون تو را فرمانده لشکرهای ایتالیا می‌دانند. تو باید برای جزاره کاری بکنی.

- من برای جزاره هیچ کاری نمی‌کنم. ولی برای تو، لوکرتسیا، برای تو هر چه بخواهی خواهم کرد.

- من از تو می‌خواهم نزد پاپ شفاعت کنی و از او بخواهی با آزادی برادرم مخالفت نکند.

- یعنی از جولیس دوم بخواهم اجازه دهد برادرت به ایتالیا برگردد؟ محال است پاپ با چنین پیشنهادی موافقت کند. پاپ همان سیاست‌خاندان بورجا را تعقیب می‌کند با این تفاوت که سعی می‌کند از تعداد رسوایی‌های مالی و جنسی بکاهد؛ اما موازنه سیاسی در ایتالیا حساس و شکننده است و جزاره به اسطوره‌ای تبدیل شده

است، آن هم یک اسطوره خطرناک. و اما در مورد خود تو، لوکرتسیا: آیا برای تو بهتر نیست که چزاره در اسپانیا بماند و تو در فرارا؟ آیا بازگشت چزاره آزادی تو را محدود نخواهد کرد؟

- چزاره عضو خانواده من است. نکند از این می ترسی که اگر به چزاره کمک کنی، همسرت خشمگین شود؟

این حمله خشمگینانه لوکرتسیا، زبان فرانچسکو گونتساگا را بند می آورد؛ چنان آشفته می شود که قدرت پاسخگویی ندارد و به همین بسنده می کند که دستهای لوکرتسیا را در دست بگیرد؛ اما یکی از دستهای لوکرتسیا در اشغال نامه ای است که فرانچسکو هنوز هم آن را نخوانده است.

- این نامه از کیست؟

لوکرتسیا با استروتسی نگاه معناداری رد و بدل می کند و می گوید:
- از چزاره است.

نامه را به فرانچسکو می دهد و او متن نامه را حریصانه می خواند و فقط گاهی سر برمی دارد و شگفت زده از تهور چزاره چیزهایی می گوید.

- اینجا را ببینید! چقدر گستاخ است! چطور جرأت کرده با این اطمینان پیش بینی کند که دوران اسارتش دیری نخواهد پایید؟

در حالی که گونتساگا، عصبی، اما شگفت زده و مجذوب، متن نامه را می خواند و بالا و پایین می رود، در بیرون کاخ باران تندی می بارد و آلفونسو دسته که در کارگاه ریخته گری اش ایستاده است، از پشت پرده باران به پنجره های روشن کاخش چشم دوخته است. لباس کافی به تن ندارد و برادرش کاردینال ایپولیتو در کنار اوست.

- خبر داری که فرانچسکو در خانه تو و میهمان همسر توست؟

- خبرگیرانم موضوع را به من اطلاع داده اند. استروتسی، این سگ لنگ، روزبه روز گستاخ تر می شود. اعضای خاندان استروتسی همیشه مغرور و گستاخ

بوده‌اند. تصور می‌کنند همسنگ ما هستند و حتی از ما برترند. باید پای دیگرش را هم قطع کنیم تا با سر به جهنم سرنگون شود. تو می‌دانی چرا شوهرخواهرم به اینجا آمده است؟ من که باور نمی‌کنم آنقدر بدسلیقه باشد که بخواند با همسر حامله‌ام معاشرت کند. من اتاق خوابم را با یک راهروی مخفی به اتاق خواب لوکرتسیا متصل کرده‌ام. و همیشه سرزده و بی‌خبر، در ساعاتی که اصلاً انتظار مرا ندارد، به سراغش می‌روم، اما در تمام این سالها حتی یک بار هم نتوانسته‌ام غافلگیرش کنم. دلیلی برای سوءظن نهی‌بینم. پس چرا فرانچسکو مخفیانه نزد او آمده است؟

- به احتمال زیاد لوکرتسیا او را به خاطر مسائل مربوط به چزاره بورجا به اینجا دعوت کرده است.

- مگر این احمق هنوز هم مطرح است و به فراموشی سپرده نشده؟

- هیچ کس چزاره را فراموش نکرده. شایع است که چزاره احتمالاً تحت حمایت فرناندو آل کاتولیکو^۱ به ایتالیا برمی‌گردد.

- و پاپ به این تصمیم معترض نیست؟

- چرا، معترض است و به همین دلیل اهرمهایش را در کاستیل به کار انداخته تا فرناندو را از آزاد کردن چزاره بازدارد. مرگِ ملکه ایزابلا جوّ ضد بورجایی حاکم بر دربار اسپانیا را تا حدی متعادل کرده است. اما به هر حال بازار توطئه از همه سو گرم است.

آلفونسو دِ سِته از سبو حریصانه شراب می‌نوشد و برادرش را نیز به نوشیدن دعوت می‌کند.

- آیا برادر عزیزم، حضرت عالیجناب، میلی به شراب ندارند؟

- علاقه‌ای به ماجرای چزاره بورجا نداری؟

- نه. یک بورجا در خانه دارم و همان برایم کافی است. به لوکرتسیا واقعاً علاقمند شده‌ام. زن باشخصیتی است؛ در این واقعیت هیچ شک ندارم. اگر دوست

دارد نقش بانوان هنرپرور و نیکوکار و نقش منجی زندانیان بی پناه را بازی کند، چه مانعی دارد؟ بگذار دلش خوش و سرش گرم باشد. و اما در مورد شوهر خواهرم؛ در وهله اول، باید از شر این استروتنسی رها شوم. ما اعضای خاندان استه همیشه به پدرش احترام می گذاشتیم. تیتو Tito قاضی درستکار و مشهور و مرد عاقل و خردمندی بود. ارکوله هم قبل از آشنایی با لوکرتسیا عاقل و قابل تحمل بود. ولی اکنون مدت‌هاست که تمام سعی اش را بر تخفیف و تحقیر من و خواهرم ایزابلا متمرکز کرده است. برای لوکرتسیا مصاحب و همنشین بسیار بدی است.

.. ولی چرا نمی بینی و متوجه نیستی که استروتنسی دشمن واقعی تو نیست؟ چرا نمی فهمی که گونثاگا هم مسأله مهمی نیست؟ دشمن اصلی و مشکل اصلی چزاره بورجاست.

.. اگر مستحق مردن است، خود من سر از تنش جدا خواهم کرد. من می روم. باید بخوابم. روز سختی پشت سر دارم. درباره این توپ که به تازگی ریخته ام، چه می گویی؟

- چه نوع پرتابه ای شلیک می کند؟

.. نمی دانم. باید در این مورد فکر کنم. آنچه در وهله اول برایم جالب بود، دسترسی به این ترکیب جدید و بسیار سبک از فلزات همجوش و طراحی این شکل زیبا بود. همسرم شعرا را به سرودن اشعار عاشقانه ترغیب می کند و طرفدار عشقهای افلاطونی است. تو به سیاست رو آورده ای. من هم ریخته گرم و توپ می سازم.

ایپولیتو نامه ای از جیب بیرون می آورد و آن را به آلفونسو نشان می دهد. از قرار معلوم موضوع جالبی است، چون آلفونسو مکثی می کند و می پرسد:

- این چیست؟

- یک نامه.

- از کیست؟

- از چزاره بورجا.

آلفونسو، ظاهراً بی تفاوت، قبایش را می پوشد، اما معلوم است که به آگاهی از محتوای نامه علاقمند است.

- چه می گوید؟

کاردینال بخشی از نامه را با صدای بلند قرائت می کند:

... به زودی بار دیگر در کنار هم و در ایتالیای عزیز، روزهای افتخارمان را جشن

خواهیم گرفت...

چزاره، سوار بر اسب، گاو وحشی را به بازی گرفته است، گاهی در نقش شکار و گاهی در نقش شکارچی. در دایره تنگی حیاط یک قصر که تمام راه های خروجی آن را بسته و قفل کرده اند، گاو بازی می کند. سرانجام از اسب پیاده می شود و بدون سلاح، تنها با حرکات نرم بدن، حملات گاو را به مسخره می گیرد. خسته است و با دست علامت می دهد. یکی از خدمتکاران بومی چند گاو رام به حیاط می آورد و گاو وحشی را به اصطبل می راند، اما خدمتکار بومی قبل از بیرون راندن گاو وحشی، که تحت نظر سربازان انجام می گیرد، چند کلمه ای با چزاره رد و بدل می کند.

- امشب، طبق قرار.

- بله، امشب، خوانیتو.

از یکی از پنجره های مُشرف به حیاط فریاد زنی به گوش می رسد. نعره های خوفناک و هق هق های فرو خورده ای شنیده می شود. چزاره به آثار شگفتی در چهره خوانیتو گراسیکا می نگرد و توضیح می طلبد.

- صدای شهبانو خوانا است. از روزی که همسرش مرده است، حالش از آنچه بود هم بدتر شده. همیشه از پشت میله های پنجره به من نگاه می کند.

خوانا با سینه عریان و چشمهای دریده، زوزه می کشد. به صدای پای چزاره، که از پله های برج اصلی بالا می رود، گوش می سپارد و زوزه اش را با صدای گامهای سنگین او هماهنگ می کند. شهبانو که زیبایی سالهای جوانیش بریاد رفته است، از

زوزه و فریاد دست برنمی‌دارد. چزاره در برابر حجره او توقف می‌کند و نگاهش را تیز می‌کند تا بتواند از پشت میله‌ها چهره شهبانو را بررسی کند. می‌پرسد:

- دنیا خوانا؟

شهبانو به خروش می‌آید و نعره می‌زند:

- اژدها! یک اژدهای سه سر!

چزاره از منطق زن دیوانه به شگفت می‌آید، اما تصمیم می‌گیرد به راهش ادامه دهد. از پله بالا می‌رود، به اتاقش می‌رسد و در آنجا لباسش را عوض می‌کند و لباسی می‌پوشد که مثل شب سیاه است. به فریادهای زن دیوانه گوش می‌سپارد و صبر می‌کند تا شب فرا می‌رسد و در مزارع اطراف، نورهایی پدیدار می‌گردد که لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شوند. چزاره همراه یک خدمتکار شاهد صحنه است. نورها در اطراف اسبهای زین شده‌ای که در پای برج منتظرند، مجتمع می‌شوند و خدمتکار، طناب بلندی از پنجره سرازیر می‌کند که از گره زدن چند طناب کوچکتر تشکیل شده است. در تاریکی شب معلوم نیست انتهای طناب به کجا رسیده است، اما افراد ناشناسی که در پایین ایستاده‌اند، با نور فانوس علامت می‌دهند و چزاره را به تعجیل دعوت می‌کنند.

- سینیور، من اول پایین می‌روم تا فاصله انتهای طناب تا زمین برای شما مشخص شود.

خدمتکار روی قاب پنجره می‌پرد، با کمک چزاره با دو دست طناب را می‌گیرد و با حرکات ماهرانه به کمک عضلات نیرومند دست، از برج فرود می‌آید و به نور فانوسها نزدیک می‌شود. طناب به آخر می‌رسد اما از زمین خبری نیست. گراسیکا، که همراه چند مرد دیگر در پای برج منتظر است، بی آنکه از اسب پیاده شود، خطاب به خدمتکار می‌گوید:

- پایین بپر! فرصت نداریم!

خدمتکار، وحشت‌زده از فاصله‌ای که تا زمین مانده است، مکث می‌کند.

- پیرا! جان چزاره در خطر است! زود باش پیرا!

خدمتکار پایین می‌پرد و با چنان شدتی به زمین می‌خورد که با بدن کوفته و چهره معوج از درد، روی زمین می‌خوابد و قدرت برخاستن ندارد. اما چزاره که بدون تردید و مکث پشت سر خدمتکار به راه افتاده است، از طناب پایین می‌آید و گراسیکا که در کنار خدمتکار زخمی زانو زده است، برمی‌خیزد و او را از ادامه فرود منع می‌کند.

- برگردید! فاصله بیش از حد زیاد است!

چزاره که اینک به انتهاب طناب رسیده است، صدایش را نمی‌شنود؛ یا می‌شنود و به آن اعتنا نمی‌کند و با سنجش فاصله‌اش تا زمین، خود را برای سقوط آماده می‌نماید. فاصله را می‌سنجد، اما از پرسش پشیمان نمی‌شود. می‌پرد و بهتر از خدمتکار بر زمین می‌افتد، اما بدن او هم به درد می‌آید؛ سقوط چنان دردناک است که نمی‌تواند از جا برخیزد. گراسیکا به کمک فرمانده سواران، چزاره را بر پشت اسب می‌نشانند. چهره چزاره در زیر نور مهتاب خونین می‌نماید و یکی از دستهایش گویا فلج شده است. به مردانی که کمکش کرده‌اند سلام می‌کند.

- دوک پناوخته، شما به قولتان وفا کردید. سپاسگزارم.

- باید عجله کنیم و گرنه از ما نه قولی برجا می‌ماند و نه عمری.

برای آخرین بار به خدمتکاری که زخمی روی زمین افتاده است می‌نگرند. خدمتکار نیز آنان را در حال فرار می‌بیند. تازه از نظر ناپدید شده‌اند که نگهبانان سراسیمه سر می‌رسند. یکی از آنان می‌خواهد فوراً و در همانجا شاهرگ گردن مرد زخمی را پاره کند.

- دست نگهدار! اطلاعات زیادی دارد که باید در اختیار ما قرار دهد.

چزاره زخمی مثل جن‌زدگان، دیوانه‌وار اسب می‌تازد. زخمی و نیمه‌مجنون از دیوار زمان و مکان می‌گذرد، خشکی و دریا را پشت سر می‌گذارد و مسیر ناوارا را درمی‌نوردد. گراسیکا در رکاب اوست؛ نگهبان و ملازم نگران اما وفاداری است که از

روی نقشه، راه‌های پرپیچ و خم و بیراهه‌های مسیر فرار را نشان می‌دهد: مدینا دل کسامپو، سانتاندر Santander، کشتی‌ای که آنان را به ساحل فرانسه، به برنیکو Bernico می‌برد، مسیر طولانی و کوهستانی‌ای که به ناوارا و پامپلونا ختم می‌شود. چزاره در آستانهٔ بیهوشی به پامپلونا می‌رسد و پس از عبور از برابر صف درازی از حضرات و بلندپایگان، که به زحمت و جودشان را احساس می‌کند، کوفته و نیمه‌جان بر بستر می‌افتد. مراسم استقبال کوتاه‌مدتی را که برادرزنش ژان دالبیره ترتیب داده است، از یاد می‌برد؛ جملات نیمه‌تمامی را که در این مراسم بر زبان رانده است اصلاً به یاد ندارد. ژان دالبیره جرأت نکرده است از چزاره با صمیمیت استقبال کند و او را در آغوش بکشد. چزاره اسطوره‌ای است که ارواح خبیثه در جسمش حلول کرده‌اند؛ برای انسان خاکی قابل دسترس نیست. دالبیره از گراسیکا می‌پرسد:

- آیا واقعاً پول کافی برای رسیدن به اهدافش در اختیار دارد؟

- دوک پناورته به او کمک کرده و لویی دوازدهم نیز به او بدهکار است. به زودی املاک مصادره شده‌اش را در ایتالیا بازپس خواهد گرفت. چزاره می‌تواند در مبارزه علیه فرناندو د'آراگون و علیه کاستیل و حاکم همه‌کاره‌اش سیسنروس، نقش تعیین‌کننده‌ای بازی کند.

ژان دالبیره که هنوز مطمئن و متقاعد به نظر نمی‌رسد، در راهروهای کاخش به راه می‌افتد و با فریاد و حرکات سرودست، ندیمه‌ها را می‌تاراند و به اتاقهایشان برمی‌گردند.

- به این والنسیایی نزدیک نشوید؛ حتی با نگاه هم آبستنتان می‌کند!

و با نگاهی تند و آمرانه به همسرش خیره می‌شود که می‌خواهد با یک دسته گل وحشی و خوشبو به عیادت بیمار برود.

- به چزاره نزدیک نشو. دیدار او را بر تو ممنوع می‌کنم. صورتش پر از نشانه‌های فساد و عیاشی است. به بیماری سفلیس مبتلاست.

چزاره اکنون دوباره چائی گرفته است. پشت سر هم نامه می‌نویسد و ذهنش

مجسم می‌کند که این نامه‌ها با چه علاقه و اشتیاقی توسط اپولیتو دستگیر شده، لوکرتسیا، فرانچسکو گونتساگا، کوره‌لا و لویی دوازدهم خوانده می‌شود. اما گراسیکا بر توهمات خوش‌باورانه‌اش خط بطلان می‌کشد.

- لویی دوازدهم قراردادها را زیر پا گذاشته است و اجازه نمی‌دهد همسر و دخترتان به پامپلونا بیایند. از دست لوکرتسیا هم کار چندانی ساخته نیست. سیسنروس حاکم کاستیل برای دستگیری شما جایزه تعیین کرده است.

- یک جایزه هنگفت؟

- بله، یک جایزه هنگفت.

- و تو، برادرزن عزیزم، تو چه خبرهای تازه‌ای برایم آورده‌ای؟

- تو تا هر وقت بخواهی می‌توانی اینجا بمانی، اما بدان که ناوارا جای امنی نیست. فرناندو شاه اسپانیا، شاه‌نشین ناوارا را ملک خود می‌داند و لویی دوازدهم نیز به این منطقه چشم طمع دوخته است. نیمی از قلمرو من در تصرف سربازان بومون Beaumont است که به فرناندو خدمت می‌کند.

- اگر تو به من کمک کنی به ایتالیا برگردم، من هم به تو کمک خواهم کرد در این جنگ پیروز شوی. اگر من به ایتالیا برگردم، همه از ترس نیمه‌جان خواهند شد، بخصوص شخص پاپ. خوانیتو، قبا‌ی سبزم را بیاور. سبز، رنگ امید است. ژان، رنگ و دوخت قباها را می‌پسندی؟

- دوخت قباهایت حیرت‌انگیز است و رنگ آنها شگفت‌زده‌ام می‌کند.

- خیاطان برایم قباهایی می‌دوزند که با قباهای دیگر فرق می‌کنند، چون خود من هم با دیگران تفاوت دارم. و اما در مورد رنگ لباسها: نمی‌دانم تا امروز به این واقعیت اندیشیده‌ای یا نه که در کائنات، هفت آسمان داریم و هفت رنگ.

- تو همیشه سیاه می‌پوشی، گاهی هم البسه ارغوانی یا زرد به تن می‌کنی.

- زرد، رنگ خورشید است. من سیاه می‌پوشم تا به شما یادآوری کنم که من ذاتاً نیمه‌تاریکم. من در حقیقت همان روحی هستم که در کالبدم دمیده شده؛ بنابراین

همیشه در نیمه تاریک زندگی می‌کنم. اما شما نباید از رنگ سیاه بترسید. حضرت نوح پس از توفان، کلاغ سیاهی به آسمان می‌فرستاد. اما امروز نوبت رنگ سبز است: رنگ امید.

گراسیکا نسبت به خیالبافی‌های چزاره بدبین است، اما خود چزاره هم شور و شوق چندانی ندارد. در راهروهای کاخ یا در باغ آن راه می‌رود و دائماً زیر لب با خود سخن می‌گوید و خبرهایی که گراسیکا می‌آورد، تنها تنوعی است که رشته افکار دور و درازش را قطع می‌کند.

- رمولینس مرده است و پاپ نیز تمام دارایی‌های خاندان بورجا را که هنوز در کاخ واتیکان نگهداری می‌شود، مصادره و ضبط کرده است.

این بدترین خبری نیست که به گوش چزاره می‌رسد، اما غیرمنتظره‌ترین آنهاست. با هیجان منتظر می‌ماند تا گزارش دقیق مایع را بشنود.

- منظور کدام دارایی‌هاست؟

- منظور اشیاء و وسایلی است که کوره‌لا، آن روز که به فرمان شما واتیکان را غارت کرد، نتوانست همراه خود از کاخ خارج کند. این فهرست دقیق همه آنهاست: جواهرات، قالی‌های نفیس شرقی، آویزهای فلاندری، میز و صندلی‌های گرانبها، انواع تابلو و مجسمه. جمعاً دوازده صندوق بزرگ و بیست و چهار عدل بسته‌بندی شده. فهرست بردار، مرد بسیار دقیق و درستکاری بوده است.

- دوازده صندوق بزرگ، بیست و چهار عدل بسته‌بندی شده. رمولینس مرده است. رمولینس وفادار و زیرک و مرموز مُرد. از آن همه همقطار و یار وفادار چه کسی مانده است؟ لوکرتسیا. وانوتسا. اما نه این یکی یکی بورجای واقعی است و نه آن دیگری. از راه دور کمکم می‌کنند. اگر توبه جای آنان بودی کمکم می‌کردی؟

- این همه شک و سوءظن برای چه؟

- بهتر نیست به سفر بروم؟ به سرزمینهای دور و ناشناس. به آفریقا، به آمریکای

اسپانیا. به جایی که بتوانم کار را از نو، از اول آغاز کنم.

- خاندان بورجا به درخت تنومندی تبدیل شده که شاخه‌هایش در سراسر دنیای شناخته شده گسترده است.

- آن مقصد و هدفی را که من و پدرم تعیین کرده بودیم، از دست رفته می‌بینم. تنها مانده‌ام، خوانیتو. تنها در زندگی و تنها در مرگ.

ژان دالبره با گامهای بلند، دوان‌دوان سر می‌رسد.

- آنجا را ببین، برادر زلم شاه ناوارا به سراغم آمده است. بالاخره هم نفهمیدم خواسته‌هایی که مطرح می‌کند خواهش است، فرمان است یا درخواست عاجزانه.

- چزاره، چزاره، گوش کن: تصمیم گرفته‌ام تو را به فرماندهی نیروهای مسلح منصوب کنم. نظر تو در این باره چیست؟

- موجب افتخار من است. ولی نیروهایت کجا هستند؟

ژان دالبره، مردد و شرمسار می‌گوید:

- بیخوش، چزاره، نمی‌دانم واقعیت را برای سرداری چون تو که هزاران سرباز را فرماندهی کرده و شهرهای بسیاری را تصرف نموده است، چگونه توضیح دهم.

- چند سرباز در اختیار داری؟

- یک هزار سواره‌نظام، دویست تفنگدار و پنج هزار سرباز پیاده.

- و وظیفه این نیروها چیست؟

- بومون در قلعه ویانا Viana پناه گرفته و جا خوش کرده است. باید او را از ویانا اخراج کنیم. فعلاً او فرمانروای ویانا است و من حاکم پامپلونا. تا روزی که او را بیرون نرانم، هیچ کس مرا جدی نخواهد گرفت.

ارگ ویانا افق دید چزاره را اشغال کرده است. لباس رزم پوشیده است؛ در زیر برگستوان برآتش جامه سیاهی به تن دارد. اعضای ستادش هنوز در خوابند، اما او بیدار و هوشیار آماده کارزار است. همراه با سرزدن نخستین پرتو صبحگاهی به راه می‌افتد و از راه دور دژ را به نظاره می‌نشیند.

- نمی‌دانم تو سرآغاز کار منی یا پایان آن؟

شهامتش را از دست می‌دهد. با همه تلخی و حرمانی که سینه‌اش را ملامال کرده است، آه می‌کشد و به گروهی از گشتی‌های دشمن می‌نگرد که آهسته نزدیک می‌شوند. هنوز فاصله‌شان آنقدر زیاد است که می‌تواند خود را پنهان کند یا سربازان خودی را به کمک بطلبد. خاموش و بی‌صدا، یک‌یک سربازان گروه گشت را می‌شمرد. بیست نفرند. سپس سوار اسبش می‌شود و به افسرانی که در خواب ناز غوطه‌ورند می‌نگرد.

- بدرود، پدر. بدرود، ای خاطراتِ خوب. بدرود، ای آرزوهای دور و دراز.

یا قیصر یا هیچ!

شمشیرش را از نیام می‌کشد، آن را دور سر می‌چرخاند و چهارنعل به سوی گشتی‌های بومون می‌تازد. سوارانِ دشمن حیرت‌زده به این حملهٔ عجیب و به آن سوارِ تنها و گستاخ می‌نگرند.

- این دیوانه کیست؟

فرصتی برای پاسخ نمی‌ماند. یکه‌سوار با شمشیرش نعره‌زنان به صف گشتی‌ها می‌رسد.

- یا قیصر یا هیچ! Aut Caesar aut nihil.

یک شمشیر علیه هفت شمشیر و سیزده نیزهٔ آخته؛ و ناگهان ضربهٔ یکی از نیزه‌ها سینهٔ چزاره را سوراخ می‌کند. بر زمین می‌افتد و فوجی از اسب و شمشیر و پای چکمه‌پوش محاصره‌اش می‌کنند. چشمان بازش به فرشتهٔ مرگ خیره می‌شود که از آسمان فرود آمده است.

- این کیست؟ او را می‌شناسی؟

- ظاهراً که نجیب‌زادهٔ مهم و صاحب نامی است.

- شمشیر و زرهش را بردار؛ باید آنها را به فرمانده تحویل دهیم. باید به او ثابت

کنیم که شکار چاق و چله‌ای به تورمان افتاده است.

تمام لباسهای چزاره را از تنش برمی‌دارند و جسد عریان او را در کنار تخته

سنگی می اندازند. در لحظه‌ای که سربازان با غنایمشان عقب می‌نشینند، هنوز پلک و لبِ چزاره می‌جنبند، اما هنگامی که گراسیکا و آجودانهایش سر می‌رسند، چزاره مرده است. سیل اشک از چشمان یار وفادارش سرازیر می‌شود.

- چزاره، چرا نخواستی که ما یاریت کنیم؟ چرا می‌خواستی تنها بمیری؟
شاه ناوارا هم به سراغ جسد می‌آید و با دقت زخمهای چزاره را بررسی می‌کند.
- بیست و سه ضربه. بیست و سه ضربه لازم بود تا آن همه زندگی از پیکر چزاره بیرون رود.

شنلش را از دوش برمی‌دارد، در هوا تکان می‌دهد و با آن، جسد عریان چزاره بورجا را می‌پوشاند.

لوکرتسیا به شکم برآمده‌اش دست می‌کشد و موهایش را برای شانه زدن به ندیمه‌اش می‌سپارد.

- عالم و آدم می‌داند که حضرت دوک از تولد قریب‌الوقوع جانشین و وارث برحقش چقدر خوشحال است.

لوکرتسیا پاسخ نمی‌دهد و از پشت شیشه کدر پنجره‌ها به آسمان می‌نگرد.
- پس از آن همه زایمانِ منجر به سقط جنین، اینک وقت آن رسیده است که لطف و مرحمتِ خدای مهربان شامل حال خاندان استه شود و چشم حضرت دوک به جمالِ وارثِ خاندان روشن گردد. سینیورا برای فرزندش نامی انتخاب کرده است؟
- تمام پسرانی که به دنیا آوردم و در اوان کودکی از دست رفتند، به یاد پدر بزرگشان، ارگوله نامیده شدند. ولی اگر این بار فرزندم دختر باشد... نه، بهتر است دختر نباشد.

- کاملاً درست می‌فرمایید، سینیورا، زن بودن یعنی تحمل رنج و محنت بسیار. مقام و ثروت زنان هر چه باشد، باز هم از تحمل بدبختی و عذاب در امان نیستند.
- تا چند لحظه دیگر استروتنسی به اینجا می‌آید.

- شما از کجا می‌دانید؟

لوکرتسیا لبخند زنان گوش می‌ایستد و صدای ضربه‌های عصای ارکوله استروتسی را می‌شنود که لنگ‌لنگان وارد می‌شود و در چهارچوب در می‌ایستد. با دیدن چهره‌رنگ پریده و وجنات عبوس ارکوله، لبخند از لبان لوکرتسیا محو می‌شود. در نگاه استروتسی برق مخوفی دیده می‌شود که اخبار مرموز و هولناکی در آن نهفته است.

- برو. آرایشم را بعداً تکمیل می‌کنم.

- ولی مویتان هنوز خیس است.

- برو.

ندیمه می‌رود و ارکوله استروتسی، بی‌آنکه به پرسش نهفته در نگاه لوکرتسیا اعتنا کند، نزدیکتر می‌آید. با دست، موی لوکرتسیا را که تنها نیمی از آن شانه شده است، نوازش می‌کند.

- خبرهای بدی برایت آورده‌ام، لوکرتسیا.

- چه شده؟

- با عرض معذرت؛ مایل نیستم خبر را از زبان من بشنوی.

به سوی در برمی‌گردد و با اشاره دست، خوآنیتو گراسیکا را به دخول دعوت می‌کند. گراسیکا وحشت‌زده، غمگین و خسته به نظر می‌رسد و با احترام و تواضعی اغراق‌آمیز به لوکرتسیا تعظیم می‌کند.

سکوت سنگین حاکم بر مجلس حامل پیامی است که لوکرتسیا آن را درک می‌کند و تنها به خاطر کسب اطمینان می‌پرسد:

- چزاره مرده است؟

ادامه سکوت گویاترین پاسخ است. لوکرتسیا نه درباره‌ی چگونگی مرگ چزاره سؤال می‌کند و نه در مورد محل حادثه. فقط زمان دریافت خبر است که سینه‌اش را مالا مال درد می‌کند. اکنون، هم‌اینک؛ برادر محبوبش، برادر منفورش، چزاره هم‌اینک

مرده است. از جا برمی‌خیزد و خطاب به استروتسی می‌گوید:

- برایش مراسم تشییعی تدارک ببین که شایسته شهریاران باشد. چنان او را به خاک بسپار که گویی بزرگترین شهریار جهان در گذشته است.

می‌خواهد به خلوت برود، اما صدای گراسیکا او را باز می‌دارد.

... نمی‌خواهید بدانید ماجرا چگونه اتفاق افتاد؟

- چگونه اتفاق افتاد؟

- در پای دیوار دژ ویانا یک تنه بر بیست مرد جنگی یورش برد.

- یا قیصر یا هیچ.

این پاسخ، نه توضیح است و نه تفسیر، بازتاب یک اندیشه است. نیازی به ادامه گفتگو نیست. ناگهان گویی حاضرین در تالار را نمی‌بیند؛ سر در گریبان فرو می‌کند و به اتاق مجاور می‌رود و در آنجاست که هنوز در را پشت سر نبسته، به گریه می‌افتد؛ هق‌هق سوزناکش به گوش دو مرد رنگ‌پریده و افسرده‌ای می‌رسد که خاموش، در تالار ایستاده‌اند. استروتسی با همه وجود می‌خواهد نزد لوکرتسیا برود و تسلیش دهد؛ اما به هر زحمتی بر این خواست درون مهار می‌زند.

- من با حداکثر سرعت ممکن به اینجا آمدم. با شاه ناپل قرار گذاشته‌ام تا آنجا که ممکن است از انتشار خبر مرگ چزاره جلوگیری کند. باید از فرصت کوتاهی که تا انتشار خبر مانده است، کمال استفاده را ببریم. من چندین اسب را تا حد مرگ تازاندم. می‌خواستم قبل از آنکه دشمنان دست به کار شوند، خبر را به گوش سینیورا برسانم.

ولی استروتسی به سخنان او گوش نمی‌دهد. طاقش طاق شده است؛ یکسره به سراغ لوکرتسیا می‌رود که همچنان گریه می‌کند.

گراسیکا واکنش لوکرتسیا را درک نمی‌کند. حتی اکنون که ماجرا را برای ماکیاولی باز می‌گوید هم واکنش او را درک نکرده است.

- پس از مدتی با لباس عزا از اقامتگاهش بیرون آمد و فرمان داد تمام دوک‌نشین فرازا را سیاهپوش کنند و ناقوسهای عزا را به صدا درآورند. اما از من هیچ نپرسید. اصلاً نمی‌خواست جزئیات ماجرا را بداند. من تعجب می‌کنم که چرا این خبر قبل از ورود من به اینجا نرسیده است.

- من در اینجا در انزوا بسر می‌برم و منتظر تحولات سیاسی فلورانس هستم. پندها و نصایحی می‌نویسم که در حال حاضر هیچ کس به آنها نیازی ندارد. مرگ چزاره زمینه را برای رشد همه نوع افکار جاه‌طلبانه باز و هموار می‌کند؛ شاید هم رؤیاهای جمهوری خواهانه فلورانس در حقیقت فقط خواب و خیال است. مثل این ستاره‌ها که لئوناردو روز و شب در تکاپوی رسیدن به آنهاست.

- مرگ چزاره دست پاپ را باز می‌گذارد.

- جولیوس دوم بولونیا را محاصره کرده است. علی‌رغم زندگی در انزوا، این خبر را شنیده‌ام. این پاپ هم مثل چزاره یک سردار نظامی است. نام جولیوس را انتخاب کرده تا همه بدانند و شک نکنند که روح جولیوس سزار در کالبد او حلول کرده است. یکی از بورجاها خود را سزار نامیده است؟ بسیار خوب، پس من هم جولیوسم! این، جنبه نمایشی قدرت است. اعضای خاندان بورجا در این زمینه، یعنی در اجرای جوانب نمایشی و تماشاخانه‌ای قدرت، استاد مسلم بودند، و در آینده هیچ قدرتی بدون نمایش و معرکه گردانی پایدار نخواهد ماند. مگر دربار شاهان و کاخهای اربابان فئودال، چیستند؟ و مگر دریاریان کیستند؟ مثنی هنرپیشه! جولیوس دوم همان سیاست خاندان بورجا را اعمال می‌کند که در حقیقت تنها سیاست ممکن و عملی است. می‌دانی خوانیتو؟ تازه دارم معنا و مفهوم زمان و دوران را درک می‌کنم.

- اگر شما که این همه صاحب علم و کمالید تازه معنا و مفهوم زمان را درک

کرده‌اید، من بیچاره چه بگویم؟ خب، زمان و دوران چه معنا و مفهومی دارد؟

- ده‌ها سال است که ما دست‌اندرکار ایجاد تغییرات بنیادین در ارکان جامعه‌ایم؛ و

تاکنون چنین به نظر می‌رسید که همه چیز برای یک تحول عظیم آماده است. همه شواهد نشان می‌داد که یک جهش بزرگ و مبتنی بر خورد در راه است، جهشی که می‌خواست انسان را به مثابه محک و معیار همه چیز، در مرکز ثقل کائنات قرار دهد. در این مسیر بود که هنرمندان بزرگ، هومانایست‌ها و رهبران بزرگ پدیدار شدند و حقیقت سرانجام از پشت پرده اوهام و خرافات سربرآورد و حقیقت واقعی شد؛ منظورم از حقیقت، آن است که دست‌اندرکاران زندگی واقعی، آنان که با واقعیات ملموس در تماسند، آن را خوب می‌شناسند: در وهله اول دهقانان و بعد از آن، بازرگانان منشأ هر گونه تجدیدی هومانایست‌ها و بازرگانانند. ما هومانایست‌ها از همان ابتدا به فرهنگ کلاسیک وابسته و دلبسته بودیم، اما بازرگانان مجبور بودند تجدید و افکار نوین را در تجربه ملموس زندگی بیاموزند. بازرگانان و بانکداران، خود دنیای خویش را می‌سازند. و در این میان برای خدا چه نقشی قائل بودند؟ جز اینکه ظاهراً همه چیز را به نام خدا انجام می‌دادند؟

- من هم همینطورم. من هم همه چیز را به نام خدا انجام می‌دهم.

- اما از این به بعد مصلحت حکومت تعیین کننده است، نه خرد فرد. از این پس خواهند کوشید به خاطر مصلحت حکومت، شجاعت انسان را محدود کنند. و این نظامی است که با قدرت فردی انسان نابغه قابل توجیه نیست؛ نظامی است که به دروغ آن را به نام خدا جا می‌زنند. ابعاد آزادی اندیشه در این دوران چند ده ساله بیش از حد خطرناک بود. چه کسی این تومن سرکش را مهار می‌کند؟ خوانیتو، بدان: پس از هر دوران آزادی اندیشه، نوبت به یک دوره محدودیت اندیشه و مهار آن می‌رسد.

- سینیور نیکولو، راستش را بخواهید من دقیقاً نمی‌فهمم شما چه می‌گویید، اما من هم این را فهمیده‌ام که این روزگار برای چزاره، اگر زنده می‌ماند، روزگار خوبی نبود. مایلید شعری را که بر سنگ قبرش حک کرده‌اند، برایتان بخوانم؟
منتظر پاسخ ماکیاولی نمی‌ماند و خواندن شعر را آغاز می‌کند:

زیر یک، مشت خاک تیره گور
خفته است طرفه مرد یکتای روزگار
کز هیبتش لرزه بر اندام می فتاد.

مردی که همدوش یاران با وفا
هم غول جنگ بود و هم فرشته صلح
همواره رایت فتح بر دوش می نهاد

ای رهگذر که در پی خوبان روانه‌ای،
گر مقصدت زیارت استاد برتر است،
هشدار که همینجا به مقصد رسیده‌ای.

- شعر بسیار زیبایی است، اینطور نیست سینیور؟
ماکیاولی که ظاهراً به سخنان او بی‌اعتناست، می‌یرسد:
- چرا شعار همیشگی چزاره یعنی شعار «یا قیصر یا هیج» را روی سنگ قبرش
حک نکردند؟
- من این پیشنهاد را مطرح کردم، ولی شاه ناوارا پیشنهاد ما را پیش از حد
تحریک‌آمیز دانست. کشیوها و اسقفهایی که در جریان خاکسپاری، مراسم مذهبی را
انجام دادند نیز با این پیشنهاد مخالف بودند. ظاهراً این شعار از نظر سیاسی
مشکل‌آفرین است. کشیوها پرسیدند: اگر حیطة انتخاب مردم آنقدر تنگ است که
باید میان انسان و «هیج» یکی را انتخاب کنند، پس خدا چه کاره است؟
- ماکیاولی با کف دست بر پیشانی‌اش می‌کوبد، از جا می‌پرد و خوانیتو را در
آغوش می‌کشد.

- اجر خیر نصیبت باد که با این سخن، ذهن مرا به امر بسیار مهم و خطیری متوجه کردی. باید هر چه زودتر با کلیسیا از در آشتی درآیم. چون دوران، دوران انکیزیسیون و تفتیش عقاید است. و ما هم بالاخره روزی دوباره به قدرت خواهیم رسید. مقصدت کجاست؟ به کجا می‌روی؟

- نمی‌دانم. در جستجوی اربابی هستم که بتوانم در رکابش سربازی کنم.
- می‌گلد کوره‌لا برای تشکیل سپاه جدید تو سکانا سرباز داوطلب استخدام می‌کند.

دهان خوانیتو از حیرت باز می‌ماند.

- مگر کوره‌لا زنده است؟

- چیزی نمانده بود به عنوان قصاب و شکنجه‌گر سر از تنش جدا کنند، اما من متقاعدشان کردم که کوره‌لا آدمکش خارق‌العاده و بی‌نظیری است. و آنان پذیرفتند که از چنین کاردانی و مهارتی باید استفاده نمود. او را در سن جیمی نیانو San Gimignano خواهی یافت. اردوی سربازانش را در آنجا برپا کرده است.

خوانیتو دیگر پای ماندن ندارد و می‌خواهد هر چه زودتر به یار دیرینش بپیوندد، اما متوجه می‌شود که چنین رفتار شتابزده‌ای دور از ادب است.

- سینیور نیکولو، نمی‌دانم با چه زبانی از میهمان‌نوازی شما تشکر کنم. چزاره حق داشت. شما یکی از معدود حکمایی هستید که سخنان و رفتارشان احمقانه نیست.

ماکیاولی، خوانیتو را از انجام هرگونه مراسم تودیع معاف می‌کند و او را مرخص می‌نماید و سپس از پنجره خم می‌شود و به گفتگوی خوانیتو با کلفت بدخلق خانه گوش می‌دهد و او را با نگاه تا در خانه بدرقه می‌کند. پس از آن، زبان ماکیاولی به این سخن باز می‌شود:

- در آینده حکما فقط به شرطی زنده می‌مانند که سخنان و رفتارشان احمقانه باشد.

یا قدوس، یا قدوس، یا قدوس!

اگر می‌خواهیم در تمام عرصه‌ها با گام‌های استوار
قدم برداریم و با اطمینان عمل کنیم، باید با
همه نیرو این اصل خطیر را آویزه گوش کنیم:
اگر کلیسای مقدس حکم کند و مقرر بدارد،
ببار می‌کنم و ایمان می‌آورم که روز، شب و
سقید، سیاه است.

ایگناتسیو دِ لویولا^۱

«نمارین محتوی»

- پاپی از خاندان مدیچی، پسر لورنتسو ایمل ماگنیفیکو Lorenzo il Magnifico^۲. فکر می‌کنید پاپ جدید حاضر است به من برکت بدهد؟ پیتر و با پیتر و مشورت کنید. او منشی خصوصی پاپ اعظم است.
لوکرتسیا با پوستی به رنگ موم و با گونه‌های گداخته و چشم‌های تبار بر بستر بیماری افتاده است.

۱- Ignatius de Loyola، مؤسس فرقه یسوعیون و اولین خلیفه «ژنرال» آن (۱۴۹۱ تا ۱۵۵۶).

۲- منظور جوانو، دِ مدیچی پسر لورنتسو دِ مدیچی بزرگ است که با لقب لئون دهم Leo X از سال ۱۵۱۳ تا ۱۵۲۱ پاپ اعظم بود.

- از شدت درد نمی توانم سرم را تکان دهم!
 قدرت دیدن کسانی را که گویی در تاریکی ایستاده اند و با او سخن می گویند،
 ندارد. گاهی صدای مردانه ای به گوشش می رسد و گاهی صدای زن.
 - سوی چشمم را از دست داده ام، صدایتان را هم به زحمت می شنوم.
 - پزشکان چه می گویند؟
 پزشکان با کمر خمیده، شرمگین از تاریکی کدری که افق دید بیمار را پوشانده
 است، بیرون می آیند.
 - ما اینجا هستیم، سینیورا.
 - نه ما همیشه در کنار منید، استاد پالماریو Palmario، استاد بوناچولا
 Bonaciola. نمی خواهم بمیرم، کمر بند تویه ای را که به کمر بسته ام، باز کنید. سنگین
 است و آزارم می دهد. به علاوه، حمل آن اکنون دیگر ضروری نیست.
 - کمر بند توبه؟
 - عمری است که آن را به عنوان کفاره به کمر می بندم. دخترم در چه حالی است؟
 - در مرز مرگ و زندگی دست و پا می زند، بانوی من.
 - آلفونسو، دوک آلفونسو اینجا نیست؟
 - من اینجا هستم.
 - چرا آلفونسو اینقدر سفید است؟ چرا همه کسانی که به منظور اثبات حضورشان،
 از تاریکی به درمی آیند گویی در اثیر کدر و سفیدرنگی غوطه ورنند؟
 - آلفونسو، می ترسی؟
 آلفونسو می ترسد و چیزی نمانده است به گریه بیفتد.
 - تو دوک این سرزمینی. قدرتمند و ثروتمندی. بگو به من یک روز دیگر فرصت
 بدهند؛ یک روز یا لاقلاً یک ساعت، یک دقیقه.
 آلفونسو نفس را در سینه حبس می کند و یارای پاسخ ندارد.
 - پاپ خاندان مدیچی چگونه؟ آیا او حاضر است لاقلاً یک ساعت بر طول عمرم

ببفرزاید؟ حاضر است فقط یک ساعت به من فرصت دهد؟ اگر پدرم زنده بود، در حق من نیکی می‌کرد و به من فرصت می‌داد. یک ساعت. یا شاید هم فقط یک دقیقه. آیا فرصتی برایم مانده است؟ آیا یک دقیقه بعد را خواهم دید؟ استروتسی، بمبو، فرانچسکو. چرا استروتسی را کشتید؟ تو، تو و برادر کاردینالت؛ استروتسی را به فرمان شما دو نفر کشتند.

- سینیورا، استروتسی ده سال پیش درگذشت.

آثار سراسیمگی در چهره آلفونسو تشدید می‌شود. عقب می‌نشیند و به گوشه پرتی پناه می‌برد؛ اما ناگهان به جای او اشباح دیگری نمایان می‌گردند. لوکرتسیا، واضح و آشکار عزیزانش را می‌بیند که غوطه‌ور در زیباترین رنگهای درخشان، لبخند زنان در کنار بسترش ایستاده‌اند و دستان حمایتگرشان را با مهربانی سپر بلای او کرده‌اند: الکساندر ششم، وانوتسا، خوان دِ گاندیا، جزاره، جوفره، سانچا، جولیا فارنزه، آدریانا دل میلا...

- کوچولوی بیچاره، کوچولوی بیچاره من... چه رنجی می‌کشد. ببینید زیباترین

گلِ باغ شهر رُم چه رنجی می‌برد.

نیمرخ جزاره را می‌بیند که مهربان و پخالشگر است؛ خوان را می‌بیند که مثل همیشه نمی‌داند کجا بایستد؛ وانوتسا را می‌بیند که در فکر انتقام است.

- چرا به شوهرت اجازه دادی دوباره آبستنت کند؟ تو که می‌دانستی حاملگی

ممکن است به قیمت جان‌ت تمام شود.

این پرسش، جادوی توهم را درهم می‌شکند و شیخ عزیزان ناپدید می‌گردد. دوباره همان پس‌زمینه سفید را می‌بیند. و از این پس‌زمینه سفید، دست مرد روحانی‌ای بیرون می‌آید و بر چشمان لوکرتسیا صلیب می‌کشد. کشیش می‌گوید:
- دوشسِ فرارا درگذشت.

مرد روحانی پلک چشمانِ میت را با انگشت می‌بندد و دستهای بانویی را که به

مرگ رضا داده است، بر سینه چلیپا می‌کند.

ماریا انریکز آخرین دانهٔ سبچه را از زیر انگشت می‌گذرانند و دعایش را به پایان می‌رسانند. هنگامی که به بیرون می‌نگرد، نور تند و خیره‌کنندهٔ شهر گاندیا چشمانش را به درد می‌آورد؛ پنداری چشمان این زن، پس از آن همه سال، هنوز هم چالشگر و انتقام‌جوست. اما نه، این زن پرهیزگار که در جوانی بیوه شده است و اینک لباس راهبگی به تن دارد، در عالمی زندگی می‌کند که دنیای احساساتش خزان دیده و سرد و پرسایه است. از پنجره به بیرون می‌نگرد و بار دیگر نور خورشید آزارش می‌دهد. پسرش را می‌بیند که با نوازش گرم گفتگوست.

- هنگام وضع حمل و زادن یک دختر مُرد؟ چرا مادران هنگامی که بچه می‌زایند، می‌میرند؟

- این خواست خداست، فرانچسکو. عمهٔ پدرت، لوکرتسیا بورجا، دوشس فرارا، پس از اقرار و توبه و دریافت شعیرهٔ مقدس حنوط، پاک و آمرزیده درگذشت و پاپ اعظم لئوی دهم Leo X نیز به او برکت داد.

- مادر بزرگم می‌گوید لوکرتسیا بورجا تخمهٔ شیطان بود. مادر بزرگ می‌گوید همهٔ اعضای خاندان بورجا تخم و ترکهٔ شیطانند.

- تعداد معصیت‌کاران خاندان بورجا کم نبود، اما آنان نیز به کیفر برحقشان رسیدند و حساب پس دادند. مادر من، یعنی مادر بزرگ تو که دختر عموی شاه کاتولیک اسپانیا و دختر سردار بزرگ کاستیل است، موفق شد شاخهٔ گاندیایی خاندان بورجا را از دام معصیت نجات دهد و کاری کند که اعضای این شاخه پرهیزگار و خداترس زندگی کنند. ولی به هر حال من یک بورجا هستم، تو هم یک بورجایی و در آینده داستان قهرمانی‌های جزاره را خواهی شنید که سردار بزرگ و نامداری بود. جزاره برادر لوکرتسیا بود و شعاری داشت که نشانگر شجاعت و تهور اوست: «یا قیصر یا هیچ».

- خیلی شجاع بود؟

..بیش از حد شجاع بود. بی پروا بود. انسان باید متواضع و خداترس باشد و به امپراتور احترام بگذارد. این را هرگز فراموش نکن!

دوکِ گاندیا به سخنانش ادامه می دهد، اما ناگهان سایه مادرش را در ایوان می بیند که مثل همیشه لباس عزا پوشیده است. ماریا انریکز، مثل پیل دمان، خشمگین و پرخروش به سویش می آید، روی دامن لباس بلندی که به قوزک پایش می رسد، سکندری می خورد، کمر راست می کند و بر سر پسرش فریاد می کشد:

.. چطور جرأت می کنی این طفل معصوم را ترغیب کنی به آن خاندان ملعون و آدمکش احترام بگذارد؟ چطور جرأت می کنی برای کسانی احترام قائل شوی که خون پدرت را بر زمین ریخته اند؟

پاسخی به گوش نمی رسد و بر خشم ماریا انریکز افزوده می گردد.
.. آن روز را فراموش کرده ای؟ آن کشتی ای را که جزیره بورجای لعنتی را به زندان می برد، از یاد برده ای؟

دوکِ گاندیا سعی می کند مادرش را آرام کند، اما حاضر نیست عذر بخواهد و پوزش بطلبد؛ در برابر نگاه مادر مقاومت می نماید. ماریا انریکز سخت سرزنشش می کند، دست نوه اش را می گیرد و فرمان می دهد:

.. فرانچسکو، با من بیا.
ماریا و نوه اش به ظلمات راهرویی برمی گردند که به نمازخانه ای منتهی می شود. پرتوی از نور آفتاب، تصویری را روشن کرده است که باکره مقدس را در معیت دو قدیس، در حال شفاعت برای یک قربانی مظلوم نشان می دهد.

.. این نقاشی را از یاد نبر! در اینجا باکره مقدس، یعنی سرور و معبود ما را می بینی که همراه کاترینا، قدیسه سی پنا Siena و دومنیکِ قدیس نزد خدا برای یک قربانی مظلوم شفاعت می کند. به این چهار نفر نگاه کن. آن که تاجی از گل سرخ بر سر دارد، قربانی جنایت، خوآن دِ گاندیا، پدر بزرگ تو و همسر مرحوم من است. و می بینی که باکره مقدس گل سرخ را که نماد شهادت است، به دستش می دهد. این در، نشانه

رنجهای منتهی به شهادت اوست. به این هیکل کثیف و خبیث که پشت سرِ پدربزرگ ایستاده است، خوب نگاه کن. این، میگل دِ کوره‌لا، قاتل جد توست که خنجری در دست دارد. و این یکی، جو فره بورجا یکی از اعضای بی‌اهمیت این خاندان خبیث است. اما این یکی، بسیار مهم است؛ خوب نگاهش کن! پدربزرگ تو به فرمان این مرد کشته شد. اگر دقیق به صورتش نگاه کنی، آثار فسادِ روح و جسم و آثار زنبارگی و زنا را می‌بینی. چزاره بورجا! چزاره ملحد! چزاره برادرکش! مردی که خود را چنان شکست‌ناپذیر و نیرومند می‌پنداشت که شعار می‌داد: یا قیصر یا هیچ! خاندان بورجا این چنین بود. ببین، چزاره را ببین که قبضه شمشیرش را رو به زمین گرفته است، یعنی که عفو می‌طلبد؛ به خاطر جنایتش از خدا عفو می‌طلبد. بورجاهای جنایتکار و فاسد! لوکرتسیا هم زن معصیت‌کاری بود که جسمش را همیشه به شخص شیطان تسلیم می‌کرد. این را هرگز فراموش نکن! این بورجاهای ابرار دستِ دجال ضد مسیح بودند! حرفم را باور کن! مادر بزرگت خیر تو را می‌خواهد. و حالا همراه من دعا کن. تو خیلی خوب دعا می‌خوانی.

بر صندلی نیایش زانو می‌زند و پسرک هم بر صندلی کوچکی که مناسب قد و قواره اوست می‌نشیند. فرانچسکو فکر می‌کند و سپس با صدای نازک کودکانه‌اش می‌گوید:

- باید چنان زندگی کنیم که گویی مرگ هر لحظه در راه است. و باید خاک بر چشم شهوت، قدرت و شهوت جسم پاشیم، زیرا که از خاکیم و به خاک تبدیل می‌شویم. پس راه رستگاری این است که همیشه قلبمان را متوجه خدا کنیم. و جنات ماریا انریکز نرم و آرام می‌گردد و لبانش به دعا گشوده می‌شود؛ اما چشمان بسته‌اش نمی‌بیند که پسرک در حال دعا به تابلوی نقاشی خیره شده است و از تصویر چزاره چشم بر نمی‌دارد. فرانچسکو چنان مجذوب چزاره است که گویی دعاهایش از دهان چزاره برمی‌آید و این وانسیایی سیاهپوش است که باید راه زندگی را به او بنماید.

و در سالهای بعد هم، هر بار که واقعیات زندگی بر دوش او سنگینی می‌کرد، این پرسش در ذهنش نقش می‌بست که «اگر چزاره در چنین شرایطی قرار می‌گرفت، چه می‌کرد؟» مثلاً در آن روزها که مردم والنسیا علیه اربابانِ فئودال سربه‌شورش برداشتند و در شهر و روستا قدرت سیاسی را مطالبه کردند، این سؤال مطرح شد. در آن روزها دوکِ گاندیا در پی نایب‌السلطنه، راه فرار را در پیش گرفت و فرانچسکوی جوان در کنار پدرش معنای فرار از شورش و هرج و مرج را تجربه کرد. در آن روزها با اسب و سپس با کشتی به پنی‌یسکولا Peniscola پناه بردند و بدین ترتیب دست اتحادیه‌های صنعتگران و دهقانان را باز گذاشتند تا کاخِ دوک را تصرف کنند و رهبرشان وینسنته پریس Vincente Peris را به عنوان «فرمانروای منطقه» بر تخت حاکمیت بنشانند. بیچاره فرمانروای منطقه که در نهایت شکست خورد و بدنش برای عبرت مردمی که هنوز مذبح‌خانه مقاومت می‌کردند، چهار شقه شد. شورش مردم گرچه شکست خورد، اما به هر حال موجب گردید که نایب‌السلطنه و دوکِ گاندیا و تمام خاندانهای نجیب‌زاده فراری و دریدر شوند.

و اکنون که فرانچسکو وارث تاج و تخت پدر است نیز بار دیگر در برابر تصویر باکرهٔ مقدس ایستاده است و با چنان دقتی جزئیات آن را بررسی می‌کند که گویی می‌خواهد منظور و نیت نقاش را کشف کند؛ اینک دوباره برایش این پرسش مطرح است که «اگر چزاره زنده بود، چه می‌کرد؟» لحظاتی در بحر اندیشه فرو می‌رود و سرانجام زیر لب می‌گوید:

- یا قیصر یا هیچ.

زنی به تالار می‌آید و به تماشای تصویر می‌پردازد. فرانچسکو دستِ او را می‌گیرد و می‌گوید:

- این چزاره است. و آن یکی پدر بزرگ من است که به عقیدهٔ مادر بزرگم به فرمان چزاره کشته شد.

زن صلیبی بر سینه می‌کشد و فرانچسکو نیز به او اقتدا می‌کند.

- بارها به فکر افتادم تصویر را از اینجا بردارم. اما باز هم مکرر در مکرر به سراغش می‌آیم و تماشایش می‌کنم. تو گویی زنده است و مرا فرامی‌خواند.
- تمام جهان مسیحیت به الکساندر ششم و فرزندان نامشروع او لعنت می‌فرستند.

- من نواده یکی از همین فرزندان نامشروعم.

- اما شاخه خانوادگی تو مشمول لطف خدا شده و به خاطر خدمت به اسپانیا مورد احترام و ستایش است.

فرانچسکو همسرش را به ایوانی می‌برد که مُشرف بر دریاست.

- از گاندیا خوشت می‌آید؟

- این همه آفتاب و این همه رنگهای تند، چشمم را خیره می‌کند.

- ما هنوز دوک‌نشین آینده‌مان را خوب ندیده‌ایم و از آن لذت چندانی نبرده‌ایم. تمام وقت‌مان در خدمت به امپراتور می‌گذرد. خوشبختانه حضرت امپراتور دعوت پدرم را پذیرفته و به منظور آشنایی با طبیعت دوک‌نشین گاندیا به اینجا تشریف‌فرما شده است.

- اینجا همه چیز پرنور و درخشان است. گاهی می‌ترسم کور شوم.

از آنسوی ایوان یک زوج دیگر، همراه ملازمینی کم‌تعداد، نزدیک می‌شود. کارلوس پنجم^۱ به لئونور دِ کاسترو Leonor de Castro همسر فرانچسکو ادای احترام می‌کند و سپس به فرانچسکو بوجا می‌پیوندد و او را از انجام مراسم تشریفاتی و ادای احترام رسمی بازمی‌دارد. در این میان لئونور و شهبانو ایزابل به زبان پرتغالی سرگرم گفتگو می‌شوند.

- برایت وظیفه بسیار جالبی در نظر گرفته‌ام، پسرخاله. مطمئنم که خوشحال خواهی شد. بگذار همسران پرتغالی‌مان با گپ‌زدن درباره مسائل مخصوص خودشان

۱ - امپراتور کارلوس پنجم، پسر فیلیپ اول و خوانای موسوم به دیوانه (۱۵۰۰ تا ۱۵۵۸). شاه اسپانیا و شاه رُم مقدس (از سال ۱۵۳۰ تا کناره‌گیری از سلطنت، امپراتور بود).

سرگرم باشند. من در تدارک جنگ با فرانسوای اول^۱ شاه فرانسه‌ام و مایلم سخیگان نجیب‌زاده اسپانیایی را دور خود جمع کنم. ما باید این جنگ را در خاک فرانسه به دشمن تحمیل کنیم. اگر در این نبرد پیروز شویم، سلطه ما بر اروپا بلامنازع خواهد شد و هیچ کس جرأت مقاومت در برابر ما نخواهد داشت.

- مدتها بود که می‌خواستم ماجرای شرم‌آور غارت شهر رُم توسط نیروهایمان را مطرح کنم. واقعه غیر قابل درکی است.

- دردناک، اما قابل درک است. واتیکان ما را به مسخره گرفته بود. واتیکان‌نشینان هنوز هم خواب استقلال و عدم وابستگی را در سر می‌پروراندند، در حالی که اروپا به خاطر جنگهای خانمان برانداز علیه اصلاح‌طلبان پروتستان در حال تلاشی و تفرقه است. پاپ به اتحاد ضد امپراتوری اسپانیا پیوسته بود و متأسفانه مرگ نابهنگام فرمانده سپاه ما، دست سربازان بی‌فرهنگ را باز گذاشت تا به تبعیت از شهوات حیوانی، اقدامات نابجایی انجام دهند.

- ولی نیروهای ما به نام امپراتور به راهبه‌ها تجاوز کردند، اموال مردم را به غارت بردند، مردم بی‌گناه را کشتند و ویرانی‌های عظیمی برجا گذاشتند.

- فرانچسکو، تو مرا می‌شناسی. تو می‌دانی که من مهمترین و سرسخت‌ترین مدافع دین خدا در برابر پروتستانها هستم. اما این پاپ گاهی امکان دفاع از امر خیر را از دیگران سلب می‌کند. پس از ماجرای غارت رُم، جدایی قدرت دنیوی و قدرت دینی مفهوم جدیدی یافته است. غارت رُم ثابت کرد که شر هم جنبه‌های مثبتی دارد. اینک اسپانیا و آلمان مرکز و پایگاه مبارزه علیه پروتستانتیسیم هستند و پاپ هم چاره‌ای ندارد جز اینکه خود را با این واقعیت هماهنگ کند. ولی ما هنوز به اندازه کافی مبانی نظری و معنوی قابل اثبات و ضروری جهت رهبری این جنبش در اختیار

۱- فرانسوای اول شاه فرانسه (۱۲۹۴ تا ۱۵۴۷) رقیب کارلوس شاه اسپانیا بر سر تصاحب مقام امپراتوری بود و پس از شکست در این رقابت، بر سر حاکمیت بورگوند و ایتالیا با امپراتور کارلوس پنجم به جنگ پرداخت و شکست خورد.

نداریم. هنوز نتوانسته‌ایم به اندازه کافی یک هومانیسیم مسیحی و پاک را تعریف و جانشین هومانیسیم الحادی سده گذشته کنیم. پا گرفتن نظریه‌های فلسفی فلاسفه کلاسیک و به‌ویژه ارسطو و افلاطون و سقراط، که به دور از چشم کلیسیا انجام گرفت، به ضرر ما بود. فعالیت به اصطلاح هومانیستهای دربار لورنتسو دِ مدیچی^۱ که با علوم خُفیه و سحر و جادو، شیطان‌پروری می‌کردند و الحاد را رواج می‌دادند، نیز ضربه سختی به ما وارد کرد.

- می‌گویند اراسموس رُتردامی Erasmus de Rotterdam قدیس مصلحی است که مذهب کاتولیک را دوباره زنده خواهد کرد.

- مشاورینم معتقدند که اراسموس فرد مشکوکی است. در رساله‌اش به نام «در مدح دیوانگی» نوعی آزادی فکری افراطی را تبلیغ می‌کند که ما تصور می‌کردیم مدتها پیش مرده و از بین رفته است. به عقیده من شروع کارش خوب و قابل قبول بود. رساله مشهورش «*Institutio principis Crīstiani*» را به نام من نوشت و به من تقدیم کرد، ولی اکنون دوباره با من از در دشمنی درآمده است. می‌خواهد که هیچ کاری به کار ما نداشته باشد. و به علاوه، از جریانی که برخی از روحانیون ما از قبیل تسوئیه‌گا zuniga علیه او به راه انداخته‌اند، خشمگین و ناراضی است. پدر من یکی از نخستین حامیان او بود و خود من از او دعوت کردم به دربارم بیاید و در آنجا کار کند، اما به من پاسخی داد که به مذاقم خوش نیامد.

- چه پاسخی داد؟

- به من گفت تعداد یهودیانِ خائنی که به ظاهر مسیحی شده‌اند، بیش از حد زیاد است و به دلیل سعایت این افراد، سرکوب دینی و تفتیش عقاید به مرز غیرقابل

۱ - Lorenzo de Medici موسوم به «il magnifico» به معنای «درخشان» (۱۴۴۹ تا ۱۴۹۲) فرمانروای فلورانس. جمهوری فلورانس تحت فرمانروایی او به اوج افتخار رسید و به بزرگترین و مهمترین نیروی پیشرو در سراسر ایتالیا تبدیل گردید. خود دانشمند بود و از هنرمندان و ادبا حمایت می‌کرد. دربار او مرکز هومانیستها و شعرا و نویسندگان بزرگ بود.

تحملی رسیده و اسپانیا از اشراقیون و خواهران متوسل به ذکر و دعا پُر شده است. اراسموس درک نمی‌کند که هسته مرکزی و پایگاه اصلی کاتولیسیم مجبور است نسبت به خود سخت‌گیر باشد و با هوشیاری و بدبینی به رویدادهای درونی‌اش بنگرد. فرانچسکو، هوای گاندیا چه داغ است! نمی‌دانم تو چطور می‌توانی این هوای گرم را تحمل کنی.

- در این اواخر من به ندرت در گاندیا بوده‌ام. عملاً به یک درباری ساده تبدیل شده‌ام که یا در دژ لاموتا به دوتیاخوانا مادر ارجمند شما خدمت می‌کنم و یا به شخص اعلی حضرت همایونی.

- بله، درست است. تو چندین بار مجلس مادرم، شهبانو خوانا را گرم کردی. ملکه مادر به ترانه‌های زیبایی که تو سروده‌ای علاقمند شده است، هر چند که تو این آوازه‌ها را به زبان کاتالانی می‌خوانی.

- ملکه مادر مرا مشمول الطاف خاص خود نمود. ایشان حتی عموی پدرم چزاره را، که مدتی در دژ لاموتا زندانی بود، به خاطر دارند. برایم داستان عجیبی درباره اسبها و گاوهای وحشی تعریف کرد. شهبانو، چزاره را به شکل یک ازدهای سه سر به یاد دارد که گاهی سرخپوش و گاهی سیاهپوش و در هر حال خوفناک و تهدیدآمیز است. هنوز هم در کابوسهایش او را در همین هیبت می‌بیند. عموی پدرم، چزاره، گاو باز ماهر و بزرگی بود.

- تو از کسی سخن می‌گویی که یکی از ریشه‌های فساد است. روحیه استقلال طلبی و مرکزگرایی‌ای که خاندان بورجا در واتیکان به وجود آوردند، هنوز هم زنده است و از بین نرفته است. هر شری جنبه‌های مثبتی هم دارد. غارت رُم البته که شیرانه و نفرت‌انگیز بود، اما شاید خداوند با علم بی‌نهایتش وقوع چنین رویدادی را مجاز یا حتی ضروری تشخیص داده بود. من به واعظ مراسم امروز آلونسو د سانتاکروز فرمان داده‌ام موعظه‌اش را بر این اساس استوار کند.

- پدرم درخواست کرده پوزشش را به خاطر غیبت از مراسم عشای مقدس ربانی

پذیرید. به علت بیماری و عدم سلامت جسمی مجبور است استراحت کند.

امپراتور با اشاره سر و دست، سخاوتمندانه این عذر را می‌پذیرد. دو زوج ملوکانه و ملازمینشان به کلیسیا می‌روند و در برابر محراب روی صندلی‌های ویژه نیایش می‌نشینند: اول کارلوس پنجم و ایزابل شهبانوی پرتغال و سپس فرانچسکو بورجا و لئونور. کلیسیای بسیار کوچکی است. حاضرین با حضور ذهن، مراسم عشا را که توسط یک کاردینال و دو اسقف اجرا می‌شود، دنبال می‌کنند. کاردینال دستها را به آسمان برمی‌دارد و با چنان سوز و گدازی دعای «یا قدوس» را می‌خواند که به ویژه فرانچسکو بورجا را شگفت‌زده می‌کند:

Sanctus, Sanctus, Sanctus,

Dominus Deus Sabaoth,

Pleni sunt Caeli et terra gloria tua,

Hosanna in excelsis,

Benedictus qui venit in nomine Domini. }

Hosanna in excelsis.

فرانچسکو بورجا هنگامی از جذبۀ عرفانی‌اش به در می‌آید که موعظه در شرف آغاز است و آلوئسو د سانتاکروز با گامهای استوار به پشت میز موعظه می‌رود. کارلوس پنجم شگفت‌زده و با هیجانی که تنش را به لرزه درآورد، به وعظ سخنران گوش می‌سپارد و حتی خیس عرق می‌شود. بانوان هم از هیجان روحی چنان برافروخته می‌شوند که از شمعهای روی محراب دست کمی ندارند. فرانچسکو در خود فرو رفته است و حاضر نیست برای دیدن وجنات خوفناک و شنیدن صدای رعد آسای واعظ، سر از جیب گریبان به در آورد.

- دود آسمان شهر رُم را پوشانده است. لانه‌های فساد که در مکانهای مقدس

این شهر جا خوش کرده و خانه‌های خدا را به مرکز فساد تبدیل کرده بودند، در آتش خشم خداوند می‌سوزند! دست خدا سرانجام از آستین امپراتور بیرون آمد و مرز میان مسیحیت راستین و الحاد و مفسده را مشخص نمود. قدرتِ دجالِ ضدمسیح آنقدر زیاد است که روح ناپاکش گاهی حتی در کالبدِ عالی‌ترین مقامات کلیسایی حلول می‌کند و قدرت معنوی امّت کاتولیک و فرمانروایانش را یارای آن نیست که شر و گناه را ریشه کن کنند و زبان پرریا و دروغگوی دجال را که پر از خون و چرک و فساد است، از حلقوم متعفنش بیرون کشند. این ناپاکان حتی در عرصهٔ نمایش کتاب مقدس هم به امّت خدا خیانت کرده‌اند. کلیسیاها پر از تصاویر الحادی و کنفرآمیزی است که نقاب دروغین تقدس را به بدک می‌کشند. هن تیزیبی و حسن تدبیر و ایمان راسخ مسیحی امپراتور را به مدد می‌طلبم و از او می‌خواهم قانونی وضع کند که در آینده از اجرا و نمایش تصاویری چون «شام آخر» لئوناردو داوینچی یا «قیامت» میکل آنجلو جلوگیری نماید. وای بر ما کفر و الحاد، آن هم با حمایت پاپ! هنر نوین باید به کلیسیا خدمت کند! هنر نوین باید به ابزاری برای تبلیغ دین خدا تبدیل شود! اما چه کنیم که رُم، خود مبلغ و مشوق آزادی بی‌بند و بار و الحاد هنری است! این به اصطلاح هنرمندان از خدا بی‌خبر از هارمونی و ترکیب و تناسب هنری سخن می‌گویند، در حالی که هیچ هارمونی و ترکیب و تناسبی جز آنچه کلیسیا به نام خدا تبلیغ می‌کند، وجود ندارد. رُم مقصر و گناهکار است و دیگر هرگز دوباره به پایتخت کفر و الحادِ مُدرن تبدیل نخواهد شد! منشأ این همه فساد، هومانیزم الحادی است! رحمت خدا بر امپراتور که با شمشیر، این دست ریاکار را که از آستین شیطان به درآمد بود، برید و ریشهٔ فساد را خشکانید و بار دیگر کلام برحقِ خدای پدر، خدای پسر و روح القدس را بر سرنوشت مردم حاکم گردانید!

فرانچسکو د بورجا، فریه و تا به دندان مسلح، به زحمت و در محاصرهٔ فرا
آلونسو د سانتاکروز و آجودانهایش از کالسکه پیاده می‌شود و در همان حال با

گروهی سرباز روبرو می‌گردد که مرد لاغر اندامی را به جلو می‌رانند. زندانی چشمانی نافذ و درخشان دارد و به دلیل غل و زنجیری که به پایش بسته‌اند، لنگ‌لنگان گام برمی‌دارد. اندامش در اثر عواقب اسارت تکیده و لاغر است، اما با کمر راست و برافراشته راه می‌رود. فرانچسکو نگاه خیره و نافذِ مرد اسیر را نشانه‌گستاخی و بی‌ادبی او تعبیر می‌کند و می‌پرسد:

- این زندانی گناهکار چرا این همه گستاخ است؟

اما نه مرد اسیر، بلکه فرمانده نگهبانان پاسخ می‌دهد:

- به او اعتنا نکنید، سینور. یا دیوانه است یا به زودی دیوانه خواهد شد، چون

انکیزیسینون مقدس او را اشراقی دانسته و محکومش کرده است.

- نامش چیست؟

- گاهی ادعا می‌کند اینیگیو Ifiigo نام دارد، گاهی هم خود را ایگناتسیو می‌نامد.

اما نام خانوادگی‌اش همیشه دِ لویولا de Loyola است.

مرد اسیر سرانجام زبان باز می‌کند.

- من *L'home del sac* هستم، مرد سیاه.

- تو به زبان کاتالانی تکلم می‌کنی؟

- تنها این را می‌دانم که من *L'home del sac* هستم.

زندانی در محاصره نگهبانان دور می‌شود، اما نگاه نافذش همچنان بر فرانچسکو

بورجا خیره می‌ماند و دوکِ گاندیا نمی‌تواند خود را از جادوی این نگاه نجات دهد.

- فرا آلفونسو، اشراقی دقیقاً یعنی چه؟ فکر می‌کنم منظور همان ملحد باشد.

- اشراقیون همان روشن ضمیرانند که معتقدند از طریق کشف و شهود به حقیقت

می‌رسند. به یک معنا در مکتبشان جنبه الحادی و کفرآمیزی دیده نمی‌شود، فقط

اینکه در تفسیر از شریعت و اجرای مناسک افراط می‌کنند. اما من هم نمی‌دانم که

مسئولین و بزرگان کلیسیا چرا و به چه دلیل در تعقیب و سرکوب اشراقیون و

خواهران متوسل به ذکر و دعا اینقدر سخت‌گیرند و آنان را به مراتب شدیدتر از

ملحدینِ پروتستان یا یهودیانی که ظاهراً به دین مسیح مشرف شده‌اند، مجازات می‌کنند.

بورجا قبل از ورود به کاخ، بار دیگر از راه دور به اسیر مسخره‌ای می‌نگرد که لنگ‌لنگان به راهش می‌رود، اما وظایف دیگری در پیش دارد که توجه او را می‌طلبند: باید از پله‌ها بالا برود، از راهروهایی که پارچهٔ سیاه عزا بر دیوارهایشان آویخته‌اند، بگذرد و به اقامتگاه امپراتور برسد. در اتاق میت، چهار مرد سیاهپوش و عزادار در اطراف میز سیاهی ایستاده‌اند که تابوت روبازی روی آن قرار دارد. جسد شهبانو در این تابوت آرمیده است. کارلوس پنجم در برابر تابوت زانو زده و دستها را بر سینه چلیپا کرده است. رنگ چهره‌اش در پرتو نور شمع و در نتیجهٔ خستگی مفرط زرد و مات می‌نماید. بورجا به جنازه‌ای می‌نگرد که هنوز هم آثار زیبایی سالهای دور در چهره‌اش نمایان است. می‌خواهد در کنار امپراتور زانو بزند، اما وجنات عبوس و سرد کارلوس او را از این اقدام باز می‌دارد. در گوشه‌ای می‌نشیند و فرا آلونسو که دائماً تسبیح می‌چرخاند و زیر لب ورد می‌خواند و در عین حال لحظه‌ای فرانچسکو را از نظر دور نمی‌دارد نیز به او می‌پیوندد. بورجا متوجه نگاه سنگین کشیش می‌شود و به چشمان او خیره می‌نگرد. آلونسو دوستانه لبخند می‌زند و دستش را صمیمانه بر بازوی فرانچسکو می‌گذارد.

- مادر بزرگ بسیار گرمی و خداجوی شما موفق شده شاهکاری به منصهٔ ظهور برساند. او با این کار بزرگ و خداپسندانه توانسته است از یک ریشهٔ تپه و فاسد، درخت سرسبز و تنومندی برویاند. امپراتور هم در عرصهٔ نظامی و هم در مسائل درباری به شما افتخار می‌کند.

- منظورتان از ریشهٔ فاسد چیست؟

- منظورم ریشه‌ای است که به الکساندر ششم می‌رسد.

- پدر، آیا واقعاً توانسته‌اید میان واقعیت و افسانه تفاوت قائل شوید؟

- افسانه؟

- سانه‌ها از مرگ الکساندر، چزاره و لوکرتسیا گذشته است.

- ولی روح جهنمی و الحادی آنان تا روز غارت رُم و حتی بعد از آن در تالارهای واتیکان در گشت و گذار بود. هنوز هم کاردینالهایی که الکساندر ششم منصوب کرده، مقام خود را حفظ کرده‌اند و بررسی‌ها و نوشتارهای فراوان و قابل اعتمادی در دست است که فساد و گناه خاندان بورجا را ثابت می‌کنند.

- کدام نوشتار؟

- مثلاً *Diarium*، خاطرات روزانه بورکار دو رئیس تشریفات الکساندر ششم، که نویسنده در آن به عنوان شاهد عینی، بخش بزرگی از اعمال گناه‌آلود و شرم‌آور خاندان بورجا را تأیید می‌کند. حال ممکن است بگوییم: بورکار دوی بیچاره کشیش چشم و گوش بسته و هالویی بود که فکر و روحش در ظلمات قرون وسطایی سیر می‌کرد و قادر به درک آداب و سنن جدید نبود. بسیار خوب، ولی نامه بدون امضایی هم دست به دست می‌گردد که برای ساولی Savelli، همان که به عنوان پناهنده در دربار ماکسیمیلیان امپراتور اتریش زندگی می‌کند، ارسال شده است. این نامه در حقیقت گزارشی است دربارهٔ اتهام انحرافات خاندان بورجا. آیا این هم تحریف تاریخ است توسط یکی از قربانیان خاندان بورجا؟ شاید. اما در مورد گویتهاردینی Guicciardini چه بگوییم که اندیشمند موجه و شرافتمندی است و برخلاف ماکیاولی یا وه‌سرا، به اهداف مقدس و خداجویانه کلیسای کاتولیک اعتقاد دارد؟ این علامهٔ دهر در بسیاری از نوشتارهایش، و به‌ویژه در رسالهٔ محکمش *Storia d'Italia*، فساد جنسی و شهوات حیوانی الکساندر و پسرانش را محکوم می‌کند، آن هم نه با شعار، بلکه با سند و مدرک. نوشتارهای گویتهاردینی در حقیقت تصحیح یک اشتباه فاحش تاریخی، یعنی ترجیه غیرمستقیم اعمال خاندان بورجا توسط استاد فاسد و از خدا بی‌خبرشان نیکولو ماکیاولی می‌باشند. برای تکذیب نظریات ماکیاولی کافی است ادعاهای شیطنت‌بار او را دربارهٔ قدرت سیاسی با نظریه‌های طرفداران آراسموس مقایسه کنید که تا مرز کفر و الحاد فاصلهٔ چندانی ندارند. یا مثلاً

نوشته‌های *تئو آن دی والدیس* اسپانیایی Juan de Valdes. نظریات مطرح شده در رساله‌های والدیس، تکمیلی، مستدل تمام اصول ماکیاولیستی و نظریه‌های هومانیستی‌های الحادی است. مثلاً نوشته است: «تو نمی‌دانی که تو چرپانی، نه خدا. و تو باید در روز قیامت درباره‌ی گوسفندان به خدای عزوجل حساب پس بدهی.» کتابهای والدیس را خوانده‌اید؟ نه؟ اشکالی ندارد، چیزی از دست نداده‌اید. دوست دارید باز هم ادامه بدهم؟ یکی از داوری‌های گوییتچار دینی درباره‌ی الکساندر ششم را بد نظار دارم: «... او با روشی مفتضحانه و شرم‌آور، یعنی با بذل پول و طلا به کرسی پاپ اعظم رسید، یعنی در حقیقت این مقام را با پول، خرید و نحوه‌ی فرمانرواییش نیز کاملاً با این روش سخیف مطابقت داشت.» باز هم ادامه بدهم؟ گوییتچار دینی معتقد است که الکساندر مرتکب گناه جنسی شده بود...

... تا آنجا که من می‌دانم گوییتچار دینی هم مثل دو بیت عزیزش ماکیاولی، ضد روحانیون کاتولیک است. هر دوی این دو نفر ایتالیایی‌های بدبین و مشکوکی هستند، آن هم به این دلیل که تاریخ ایتالیا و شهرهای آن مشحون از فشارهای سیاسی و نظامی قدرتهای بزرگی چون اسپانیاست. گفتید شهوت جنسی، به من بگویید چه کسی به شهوت جسم تسلیم نشده است؟ تمام پاپهای پیشین، به استثنای یک نفر، یعنی کالیکستوس سوم، که او هم از خاندان بورجا بود، تسلیم شهوت جسم شدند و پاپهای آینده هم به شهوت جسم تسلیم خواهند شد. امپراتور هم گناه می‌کند. من هم مرتکب گناه می‌شوم.

- از این در عجبم که با چه حرارتی از خاندان بورجا دفاع می‌کنید. این دفاع پرشور ثابت می‌کند که حضرت والا هم غرور این خاندان را به ارث برده است.
- خاندان من در اقصی نقاط دنیای مسیحیت و حتی در آنسوی اقیانوس، در آمریکای اسپانیا، ریشه دوانده و در همه جا پراکنده است. پس منطقی است که در چنین خاندان بزرگی هم قدیس باشد و هم شیطان، هم افراد خدا ترس باشند و هم افراد معصیت‌کار. من غرور خاندان بورجا را در خدمت خدا و امپراتور به کار

گرفته‌ام. من در رکاب امپراتور در تونس و پرووانس جنگیده‌ام و سراسر زندگی خصوصی و اجتماعی‌ام را در راه خدمت به او فدا کرده‌ام.

فرانچسکو منتظر است تا از دهان این کشیش عبوس، که با شک و سوءظن به او می‌نگرد، جواب دندان‌شکنی بشنود. اما نه، لبان فوا آلونسو به لبخندی گشوده می‌شود.

- من هم هرگز چیزی خلاف آنچه فرمودید نگفته‌ام و نخواهم گفت، سرورم. اما این وظیفه‌ی مشاور شاه است که دیگر مشاوران او را بیازماید و از وفاداریشان مطمئن شود.

- یعنی جاسوسی ما را می‌کنید؟

- چرا که نه؟ امپراتور سعی می‌کند اطرافیانش را خوب بشناسد، و هیچ کس بهتر از کشیش اقرارگیر یک فرد مسیحی، آن فرد را نمی‌شناسد. و به همین دلیل است که امپراتور، اطرافیانش را از میان کشیشهای اقرارگیر مشاورینش انتخاب می‌کند. این، یک اقدام احتیاطی است که موجب رضای خدا و خشنودی خاطر او نیز می‌باشد، آن هم در این ایام که دوران بازگشت به مسیحیت ناب است و ما تمام امیدهای خود را به جلسات شورای کاردینالها در شهر تریست Triest بسته‌ایم. تحت نظر داشتن مردم و کسب اطلاع از چند و چون رفتار و کردارشان ضروری و به نفع خود آنان است. امپراتور شخصیت بسیار خردمندی است و یکی از نشانه‌های بارز این خرد، حمایت او از انکیزیسیون است. امپراتور با این استدلال بسیار درست تفتیش عقاید را توجیه می‌کند که مردم بیشتر مستوجب مجازاتند تا مستحق ترحم.

حاکم کاستیل پیچ‌پیچ‌کنان و آهسته به فرانچسکو بورجا اطلاع می‌دهد که امپراتور او را برای رایزنی به حضور طلبیده است. فرانچسکو نزد کارلوس پنجم می‌رود که اینک به دور از جنازه همسرش روی نیمکت راحتی دراز کشیده است که آن را به خاطر پای نقرس‌زده امپراتور به شکل ویژه‌ای ساخته‌اند. امپراتور با چهره زرد و خیس عرق به پای آماسیده‌اش اشاره می‌کند.

- مصرف بیش از حد گوشتِ جانوران دریایی درست در لحظه‌ای مرا از پا انداخت که روحم بیش از هر زمان آزرده و غمگین است. آخرین محمولهٔ جانوران دریایی‌ای که از کاسترو اوردیالس Castro Urdiales برایم فرستادند، فاسد و کپک‌زده به دستم رسید، اما بدبختانه شهوت شکم قوی‌تر از غم ناشی از بیماری مهلک همسرم بود که در بستر احتضار دست و پا می‌زد. فرانسچسکو، می‌خواهم دربارهٔ مرگ با تو سخن بگویم. نذر کرده‌ام جنازهٔ شهبانو را در نمازخانهٔ سلطنتی شاهان کاتولیک در گرانادا دفن کنم. و تو باید جنازه را تا گرانادا تشییع کنی.

- ولی تولدو تا گرانادا بیشتر از ده روز فاصله دارد و جنازهٔ شهبانو...

- جنازهٔ شهبانو را به خدا می‌سپارم. تو فقط باید رهبری کاروان مشایعت‌کننده را به عهده بگیری. در این سفر، تو و همسرت، یک کاردینال، دو اسقف و دو دوک در رأس کاروان حرکت خواهند کرد. این شایسته‌ترین تشییعی است که بر طبق سنت و کتاب می‌توان برای یک شهبانو سازمان داد. هنگامی که به گرانادا رسیدید، وظیفهٔ تو این است که قبل از مراسم خاکسپاری، در تابوت را باز و هویت شهبانو را احراز کنی. فرمان داده‌ام برای شادی روح شهبانو به مدت شش ماه هر روز سی بار برایش مراسم دعا و نیایش برپا کنند. همین‌الساعه حرکت کن و زمان را هدر نده!

هرگز نتوانسته بود به امپراتور «نه» بگوید. حتی روزی که امپراتور از او خواست ریاضیات و طبیعیات و نجوم بیاموزد تا در ساعت‌های شب آموخته‌هایش را به سرورش انتقال دهد هم نتوانست «نه» بگوید. و تازه این آموزشها، علاوه بر درسهایی بود که در ساعت‌های روز از آلونسو د سانتاکروز، این معلم سمج و سخت‌گیر، می‌آموخت.

تنها خدا می‌دانست که معلومات نجومی به چه درد امپراتور می‌خورد؟ مطیع و غرق در بحر افکار، سوار بر اسب، در کنار گاری حامل تابوت شهبانو سفر را آغاز می‌کند و فقط گاهی، برای نیم‌ساعتی، در کالسکه و در کنار همسرش چرتی می‌زند و

استراحتی می‌کند، به طبیعتی که هر روز با رنگ و بویی دیگر از پیش چشمش می‌گذرد، می‌نگرد و هر روز افسرده‌تر و عبوس‌تر می‌شود.

- روزها از پی هم می‌گذرند و مناظرِ یکنواخت خسته‌ام می‌کنند. فرانچسکو، من این ماجرا را درک نمی‌کنم.
- فرمان امپراتور است.

- مثل آن بار که به تو فرمان داد ریاضیات و نجوم بیاموزی تا در همان شب آموخته‌هایت را به او منتقل کنی. مگر تو آموزگار او هستی؟ چرا هرگز حتی یکی از فرامین او را سررد بحث قرار نمی‌دهی؟ چرا لااقل گاهی یک گزینهٔ دیگر، یا یک پیشنهاد بهتر مطرح نمی‌کنی؟
- چرا؟ نمی‌دانم.

- گاهی فکر می‌کنم تو می‌خواهی به خاطر چیزی، که نمی‌دانم چیست، کفاره پس بدهی.

- کفاره؟

فرانچسکو بورجا لبخند تلخی به لب می‌آورد.

- شاید می‌خواهم به خاطر گناهان خانواده‌ام کفاره بدهم. ما از پدرانمان هم روشنایی به ارث می‌بریم و هم تاریکی و ظلمات.

کاروان متوقف شده است و چهار حمال به گاری حاملی تابوت نزدیک می‌شوند. اما دو متر مانده به تابوت، چیزی آنان را فلج می‌کند، چیزی که باعث می‌گردد با دست، بینی‌شان را بگیرند، عرق بزنند و به نحوی فجیع و چندش‌آور استفراغ کنند. بورجا به ناچار، خشمگین از اسب پیاده می‌شود. و حمالان را به ادامهٔ کار وامی‌دارد:
- چرا منتظرید؟ از مرگ می‌ترسید؟

حمالان اطاعت می‌کنند، اما در نگاه بورجا و همسرش آثار نگرانی به چشم می‌خورد و سایر ملازمین تابوت نیز ناگهان سراسیمه می‌شوند. هنگامی که تابوت سرانجام بر میز وسط تالار مستقر می‌گردد، همهٔ نگاه‌ها به فرانچسکو خیره می‌شود؛

همه منتظرند تا فرانچسکو مراسم احراز هویت میت را انجام دهد. بورجا با وجناتی جدی و رسمی به تابوت نزدیک می‌شود، اما نرسیده به آن، بخارات متعفنیه که از جسد محبوس در تابوت برمی‌خیزد، برجا می‌خکوبش می‌کند؛ گویی ناشناسی با پشت به صورتش کوبیده است. به هر زحمتی نزدیکتر می‌رود؛ پنداری با توفان تند و خاتمان برافکنی دست و پنجه نرم می‌کند. تمام نیروی باقیمانده‌اش را متمرکز می‌کند، درپوش سنگین تابوت را برمی‌دارد و درپیش چشمش جسد فاسدی نمایان می‌گردد که صورتش تپاه و شکافته است و کرمهای کریهه‌ی بر پوستش می‌لولند که از خوردن گوشت فاسد، درشت و فربه شده‌اند و اینک به سوی منبع نور می‌خزند. بورجا سر پایین می‌اندازد و در تابوت را دوباره می‌بندد. بر چشمش و لرزشی که از پایش آغاز شده و به امعا و احشایش رسیده است، چیره می‌گردد. چنان آشفته است که پرسش یکی از نجیب‌زادگان درباری را نمی‌شنود:

- آیا تأیید می‌کنید که این جسد متعلق به علیاحضرت ایزابل، شهبانوی پرتغال است؟

بورجا جواب نمی‌دهد و ظاهراً سؤال مجدد نجیب‌زاده را هم نمی‌شنود:

- آیا تأیید می‌کنید که این تابوت حامل جسد علیاحضرت شهبانوی پرتغال است؟

بورجا به مردی که تأیید او را می‌طلبد، به همسرش که از مشاهده جمود هولناک او نگران است و به دیگر کسانی که منتظر پاسخ اویند، می‌نگرد.

- من باید تأیید کنم... این جسد؟

فرانچسکو بورجا سخنانی را که ناخودآگاه بر زبانش جاری می‌شود، نمی‌فهمد و درک نمی‌کند و دیگران، آسیمه و غمزده، به مردی می‌نگرند که تمام وقارش را از دست داده است و بیچاره و نگران، در جستجوی نجات بخشی است که او را از رنج ماندن در کنار جسد رها کند. نمایش زشتی است از بیچارگی و ناتوانی مردی که برای نخستین بار حقیقت مرگ را با همه وجود احساس کرده است. بورجا حتی پند روز

بعد هم که به حضور امپراتور شرفیاب می‌شود، هنوز منگ و در مانده است. امپراتور با پای نفرسی‌اش لنگ‌لنگان راه می‌رود، تسبیح می‌اندازد، زیر لب دعا می‌خواند و برای آینده‌اش نقشه می‌ریزد.

- فرانچسکو، می‌خواهم روزی که از سلطنت کناره‌گرفتم، برای خود در کنار مزار همسر عزیزم آرامگاهی بسازم و هر روز در آن بنشینم و مراسم پُرسه برپا کنم. هر روز. می‌خواهم هر روز به خاطر بیاورم که مرگ، حق است. به من گفتند که تو از دیدن جسد شهبانو بیش از حد ناراحت شدی.

- امروز شرفیاب شده‌ام تا تقاضا کنم اجازه بفرمایید به گاندیا برگردم. مشاهده جسد شهبانو چنان تکانم داد که هنوز هم منگ و ناتوانم. این صحنه سوگندی را به یادم آورد که سالها پیش در حضور همسرم یاد کردم: من سوگند خورده‌ام که هرگز خود را به انسان فانی نفروشم و جز به خداوند که تنها ذات لایزال است، به کسی کرنش نکنم.

- می‌خواهی از خدمت به من سرباز زنی؟ می‌خواهی از خدمت در زیر پرچم مسیحیت فرار کنی؟ مسیحیت بدون وجود ما به چه سرنوشتی دچار خواهد شد؟ من مأموریت بسیار مهم و گرانبگری برایت در نظر گرفته‌ام. من برای منطقه کاتالان به مرد مورد اعتمادی نیازمندم که به عنوان نایب‌السلطنه در آنجا حکومت کند و مواظب نجیب‌زادگان کاتالانی‌ای باشد که هنوز علیه من نشوریده‌اند. تو به زبان مردم کاتالان سخن می‌گویی، اما طرفدار من و مورد اعتماد منی. از تو می‌خواهم همه کاتالانی‌ها را خلع سلاح کنی؛ باید نجیب‌زادگان، بازرگانان، مردم بارسلون و علی‌الخصوص دزدان و راهزنان را خلع سلاح کنی.

- من در سنین کودکی در بارسلون، شورش موسوم به «جرمانیا» را تجربه کردم و مجبور شدم همراه خانواده‌ام فرار کنم. از همان سالها عواقب بی‌نظمی و هرج و مرج ناشی از بی‌عدالتی اجتماعی را خوب درک کردم و می‌دانم به هم خوردن سلسله مراتب طبیعی پدیده‌ها در اجتماع، تا چه حد خطرناک است. جسد قطعه‌قطعه شده

وینسته پریس با چنان وضوحی در خاطر م ثبت شده است که گویی آن را به چشم خود دیده‌ام.

- تو پیامد شورشها و دگرگونی‌های فاجعه‌آفرین و بی‌بندوبار علیه قدرتهای ملوکانه را که نماینده خدا هستند، با پوست و گوشت خود لمس کرده‌ای. باید قبل از آنکه مردم کاتالان، به ویژه بازرگانان و نجیب‌زادگان دون‌پایه، با راهزنان و شورشیان همدست شوند یا بتوانند از هرج و مرج ناشی از فعالیت زاهزنان سوءاستفاده کنند، از همه‌شان زهرچشم بگیریم. من در همین رابطه فرمان سخت‌گیرانه‌ای صادر کرده‌ام که به زبان کاتالانی نوشته شده است تا مردم منظور مرا درک کنند. و حال از تو می‌خواهم که هم دست چپ مهربان و نیکوکارت را به کارگیری و هم دست راست خشن و انتقام‌جوییت را. به کاتالان که رسیدی، به قوانین آنان سوگند بخور، اما قوانین مرا اجرا کن.

امپراتور رشته سخن را به یکی از منشی‌ها می‌دهد تا فرانچسکو را در جریان قوانین سخت‌گیرانه و جدید امپراتور، مقرر حکومتی حاکم جدید در بارسلون، که در کنار کلیسای جامع شهر قرار دارد، و شبکه اطلاعاتی و خبررسانی گسترده‌ای قرار دهد که وظیفه‌اش حفظ تماس دائمی فرمانروای جدید کاتالان با امپراتور است. بورجا می‌خواهد چیزی بگوید و اعتراضی بکند، اما امپراتور دوباره مقاومتش را در نطفه خفه می‌کند.

- اگرچه کاستیل محور و اساس امپراتوری است، اما مناطق دوردست را هم نباید دست‌کم گرفت و از نظر دور داشت.

- تا روزی که پدرم زنده است، من دوک گاندیا نیستم، و من خوف آن دارم که نجیب‌زادگان کاتالانی، که غرور و نخوت و تکبرشان شهره آفاق است، حاضر نشوند سیادت مرا بپذیرند و از فرمانهای من اطاعت کنند. مثلاً دوک اعظم کاردونا را در نظر بگیرید که تنها دوک اعظم کاتالانی در اسپانیا است.

- تو هم یک بزرگ‌زاده اسپانیایی هستی و گرچه هنوز لقب «دوک» را به یدک

نمی‌کشی، اما نماینده امپراتوری و نجیب‌زادگان کاتالان باید درک کنند و بپذیرند که در اسپانیا فقط یک تاج و تخت وجود دارد و بس.

- و اگر از من اطاعت نکنند، چه کنم؟

- نجیب‌زادگان را دستگیر و زندانی کن و راهزنان و شورشیانی را که نجیب‌زاده نیستند، به دار بیاویز.

سایهٔ جسد شش مرد حلق‌آویز بر زمین افتاده است. فرانچسکو بورجا زیر چوبهٔ دار ایستاده و با رضایت به نتیجهٔ کارش می‌نگرد. ساعتی بعد، در اتاق کارش پشت میز می‌نشیند و با طیب‌خاطر خطاب به امپراتور نامه می‌نویسد:

سرانجام شش تن از مخوف‌ترین راهزنان را به دار آویختم، اما متأسفانه هنوز وجوه و امکاناتی را که قولشان را به من داده بودید و برای آرام کردن منطقهٔ کاتالان - آنطور که مورد نظر اعلیحضرت است - به آنها نیاز وافر دارم، دریافت ننموده‌ام. مجبور شدم با دوک اعظم کساردونا که از اطاعت من سرپیچی می‌کرد، مقابله کنم و دوک مودیکا Modica را، که گستاخی نموده و مرا با شمشیر تهدید کرده بود، دستگیر و خانه‌نشین کنم. به رغم عوارض مرض جوع و افراط در مصرف مشروبات، مثل کسی که از دست دشمن می‌گریزد، روز و شب فعالم و به همه جا سرکشی می‌کنم. یکی دیگر از مشکلاتی که عذابم می‌دهد، مواظبت از مرزهاست، چون فرانسوی‌ها چنان در روسیون Roussillon آمد و شد می‌کنند که گویی این منطقه جزء خاک فرانسه است. مردم کاتالان هم علاقهٔ چندانی به تاج و تخت کاستیل نشان نمی‌دهند. اما راضی کردن مردم عادی و بازرگانان و کسبه کار دشواری نیست، چون این مردم در صلح و آرامش کار و زندگی می‌کنند و با اهداف کاستیل تضاد چندانی ندارند. اعلیحضرت همایونی بدانند که اینجانب خود

را شکارچی اعلیحضرت در شاه‌نشین کاتالان می‌داند. من به راستی شکارچی تمام کسانی هستم که ذهن امپراتور را مشوب و خاطرش را مکدر می‌کنند. در پریپنیان Perpignan اوضاع ناآرام است و نمایندگان مردم علیه فرمانده نظامی دست به شورش زده‌اند. و من به فرمان اعلیحضرت همایونی شخصاً به آنجا خواهم رفت تا نظم و امنیت را دوباره برقرار کنم. من به فرمان واصله عمل نمودم و نیروی دریایی را در لاس آتارازاناس Las Atarazanas تقویت کردم، که این اقدام با توجه به لزوم محافظت از سواحل منطقه و لشکرکشی قریب‌الوقوع به الجزایر جهت جنگ با مغربی‌ها کاملاً ضروری بود. تمام وظایف محوله از سوی امپراتور اجرا شده‌اند و من متظر دستورهای بعدی هستم و همیشه در اجرای مسؤلیتهای محوله، این اندرز حکیمانه و دوراندیشانه اعلیحضرت را آویزه گوش می‌کنم که فرمودند: کاتالان بیشتر مستوجب مجازات است تا مستحق رحم و شفقت.

در چهره فرانچسکو بورجا، نایب‌السلطنه امپراتور، خستگی موج می‌زند. به خانه برگشته، به خوابگاه هشت فرزندش، که در خواب خوش غنوده‌اند، سر زده و نهایتاً به اتاق خواب اقامتگاهش آمده است. بادِ نفخش را از بالا و پایین رها می‌کند، طهارت می‌گیرد و سپس روی صندلی ویژه‌ی نیاش زانو می‌زند و با چنان سوز و گدازی دعا می‌خواند که گویی روحش در عطش دعا و نیایش آتش گرفته است. همسرش لئونور، مست خواب، غلٹی می‌زند، چشم می‌گشاید و چون شوهرش را غرق دعا می‌بیند، از جا برمی‌خیزد و در کنار فرانچسکو زانو می‌زند. مشترکاً دعا می‌خوانند و سپس به بستر می‌روند و خوشبخت و سرخوش به کمربندهای توبه‌ای می‌نگرند که هر دو به کمر بسته‌اند. فرانچسکو از پافشاری بر تعهدش به امساک و ریاضت راضی است و لئونور مثل همیشه چینی به پیشانی افکنده است. این عادت همیشگی اوست؛ چه خوب و چه بد، هر چه که می‌بیند، چین به پیشانی می‌افکند.

نایب السلطنه با همان رضایت و شادی، همراه کشیش اقرارگیرش **خوان دِ تخادا** Juan de Texada از رواق کلیسیا می‌گذرد. کشیش از او اقرار می‌گیرد و وی را از بار گناهانش آزاد می‌کند.

- دعا و ریاضت و امساک. جز این هیچ راهی نیست. باید روح را با ذکر و دعا به ملکوت خداوند نزدیک کرد و جسم را با درد و کمر بند توبه، مجازات نمود تا ناتوانی جسم و فانی بودن زندگی هرگز فراموشمان نشود.

- روحم با ذکر و دعا برفراز می‌شود، اما هنوز هم خود را بیچاره و ناتوان احساس می‌کنم. چرا باید این شادی و خوشبختی عرفانی در وجود من زندانی بماند و به دیگران منتقل نشود؟ چرا نمی‌توانم برای دیگران مثمرم باشم و کاری بکنم؟ درباره پیرمرد مسیحی بسیار وارسته‌ای چیزهایی شنیده‌ام که **ایگناتسیو دِ لویولا** نام دارد و می‌گویند از سرشت ویژه‌ای است. رهبر و خلیفه فرقه تازه تأسیس شده موسوم به جمعیت یسوع است. ندایی به من الهام می‌کند که من این مرد را در جایی دیده‌ام و یا دست کم اینکه راهی که برای زندگی درپیش گرفته و برنامه‌ای که برای مبارزه به خاطر مسیح مطرح نموده است، به نظرم آشنا می‌رسد. **لویولا** می‌خواهد کاتولیسیسم را دوباره به یک مذهب تهاجمی و مبارزه‌جو تبدیل کند.

- مرد مقدسی است که برای جا انداختن آنچه حقیقت می‌پندارد، رنج بسیار کشیده است. با وجودی که این مرد مطالب نامفهوم و غیرقابل درک زیادی نوشته و بر زبان رانده است، از پاکی افکارش مطمئنم و توصیه می‌کنم در فرصت مناسب با او دیدار و گفتگو کنید.

- دو تن از اعضای جمعیت یسوع مرا نزد او خواهند برد.

- دوک عزیز، فعلاً که فرقه فرانسیسکن در تلاش است تا شما و همسر گرامیتان را به عضویت بپذیرد.

- مادر بزرگم ماریا انریکز همراه خاله‌ام روزهای آخر عمرش را در یکی از صومعه‌های فرقه **کلاریس** می‌گذرانند. یکی دیگر از خاله‌هایم، **سور خوانا دِ**

لاکروز Sor juana de la Cruz بانی و مؤسس فرقه خواهران پابره‌نه است. اما به عقیده من تمام این فرقه‌ها براساس معیارها و نیازهای کهنه و قدیمی تشکیل شده‌اند، در حالی که فرقه یسوعیون پاسخی است به هرج و مرج کنونی و مشکلات امروز. ذکر و دعا و ریاضت در محدوده صومعه‌ها کافی نیست؛ نیروی معنوی ناشی از این ذکر و ریاضت را باید به درون جامعه برد. میدان اصلی جنگ با کفر و الحاد در بیرون صومعه است. کفار و ملحدین را باید در بیرون صومعه‌ها به زانو درآوریم. ما اینک برای نخستین بار در تاریخ و پس از یکصدسال وسوسه الحاد موفق شده‌ایم به عالی‌ترین درجه معنویت دست یابیم.

فرانچسکو در اتاق خواب نیمه تاریکش داستان دیدار و گفتگو با **تخادا** را برای همسرش باز می‌گوید و اقرار می‌کند که نیرویی مرموز و مهارنشدنی، او را به سوی **لویولا** می‌کشاند.

- **تخادا** یک نسخه دستنویس از کتاب «تمارین معنوی» ایگناتسیو **لویولا** را به من هدیه کرد و قول داد به نمایندگی از من با **لویولا** مکاتبه کند. فخامت نوشتارهای این مرد، مرا مجذوب او کرده است. نظر تو در این باره چیست؟ من دائماً حرف می‌زنم، اما تو هیچ نمی‌گویی.

لئونور مکثی می‌کند و سپس پاسخ می‌دهد:

- نمی‌دانم. تو را بیش از حد دستخوش احساسات می‌بینم... ولی تو که همیشه به سادگی دستخوش احساسات می‌شوی.

- تو هم نوشته‌های **لویولا** را تا حدی می‌شناسی. به من بگو چه چیز او را نمی‌پسندی.

- از او خوشم نمی‌آید. همین و بس. افکار او، افکار یک سیاستمدار، یک فرمانده نظامی یا بهتر بگویم، افکار یک شه‌ریار است نه اندیشه‌های یک مرد خدا. من برداشتهای آرمانی از ایمان و اعتقاد را بیشتر می‌پسندم.

- ولی دوره، دوره جنگهای مذهبی است، دوره مناقشه و درگیری است، دوره

نفرود ملحدین در صفوف مؤمنین است، دوره فلاسفه موذی و خطرناکی چون اراسموس روتردامی و خوان دِ والدس است، دوره گمراهان بی‌باک است. این از خدا بی‌خبران حتی از اراسموس هم برای توجیه الحادشان سوءاستفاده می‌کنند. حتی کتابی که برای آموزش زبان لاتین منتشر کرده‌اند نیز زیربنای الحادی دارد. باید هوشیار و مراقب باشیم. لویولا وظیفه‌ای پیش رویمان نهاده است که انجام آن از بزرگانی برمی‌آید که گرچه ترک دنیا گفته‌اند، اما با همه توانایی جسمی و ذهنی‌شان آماده اقدامند. کلیسای کاتولیک باید نوسازی شود و محتاج به عنصر نوآوری چون فرقه یسوعیون است. این فرقه نه میراث گذشته بلکه زاده چالشهای زمانه ماست.

- تحلیل و تفکر کار توست، فرانچسکو. من اهل احساسم. و احساس من احساس یک مسیحی زاده سنتی است. به نظر من، این نوآوری‌ها بوی طاعون می‌دهند.

جسدِ لئونور دِ پورتوگال در تابوت آرمیده است. و تابوت در نمازخانه‌ای مستقر است که آن را هم به شکل تابوت ساخته‌اند و فرانچسکو بورجا اینک در آن زانو زده است و چنان در عوالم معنوی سیر می‌کند که گویی مرزهای زمان و مکان را پشت سر گذاشته است. نگاهش از شمعهای فروزان می‌گذرد و بر سقف نمازخانه می‌دود؛ و گوشش، شنیدن آوازهای مذهبی را بر خود حرام می‌کند. چشمهایش در جستجوی لویولا و هاله تقدس اوست؛ طوماری در دست دارد که رونوشتی از نامه مؤسس فرقه یسوعیون خطاب به اوست. گوشهایش مجازاً صدای ایگناتسیو را می‌شنوند که متن نامه را دیکته می‌کند. در عالم تصور او را می‌بیند که بالا و پایین می‌رود و کلماتی را بر زبان می‌راند که منشی آنها را ثبت می‌کند و در قالب نامه برای فرانچسکو می‌فرستد.

«دوک گرامی، آزرده‌گی عمیق روحی شما را که ناشی از مرگ همسران

می‌باشد، خوب درک می‌کنم. میل شدید و خواستِ مهارشدنی شما برای

دوری از جیفه دنیا و ورود به فرقه یسوعیون نیز بر من روشن است. اما فرقه ما فقط مردانی را به عضویت می پذیرد که ترک دنیا گفته اند. و اگر شما از دل و جان قصد رسیدن به این مرحله را دارید، باید به آنچه می نویسم عمل کنید: دخترانتان را به خانه شوهر بفرستید، پسرانتان را جهت آموزش به مکتب بسپارید، کارهای نیمه تمامتان را تمام کنید و از همه مهمتر، در مدرسه گاندیا، در رشته الهیات به تحصیل بپردازید و تحصیلاتان را تا کسب درجه دکترا ادامه دهید. و تازه در آن روز است که لحظه موعود فرا می رسد و دوک اعظم گاندیا، وارث خانواده معلون بورجا، به عضویت فرقه یسوعیون پذیرفته می شود. اما تا آن روز باید همه چیز مطلقاً سری و محرمانه بماند، زیرا که گوش جهانیان برای شنیدن چنین خبر مسعودی آماده نیست.

«Ad maiorem Dei gloriam»^۱

ایگناسیو دی لویولا متن نامه را دوباره مرور می کند.

- نظر تو در این باره چیست، پولانکو Polanco؟

- آنقدر فوق العاده و خوشحال کننده است که باور نکردنی به نظر می رسد.

- دوک اعظم گاندیا! این ماجرا درهای دربار امپراتور را به رویمان می گشاید.

فرانچسکو بورجا یکی از مشاورین شخصی کارلوس است. این مرد زاغ سفیدپری است که به امر خداوند بر بام فرقه یسوعیون نشسته است.

فرانچسکو بورجا ناچار است به سرور تام الاختیارش امپراتور کارلوس پنجم اطلاع دهد که قصد دارد از این پس به سرور دیگری اقتدا کند که صاحب جان و روح اوست. در مسیر پیوسته Yuste بی محابا اسب می تازاند و اسبهای بیچاره را تا حد مرگ خسته می کند. کارلوس پنجم لنگ لنگان به کنار پنجره می رود و با اشاره دست، فرانچسکو بورجا را، که لباس عزا پوشیده است، نزد خود فرامی خواند. خدمتکاری یکا چوب ماهیگیری به دست امپراتور می دهد و امپراتور قلاب را بیرون

می‌اندازد و مراقب است که قلاب، به آب تالابی بیفتد که در باغ کاخ قرار دارد. سپس روی صندلی بلندی می‌نشیند تا بتواند از پنجره، موفقیت در کار صید ماهی را تماشا کند.

- بیماری نقرسم اجازه نمی‌دهد برای ماهیگیری به کنار رودخانه بروم که پر از قزل‌آلاست. برایم در باغ، تالابی پر از ماهی درست کرده‌اند، فرانچسکو، نمی‌خواهی بخت را بیازمایی؟ نه، بهانه نتراش. بیا و در کنار آن پنجره بایست تا نخ و قلابمان به هم گره نخورد.

خدمتکاران برای فرانچسکو چوب ماهیگیری می‌آورند تا دوک اعظم گاندیا هم بتواند از پنجره کاخ ماهی بگیرد. امپراتور از گوشه چشم به فرانچسکو می‌نگرد.

- که اینطور، پس می‌خواهی یسوعی بشوی، اینطور نیست؟ من به اعضای این فرقه نظر مساعد چندانی ندارم. به نظرم افراد متکبر و از خودراضی‌ای هستند.

- ایمان به خدا ما را متکبر می‌کند، ما فقط در برابر خدا متواضع و خاضعیم.

- این ایگناتیوس دِ لویولا سرباز دون‌پایه‌ای بود که بعداً مذهبی و نمازخوان شد و زنهای زیادی را به خود جلب کرد. موفقیتش را مدیون زنائی است که در زندگی زناشویی شکست خورده‌اند. هم در بارسلون و هم در پاریس - جایی که لویولا سالها گدایی می‌کرد - زنهای سرخورده و بی‌سرپرست زیادی به او گرویده‌اند. من از گداها خوشم نمی‌آید. به عقیده من گداها همیشه شخصاً در گدا شدنشان مقصرند. - لویولا تمام شکستها و حرمانهای زندگی انسانی را از سر گذرانیده است، مثل سرورمان عیسی مسیح که در مسیر تپه جلجتا، صلیب بر دوش از دریای رنج و محنت گذشت.

- این ماهی‌های کودن و بی‌خاصیت چیست که در تالاب انداخته‌اید؟ قبلاً به آنها غذا داده‌اید؟ مثل اینکه غذا خورده‌اند و میلی به طعمه ندارند. زود باشید، ماهی

گرسنه برایم بیاورید! فرانچسکو، ماهی‌ای به سراغ قلابت آمده است؟

- خیر، سینیور.

- فرانچسکو، هر چه می خواهی بشو، فقط کافر نشو. اما مایلم نیستم کاملاً از من جدا شوی. ای کاش می توانستی از مادرم عیادت کنی که در تور دسیاس Tordesillas با مرگ دست و پنجه نرم می کند و با اندک عقل و عاطفه ای که برایش مانده است، هنوز تو را به خاطر دارد. افزون بر این، از تو می خواهم به پرتغال بروی و در آنجا برآیم کاری انجام بدهی، چون شاید بتوانیم دو امپراتوری اسپانیا و پرتغال را به نفع مسیحیت با هم متحد کنیم. پس از مرگ شاه سباستیان، امپراتور پرتغال که در جوانی درگذشت، شاید بتوانیم برای نوه ام کارلوس - که پسر جانشینم فیلیپ و ماریا، دوشس پرتغال است - تاج و تخت پرتغال را مطالبه کنیم و او را بر تخت سلطنت بنشانیم. اوضاع ما چندان بر وفق مراد نیست. ما به برکت طلایی که از آمریکا می رسد، ثروتمندترین کشور اروپاییم و مشکلات داخلیمان نیز پس از اخراج و تار و مار کردن یهودیان و مغربی ها، از همه کمتر است. ما اسپانیایی ها پرچمدار دین خدا و صاحب کلیسای راستین و اصیلیم، اما بدبختانه پروتستانها و شهریاران آنان در حال پیشرفتند.

- می توانم هر دو فرمان شما را اجرا کنم، چون به زودی به آویلا Avila خواهم رفت تا اگر بخت یارم باشد، تریزا دِ خسوس Teresa de Jesus را زیارت کنم.

- همان بانوی پارسای نویسنده؟ اقرار می کنم که از نوشته های این زن هیچ نمی فهمم، اما در عین حال احساس می کنم که در کار او دست خدا دخیل است. یسوعی! یسوعی! بله، فرانچسکو، یسوعی بشو و بعداً برایم توضیح بده که یسوعی شدن یعنی چه. یادت می آید که ریاضیات و طبیعیات می آموختی و شبها آنچه را که در عرض روز آموخته بودی برایم توضیح می دادی؟ از دست تو کارهای زیادی برمی آید، پسر خاله. ولی به من گزارش داده اند که گاندیا پُر از یسوعیانی شده است که امور حسابداری دربارت را به دست گرفته اند و وضع مالی تو را بهتر از خودت می دانند. هوشیار و مراقب باش، فرانچسکو. هوشیار باش. انسان باید همیشه هوشیار بماند و مراقب همه کس باشد.

در آنسوی تالابی که ماهی‌های سیر و گستاخش به قلابهای ماهیگیری لب نمی‌زنند، جاده‌هایی گسترده است که به صومعه آویلا منتهی می‌شوند و اینک در همین صومعه است که ترزای وراج نگرانی بزرگش را با فرانچسکو در میان می‌گذارد. خواهر مقدس نمی‌داند، یعنی مطمئن نیست، الهامات غیبی‌ای که دریافت کرده از سوی خدا بوده است یا نه. و اگر از سوی خدا نبوده است؟ بگو، ادامه بده. و راهب ادامه می‌دهد؛ از فرو رفتنش به عالم جذبیه، از رعشه‌های مرموزی که تنش را می‌لرزاند، از مشاهداتش در آسمان و زمین و از معجزاتی که با پوست و گوشت خود لمس کرده است، سخن می‌گوید و فرانچسکو بورجا نیز به نشانه تأیید و تصدیق سر تکان می‌دهد.

به اذن سرورمان مسیح، یک بار فرشته‌ای دیدم. با اندامی متناسب؛ بی‌نهایت زیبا. صورتش چنان گل انداخته بود که پنداشتم از فرشتگان درخشانی است که گاه از فرط درخشندگی ذوب می‌شوند. خودم می‌دانم. عهد قدیم این فرشتگان را کروبیان نامیده است، هر چند که فرشته به من نگفت از کدام دسته است. نیزه‌ای از طلا یا آهن در دست داشت، شاید هم نیزه از مخلوط طلا و آهن بود، چون دسته‌اش مثل آتش، سرخ و نوکش مثل خورشید، طلایی بود. و این نیزه در قلب من فرو رفت، بدنم را از درون شکافت و امعا و احشایم را به هم پیچید؛ و هنگامی که نیزه از بدنم بیرون آمد و مرا مطهر و لبریز از عشق خداوند تنها گذاشت؛ گویی وجودم سراسر آتش گرفته بود. نیزه، صدای غیب بود و صدا، عین حضور او بود. غیب چگونه با روح آدمی سخن می‌گوید؟ آیا الهام غیبی به وضوح قابل درک است؟ گاهی صدا را در درونم می‌شنوم و گاهی از بیرون به گوشم می‌رسد. و من همیشه مراقبم که الهام را با خطای سمع یا مالیخولیای ناشی از افسردگی اشتباه نگیرم. هر چند که من به ندرت به بیماری افسردگی دچار می‌شوم؛ برعکس بسیاری از دیگران که در این دوران وانفسا افسانه می‌سازند و توهماتشان را به جای واقعیات جا می‌زنند. و خدا می‌داند که عدد این

قدیسین دروغین از تعداد وسوسه‌های ابلیس هم بیشتر است. شیطان، این افراد ضعیف‌النفس را به خدمت می‌گیرد و روحشان را مستخر می‌کند. پدر فرانچسکو، چگونه می‌توان الهام غیبی را از وسوسه شیطان تشخیص داد؟ انسان باید سخت مراقب باشد، چون اگر ندای غیبی، راستین و الهی باشد، نباید جز آیات انجیل چیزی بگوید. هر چند، ندای غیب ناگهان و یکباره، چون حقیقتی چنان ناب و منزه بر انسان نازل می‌گردد که گویی از نور خالص است؛ پیامی است پر از عشق. آیا شیطان می‌تواند چنین پیامی صادر کند؟

.. شیطان لعین چگونه می‌تواند چنین معجزه‌ای به منصفه ظهور برساند؟ در برابر الهام غیبی مقاومت نکن، اما در عین حال به هر مکاشفه‌ای هم تسلیم نشو. دعا کن، چون دعا، مناجات با خداست!

اما این پاسخ، راهبه را قانع نکرد و همه می‌دانند که این خواهر ترزا به تمام رویدادهای صومعه‌اش شک کرد و همه چیز را مورد تردید قرار داد. و جستجو برای یافتن پاسخ به این سؤال که چگونه می‌توان الهام غیبی را از وسوسه شیطان تشخیص داد، چنان ذهن و جان او را به خود مشغول کرد که کتاب مفصلی به نام «خانه روح» نوشت تا هیچ تردیدی وجدان پاکش را تیره ننماید و آپ ایمان را بر هیچ یک از مشاورین و پیروان پرشمارش گیل نکند. فرانچسکو که با شور و شوق بسیار عازم رُم است تا هر چه زودتر ایگناتسیو د لویولا را زیارت کند و به آرزوی دیرینش یعنی عضویت در فرقه یسوعیون برسد، بنابر وظیفه محوله در مورد سیاسی توقف می‌کند و در آنجا شهبانو خوانا را می‌بیند که آواز می‌خواند، هر چند که مفهوم آوازه‌ایش بر کسی جز خود شهبانو معلوم نیست؛ و آهنگهایش نیز بازتابی است از حرکات دیوانه‌وار و مهار نشده‌ای.

- دوک اعظم گاندیا؟ من کسی به نام دوک اعظم گاندیا نمی‌شناسم.

- من چند سال پیش مصاحب و ملازم علیاحضرت ملکه مادر بودم.

- من هرگز مصاحب و ملازمی به نام دوک اعظم نداشته‌ام.

- سینیورا، من در آن روزها هنوز دوک اعظم نبودم. ولی حتماً مرا به خاطر دارید، دست کم آن چند جلسه‌ای را که درباره یکی از اجداد پدری‌ام گفتگو کردیم، به یاد می‌آورید: چزاره، چزاره بورجای والنسیایی.
- کسی به نام چزاره بورجا نمی‌شناسم.

- معصیت‌کار بزرگی بود، او را در روزهایی که علیاحضرت در دژ لاموتا زندگی می‌کرد، در آنجا زندانی کرده بودند. علیاحضرت حتماً به یاد دارند که چطور گاوبازی می‌کرد.

- گاوا!

دونیا خوانا ترسیده است و فریاد می‌زند:

- گاوا! مرد سیاه! چزاره سیاه و برهنه! همان دیو، همان ازدها که می‌خواست تنم را عریان کند و چون به او اجازه ندادم، سر گاوها را از تن جدا کرد!
بر شدت نعره‌های دیوانه‌وار دونیا خوانا افزوده می‌گردد؛ پزشکان می‌خواهند بورجا را از کنار شهبانو دور کنند و خود جای او را بگیرند، اما خوانا اجازه نمی‌دهد.
- بگذارید با دوک اعظم حرف بزنم!

و هنگامی که فرانچسکو به درخواست او لبیک می‌گوید و نزدیکتر می‌رود، شهبانو سر در گوشش می‌گذارد و می‌گوید:

- دوک اعظم، همه با هم یک جانور را تشکیل می‌دادند: چزاره سیاه، اسپ سفید و گاو تیره رنگ که غرق خون بود. همه با هم یک جانور را تشکیل می‌دادند. من همیشه گاوبازی را کار شیطان می‌دانستم.

شهبانو پیاپی فریاد می‌زند:

- یک جانور! یک جانور!

تا آنکه سرانجام دوک اعظم افسرده و غمگین پس می‌نشیند و در بحر افکار متضاد و آشفته‌ای فرو می‌رود. غرق در عالم افکار به بدبختی شهبانو می‌نگرد که راهبه‌ها با سرود و دعا محاصره‌اش کرده‌اند. دوک اعظم با آنکه ظاهراً آرام می‌نماید،

سخت دست به گریبان توفانهای روحی و درونی خویش است. شهبانو خوآنا از راه دور دستش را به سوی او دراز می‌کند. دوک می‌کوشد به او نزدیک شود، اما بیهوده است؛ نمی‌تواند آخرین کلمات بانوی دیوانه را بشنود و هنگامی که در کالسکه می‌نشیند و به راه می‌افتد، هماهنگ با صدای پای اسبها، خطاب به خود، از بیهودگی سفرش گلایه می‌کند:

- هر بار که امپراتور مرا به مأموریت می‌فرستد، نمی‌دانم به کجا می‌روم، اما شکر خدا راهی که ایگناتسیوی قدیس نشانم داده است، راست و مشخص است.

با این حال، تمام مأموریتهای محوله را به انجام می‌رساند و تمام آنچه را که دیده و شنیده است به امپراتور گزارش می‌دهد. اما امپراتور، این فرمانروای افسرده و نفرس زده، اینک بیشتر به نمازخانه‌ها پناه می‌برد تا به تالاب پرماهی کاخ شاهنشاهی اش - البته نه همیشه؛ بخصوص امروز که محموله جدیدی از جانوران دریایی از کونتابری^۱ به یوسته رسیده است، تنور شکم شاه دوباره داغ است.

- که اینطور، امروزه حتی راهبه‌ها هم با خدا همسخن می‌شوند، اما برای من که امپراتورشان هستم حتی یک کلمه هم شفاعت نمی‌کنند. الهام غیبی ظاهراً به تو هم رسیده است. من نمی‌خواهم خشم خدا را برانگیزم، فرانچسکو. گاهی به نظرم می‌رسد این تالاب که در آن ماهی می‌گیرم، روزنه‌ای است به مرگ و نیستی، راهی است به جهنم. من نمی‌خواهم خشم خدا را برانگیزم.

امپراتور که اینک به علت درد نفرس، بی‌حرکت در کنار پنجره نشسته است و به قلاب ماهیگیری اش می‌نگرد، ادامه می‌دهد:

- من تاج پادشاهی را به پسر فیلیپ بخشیدم. تو مرخصی و دیگر نسبت به من وظیفه‌ای نداری. ولی مواظب باش! استاد اعظم تفتیش عقاید، قصد شکار تو را دارد. پاپ از ما خوشش نمی‌آید و شما یسوعیون سربازان وفادار پاپ اعظمید. مگر اینطور نیست؟ خب، حال که تو کسوت روحانیون یسوعی را پوشیده‌ای و رابطه

خاصی با خدا برقرار کرده‌ای، دربارهٔ ابدیت برایم سخن بگو. آیا امپراتوری که علیه ملحدین جنگیده است حتماً به بهشت خواهد رفت یا نه؟ می‌خواهم اجرای مفاد وصیت‌نامه‌ام را به تو بسپارم.

خدمتکاری با یک سینی پر از جانوران دریایی سر می‌رسد. امپراتور چند صدف دریایی برمی‌دارد و بوی آنها را با اشتیاق استنشاق می‌کند.

- همین الان از کونتابری رسیده‌اند! خدا می‌داند چند اسب در راه سقط شده‌اند. تا این عطر و بوی بی‌نظیر به هدر نرود!

به خرچنگها، صدفها، حلزونهای دریایی و میگوها عاشقانه دست می‌کشد. خدمتکاری دو کفهٔ یکی از صدفها را باز می‌کند و امپراتور محتوای آن را خام‌خام سر می‌کشد.

- طعم دریا! فرانچسکو، می‌خواهم در وصیت‌نامه‌ام بنویسم که مرا در زیر پای مادرم به خاک بسپارند و قلب در حال فسادم را در تابوت مادرم بگذارند. آیا تو می‌توانی ضمانت کنی که من به بهشت خواهم رفت؟ من به خدا ایمان دارم، اما در عین حال مشغول نوشتن خاطراتم هستم. آیا سخن گفتن دربارهٔ کارهایی که کرده‌ام، گناه نیست؟ خدا خود می‌داند که یادداشتهایم را از روی خودپسندی و غرور نمی‌نویسم. علت این کار چیز دیگری است: تاریخ‌نویسانِ دوران ما به تحریف واقعیات عادت کرده‌اند و کارهای مرا کوچک جلوه می‌دهند. بسیاری از این مورخین از نظر عقاید مذهبی با من مخالفند.

و هنگامی که فرانچسکو بورجا کاخ را ترک می‌کند و به کنار تالاب قصر می‌رسد، امپراتور از پنجره و از جایگاه بلند ماهیگیری‌اش خطاب به او فریاد می‌زند:

- فرانچسکو، مواظب خودت باش. پسرم فیلیپ، شاه جدید اسپانیا، با تو میانهٔ خوبی ندارد. در این دنیا هیچ کس ایمن نیست، یعنی هیچ کس شایستهٔ آن نیست که ایمن زندگی کند.

فرانچسکو با کمرویی و تردید به ایگناتسیو د لویولای استخوانی و پیر می‌نگرد و نمی‌داند که باید به او سلام کند یا منتظر سلام او بماند. به چشمان یکدیگر خیره می‌شوند و ظاهراً در ذهن، لحظه یا خاطره‌ای را جستجو می‌کنند که در گذشته‌های دور آنان را به یکدیگر پیوند داده است و این بورجاست که ناگهان فریاد می‌زند:

- *L'home del Sac*، مرد سیاه!

ایگناتسیو حتی لبخند هم نمی‌زند و فقط با اشاره چشم گفته‌ی فرانچسکو را تأیید می‌کند.

- مردم منطقه مانرسا *Manersa* در سالهایی که در غارهای *مونترسات* *Montserrat* گوشه‌ عزلت گزیده بودم، مرا چنین می‌نامیدند.

- من شما را در روزی دیدم که شما را در غل و زنجیر به دادگاه انکیزیسیون می‌بردند.

- کم‌کم خاطره دیدار با آن نجیب‌زاده عالی‌مقام در ذهنم زنده می‌شود. مرا دو بار به دادگاه تفتیش عقاید بردند. من در برابر مأمورین انکیزیسیون همان موضعی را اتخاذ کردم که هنوز هم به آن معتقدم. به عنوان سرباز عیسی مسیح در دادگاه حاضر شدم، به عنوان سرباز، مرد خدا و شهید زنده. سرانجام مرا آزاد کردند و عقاید مرا به رسمیت شناختند. من تجربه دادگاه تفتیش عقاید و عواقب آن را به عنوان یکی از واقعیات زندگی می‌پذیرم، همانطور که از پذیرش گذشته‌هایم به عنوان سرباز مزدور، انسان دنیاپرست، زائر اماکن مقدس اورشلیم، گدای دوره‌گرد و دانشجوی رشته الهیات در پاریس هم هیچ ابایی ندارم.

- سراسر زندگی شما حرکت در مسیر کمال بوده است. من نیز در تلاشم تا این مسیر را پیدا کنم.

ایگناتسیو با هیجانی مهارشده می‌گوید:

- همه از روح پاک و زندگی پرهیزگارانۀ دوک اعظم گاندیا سخن می‌گویند. من برای شما احترام زیادی قائلم. شما عضو یکی از مهمترین خاندانهای نجیب‌زاده این

سرزمینید، به عنوان سرباز و سردار شجاعت و مهارت خود را ثابت کرده‌اید، مدیری خردمند و مدبرید؛ در یک کلام: مرد عملید. آری، عمل. این است راه نجات. پیوند فکر و عمل یکی از اصول فرقه ماست. «تمارین معنوی» راه اقدام و قواعد عملی زندگی را به ما می‌آموزد. فرقه ما، فرقه سربازان عیسی مسیح است. ولی ما نظامی نیستیم، چون با دست سلاح بر نمی‌داریم. اما به اطاعت از مافوق و رعایت انضباط، سخت پابندیم.

لویولا گزارشی را از روی میز کارش بر می‌دارد. هر دو نفر، هم فرانسجسکوی چهل ساله و فربه و هم ایگناتسیوی پنجاه‌ساله و لاغراند، رنگ‌پریده‌اند و لباس تیره به تن دارند. خم می‌شوند و به کاغذهایی که ژنرال یسوعی^۱ از پوشه‌ای بیرون آورده است، می‌نگرند.

- اعضای خاندان بورجا با چهار دربار سلطنتی اروپا خویشاوندند و در اسپانیا، پرتغال و فرانسه صاحب بیش از دویست عنوان نجیب‌زادگی هستند. اینها یعنی قدرت سیاسی و اجتماعی؛ و این قدرتی است که باید در جنگ مردان خدا علیه کفر و الحاد مورد استفاده قرار گیرد.

- ولی من احساس می‌کنم قدرتم آلوده به داغ ننگی است که از یک پاپ فاسد به ارث رسیده است.

- از دوران اضمحلال امپراتوری روم تا امروز، حتی پنج پاپ هم نمی‌شناسم که زندگی‌شان سالم و اخلاقیاتشان نمونه بوده باشد. آناستازیوس اول Anastasius I یک کافر به تمام معنا بود و پس از رواج فساد در مسیحیان به مرض طاعون درگذشت. یوحنا دوم Johannes II برای پر کردن جیبش مقامات و مناصب

۱- فرقه یسوعیون در سال ۱۵۳۴ توسط ایگناتسیوس د لویولا و شش تن از پارانش تشکیل شد و هدف از آن زندگی در فقر و وارستگی، رهبانیت، تبلیغ دین مسیح از طریق میسیونری، تمرین مستمر برای زندگی زاهدانه، امور خیریه و آموزش طلبه‌های جوان بود. این فرقه به طور کامل در اختیار پاپ قرار داشت. دواوی تشکیلات بسیار منظمی است که در رأس آن خلیفه یا ژنرال قرار دارد. در سال ۱۷۷۳ ممنوع شد ولی در سال ۱۸۱۴ دوباره فعال گردید.

کلیسایی را به مزایده گذاشت؛ سباستیان و سرژیوس اول Sergius I نیز از همین قماش بودند. استفان اول Stephan I یک پاپ فاسد و جاعلِ متن کتاب مقدس بود. در قرن نهم عملاً حتی یک پاپ خوب و نمونه هم وجود نداشت. تنها ویژگی این قرن ظهور یک پاپ مؤنث و دو پاپ مضاعف و همزمان بود. دوست دارید به ترتیب تاریخ این داستان را ادامه بدهم؟ از دوران کنستانتین تا سالهای حکومت جد پدری شما الکساندر ششم، بیش از سی پاپ می‌شناسم که اکنون در آتش جهنم دست و پا می‌زنند. پاپ کنونی، یعنی پُل سوم Paul III، پیشرفت شغلی و مقام کنونی‌اش را مدیون جد شما، الکساندر ششم است. این مرد برادرِ جولیا فارنزه، مشهورترین مجبوبة پاپ خاندان بورجاست. آیا این پاپ مسؤول اعمال جد شماست؟ آیا شما مسؤول گناهان جدتان هستید؟ از قضای روزگار همین پاپ پُل سوم که به خاطر فساد اخلاقی خواهرش به مقام کاردینالی رسید، نخستین پاپی است که با قاطعیت مبارزه علیه پروتستانها را رهبری می‌کند. این پاپ، فرقه یسوعیون را به رسمیت شناخته و فرقه‌هایی تأسیس کرده است که وظیفه‌شان مبارزه با پروتستانتیسیم در میان مردم است. پس از تصمیمهای متخذه در شورای ترینت Trient و بسط و گسترش فرقه یسوعیون، پاپها چاره‌ای جز پابندی به اصول اخلاق ندارند. ما یسوعیون، برخلاف سایر فرقه‌ها که سه شعار دارند، چهار شعار داریم: اطاعت، فقر، پرهیزگاری و خدمت به پاپ.

- حتی اگر پاپ به کسی اجازه خدمت ندهد؟

- مسأله این نیست. قدرتِ پاپ باید از قدرت ما نشأت بگیرد. یا ما موفق می‌شویم کاری کنیم که پاپ، پرهیزگار، معصوم و درستکار باشد و یا کلیسای کاتولیک نابود و مضمحل می‌گردد. ما باید تمام اتهاماتِ پروتستانها را به صواب و حسنه و به امتیازاتی برای خود تبدیل کنیم. آیینهای مذهبی ما باید باشکوه، درخشان و پر از معنویت باشد، اما در عین حال نباید چنان پرخرج و پرزرق و برق باشد که در چشم مردم زننده و توهین‌آمیز بنماید؛ باید عصمت و قداستِ باکره قدیسه را بیشتر

از هر زمان تبلیغ کنیم؛ پاپ باید به گونه‌ای عمل کند که اراده‌اش بری از هر گناه و کلامش، عین کلام خدا، بی‌چون و چرا باشد؛^۱ خدا چنین می‌خواهد و ما نیز باید در این مسیر یار و یاور پاپ باشیم. قدرت پاپ، باید قدرت معنوی‌اش باشد که بر قدرت سیاسی و نظامی شهریان مسیحی استوار است. فرقه یسوعیون امروزه عصای دست امپراتور کارلوس است، چون او پایگاه و ستاد مرکزی مبارزه با پروتستانیسم را تشکیل می‌دهد، اما تمام شهریان به نیروی کلیسیا محتاجند، چون قدرت آنان قدرتی خدایی و ناشی از دین خداست. اگر این زنجیره منطقی پاره شود، چیزی جز هرج و مرج در انتظارمان نخواهد بود. ما یسوعیون اراده کرده‌ایم در تمام دربارهای جهان حاضر و ناظر باشیم، و مفهوم جدید قدرت معنوی و سیاسی را به شاهان و شهریان بیاموزیم. اولین تفرقه بزرگ در کلیسیای مسیح، در شرق ماند و به ما سرایت نکرد و به علت حمله کفار ترک، در نطفه خفه شد.^۲ اما این تفرقه جدید، یعنی پروتستانیسم، نظم و قانون را در مرکز دنیای مسیحیت نابود کرده است. اما این نظام باید هر چه زودتر دوباره برقرار شود، چون دنیا در حال گسترش است و قاره جدید و تازه کشف شده آمریکای اسپانیا باید هر چه زودتر مسیحی، یعنی کاتولیک شود.

فرانچسکو چنان تحت تأثیر قرار گرفته است که می‌پندارد دور سر لویولا هاله‌ای از نور دیده است. ژنرال یسوعی متوجه می‌شود که سخنانش چه تأثیر عمیقی بر بورجا گذاشته است؛ با خروج از ستون نوری که از سقف می‌تابد، پندار واهی فرانچسکو را نقش بر آب می‌کند، او را در آغوش می‌کشد و اجازه نمی‌دهد که دوک گاندیا در برابرش زانو بزند.

۱- به اعتقاد کلیسیای کاتولیک، پاپ اعظم به عنوان نماینده مسیح بر روی زمین و فرمانروای کلیسیا، هم در حرف و هم در عمل از هر گونه لغزش و اشتباه بری و مصون است. این باور که هنوز هم رایج است، یکی از موارد اختلاف کاتولیکها و پروتستانها می‌باشد.

۲- منظور جدایی کلیسیای روم شرقی (بیزانس) از واتیکان است.

- به زندگی روزمره‌تان برگردید. در تمام زمینه‌های زندگی اجتماعی اعمال قدرت کنید؛ به عنوان عضوی از جامعهٔ یسوع و با حرکت از مواضع فرقهٔ ما عمل کنید، اما در عین حال فراموش نکنید که شما رئیس خانوادهٔ خود و خادم و مطیع و وفادار و بسیار مفید امپراتورید. الی‌الابد Ad maiorem Dei gloriam^۱

- الی‌الابد Ad maiorem Dei gloriam.

- پس از سرگ لویولا و برکناری لاینز Laines، چه کسی برای رهبری جماعتِ یسوع از دوک اعظم گاندیا مناسب‌تر است؟ با توجه به فعالیت مثبتش در مقام کمیسر عالی فرقهٔ یسوعیون در اسپانیا و پرتغال، با در نظر گرفتن پول و ثروت فراوانش و به خاطر روابط گستردهٔ خانوادگی‌اش، گویی برای این مقام خلق شده است. هر چه زودتر او را به حضور من بیاورید!

منشی پاپ اعظم پی پنجم Pius IV فرمان صادره را یادداشت می‌کند.

- نمی‌دانم به چه دلیل چندین بار پیشنهاد ما را که می‌خواستیم او را به مقام کاردینالی منصوب کنیم، رد کرد؟ شنیده‌ام که یک بار می‌خواست این پیشنهاد را بپذیرد، اما لویولا به بهانهٔ پافشاری بر اصول فرقهٔ یسوعیون، او را از قبول پیشنهاد بازداشت.

گذشت سالها و روزه‌داری طولانی، اندام فرانچسکو بورجا را لاغر کرده است. به گردشگر بی‌نام و نشانی تبدیل شده است که تنها و بدون محافظ از میدین و کاخهای رُم، آنجا که روزی اقامتگاه و محل کار و فعالیت الکساندر ششم، چزاره، لوکرتسیا و خوان دِ گاندیا بود، بازدید می‌کند. مشاهدهٔ قلعهٔ سن آنجلو، پناهگاه الکساندر ششم، سخت متقلبش می‌کند. از دیدن راهروی مخفی‌ای که اقامتگاه پاپ بورجا و خوابگاه اسبق جولیا فارنزه را به یکدیگر متصل می‌کرد و یادآور خوشگذرانی‌ها و گناهان منتسب به جد اوست، نیز به هیجان می‌آید و همد جا را با دقت بررسی می‌کند. در

پیش چشمش تصاویری از اجداد پدری اش نمایان می‌گردد، به ویژه آنان که بر تابلوی قدیمی متعلق به مادر بزرگش به تصویر کشیده نشده‌اند. و یک بار در برابر تابلویی که چزاره را نشان می‌دهد، توقف می‌کند و زیر لب می‌گوید:

- Aut Caesar aut nihil! - یا قیصر یا هیچ!

در دیدار با پاپ، در برابر رهبر کاتولیکها زانو می‌زند، اما پی پنجم با اصرار از او می‌خواهد از جا برخیزد.

- نمی‌خواهم گناهِ غرور و تکبر را به جان بخرم و اجازه دهم که ژنرالِ فرقهٔ یسوعیون در برابر من زانو بر زمین بزند.

- همیشه آمادهٔ خدمت به عالیجناب پدرمقدسم.

- پدر بورجا، کار شما در رُم، در اسپانیا و در آمریکای اسپانیا، نمونه و شایستهٔ تقدیر است. مدارس متعدد و پایگاه‌های پرشمارِ فرقهٔ یسوعیون که توسط شما تأسیس گردیده، اکنون به یک شبکهٔ سراسری و جهانی تبدیل شده است که بخش بزرگی از مبارزه علیه پروتستانتیسم را بر دوش می‌کشد. اما باید بگویم که من از شما شدیداً گله‌مندم.

- نمی‌دانم چرا، ولی حتماً برای این گلایه دلیلی وجود دارد.

- آیا خود را در مقام ژنرالِ فرقهٔ یسوعیون آنقدر قدرتمند می‌دانید که می‌توانید

سه بار پیشنهاد واتیکان را برای پوشیدن قبای کاردینالی رد کنید؟

- من در زمان حیاتِ مؤسس فرقه، این پیشنهاد را با استادم در میان گذاشتم و ما

مشترکاً به این نتیجه رسیدیم که از قبول آن صرف‌نظر کنیم. علت این بود که

نمی‌خواستیم عرصه‌های فعالیت فرقه را با زمینه‌های کاری واتیکان مخلوط و

ممزوج کنیم.

- می‌گویند قدرت شما از قدرت پاپ کمتر نیست و بنابراین شما نیازی به

کاردینال شدن ندارید.

- در این دنیا تنها یک پاپ وجود دارد و آن هم شما هستید، نه من.

- چرا پیشنهاد انتصاب به مقام کاردینالی را دوباره رد کرده‌اید؟

تصاویری از زندگی الکساندر ششم و چزاره از پیش چشم جان فرانچسکو می‌گذرد. در عالم خیال صحنه ضیافت‌های شرم‌آور الکساندر را - آنطور که بورکار دو در یادداشت‌هایش نوشته است - می‌بیند، لوکرتسیا را می‌بیند که نیمه‌عریان بر زانوی پدر نشسته است، جسد آماسیده پدر بزرگش خوآن دِ گاندیا را می‌بیند که آن را تازه از آب‌های رودخانه ته‌وره بیرون کشیده‌اند، هشدارها و تأکیدهای وحشتناک مادر بزرگش را به هنگام تماشای تابلویی به خاطر می‌آورد که صحنه‌های آن، زندگی دوران کودکی‌اش را دگرگون کرده بود. پاپ پی پنجم متوجه پریشانی و سردرگمی او می‌شود، اما نتیجه‌گیری منطقی او را درک نمی‌کند.

- تعداد بورجاهایی که کاردینال بودند، بیش از حد زیاد است؛ نباید بر تعدادشان افزوده شود.

- من به تصمیم شما احترام می‌گذارم و آن را می‌پذیرم، اما شما هم باید در مقابل به من کمک کنید. اولاً: از جنبشی که علیه گاوبازی به راه انداخته‌ام، حمایت کنید. من از این سنت و حشیانه متنفرم.

- من در این مورد با حضرت پاپ هم‌عقیده‌ام. گاوبازی نمونه‌بارزی از قدرت‌طلبی و خودخواهی انسان است و ترس از خدا را از یادها می‌برد.

- افزون بر این از شما می‌خواهم برای انجام یک مأموریت ویژه به اسپانیا برگردید. ما باید برای مقابله با گسترش جنبش پروتستان‌تیسیم و نیز به منظور مقابله با خطر ترکها، سه کشور کاتولیک، یعنی اسپانیا، پرتغال و فرانسه را در یک اتحاد مقدس متحد و منسجم کنیم. هنری شاه ناوارا، که یک هوگونوت^۱ فرانسوی است، می‌خواهد با خواهر شارل دهم پادشاه فرانسه ازدواج کند و این وصلت او را به خودی خود به یکی از نامزدهای جدی و خطرناک تاج و تخت آینده فرانسه تبدیل می‌کند. تصورش را بکنید: جلوس یک هوگونوت، یک پروتستان بر تخت سلطنت

۱ - Hugonotte. در فرانسه به کالونیسته‌ها، یعنی پروتستانهای فرانسوی، هوگونوت می‌گفتند.

فرانسه! فیلیپ دوم، شاه اسپانیا باید در این موضوع مداخله کند.

- من تحت شرایطی از اسپانیا به رُم آمدم که مورد تهدید شاه فیلیپ قرار داشتم. فیلیپ بعد از مرگ پدرش امپراتور کارلوس، سیاست متفاوتی در پیش گرفته است. با پدرش، علی‌رغم افکار عجیبی که داشت، خوب کنار می‌آمدم، اما فیلیپ گوشه‌نشین است و در محاصره منشی‌ها و دیوان سالاران زندگی می‌کند. امپراتور عادت داشت فرمانهایش را شفاهی صادر کند، اما فیلیپ دوم حتی کوچکترین دستورالعمل را کتباً می‌نویسد. علی‌رغم ثروت هنگفتی که از آمریکای اسپانیا می‌رسد، مشکلات اقتصادی عمیق و فراوانی دارد؛ جامعه اسپانیا در حال فروپاشی است و دربار، در جستجوی دشمنان خیالی است و علت مشکلات را نه ناتوانی خود، بلکه توطئه دشمنان داخلی می‌داند. کتابهای من، و به‌ویژه رساله «آثار مسیحی» مرا، مثل آثار بزرگان دیگری چون خوان دِ لا کروز Juan de la Cruz یا فرالوئیس دِ گرانادا Luis de Granada در فهرست کتابهای ضاله ثبت کرده‌اند. حتی اسقف کارانزا Carranza هم از احضار به دادگاه تفتیش عقاید مصون نماند. او را به حمایت از دیدگاهی متهم کردند که رابطه میان انسان و خدا را امری فردی و بی‌نیاز از آیینهای بغرنج کلیسایی می‌داند. اتهام نادرستی بود که واهی بودنش بر شخص شاه فیلیپ نیز کاملاً مسلم و واضح بود. اما شاه ترجیح داد کارانزا را به زندان بیندازد، اما به اشتباه خود اذعان نکند. و گناه ما چیست؟ سعی ما بر این است که به جای زبان لاتین از زبانهای رومانیک استفاده کنیم تا بتوانیم با تعداد هر چه بیشتری از امت مسیح ارتباط برقرار نماییم. این یکی از گناهان ماست. گناه دومان حمایت از اسقف کارانزا است که هدف اصلی حملات انکیزیسیون و قربانی اصلی آن است، من از انکیزیسیون نمی‌ترسم، اما رفتن یک ژنرال فرقه یسوعیون به سیاهچالهای انکیزیسیون و تن دادن او به بازجویی‌های تحقیرآمیز و توبه‌های فرمایشی، برای اعضای فرقه توهین و رسوایی بزرگی است که من از آن ابا دارم.

- یسوعیون موجب ناآرامی و تشویش خاطر قدرتمندانند. وجدان خفته آنان را

بیدار می‌کنند و مثل آینه، اعمال و رفتارشان را پیش چشمشان باز می‌نمایانند. ولی من می‌دانم که شاه فیلیپ، به گرمی و با نظر مثبت شما را به حضور خواهد پذیرفت. - سلامت جسمانی خوبی ندارم.

- آیا یک ژنرال یسوعی می‌تواند سلامت شخصی‌اش را بر سلامت دنیای مسیحیت ترجیح دهد؟ پیش به سوی تحریم گاوپازی، پیش به سوی مبارزه با طرفداران لوتر و پیش به سوی جنگ با ترکهای کافر!

فرانچسکو، سرخورده و درمانده، بار مأموریت پاپ را بر دوش می‌نهد و ذکر و دعا بر لب، و غرق در رؤیای دیدار بنا لویولا در سرزمینی ناشناس و در بهشتی ناشناخته، راه بازگشت به اسپانیا را در پیش می‌گیرد. به محض ورود به بارسلون، عطش دیدار از اقامتگاه قدیمی و مأووش را سیراب می‌کند و سپس تصاویر مغشوش همسر فقیدش لئونور و فرزندان مشترکشان را از پیش چشمش می‌راند و با پای پیاده به قصد زیارت مونتسرات، ریاضتگاه قدیمی ایگناتسیو، به راه می‌افتد. پیش خود مجسم می‌کند ایگناتسیو لویولا را در غاری دیده است: مثل آن روزها که *L'home del sac* نامیده می‌شد، لباس سیاه به تن دارد.

- آفرین، فرانچسکو، آفرین. همه چیز طبق برنامه و به بهترین نحو پیش می‌رود. مدارس و پایگاه‌هایی که در هند غربی تأسیس کرده‌ای، بذلر باروری است که در آینده، فرقه ما را در سراسر جهان گسترده خواهد کرد.

- ژنرال، به متصرفات ماوراء بحار اسپانیا دیگر هند غربی نمی‌گویند. نام جدید این مناطق، آمریکا است.

- نام سرزمینی که مسیحیان در آن خانه کرده‌اند، هیچ اهمیتی ندارد. باید هوشیار بود؛ همیشه باید هوشیار بود. اما برای اینکه بتوانیم هوشیار و بیدار باشیم، در وهله اول باید خودی‌ها و اعضای فرقه را سخت بیاییم و مراقبشان باشیم.

- آیا در بهشت لااقل یکی از اعضای خاندان بورجا را دیده‌اید؟

- تاکنون که کسی را ندیده‌ام. شاید هنوز به بهشت راهشان نداده‌اند.

- اعلیحضرت همایونی، شاه فیلیپ دوم منتظر شماست.

فرانچسکو از عالم رؤیا به در می‌آید، همراه رئیس تشریفات بر روی قالی‌های نفیس از راهروهای تاریک می‌گذرد و به تالار نیمه تاریکی می‌رسد که فیلیپ دوم در آنجا منتظر اوست. شاه رو به پنجره نشسته است و از گوشه چشم به او می‌نگرد، لبخند کریه‌ی به لب می‌آورد، اما سر بر نمی‌گرداند؛ گویی تکان دادن گردن برایش دشوار است.

- به خانه خوش آمدی.

- من اینجا را همیشه خانه خود می‌دانستم و می‌دانم. و خود من هم همیشه خادم خدا و امپراتور بوده‌ام و همچنان هستم.

- علاقه پدرم به تو برای همیشه در ذهنم نقش بسته است. تو را در موارد و موقعیتهای بسیاری پیش چشمم مجسم می‌بینم: در مراسم خاکسپاری مادرم، در حضور مادر بزرگ بیچاره‌ام شهبانو خوانا، در حال گفتگو با امپراتور که خداوند رحمتش کند. اما زمانه تغییر کرده است، دوک اعظم.

- اگر مایلید عنوان و مقامی به من نسبت دهید، خواهشمندم مرا ژنرال خطاب کنید، نه دوک اعظم.

- بسیار خوب، ژنرال. با من اینقدر غریبی نکن. البته می‌دانم، در گذشته سوء تفاهماتی وجود داشت.

- با عرض معذرت خاطر نشان می‌کنم که مشکلات ما چیزی فراتر از سوء تفاهمات ساده بود. نه تنها کتابم را در فهرست کتب ضاله جا دادند، بلکه با سوء استفاده از سفر من به رُم، اعضای خانواده‌ام را نیز تحت تعقیب قرار دادند: برادرم پدرو لوئیس گالسران د بورخا، استاد اعظم فرقه مونتسا Montesa و دو برادر ناتنی دیگرم را به محاکمه کشیدند و یکی از آنان، یعنی دون دیه گو د آراگون را در ختیوا، که مسقط الرأس خاندان بورجاست، اعدام کردند.

حواس شاه پرت است؛ فکرش به مسائل مهمتر معطوف گردیده است، اما اینک دوباره حواس جمعش را متوجه فرانچسکو می‌کند و می‌پرسد:

- من فقط بخش کوچکی از پیغام پدر مقدس را شنیده‌ام. این بار مسأله چیست؟
- مسأله، گاوبازی و خطر ترکهاست. حضرت پاپ گاوبازی را یک نمایش الحادی و ضد دینی می‌داند و بنابراین اکیداً توصیه می‌فرماید این جانورآزاری وحشیانه را ممنوع کنید. پدر مقدس همچنین پیشنهاد کرده است به منظور شکست نهایی ترکها، اتحادیه بزرگی ایجاد شود.

- گاوبازی و ترکها. تکلیف ملحدین پروتستان چیست؟

- آنان نیز طبیعتاً دشمن ما هستند. ما در سه جبهه می‌جنگیم.

- در چهار جبهه.

- من جبهه چهارمی نمی‌بینم.

- جبهه چهارم، جبهه خودی‌هاست. ما اینجا یعنی در اسپانیا توسط نومسیحیان، یا به عبارت بهتر توسط مسیحیان دروغین محاصره شده‌ایم. منظورم مغربی‌ها و یهودیانی است که به ظاهر و احتمالاً به خاطر تقیه به دین مسیح مشرف شده‌اند و در واقع آلت دست دشمنند. اجداد من عملیات پاکسازی کشور از این خونهای کثیف را آغاز کردند و من این امر خطیر را به انجام خواهم رساند. یا ما در انجام این کار موفق می‌شویم و یا این دو نژاد شیطانی کالبد ما را از روح مسیحیت تهی خواهند کرد و فرهنگ ما را برخواهند انداخت. و از همه بدتر، فرقه توست، ژنرال. فرقه تو پر از یهودیانی است که با زور و اجبار به مسیحیت گرویده‌اند. فرقه یسوعیون به خاطر تساهل و تسامح لایق، رهبر قبلی فرقه و نیز به خاطر سیاست تسامح خود توبه یک گودال مار تبدیل شده است.

- ایگناتسیوس قدیس بارها به من توصیه کرد در برابر ملحدین پروتستان مراقب!

و هوشیار باشم، اما درباره کسانی که از دین خود برگشته و به دین خدا گرویده‌اند،

چیزی به من نگفت.

- شما متوجه نیستید و درک نمی‌کنید که این به اصطلاح نومیسیحیان، به دروغ و از روی ریا یا اجبار به صلیب سوگند خورده‌اند. و این مارهای خطرناک اکنون در همه جا پراکنده‌اند و با پول دولتهای بیگانه مفسده می‌کنند؛ چون منافع دول بیگانه اقتضا می‌کند موقیعت جهانی ممتاز اسپانیای امروز را، که در اوج شکوه و عظمت است، نابود کنند. امپراتوری ما امروز در چهار گوشه جهان گسترده است، اما پس از مرگ تو، دو کی گانندیا...

- ژنرال.

- ژنرال، پس از مرگ تو، چه کسی جانشین تو خواهد شد؟ احتمال جانشینی کدامیک از یاران تو از همه بیشتر است؟

- پدر پولانکو.

- یک یهودی! یکی از نومیسیحیان یهودی‌زاده اهل بورگوس.

فرانچسکو بورجا، ناتوان بر بستر افتاده است و یسوعیون سیاهپوش و عبوس تیمارش می‌کنند؛ چشمان نیمه‌بسته‌اش نگرانی را در چهره برادران دینی‌اش می‌بینند؛ نگاه‌ها مضطرب و ناآرام است؛ پیچ‌پیچ‌هایی به گوشش می‌رسد؛ گاهی در مورد بیماری‌اش اظهار نظر می‌کنند.

- ریه‌هایش آب انداخته است. سرمای سخت و بدخیمی خورده است.

فرمان می‌دهد:

- روبه‌راهم کنید. باید به سفر بروم.

- فکر ادامه سفر را از سر به در کنید.

- این آخرین سفر من خواهد بود.

- پس از انجام موفقیت‌آمیز ماموریتان در فرانسه، چه سفری مانده است که

نمی‌توان آن را به خاطر چند روز استراحت به تعویق انداخت؟

- سفر به رُم.

چه اسر فوری و خطیری در رُم در انتظار شماست؟
- مرگ.

خسته‌تر از آن است که بتواند مرگش را به پایان سفری موکول کند که از رُم آغاز شده است و پس از عبور از بارسلون و مادرید و لیسبون، قرار است دوباره به رُم ختم شود. خسته‌تر از آن است که بتواند بدون توقف از فرارا بگذرد و به راهش ادامه دهد. و در آنجاست که یکی از خویشاوندان دورش، آلفونسو دِ سِته Alfonso de Siete اصرار می‌ورزد او را برای استراحت به همان کاخی ببرد که لوکرتسیا در آن زندگی کرد و مُرد. دوک جوان دلیل رد پیشنهادش را، که با تندی و تلخی غیر معمولی بیان شده، درک نمی‌کند. ژنرال پیر، که کاملاً پیداست در حال احتضار است، برادر توماس را به کاخ دوک می‌فرستد و خود موقتاً در مسومهٔ یسوعیون فرارا منزل می‌گزیند. راهبان یسوعی، فرانچسکو را به زحمت روی تخت روانی می‌خوابانند و او را از پله‌ها بالا می‌برند و همزمان، دو راهب جوان با دوک دِ سِته تازه‌بالغ به گفتگو می‌پردازند که سخت کنجکاو است بداند چه ماجرابی این خویشاوند دور اسپانیایی را به قلمرو او کشانده است.

- عالیجناب، از شما سپاسگزاریم که کشتی مخصوصتان را در اختیارمان گذاشتید تا ما را از رودخانه پو Po بگذرانند و به فرارا منتقل کند. اگر ژنرال به راهش ادامه می‌داد، قطعاً زنده به رُم نمی‌رسید.

- این وظیفهٔ خویشاوندان -حضرت ژنرال است؛ به علاوه که خود من هم از مریدان سرسخت فرقهٔ یسوعیونم که خوشبختانه در اینجا، در فرارا، بسیار فعال است و با آزادی کامل به وظایفش عمل می‌کند. حاذق‌ترین پزشکان آمادهٔ خدمت به ژنرالند و در تمام کلیسیاهای شهر برای او مراسم دعا برپاست.

فرانچسکو بورجا درگیر و دار مراسم نیایش و دعا، هوای داغ و شرجی نیمهٔ اوت را تنفس می‌کند و از پنجره‌هایی که بر باغها و بناهای سرخ و قهوه‌ای فرارا مُشرفند به دور دست می‌نگرد و در عالم خیال در همه جای شهر نیمرخ طلایی رنگ لوکرتسیا

را می‌بیند که مثل آن روزها، مطایبه‌کنان با استروتسی و بمبو گردش می‌کند و شعر می‌خواند؛ اما هر بار که به خود می‌آید، با لبخند پرسشگرانه و نگرانِ دوکِ جوان روبرو می‌شود که غالباً در کنار تختش ایستاده است.

- ژنرال، می‌دانید در فرانسه چه اتفاقی رخ داده است؟

- بیمار پیری که بر بستر افتاده است، از کجا چیزی بدانند؟

- در شبِ بارتولومه Bartholomeo، هوگونوتوها را قتل‌عام کردند^۱ و مردم، ملکهٔ مادر، یعنی کاتارینا دِ مدیچی Catarina de' Medici را مسؤل این حادثه می‌دانند.

- مشیت خدا و اقدام مردم. از آنجا که موفق شدیم سیاستیان، شاه جوانِ پرتغال را با یک شاهزاده خانم فرانسوی وصلت دهیم... فراموش کن، مهم نیست. بانی فرقه ما چه خوش گفت: هر شری جنبهٔ خیری هم دربر دارد. آلفونسو، خیلی دلم می‌خواهد سفرم را به ژم ادامه دهم و به آخر برسانم.

- یعنی در فرارا اینقدر به شما بد می‌گذرد؟ می‌خواهید هر چه زودتر به ژم برسید تا جانشین پاپ بشوید؟ قدرت شما که از پاپ کمتر نیست؛ چرا به همین اندازه قانع نیستید؟ فکر می‌کنید دنیا به پاپ دیگری از اعضای خاندان بورجا نیازمند است؟
- فقط رابطهٔ خونی و نسبی است که مرا با نسلهای گذشتهٔ خاندان بورجا پیوند می‌دهد. الکساندر، چزاره، لوکرتسیا.

- شما مادر بزرگم لوکرتسیا را می‌شناختید؟

- تخمین تو از سن و سال من درست نیست. روزی که لوکرتسیا درگذشت من تازه ده ساله شده بودم و آن ده سال را هم شکر خدا به دور از گناهان او بسر بردم.

۱ - شب بارتولومه یا «عروسی خونین پاریس» - قتل‌عام پروتستانهای فرانسوی (هوگونوتوها) در شب ۲۴ اوت ۱۵۷۲. هوگونوتوها که در این شب به مناسبت جشن ازدواج هانری شاه ناوارا (که پروتستان بود) با مارگرت شاهزاده خانم والوآ در پاریس گرد آمده بودند، به فرمان ملکهٔ مادر، کاترینا دِ مدیچی و به تأیید شارل نهم شاه فرانسه قتل‌عام شدند.

- مادر بزرگ من؟ گناهکار؟ آثاری که در فرار از مادر بزرگم به جا مانده، نشانه‌های زندگی یک قدیسهٔ پرهیزگار است. حتی یک کمر بند توبه هم از او به جا مانده است؛ ظاهراً می‌خواست با تحمل درد و ریاضت، گرایشهای غیرمعنوی‌اش به شعر و شعرا را در وجودش بگشاید و نابود کند.

- یک کمر بند توبه؟

- بله، باور نمی‌کنید؟

- الکساندر، لوکرتسیا، چزاره. چزاره بورجا.

- راجع به چزاره نمی‌توان در اینجا چیزی گفت، چون شهرت واقعاً مذمومی دارد. با این حال اذعان می‌کنم که اسطورهٔ زندگی چزاره بورجا مسحور و مجذوبم می‌کند.

- تو هنوز خیلی جوانی و باید بیاموزی که از زیبایی شیطان بترسی و به آن اعتماد نکنی. چزاره صاحب زیبایی شیطان بود.

- شما او را می‌شناختید؟

حاصلهٔ فرانچسکو از حوامین پرت دوک جوان سر می‌رود.

- به تو گفتم که لوکرتسیا را ندیده بودم و نمی‌شناختم، پس چطور می‌توانم با چزاره آشنا باشم که چند سال قبل از تولد من کشته شد؟

- زمان زیادی گذشته است، عموجان. *Aut Caesar aut nihil* - یا قیصر یا هیچ! باید پذیرفت که شعار فوق‌العاده‌ای است. اما کدام نجیب‌زاده جرأت دارد امروزه از چنین شعاری استفاده کند؟ معدود حادثه‌جویی‌های باقیمانده را باید در آمریکای اسپانیا جستجو کرد، اما ایتالیایی‌ها که فعلاً در سرزمینهای ماوراءبحار جایی ندارند و راهشان نمی‌دهند. آمریکای اسپانیا واقعاً سرزمین آزادی است، برخلاف اینجا که همه چیز تحت مراقبت کلیسیاست. در اینجا چه کسی می‌تواند در زیر آسمان خدا بایستد و در چهارسوی افق فریاد بزند: یا من یا هیچ!

- من هم در روزهای جوانی به جادوی این شعار مبتلا شدم. این شعار چه

مصیبت‌ها که به بار آورد! اما همه گناهکاران به عقوبتی که مستحق آن بودند، رسیدند. - ای کاش چنین بود، عموجان. اما متأسفانه چنین نیست. وانوتسای پیر به سن کهولت رسید و راضی و آرام درگذشت. میگل د کوره‌لا تا سنین پیری یکی از سرداران نظامی معتبر و سرشناس فلورانس بود. جولیا فارنزه به شهرت و اعتبار رسید و به عنوان یک بانوی متشخص و یک سینیورای بزرگ با برکت رسمی حضرت پاپ بدرود حیات گفت. دنیا سانچا هم در این دنیا به عذاب گرفتار نشد. پسر نامشروع لوکرتسیا که به او «پسرک رمی» می‌گفتند، نسبتاً جوان مرد و ثروت و اموالش به... عموجان، ثروت و اموال این پسر به شما نرسید؟ - یادم نیست.

.. حتماً به شما رسیده است. دوک‌نشین گاندا یا ثروت پسرک را به ارث برد. - پس حتماً این ثروت را در راه عزت و جلال خدا، *ad maiorem Dei gloriam*، مصرف کرده‌ام.

.. در این مورد هیچ شکی ندارم.

.. و بر سر آن مشاور بی‌شرم چزاره، آن مرد فلورانسی چه آمد؟ - ماکیاوولی؟ ماکیاوولی ظاهراً در هیچ زمینه‌ای در حد استعداد و توانایی اش موفق نبود. حتی در زمینه خانوادگی هم خوشبختی یار او نشد. بخت از او رو برگرداند. - نه خوشبختی وجود دارد و نه بدبختی. آنچه هست، فقط مشیت خداست و بس.

ژنرال در بستر خوابیده است و به مراسم مقدس مذهبی گوش می‌دهد. تعداد حاضرین در مجلس، اندک، اما زهد و تعبدشان بسیار است. این بار هم شنیدن دعای «یا قندوس»، اشک از چشمان فرانچسکوی پیر سرازیر می‌کند.

Dominus Deus Sabaoth

Pleni sunt Caeli et Terra gloria tua

Hosanna in excelsis,

Benedictus qui venit in nomine Domini,

Hosanna in excelsis.

فرانچسکو چرت می‌زند تا آنکه صداهایی او را به خود می‌آورد که نشان از به راه افتادن کاروان و آغاز سفر دارد. متوجه نشده است که او را از تخت برداشته و بدنش را روی تخت روانی گذاشته و آماده سفر به رُم کرده‌اند.

دوک جوان می‌پرسد:

- مرده است؟

کسی از گوشه‌ای پاسخ می‌دهد:

- چیزی به مردنش نمانده است.

به باغ که می‌رسند، فرانچسکو چشم می‌گشاید. به او کمک می‌کنند تا از جا برخیزد و در کالسکه بنشیند؛ چند پتو دور بدنش می‌پیچند؛ اینک سرش به جوجه‌ای می‌ماند که می‌خواهد از تخم بیرون بیاید. اما هنوز هم نیروی کافی در بدن دارد که بتواند از ورای پنجره به آلفونسوی جوان برکت بدهد و با تأکید به او بگوید:

- نگذار غرور جوانی چشمت را خیره کند. به شهرت و افتخار بی‌ثمر دل میند.

افتخاراتِ زودگذر را از خاطرت محو کن. عزت و افتخارِ ابدی تنها از آن خداست.

هرگز فراموش نکن: *Ad maiorem Dei gloriam.*

ظاهراً همه سخنها گفته شده و چیزی برای گفتن نمانده است؛ کالسکه به راه می‌افتد، اما فرانچسکو که گویی ناگهان به هولی عظیم گرفتار شده، بار دیگر گردن می‌افرازد و با صدایی بسیار بلندتر از آنچه فاصله اقتضا می‌کند، فریاد می‌زند:

Aut Deus aut nihil! - یا خدا یا هیچ!



Disque: A. Allahqari
طرح جلد: ۱. الهویاری